ایلاق نامه ایلاج نامه

و موزون العاقلین

رسائل نفیس و ایلاج نامه و ایلاق نامه حاجی بخارا

هذا کتاب مستطاب من مصنفات شیخ العارفین قدوة المحققین شیخ فرید الدین عطار قدس سره المسمی بجوهر الذات

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا بر نام حی لایزال　　صانع اشیا و ابداع جلال

آن خرد بخشی که آدم ذات اوست　　جمله اشیا مصحف آیات اوست

خاک را بر روی آب او گسترید　　عقل و جان و دین و دل زو شد پدید

کره بر چرخ فلک گردان بکرد　　ماه و خورشید از آن تابان بکرد

آفتاب روح را اطوار داد　　چار را شش داد و نه را چار داد

جسم را از خاک و آب او آفرید　　روح را از باد و آتش پرورید

روح پیدا گشت و تن پنهان نمود　　از ید الله او ید بیضا نمود

اول آخر بین همو کس مر ترا　　هر چه بینی اوست این کس مر ترا

آسمان شد خرقه پوش از شوق او　　دایما گردان شده از ذوق او

هر چه بینی ذات یزدانست و بس　　میزند بر این گواهی هر نفس

اولین و آخرین فان ویست　　نحن اقرب گفته آیات ویست

هر چه او را از عدم پیدا نمود　　صورت جزوی همه اشیا نمود

آفتاب از نور او یک ذره دان　　پرده دار نور او شد آسمان

ماه گشته سالک آن نور ها　　میبرد هر روز نور از جا بجا

اندرین ره سالها بگداخته　　محو گشته راز را نشناخته

هر زمان در منزلی دیگر رود　　گاه بی پا یت و گه بی سر رود

کوکبان چرخ حیران گشته اند　　با فلک در رقص گردان گشته اند

چرخ میخواهد که این سر پی برد　　لیک هرگز ره بصنعش کی برد

خاک را این سر مسلم آمدست　　زانکه اندر راه او گم آمدست

هر چه پنهان بود از وی فاش شد　　بود معنی نقش صورتهاش شد

قرب خاک از بعد آن کاملتر است　　هر که او مهجور شد واصل تر است

باد خدمتکار کوی خاک شد　　روح مطلق گشت و جان پاک شد

عقل از اینجا چون نظر در او فکند　　عشق پیدا شد ز جان دردمند

آب شد آینه کلی ناپدید　　علو و سفل از یکدگر شد تا بدید

سر جها آمد برون از سر جها　　روی جانان گشت از آن آشکا

عقل صورت بین بدو با عشق گفت　　کین چه نقشی بود و اسرار نهفت
عشق گفتا الحذر من دیدم ز تو　　تو ندیدی سر و من دیدم ز تو
جمله بر ذرات پیدا و نهان　　نقطهٔ ما گشت در سر دو جهان
اولین و آخرین عشقست و بس　　عشق سودا می پزد بر هر نفس
عشق جانان دید عقل اشیا نمود　　عشق بر موسی ید بیضا نمود
جوهر عشقست پیدایی حق　　راز پنهانست یکتایی حق
عشق ظاهر کرد هر چیزی که بود　　عقل بود اما درین واقف نبود
عشق جانان دید و جانان گشت کل　　در عیان عقل پنهان گشت قل
عقل اندر قل تعالوا باز ماند　　عشق سوی سر صاحب راز ماند
گر ترا عشقست یک لحظه درای　　تا درین ره بشنوی بانگ درای
چند خواهی ماند نه پخته نه خام　　نه بد و نه نیک و نه خاص و نه عام
اول آدم در فنای عشق بود　　گشت پیدا ظاهرش بود و وجود
خواست تا خود را بداند از یقین　　عقل او را رهنما آمد درین
آدم اول سوی سر ذره شتافت　　تا بعقل او ره ندید او خود نیافت

بجز

بیخبر از نور خاک پاک بود　　گرچه سر تا پای صورت خاک بود
کرد جانان مر ورا تعلیم اسم　　تا عدد پیدا شود بر قسم قسم
سوی ظلمت آشیان نور کرد　　بعد از آن رو در بهشت و حور کرد
از سوی دنیا سوی جنت فتاد　　تاج بر فرق خدا دانی نهاد
نور عشق اندر رهش همراه بود　　بر سوی جانان و را راهی نمود
گفت ای آدم تو هستی جزو و کل　　عزها کلی بدل کردی بذل
بندگی را چون تو مطلوب آمدی　　در محبت عین محبوب آمدی
در ید قدرت وجودت چل صباح　　داد ترکیبی مر او را روح راح
هرچه می بینی توی خود را بدان　　ظاهری و باطنی و جسم و جان
اولی بی نهایت گشتهٔ　　بی نوی بیحد و غایت گشتهٔ
عرش با کرسی ز ذاتت خاستند　　هر دو را از ذات تو آراستند
آسمان و عرش و عنصر ذات تست　　هر دو عالم نطفهٔ ذات تست
آفرینش از تو بگرفته نظام　　اولین و آخرین را کن تمام
آدم آنکه گفت ای جان و جهان　　ای مرا نور دل و عین العیان

ای شده پیدا بتو خاک تنم ای ز نور تو شده روشن تنم
ای مه و خورشید عکس نور تو من ز نور تو شده روشن تنم
میخواهم این منشور تو
تا مرا راهی نمائی از جهت زانکه آدم هست خاک در کهت
جزو و کل ذات تو می بینم همه در دم آدم فکندی دم دمه
هفت گردون نقطهٔ پرکار تو عرش و کرسی غرقهٔ انوار تو
ای بتو روشن تمامت کاینات آدمی مسکین مکن کم در صفات
کمترین خاک کویت آدم است نور پاکت روشنی عالم است
آدم از نور راه عزت یافته از همه اشیا ترا دریافته
مر مرا راهی سوی جانان نما این گره از جسم آدم برگشا
نور پیغمبر یقین راه او گشت پیوسته سوی درگاه او
دید آدم عالم از بهر فنا انبیا و اولیا و اصفیا
گفت آدم کین همه ذرات تست نقطهای صنعها آیات تست
از میان جمله مقصودش منم زانکه من نور تمامت آمدم
انبیا از نسل تو پیدا شوند هر یکی سرفتهٔ غوغا شوند

انجه

انچه اسرار است ما داناتریم جمله از دیده به پیدا آوریم
انچه ما دانیم از نیک و بدی حکم کرده در ازل الا الذی
انچه ما دانیم آن ظاهر کنیم گاه لطف و گاه ایشان قاهر کنیم
انچه ما دانیم پیدا آوریم نیک و بد را از تمامت بنگریم
انچه ما دانیم از اسرار کل بگذرانم از همه از عز و ذل
بر سر هر یک قضایی آوردم بر تن هر یک بلایی آوردم
چرخ را دور شبانروزی دهم شب برم روز آوردم روزی دهم
یفعل الله ما یشا از حکم ماست هر که جز این بنگرد عین خطاست
چشم بگشا ای امین راه بر کار عالم را تمامت در نگر
این همه سد ره سالک شداست جملهٔ تقدیر آن مالک شداست
هر کاو در قید چندین پیچ پیچ جان نیارد زو نیابد هیچ هیچ
انبیا بودند سر غوغای عشق جان فدا کردند در سودای عشق
زانکه جمله راه پیچاپیچ بود چون بدیدند این جهان خود هیچ بود
محو گشتند از صفات جسم و جان تا عیان شان گشت بینک جان جان

از سوی صورت سوی معنی برم　　وز سوی معنی سوی عقبی برم
از لقای خود دلم پر نور کن　　از عزازیل لعینم دور کن
رحمتی کن بر من آشفته کار　　هم ز تو سوی تو آوردم نثار
در دم آخر که خواهم آمدن　　هم مرا امید تو خواهی بدن
شوخی و بی‌شرمی ما در گذار　　کردهٔ ما پیش چشم ما میار
گر نیامرزی تمامت جزو و کل　　عزّها کلّی بدل گردد بذل

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

بهترین هر دو عالم مصطفاست　　انبیا و اولیا را رهنماست
خواجهٔ کونین سلطان جهان　　ذرّه از نور او کون و مکان
بهترین و مهترین جزو و کل　　مهدی اسلام و هادی سبل
سایهٔ حق رحمة للعالمین　　نور سرّ عرش و مکان و در مکین
جبرئیل از دست او شد خرقه پوش　　راه بینانش شده حلقه بگوش
نور او مقصود موجودات بود　　ذات او را معطی ذرّات بود
عرش و کرسی قبله گاه کوی او　　هر دو عالم آفتاب روی او

سایهٔ او در زمین هرگز نتافت　　هر دو عالم همچو او دیگر نیافت
چرخ سرگردان شرع او شدست　　دایما گردان برای او بدست
هیچ پیغمبر نبد پای این سروری　　دعوت کل امم را مهتری
ای ورای جسم و جوهر جای تو　　سر دو عالم جبیت خاکپای تو
موسی از عشق تو شد بر کوه طور　　از کمال عشق تو شد غرق نور
من رآنی ذات خود را دیده باز　　هم ز خود گفته ز خود بشنیده باز
سرّ اسرارت شب معراج بود　　جبرئیل اندر میان محتاج بود
یک شبی در تاخت جبرئیل امین　　خازن حق یک ربّ العالمین
گفت ای ختم همه پیغمبران　　سوی حق امشب تو هستی میهمان
درکشد زین خاکدان تنگنای　　زانکه میخواند ترا امشب خدای
یک براق از نور حق آورده بود　　در میان صد هزاران پرده بود
روی او بر شکل روی آدمی　　در ملاحت از لطافت خرمی
زیور کرّوبیان بستر ورا　　از دو عالم جای او بد ماورا
گفت امشب آن شب است ای صدر دین　　تا شوی عین العیان عین الیقین

از زمین و از زمان پرواز کن　　دیدهٔ اسرار معنی باز کن
صد جهان پر فرشته حاضرند　　انبیا استاده در ره ناظرند
غلغلی افتاد در کون و مکان　　زانکه اینجا میرسد صدر جهان
هشت جنت در گشاده در رهت　　برتر از عرش آمده منزلگهت
حور و رضوان با طبقهای نثار　　از برای تو ستاده بیقرار
آسمان را جمله در بگشاده اند　　هر چه هست از بهر تو بنهاده اند
یکزمان در سوی این حضرت خرام　　تا شود کار همه عالم تمام
بر براق شاه بر گشت او سوار　　زود بیرون راند از پنج و چهار
در زمانی از مکان بگذشته بود　　تا رسید اینجا که آن جا نبود
هر چه پیش آمد ورا از کائنات　　میگذشت و محو میکرد از صفات
تا بنزد آدم بیرون آمد او　　گفت ای آدم رموز سر بگو
گفت آدم کای دل و جان را پناه　　آدم بیچاره را از حق بخواه
بعد از آن بر نوح را تصدیق داد　　از کمال معنیش تحقیق داد
موسی عمران ز عشق استاده بود　　غرقه گشته در تجلی رخ نمود

گفت

گفت امشب مر مرا از حق بخواه　　امت تو گشتم ای پشت و پناه
دید ایوب ستمکارش نزار　　ایستاده تن ضعیف و سوگوار
گفت ای دردم مرا گشته دوا　　چشم امیدم منی جانم ترا
از بلای عشق جانم وارهان　　امشب آور راز کلی در میان
بعد از آن دیدش سلیمان خدیو　　باز رسته از تمامت ملک دیو
گفت ای مخدوم جمله انبیا　　بس بود مر دیدن رویت مرا
بعد از آن در پیش ابراهیم شد　　گرچه جدش بود هم تسلیم شد
گفت ای فرزند امشب مر تراست　　از خداوند جهان شد کار راست
بعد از آن در نزد عیسی در رسید　　صورت و معنی او پر نور دید
گفت زنهار ای رسول پر هنر　　تا نیندازی تو هر سویی نظر
امشب این مسکین ز تو حق خواست کن　　کار خلق و انبیا را راست کن
گر بهر چیزی فرود آیی براه　　کی توانی جام خورد از دست شاه
چون صفات راه را بگذاشت او　　هیچ چیزی در نظر نگذاشت او
پرتو نور تجلی شد پدید　　در زمان شد بیم احمد ناپدید

تا احد در احمد مرسل فکند　　برقع از روی حقیقی برفکند
ثم وجه الله تا که شد عیان　　لال میگردد ز شرح این زبان
در میان آن فنا دید او بقا　　در عیان آن بدانست انتها
در میان آن بقا صد گونه نور　　شعله میزد از دلش نور حضور
گفته با او سی هزار از شصت هزار　　جمله اسرار سرش بی‌شمار
سی هزار اسرار گفتا این بگوی　　سی هزار دیگرش گفتا مگوی
بر علی سی دیگر کن آشکار　　کو درین اسرار با ما پاس دار
پس محمد چون وصال دوست دید　　هر کمالی را که آن اوست دید
گفت یا رب امتم آزاد کن　　جمله شان در حشر تو دلشاد کن
گفت بخشیدم تمام امتت　　بلکه جمله از کمال حرمتت
چون محمد باز جای خود رسید　　هر دو عالم در درون خویش دید
محو گشته فانی مطلق شده　　در جهان عشق مستغرق شده
سی هزار اسرار از سر کلام　　در میان آورد از بهر نظام
سی هزار اسرار با حیدر بگفت　　باز حیدر راز در چه باز گفت

بار

با ابی بکر و عمر هم راز گفت　　آن همه تمکین و با اعزاز گفت
خویش را کل دید و کل را خویش دید　　همچنان کز پس بدید از پیش دید
یاوران مصطفی یکسان بدند　　دوستدار خاندان از جان بدند
صاحب زوج بتول مرتضاست　　بر یقین او پیشوای اولیاست
در دل او بود مکنونات غیب　　زان برآوردی ید بیضا ز جیب
راز خود با هیچکس هرگز نگفت　　در شبانروزی یکی ساعت نخفت
موج میزد در دلش دریای راز　　بود او سر حقیقی بی مجاز
گر نه او بودی نبودی ماه و خور　　گر نه او بودی نبودی بحر و بر
گر نه او بودی کجا دریافتی　　جوهر عطار این کی یافتی
گر نه او بودی نبودی واصلی　　کار ما بودی همه بی حاصلی
گفته است او لو کشف راز یقین　　یک زمان با خویشتن حق را ببین
چون جوانمردی او دیگر نبود　　همچو او در ملک یک صفدر نبود
گر نه او بودی درین ره پایدار　　کی شدی سر دین احمد آشکار
چون صحابه عز توحید آمدند　　نی چو تو بی‌ره و نه تقلید آمدند

جان خود ایثار کردند از نخست — تا در اول بود آخرشان درست

صد هزاران آفرین بر جانشان — پاک باشند تا ابد دیوانشان

سالک آن باشد که در یاران او — دوست دارد مهر وفاداران او

نور چشم مصطفا و مرتضا — کشتهٔ زهر و شهید کربلا

میوهٔ باغ نبوت برقرار — عرش اعظم کشته ایشان گوشوار

آن یکی در زهر جان کرده نثار — آن یکی در خاک و خون افتاده زار

جان خود ایثار کردند از یقین — برگذشتند از مکان و از مکین

یا رب این سر را تو میدانی و بس — خستگان عشق را فریاد رس

مقالة فی تحقیقات الحقیقة

ذات چه بود جزو و کل را یکدگر — جمله یک گشته چه زیر و چه زبر

روح چه بود پرتوی از عکس ذات — مانده سرگردان دریای صفات

عین چه بود در تجلی گم شدن — قطرهٔ مانندهٔ قلزم شدن

عشق چه بود راه اشیا یافتن — در نهان سرّ هویدا یافتن

نور چه بود راز جانان دیدنست — رازها بر گوش دل بشنیدنست

چیست

چیست ظلمت اندر جان یافتن — بر هوای کام تن بشتافتن

عقل چه بود چشم دل پرداختن — از بدانستن رهی بشناختن

شوق چه بود آگهی دادن بدل — تا رهایی یابد او از آب و گل

آسمان چه بود بطون پرده دار — سرّ جانان کرده بر کل آشکار

شمس چه بود قطرهٔ در عکس ذات — از رموز عشق گردان در صفات

ماه چه بود سالکی حیران شده — در فنای عشق سرگردان شده

نار چه بود کبر در سر داشتن — خویشتن در جاهلی بگذاشتن

باد چه بود نیستی در نیستی — جهد کن تا اندرین ره نیستی

آب چه بود تازه رویی کردنست — جور از دست خسیسان بردنست

خاک چه بود دایما افتادگی — در جنون عشق کردن سادگی

کوه چه بود اندرین ره ماندنست — صد کتاب هجر بر خود خواندنست

بحر چه بود در مکنون دادنست — از وصال دل بشور بشور افتادنست

عرش چه بود قلب قلبی یافتن — آن قلوب اصبعین یافتن

فرش چه بود کار کاهی ساختن — مردم از نوعی دگر پرداختن

فرش چه بود کار کاهی ساختن — هر دم از نوعی دگر پرداختن
لوح چه بود راز اشیا خواندنست — گر توانی معنی آن راندنست
عشق چه بود جملگی خود دیدنست — در فضای بیخودی گردیدنست
عقل چه بود بر فضولی گفتن است — دُرّ ناسفته بخواری سفتن است
خوف چه بود نقش صورت دیدنست — پای تا سر در کدورت دیدنست
امن چه بود روی جانان یافتن — بعد از آن نور معانی یافتن
شوق چه بود روی جانان یافتن — بعد از آن نور معانی یافتن
امن چه بود در حضور لامکان — اوفتاده محو کرده جسم و جان
ذوق چه بود در وصال خویش نه — جملگی گشته یکی پس بیش نه
روح چه بود پای تا سر گشته کل — دستها کلی فروشسته بذل
حال چه بود باز گشتن در مکان — یافته سرّ معانی هر زمان
قال چه بود گفتن از دردی سخن — تا مگر زآنری شود پیدا راز کهن
ذات چه بود این همه خود دیدنست — هست حق نه نیک و نه بد دیدنست

خطاب با روح

بگذر از ما ای روح روحانی قدس — پای بیرون نه تو زین دیر سدس
خیمه دل ما ورای دین بزن — بوده و نابوده کلی سر بزن
این بت دهبا طبیعی خوار کن — بعد از آن تو ترک بخ و چار کن
بشکن این بتهای نقش آزری — چند باشی در مقام کافری
این مهار اشتران بگسل ز هم — بگذر از آنکه از وجود و از عدم
کعبه مقصود دل کن نیستی — هر چه پیش آید در وی نیستی
در درون کعبه خود را محو کن — راز جانان می‌شنو تو بی سخن
مشرب جانان بجان و دل طلب — تا ترا آبی دهد ای خشک لب
از حیات طیبه جانی بیاب — صورت فانی بکن یکسر خراب
چون وصال کعبه دل یافتی — راز معشوق از میان در یافتی
کعبه همچون ذات کل یکسان نمود — شش جهت را یک در او میدان نمود
ذات مخفی دان یقین اندر صفات — گاه اندر ذات و گه اندر صفات
صورت و معنی یکی گردان بهم — تا زنی بر کائنات دل علم
این صفات از عکس نور ذات خاست — عکس بر هر کسوتی در ذات خاست

آن یکی بود این دو شد اسم عدد | این عدد پیدا نمود اندر احد
پرده دارد نور بر هفت قسم | کشته کردان هر یکی در برد اسم
پردهٔ اول قمر دارد مقام | تیر کشته بردوم صاحب مقام
بر سوم زهره شده بر هر صود | بر چهارم شمس کشته تاج ود
پنجمین مریخ را با تیغ بین | از برای جان تو پر خشم و کین
مشتری جایه کبود اندر ششم | پای تا سر در تحیر کرده کم
بر سلوک هفتمین دان زحل | تا کند او مشکلات چرخ حل
هشتمین وادی توحید آمدست | این همه انجا نا دید آمدست
هر یکی در کردشی بهر تو اند | روز و شب در کینه و قهر تو اند
هر زمان در منزلی دیگر شوند | در طلب حیران در این ره میروند
با تو اند و بی تو اند انجایگاه | صورت فانی ترا کم کرد راه
در بن این دیر حیران مانده | چون کنم در بند و زندان مانده
از وجود خویش فانی شو دمی | تا دل ریش بیابد مرهمی
بت پرستی میکنی در دیر تو | وین همه کردان شده در سیر تو

بت

بت پرستی میکنی در دیر تو | وین همه کردان شده در سیر تو
بت پرستی میکنی ای بی‌خبر | هر زمان بر صورتت داری نظر
بت پرستی میکنی و کافری | تو مکن مزدور نقش آذری
هر چه آری در نظر بت آن بود | بت پرستی مر ترا لابد بود
بر شکن بتها چو ابراهیم دین | تا زنی دم لا احب الافلین
ملکت نمرود را کردان خراب | روی ز ابراهیم بکیم بر متاب
بر مشو سوی فلک نمرود وار | ور نه افتی باز در سوی حصار
در نجاستها فتی تو سرنگون | انکه ابلیس کرد در هم نمون
ای کرفتار بلای جان و تن | مانده سر کردان طبع خویشتن
این فلک سرکشته تر از آسیاست | اختران کردان کرداب بلاست
جامهٔ ماتم بپوشیده ازین | در کمان و در خیال و در یقین
سالها کردیده در شیب و فراز | تا کمانی میبرد در صنع راز
هم حکیمان جهان حیران شدند | همچو او در فکر سرکردان شدند
هر کسی کرده کتابی در نجوم | یادکاری ساخته بهر علوم

برتر از جاماسب کی خواهی شدن | همچو او در حکم کی خواهی بدن
عاقبت عقرب مر او را نیش زد | او ندید از پیش لیک از پیش زد
این همه نقشی بود چون بنگری | جهد کن تا یکزمان نشان بنگری
در دم آخر بدانی کین چه بود | این نمودارت از انجا می نمود
پس از انجا باش انجا کم مشو | بر سر راه طبیعت کج مرو
تو چه میدانی که بهر چیستی | اندرین ره از برای کیستی
این همه بهر تو پیدا کرده اند | دایما حیران پس این پرده اند
صورت تو زاده ایشان شدست | جان تو در پردها پنهان شدست
در پس این پردها بازی مکن | در هوای خویش طنازی مکن
پردها بردران پرده مدد | برکند زین پردهای پرده در
چند خواهی بود انجا پرده باز | یکزمانی برفکن این پرده باز

حکایت پرده ساز

پرده بازی بود استادی بزرگ | چابکی دانا ولی از اصل ترک
مثل خود در فن نقاشی نداشت | هر کجا میرفت انجا کار داشت

صورت

صورت الوان عجایب ساختی | دایما با خویش بازی باختی
جمله صورتهای رنگارنگ داشت | هر یک از نوعی دگر بیرون نگاشت
هفت پرده ساخته از بهر کار | جمله رنگارنگ پر نقش و نگار
هفت پرده پر صفت یک پرده بود | کل فشان زان راز انجا کرده بود
بود نطعی مرورا خوب و لطیف | آن همه صورت در انجا بد خفیف
هفت مزدور از پس آن پرده داشت | سالها با منتشان خو کرده راست
انچنان بر نقش خود عاشق بد او | بر کمال کار خود صادق بد او
روی بستی او و بیرون آمدی | هر زمان نقش دگرگون آمدی
لیک مزدوران ز کردر کار او | می شدندی از پی رفتار او
انچنان کاستاد صنعت مینمود | کار مزدوران در انجا می فزود
هر دم آن نوعی دگر خود ساختی | عشقها بر خویشتن بر باختی
از پس آن پردها بیرون شدی | چرخ زن در عرصه گردون شدی
هر چه در عالم بدی او ساخته | هر یک از لون دگر پرداخته
در بسیط عالمش همتا نبود | در میان دهر سر غوغا نبود

هر کسی را در گمانی آورید / ناگهان در پرده رفتی ناپدید
خلق می‌گفتند کین دوران اوست / می‌نمایند این عجایبها که اوست
عاقلان گفتند کین استاد نیست / کین ندیدستا این و کس را یاد نیست
این صورها صنعت استاد هست / از برون پرده این صورت بدست
هر زمان رنگی دگر می‌آورد / اوستاد از هر صفت چون بگذرد
می‌ندانستند کان استاد بود / کان همه نقش عجایب می‌نمود
عاقبت استاد صورتها شکست / پرده‌ها از یکدگرشان بر گسست
تا که راز او نداند هر کسی / کرد مزدوران بهر جانب بسی
ترک آن صورتگری یکسر بکرد / دیگر آن صنعت بهر جانب نکرد
فرد بگذشت از همه خلق جهان / دیگرش هرگز نیامد یاد از آن
یکزمان در خویشتن منگر تو هم / تا نباشی صورت و پرده بهم
این همه از عشق دل بگشای تو / خویشتن را بیش ازین منمای تو
ترک این صورتگری نفس کن / چند رانم بیش ازین با تو سخن
تا روی در صورت خود بر نیاز / هم توی صورتگر و هم پرده باز

هست مزدور

هست مزدور تو هفت اعضای تو / می‌پزند اینها چو تو سودای تو
عاقبت از تو جدا خواهند کشت / با تو تا چندین چرا خواهند کشت
یک دری در لامکان عشق شو / در پی این صورت حسّی مرو
یک زمان این پرده‌ها را بر گسل / این خیال چرخ صورت را بهل
مرگ نزدیکست تو غافل شده / رفته اندر خواب خوش بیدل شده
مرگ نزدیکست تو مانده چنین / غافل و حیران نه اندر کفر و دین
مرگ نزدیکست اینک بیوفا / بر سر راه است میجوید ترا
مرگ نزدیکست تو خوش غافلی / خوش همی آید ترا اینجا صلی
مرگ نزدیکست تا کاهت کشد / مر ترا در خاک و خون اندر کشد
مرگ نزدیکست در گیرد ترا / ناگهانت اینجای بیچون و چرا
غافل از مرگ اینک در رسید / ناگهان کردانت کل ناپدید
غافلی از مرگ اینک مرگ هان / در رسید و رفت از تن نود جان
غافلی از مرگ همچون ابلهان / غافلی خود نیست کار عاقلان
غافلی تا چند در پیش آوری / شاید ار دل زود با خویش آوری
غافلی تا چند آخر توبه کن / بشنو از من راست اینجا که سخن

غافلی تا چند هان هشیار کرد　　مرد گل شو یکزمان بیدار کرد

غافلی تا چند شو مرد آله　　بر سر راهی کنون عذری بخواه

غافلی تا چند ای مرد یقین　　بر سر راهی برو توبه گزین

غافلی تا چند در بیگانکی　　توبه کن بگذر ازین بیگانکی (دیوا)

غافلی تا چند ازین حرص و هوس　　چون شدی دیگر نیابی باز بس

غافلی تا چند خواهی کرد تو　　هان ز نامردی شو آخر مرد تو

غافلی تا چند ای مرد صلاح　　غافلی دان بیشکی انجا مباح

غافلی از دوزخست ای دوزخی　　چند افسرده در انجا چون یخی

غافلی بیشک ز شیطانت بود　　گر شوی هشیار ایمانت بود

غافلی بگذار ایمان کن طلب　　تو ز ایمان دید جانان کن طلب

غافلی بگذار گر مرد رهی　　جوی از ایمان در انجا آگهی

غافلی چون رفت ایمانت یار　　عین ایمان زاد رانجا کوش دار

غافلی بگذار ایمان جوی کل　　گر تو مردی هان ز ایمان گوی کل

گر تو با ایمان بمیری عاشقی　　ور نه در دوزخ حقیقت لایقی

گر تو با ایمان بمردی در جهان　　راست رفتی تا سوی عین جنان

گر تو با ایمان بمردی مرد وار　　گل شدی اندر بهشت کردگار

گر تو با ایمان بمردی بیشکی　　ذات الا الله کردی در یکی

گر تو با ایمان روی در حضرتش　　یابی از ایمان حقیقت قربتش

گر تو با ایمان روی نزدیک یار　　وصل یابی نیز و اصل یاد دار

گر تو با ایمان روی نزدیک دوست　　مغز باشی و نباشی هیچ پوست

گر تو با ایمان روی بیرون ز تن　　تن ز ایمان نور گردد در کفن

گر چنین کردی بمردی کوی تو　　تا تو باشی عین ایمان جوی تو

گر چنین باشی تو مرد راستی　　دو که آن سر را بکل آراستی

گر چنین باشی تو مردی آمدی　　کام خود در آخرت کل بستدی

گر چنین کردی ز مردان جهان　　بهره داری رسته گشتی از غمان

گر چنین کردی خدا و مصطفا　　از تو راضی هست ای مرد صفا

گر چنین دولت بیابی مرد حق　　بردی از دینی تو در عقبی سبق

گر چنین دولت بیابی مرد دین　　از خدا بینان ترا دانم یقین

گر با یمان جان تو آگه شود　　هم با یمان ذات الا الله شود

مجلس دیگر در حکایت بایزید گوید و سرّ ایمان
و نور ایمان و اسرار دل و کشف حال

شیخ دین گفتست انجا بایزید | داد ایمانم خداوند مجید
من ز ایمان کل شدم انجا بگاه | یافتم ز ایمان در انجا دید شاه
من ز ایمان کل شدم در راه حق | گشتم از ایمان بکل آگاه حق
من ز ایمان باز دیدم بیشکی | شد ز ایمان ذات من انجا یکی
من ز ایمانم در انجا بیحجاب | در بهشتم من ز ایمان در حساب
من ز ایمان قربت کل یافتم | اندر انجا ذات مطلق یافتم
من ز ایمان یافتم این دستگاه | پای تا سر کل شدم نور اله
من ز ایمان بر نکردم تا بمرگ | گرچه کردم جمله را انجای ترک
من ز ایمان روشنایی دیده ام | در عیان دید خدایی دیده ام
من ز ایمان کل شدم در راه حق | آمدم در جزو و کل آگاه حق
من ز ایمان دم زدم در این جهان | هم بایمان کل شوم تا آن جهان
من ز ایمان دم زنم تا دیده ید | تا شوم از صورت خود ناپدید

هست ایمان

هست ایمان بیشکی دید خدا | در حقیقت دید توحید خدا
هست ایمان بیشکی اسرار دوست | اندرو یابی همه دیدار دوست
هست ایمان بیشکی اسرار یار | اندرو کل نورهای بیشمار
هست ایمان بود حق دریاب این | تا درین اسرار باشی در یقین
هست ایمان بود حق در کاینات | داشتند ایمان همه مردان ذات
هست ایمان بود حق ای مرد راز | بود حق ز ایمان بیاب انجای باز
هست ایمان نور او هم بود او | گر تو مردی جز که مر ایمان مجوی
هست ایمان نور و تو نور حقی | گر بدانی نور پاک مطلقی
هست ایمان نور و تو نوری یقین | نور بنگر اولین و آخرین
هست ایمان نور نور از نور ذات | مر ترا بنموده رخ اندر صفات
هست ایمان نور بین کل نور باش | چون شدی نور انگهی منصور باش
نور ایمان در درون تست هان | روشنی انجا ز نور جان جان
نور ایمان در تو موجود آمدست | نور بینک ذات معبود آمدست
نور ایمان جمله راه است از خدای | آمده کل ما لک رهنمای

نور ایمان رهنمای عاشقانست / در حقیقت رهنمای صادقانست
نور ایمان جمله اشیا گرفت / هر درون عاشقان پیدا گرفت
نور ایمانست در جان و دلت / میکند هر لحظه اینجا واصلت
نور ایمانست در جانت عیان / در گرفته جمله کون و مکان
نور ایمانست اینجا رهبرت / آمده بیشک در اینجا جوهرت
جوهرت نورست ایمان در جهان / جوهر خود را ز ایمان باز دان
جوهرت چون یافتی در شرع تو / کل بدانی دید اصل و فرع تو
جوهرت چون نور آمد بیشکی / نور باشد کل یکی اندر یکی
جوهرت از نور ایمان ساختند / جسم تو از نور کل پرداختند
جوهرت اینجا چنان کردی پلید / زان شد اینجا نور جوهر ناپدید
جوهرت از نور پیدا اول بدان / شد درین عین طبیعت در نهان
جوهرت آنگه شود شفاف و پاک / کش برون آری چو گل از آب و خاک
جوهرت آنگاه گردد نور دوست / کاندر اینجا پاک گردانی تو پوست
جوهرت آنگاه گردد آفتاب / کش برون آری ازین عین حجاب

جوهرت

جوهرت این لحظه باشد ظلمتی / گر بیابد در حقیقت قربتی
جوهرت تا می نگردد پاک ازین / کی شود تابان از و نور یقین
جوهرت تا می نگردد نور کل / کی بیابی در عیان منشور کل
جوهر تو در ریاضت یار من / پاک گردد و بشود دلدار من
جوهر خود در ریاضت نور کن / در ریاضت خویش را مشهور کن
در ریاضت کوش دایم با صفا / باش از عین ریاضت با وفا
در ریاضت کوش در ایمان گریز / بیش ازین آب رخ از عصیان مریز
چند ریزی آب روی اینجایگاه / زان شدی در معصیت تو رخ سیاه
چند ریزی آب روی خویشتن / دوست داری گفته و گوی خویشتن
چند ریزی آبروی هرزه گوی / تا توانی قربتی اینجا بجوی
چند باشی دور از قربت کنون / زان بماندستی تو در نخوت کنون
چند باشی در حریصی جهان / دور افتاده از آن عین جنان
چند باشی دور از نور یقین / سخت نزدیکی عجب با کفر و دین
در حسد پیوسته دور از عشق / همچو شیری اوفتاده در غرور

در حسد پیوسته ای خام تو   از حسد ماندی چنین بدنام تو
در حسد پیوسته روز و شان   کفر می ورزی شدی کافر زان
در حسد کفرت گرفتای بیخبر   خیر کی پیش آیدت جز عین شر
در حسد کی روشنایی باشدت   زان ز ایمان هم جدایی باشدت
در حسد مهجور باشی عاقبت   می نیابی در حقیقت عافیت
زین همه شو پاک تا جانت بود   روشنایی کل ز ایمانت بود
زین همه شو پاک در راه خدا   تا درون خویش یابی پر صفا
زین همه شو پاک چون مردان دین   سوی ایمان آی ازین کفر و کین
زین همه شو پاک تا جوهرت   نور گردد آنکه آید در هبرت
زین همه شو پاک مرد آسای درای   تا بتابد از تو کل نور خدای
زین همه شو پاک تا جوهر شوی   نور گردی عالم اکبر شوی
زین همه شو پاک تا نورت ز جان   تا بود گردی حقیقت جان جان
زین همه شو پاک تا نور اله   گردی و یابی تو بیشک دستگاه
زین بیان هر لحظات نوری رسد   چون بلانی جان تو نوری شود

زین

زین معانی در شریعت راه یاب   من همی گویم دلی آگاه یاب   ۲٤
از دل آگاه گردی پاک پاک   جوهرت از نور گردد نور تاب   تابناک
از دل آگاه با ایمان شوی   تا بدانگاهی که کل ایمان شوی   پنهان
از دل آگاه بتوانی رسید   سوی ذات آنگاه بتوانی رسید
از دل آگاه بتوانی تو ذات   دیدن آنجاگاه در عین حیات
از دل آگاه شد عطار جان   آنکهی جانش شد آنجا جان جان
از دل آگاه شد عطار یار   تا که کرد او حقیقت آشکار
از دل آگاه شد واصل چنین   تا نماید دم بدم عین الیقین
از دل آگاه جان جان شدم   بی صفت اندر صفت پنهان شدم
از دل آگاه جانم مست شد   نیست گشت و عاقبت کل هست شد
از دل آگاه توحیدم بود   هر نفس هر دیده دیدم بود
از دل آگاه در لا شد تنم   پس عیان شد بکلی روشنم
از دل آگاه میگویم سخن   هر نفس دیگر همی جویم سخن
از دل آگاه هر دم راز من   دیگر آنجا می بگو بیدار ز من

ازدل آگاه هر نفس سرّ راز | با حقیقت رو همی گوییم باز
ازدل آگاه چه بیدا ایم | هست اندر عشق بر خورداریم
ازدل آگاه جزو من کل شدست | گرچه جزو من درا قل کل بدست
ازدل آگاه شد کل جزو من | جان شد انجا که تمامت عضو من
ازدل آگاه در عین الیقین | جان من شد تا ابد کل بین
ازدل آگاه جانم یار دید | هرچه دید انجا همه دلدار دید
ازدلم واقف زجان هر واقفم | دم بدم از جان واندر واصفم
ازدلم واقف زجان هستی من | وز جلال عشق در گفتار من
ازدلم واقف زجان در جان جان | هر نفس کل میکنم شرح و بیان
ازدلم واقف به نیشابور در | زانکه بگشادم به نیشابور در
ازدلم واقف زبان هم نیز هم | دائم انجا سرّ کل هر حین هم
انچنان وصل حقیقت دست داد | در حقیقت خواهم انجا داد داد
هر نفس از مجلسی دیگر یقین | آشکارا میکنم در ذات دین
هر نفس از مجلسی دیگر براز | می بگوییم زانکه هستم سرفراز

هر

هر نفس در مجلسی دیگر رو | هم ز خود گوییم حق از حق بشنوم
هر نفس این مجلس آراسته | میکنم دیگر چنانکه این خواسته
هر نفس کن گوش اسرار ذکر | جملگی علمست کردار خبر
هر نفس در علم کل تقریر من | گوش کن ای مرد دین تفسیر من
هر نفس در علم کل گوید سخن | جملگی حکمت اسرار کهن
هر نفس کردان نفس تازه زین | تا نمایم سرّ عشقت دیدن
هر نفس کردان حق او جان تازه تو | بشنو این کلهای بی اندازه تو
هر نفس کردان دل و جان پر ز نور | زین سخنها تازه شو تا نفخ صور
هر نفس تحسین کنم در هر نفس | زانکه جز من این نگوید هیچ کس
هر نفس تحسین کنم در سرّ کار | زانکه خواهم کرد من این یادگار
هر نفس تحسین کنم ای مرد ره | تا دمادم من نمایم دیده شه
هر نفس تحسین کنم انجایگاه | تا رسانم من ترا در پیشگاه
هر نفس تحسین کنم از جان و دل | تا کنم من مشکلات جمله حل
هر نفس تحسین کنم ای مرد ذات | تا ترا واصل کنم اندر صفات

هر نفس تحسین کنم کر عاشقی — مر مرا بشناس کر تو صادقی
هر نفس تحسین بکن عطار تو — زانکه عطارست بیشک یار تو
هر نفس تحسین بکن کر عاقلی — تا بیابی از نفوسم واصلی
هر نفس تحسین بکن ما را تمام — تا شوی مانند من صاحب مقام
هر نفس تحسین بکن ما را تو مرد — تا چو ما کردی در انجاکاه فرد
هر نفس تحسین بکن تا کل شوی — دم بدم سر پای بی بشنوی
هر نفس عطار انجا حق شود — چون بیابی در حقیقت حق بود
هر نفس عطار انجا جان جان — کردد و کوید یقین سر عیان
هر نفس عطار انجا ذات پاک — کردد و بیرون جهد از آب و خاک
هر نفس عطار انجا دید بد — بیند و کردد بکلی نابدید
هر نفس بیند این بنمود زود — تو توانی یافت در اسرار زود
هر نفس در هر نفس کردم یکی — زانها کویم ز کلت بیشکی
هر نفس در هر نفس کردم خدای — با شما انجا بمعنی رهنمای
هر نفس در هر نفس کردم یقین — اولم بنکر تو آنکه آخرین

هر نفس

هر نفس در اول و آخر شوم — بیشکی من باطن و ظاهر بوم
هر نفس کر وصل خواهی کفت من — می بخوان هر مجلسی اندر سخن
هر نفس کر وصل خواهی مجلسی — خوان ز هر یک باز می بین مونسی
هر نفس میخوان و میدان راز تو — سرهای کل ز من سر باز تو
هر نفس میخوان حقیقتهای یار — زانکه میکرد امنت کل آشکار
هر نفس این نوعروس فکر من — کیرد در آغوش بنکر بکر من
نوعروس فکر ذاتم در نکر — در برش محکیر بر عقد کهر
نوعروس فکر ذاتم را ببین — تا توانی صحبت او را کزین
نوعروس فکر را در بر کشی — کام دل می یاب انجا ز خوشی
نوعروس فکر معنی زو عیان — خود کند اندر بیت شرح و بیان
نوعروس فکر معنی در نهاد — مر تواند داد تا انجاکاه داد
نوعروس فکر معنی سخن — با تو خود بر کوید اسرار کهن
نوعروس فکر معنی ازل — جسم تو انجا کند با جان بدل
نوعروس فکر معنی خدای — خود ترا باشد در انجا رهنمای

نو عروس من تو در آغوش گیر   هر نفس اینجا نصیحت نو پذیر

نو عروس ذات آمد در صفات   دم بدم می گوید تو کل شرح ذات

کام دل بردار نو کر عاشقی   زانکه او با تو تو با او لایقی

کام دل بردار از نطق مرد راه   دم بدم میکن بدید او نگاه

کام دل بردار نو در هر نفس   زانکه بر وی نارسیده دست کس

کام دل بردار نو در این جهان   زانکه خواهی رفت از اینجا کهان

کام دل بردار ازوی ای عزیز   زانکه دیگر می نخواهی دید نیز

کام دل بردار نو اینجایگاه   زانکه خواهی رفتن اندر پیشگاه

کام دل بردار در خسارش نگر   خویش را در عین دیدارش نگر

کام دل عطار نو دارد کنون   زانکه او عطار آمد در همون

کام دل عطار نو بردا شتست   روز و شب شد در برابر داشتست

کام دل عطار می یابد نوی   اندر اینجا گاه اندر گفت و گوی

کام دل یابی از این نسا عروس   نو زنی بر دولت اسرار کوس

کام دل یابی و کل شاهی کنی   حلقه در گوش مه و ماهی کنی

کام

کام دل یابی از این کنج و کهر   گر بیابی همچو من زین سر خبر

کام دل یابی از این کنج وصال   وان غنیمت باد اینجا نقد حال

کام دل یابی از این کنج یقین   گر شوی مانندهٔ من بنیش بین

کام دل اینجاست لیکن آن بیافت   کو چو من در قربت کلی شتافت

کام دل اینجاست آنکس یافت کام   کو چو من جوید شد صاحب مقام

کام دل اینجاست پنهان در نهفت   میکند اسرار اینجا در شنفت

کام دل از یار خود دریاب تو   هم به بیداری نه اندر خواب تو

کام دل از یار خود بستان کنون   زانکه اندر بسته در کل در همنون

کام دل بستان از او اینجایگاه   نیست پنهان کن بروی او نگاه

کام دل دریاب ازوی بی خبر   زانکه پیدا نیست آینده در نظر

کام یاب از وی تو امروز ببین   در وجود خویش ای صاحب یقین

کام یاب از وی تو امروز عیان   چونکه داری بخت پیروزش عیان

گر بیابی کامرانی این نفس   خوانمت اینجا بمعنی هیچکس

گر بیابی کامرانی در جهان   چه پشیمانی خوری فردا بدان

گر نیابی کام از و امروز تو — بیشکی فردا خوشی میسوز تو
گر نیابی کام از و انجا تو دوست — با زمانی خوار و سرگردان چو پوست
گر نیابی کام فردا حسرتت — باشد انجا که ندیدهٔ قربتت
گر نیابی کام انجا که براز — کی ترا فردا بود مر عز و ناز
گر بیابی کام رستی از غمت — باشد انجا گاه انجا همدمت
گر بیابی کام رستی تا ابد — فارغ آیی بیشکی از نیک و بد
گر بیابی کام رستی از غمان — باشد او اصل وصال جاودان
گر همی خواهی که وصلت در یقین — باشد انجا جمله اصل وصل بین
گر همی خواهی مقام انبیا — اینچنین باید شدن انجا ترا
گر همی خواهی مقام عاشقان — اینچنین بین و چنین انجا بدان
گر همی خواهی مقام اهل راز — اینچنین کرد و چنین بنگر تو باز
گر همی خواهی مقام اهل دل — فارغت باید شدن از آب و گل
گر همی خواهی مقام اهل دین — جمله حق باید دیدن اینچنین
گر ترا این بخشش انجا داد دوست — کردنت زاید غمان آزاد دوست

گرترا

گر ترا این بخشش انجا که دهند — همچو مردانت دل آگه دهند
گر ترا این بخشش و لطف و عطا — دادیکتا کردی انجا با غنا
در مقام فقر این دریاب یار — زانکه فقر آمد عنایت دوستدار
در مقام فقر نه کلی قدم — تا چو مردان کردی انجا محترم
در مقام فقر سلطانی بود — بیشکی دیدار ربانی بود
در مقام فقر آی و شاه شو — در حقیقت دم زن و آگاه شو
در مقام فقر آی و کل ببین — صاحب کل گرد و کل وا کل نشین
در مقام فقر آی ای بیخبر — تا شوی در فقر کل صاحب نظر
در مقام فقر آی ای مرد راز — زانکه اندر فقر یابی راز راز
در مقام فقر آی و دیده کرد — در مقام الله کل توحید کرد
در مقام فقر انجا عاشقان — یافتند اندر فقیری جان جان
در مقام فقر بودند انبیا — زان شدند اندر فقیری پیشوا
در مقام فقر اعیان یافتند — در فقیری سر پنهان یافتند
در مقام فقر کلی در نمود — یافتند اسرار کل چیزی که بود

در فقیری دم زدند انجایگاه | لاجرم انجا شدند اسرار شاه
در فقیری دم زدند و راستی | زان ندید ندانند انجا کاستی
در فقیری دم زدند و صادقی | لاجرم ایشان بدند در عاشقی
در فقیری دم زدند از بود کل | یافتند از فقر کل معبود کل
در فقیری دم زدند انجای پاک | لاجرم کل یافتند اسرار خاک
در فقیری خاک اسرار است حق | اندر و پیوسته دیدارست حق
در فقیری خاک دارد گنج کل | زانکه انجا میکشد او رنج ذل
در فقیری خاک دارد دیدید | او وصال یار انجا باز دید
در فقیری خاک خوش کامل شدست | در بلا و رنج او واصل شدست
در فقیری خاک واصل شد زیار | کرد مر سر حقیقت آشکار
در فقیری خاک روح کل بیافت | بیشکی فتح فتوح کل بیافت
در فقیری خاک بنگر این زمان | نور کل دارد ز اسرار عیان
در فقیری خاک دارد سر پاک | گرچه میگردد (میکردد) آخر کل هلاک
در فقیری ناتوان افتاده است | چشم را بر ذات کل بنهاده است

در فقیری راز جوید دم بدم | لاجرم حق در دمیدش باز دم
در فقیری باش چون او زار تو | زیر پای هر کسی مر خوار تو
چون چنین در فقر آیی عاشقی | سر کل دیدی در انجا لایقی
چون چنین در فقر آیی مرد راه | همچو او باشد ترا دیدار شاه
چون چنین در فقر آیی مرد وار | سر کل یابی تو چون او آشکار
چون چنین در فقر آیی با خبر | همچو او آیی یقین گنج و گهر
چون چنین در فقر آیی پیش بین | همچو او باشد ترا گنج یقین
گنج در خاکست خاک انجاست گنج | خوش بدان این سر در این خازنه بنج
گنج در خاکست گر مرد رهی | خویشتن دریاب هان گر آگهی
گنج کل در خاک حق بنهاده است | بس در این گنج کل بگشاده است
گنج کل در خاک حق بنهاد پاک | تا کند با آتش   خاک
گنج کل در خاک یابی پاک شو | بعد از آن مر پاک کل در خاک شو
گنج کل در خاک یابی مرد راز | زانکه خاک آمد حقیقت پاکباز
گنج زان در روی نهان کرد شاه | زانکه او افتاده است و عذرخواه

گنج زان در وی نهاد آنجای دوست | زانکه مغز آمد حقیقت نیز پوست
گنج زان در خاک مخفی کرده است | زانکه او اندر درون پرده است
گنج زان در خاک بنهاد از عیان | زانکه خاک آمد یقین راز نهان
گنج کل در خاک بتوان دید بس | در حقیقت خاک بین آن دید بس
گنج کل در خاک مردان دیده اند | لاجرم مرقد بایشان دیده اند
گنج کل در خاک مردان یافته | لاجرم در خاک کل بشتافته
گنج کل جویی برو در خاک جوی | گر ترا سر نیست رو با خاک گوی
گنج کل جویی برو در خاک بین | خاک را دیدار ذات پاک بین
گنج کل جویی برو در خاک خفت | تا شوی در خاک با سر پاک جفت
گنج کل در خاک می جویند بسی | می نشان ندهد درین معنی کسی
گنج کل در خاک کل عطار دید | خاک را آنجایگه اسرار دید
گنج کل در خاک دیدم عاقبت | صحبت او را گزیدم عاقبت
گنج کل در خاک دیدم ناگهان | صحبت او را گزیدم در جهان
گنج کل در خاک دیده بیشکی | زانکه دیدم خاک اعیان در یکی

گنج

گنج کل خاکست ای مرد یقین | خاک افتادست کل فرد یقین
گنج کل خاکست نزد عاشقان | زانکه کل حق دید در روی صادقان
گنج کل خاکست نزد اهل دل | جسمها در خاک گردد جمله حل
گنج کل خاکست نزد اهل راز | مینماید خاک سر دوست باز
گنج کل خاکست نزد اهل دین | زانکه آمد در جمال ای پیش بین
خاک شد عطار از آن این گنج یافت | بیشکی در عشق در دو گنج یافت
خاک شد تا پاک شد آنجایگاه | میکند هر لحظه در خاک او نگاه
جای او خاکست پس از خاک شد | در نهاد خاک گویا پاک شد
جای او خاکست آخر ای عزیز | یافت اندر خاک سر بسیار نیز
جای او خاکست آخر در جهان | گشت خواهد زیر خاک ره نهان
جای ما آخر چو زیر خاک هست | پس شدیم آنجا چو خاک راه پست
جای کل در زیر گل خواهد شدن | جمله این زیر گل خواهد شدن
جای کل خواهد بدن در زیر خاک | زیر گل خواهیم گشتن جمله پاک

مجلس دیگر در سر خاک گویا بعین الیقین دیده

دید نمود سر ازل در ماه رمضان و روزه

شیخ ابو اسحق آن سلطان دین — گفت دیدم خاک را حق الیقین
سر کل در خاک دیدم من پدید — زانکه خواهم گشت در روی ناپدید
سر کل در خاک دیدم کو حق است — گفت کنزا با ویست و مطلق است
سر کل در روی نهان کردست شاه — میکند از دید خود در وی نگاه
سر کل در روی نهان کرد از نمود — تا کنندش اندر انجا که سجود
سر کل در اوست او را سجده کرد — در همه اشیا وی افتادست فرد
سر کل در او و او خود سر کل — آشکارا میکند در گنج و دل
آفرینش پیش آن کل خاک دان — خاک را تو کنه ذات پاک دان
در بطون خاک گنج گوهر است — گنج گوهر خاک خاکت در خور است
در بطون اوست کل اسرار غیب — می برارد هر نفس آنرا ز جیب
در بطون اوست کل نور اله — دارد انجاگاه مشهور آله
در بطون اوست ذات پاک حق — بر همه اشیا ازین دارد سبق
در بطون اوست بیشک عرش دوست — اسم او آمد بمعنی فرش و پوست

در بطون اوست هم لوح و قلم — می نویسد نقش بر وی دم بدم
می نویسد بر وی انجا را ز یاد — تا شود اسرار مخفی آشکار
می نویسد بر وی آن پیدا شود — خاک از دیدار او بینا شود
می نویسد سر جانان بیخبر — بر ره تو بنوشتست هستی بی نظر
می نویسد سر جانان تا ترا — کل نماید کل شوی بی ماجرا
می نویسد سر جانان این زمان — بر تو بنوشتست از آنی بی نشان
بر تو بنوشتست اندر انجا نقش راز — تا تو دریابی حقیقت بی مجاز
بر تو بنوشتست انچه خواهد بود کل — اندر انجاگاه سر معبود کل
بر تو بنوشتست انچه خواهی دید تو — کل بدان از عالم توحید تو
در نگر این نقش کل آراسته — زاب و خاک از سر کل برخاسته
در نگر این نقش را از کاینات — گشته پیدا اندرین عین صفات
در نگر این نقش کل از راستی — چون تو خود کردی تو خود آراستی
در نگر این نقش کز کل جهان — گشت انجا که ز نور حق عیان
در نگر این نقش در دنیا ببین — اندر آن هر دیدن مولی ببین
در نگر تا از کجا پیدا شدست — بار دیگر در کجا یکتا شدست
در نگر تا از کجا آمد پدید — در کجا دیگر شود او ناپدید
در نگر تا آخر کارش چه راست — اندر انجاگاه دیدارش کجاست

درنگر تا در کجا خواهد شدن   اصل آخر مر کجا خواهد بدن
درنگر در اول و در آخرش   فهم کن مر باطن و مر ظاهرش
درنگر در روی حقیقت هرچه بود   شاه در این نقش کلی کل نمود
درنگر در روی چه دوزخ بهشت   حق تعالی جمله در روی سرشت
درنگر در روی تو اینجا آسمان   آفتاب و ماه و جمله اختران
درنگر در روی تو اینجا لا اله   میدهد بر دیدن کلی گواه
درنگر در روی مر الا الله تو   تا بکل گردی ازین آگاه تو
درنگر دیدار از روی نور حق   میزند در عین الا الله نطق
سر توحید است این نقش صور   تا که یابد آخر از این سر خبر
نقش توحید است و دیدار خداست   اینزمان در دید باز از خداست
اینزمان نقش تو از اشیا برون   آمده و بنمود رخ از کاف و نون
اینزمان نقش تو آمد از همه   حق در و افکنده اینجا دمدمه
اینزمان سر هو الله است این   کل رسیده در سوی حق الیقین
اینزمان در عین مقصود است او   در جهان دیدار معبود است او
اینزمان گر می ندانی این بیان   کی توانی یافتن در لامکان
اینزمان گر می ندانی سر کار   کی توانی دید اینجا آشکار
اینزمان گر می ندانی دید دید   کی بدانی چون تو گشتی ناپدید

اینزمان وصلی ز اصل او بیاب   زانکه خواهد گشت در آخر خراب
اینزمان وصلی بیاب از روی تو هان   زانکه خواهد گشت از ناگه نهان
اینزمان وصلی بیاب از دید نقش   کل شو اندر عالم توحید نقش
اینزمان دریاب وصل ابتدا   در نقوش خاک همچون مصطفا
اینزمان از دید او دریاب راز   چون بدیدی همچو او بشتاب باز
همچو او اینجا نمود حق نگر   وصل حق در روی کنون مطلق نگر
از ازل آمد در اینجا تا ابد   هست مر دیدار کل آمد احد
از ازل آمد در اینجا بود خاک   گشته در آخر در اینجا گاه پاک
از ازل آمد در اینجا بود گشت   وصل کل دریافت تا معبود گشت
از ازل آمد در اینجا بی نشان   گشت اینجا گاه کل با نشان
از ازل آمد چو نور آمد بدید   نور همه سود و سرود آمد بدید
از ازل آمد معنی در یقین   گشت اینجا راه دان و راز بین
از ازل تا در ابد ره کرده است   تا خود اندر عشق آگه کرده است
راه کرد اینجا و شد بسته همی   تا تجلی گشت پیوسته همی
راه از آن و سر اینجا بدید   اندر اینجا بود خود پیدا بدید
راه کرد و منزلش اینجاست یار   دید او اینجا که پیداست یار
راه کرد و منزل خود یافت او   جمله ذرات جهان بشکافت او

راه کرد این لحظه اندر منزلت | نور در نور ست بشنک و اصلت
نور در نور ست او انجا بگاه | نور او آمد حقیقت نور شاه
نور در نور ست خاک ای بی نظر | نور شو تا یابی از نورش اثر
نور در نور ست خاک انجا یقین | زو همه پیدا شده اشیا یقین
نور در نور ست ظلمت نیست دوست | بی شکی جز دید قربت نیست دوست
نور در نور ست اگر تو بنگری | عین قربت یابی از نیک اختری
نور در نور ست نور او نگر | در جهان شوق و حضور او نگر
در جهان آسایش است از خاک بس | خاک بشنک اصل کل پاکست بس
در جهان این صحن این نور تو | هستی و داری ازین منشور تو
در جهان وصلت بود ای مرد پاک | گر شوی چون خاک در حق فرد پاک
در جهان بر روی او طاعت کنی | طاعت انجا روز و شب عادت کنی
در جهان بر روی او شادان بزی | بر ز طاعت باش چون مردان بزی
در جهان بر روی او با خلق باش | تخم طاعت را بروی او بپاش
در جهان بر روی او کن راستی | تا ز طاعت می نه بینی کاستی
در جهان خاک آمده بنیاد اصل | میدهد مر سالکان را دید وصل
در جهانت هیچ به از این مدان | تا تو در طاعت بوی بنود زیان
طاعت و روزه ترا فرموده اند | زین دو در آخر ترا بکشوده اند

طاعت

طاعت و روزه دو چیز آمد یقین | سالکان اصل را در راه دین
طاعت و روزه ترا نور ست راه | رهنما و در کشا تا پیشگاه
طاعت و روزه رهاند از جحیم | مر ترا کرد اندت بی ترس و بیم
طاعت و روزه نماید مر لقا | اینچنین کردند جمله انبیا
طاعت و روزه در انجا داشتند | زین دو چیز انجای سر افراشتند
طاعت و روزه در انجا راحت است | فرض آمد سالکان را عادت است
طاعت و روزه در انجا هست دید | تا که این معنی بجان و دل خرید
روزه دار و طاعت حق کن بسی | رو چو مردان خوش نشین اندر بسی
روزه دار ای مرد تا مردی شوی | پاک جان و پاک دل فردی شوی
روزه داران سال تا سال تمام | روزه بگرفتند تا ماه صیام
روزه ماه صیام ای بی خبر | پاک گیر و پاک شو از جمله شر
روزه ماه صیام ار داشتی | پاک شو کز عشق بر برداشتی
روزه ماه صیام انجا بدار | پاک تا پاکت کند مر کردگار
روزه این ماه اصل آمد یقین | کاندرو مرد دید وصل آمد بدین

روزهٔ این ماه راز مصطفاست | زانکه این اسرار ساز مصطفاست
روزهٔ این ماه پیغمبر گرفت | دید شهر الله را رهبر گرفت
روزهٔ این ماه را کرد او قبول | تا شد او بر جملگی صاحب وصول
روزهٔ این ماه گیر و شاد شو | چونکه عید آمد بکل آزاد شو
روزهٔ این ماه گیر ای مرد کل | تا درین ماه هست کن حق فرد کل
هر که در این ماه دارد روزه پاک | نور گل کرد دور از آب و خاک
هر که در این ماه پاکی بر گزید | بیشکی در قربت کلی رسید
هر که در این ماه شد پاک از گناه | یافت دریا کی همه دیدار شاه
هر که در این ماه داد انجا زکات | رستگاری باشدش لیل برات
هر که در این ماه درویشی طعام | داد شد در قربت او صاحب مقام
هر که در این ماه خاموش آمد است | بیشکی وصلش دهد با اصل دست
هر که دارد عزت این ماه را | عزتش آخر بدارد شاه را
هر که دارد عزت ماه صیام | حق کند در رحمت او را احترام
هر که دارد عزتش تا روز عید | حق نماید آخرش دیدار دید

عزت این ماه دار ای مرد راز | تا درین مه دید حق یابی تو باز
عزت این ماه دار از جان و دل | تا کنی مشکل درین مه دوست حل
عزت او جیست اول طاعت است | بعد طاعت پاک بینی عادتست
عزت او جیست دیگر فکر دوست | روز تا شب باشی اندر ذکر دوست
عزت دیگر مرنجان هیچکس | تا شوی پاک از همه جیزی و بس
عزت دیگر زبان از گوش دار | کم مگو غافل مباش و هوش دار
عزت دیگر مکن دیده نگاه | اندر انجا که بهر جیزی تباه
عزت دیگر که در وقت نماز | می ببین اندر نشیب و در فراز
عزت دیگر که صاحب وقت باش | می مخور بسیار اندر لیل باش
کم خور و کم گوی و کم کن خواب تو | اندرین مه بر عیان در یاب تو
پاک باش از غیبت و بهتان مگوی | جز سخن از طاعت و قرآن مگوی
پاک باش از غیبت این ماه ای پسر | تا درین ماه هست شود شاه ای پسر
هست آزادی درین مه مرد را | خاصه مرد عشق صاحب درد را
هست آزادی درین مه فاسقان | خاصه مرد از صاحب عاشقان

هست دوزخ بسته در روی نکوسرشت | در گشاده بیشکی جمله بهشت
هست در بگشاده جنات نعیم | جمله بسته از عذاب از جحیم
هست در بگشاده بیشک آسمان | نور کل بگرفته در کون و مکان
هست این همه ماه حق ای بیخبر | حق درین همه باب مطلق بی نظر
لیک اینجا که دلیری هان مکن | در شریعت باش کل اینست سخن
پیرو شرع محمد باش هان | تا بیابی رحمت او جاودان
پیرو شرع محمد باش یار | تا ترا رحمت کند پروردگار
پیرو شرع محمد باش دوست | تا ترا رحمت کند بر مغز و پوست
پیرو شرع محمد باش هین | زانکه شیطانست اینجا در کمین
پیرو او کن اگر تو عاشقی | پیرو حق باش اگر تو صادقی
گرچه شیطان سوزناک افتاده است | بیشکی در دید خاک افتاده است
گرچه شیطان بد زشت و پر ز خشم | دارد اندر فضل او پیوسته چشم
گرچه نافرمانی حق کرده است | بر امیدی در درون پرده است
گرچه نافرمانی اینجا کرد باز | مانده حیران اندرین سوز و گداز

بود از اول سالک صاحب نظر | لیک آخر گشت اینجا بیخبر
بیخبر بود او ز طوق لعنتی | یافت اینجا آخر او بی فرقتی
بود از اول رازدان پادشاه | آخرش افکند او خود را بچاه
بود اول پر ز طاعت در عیان | گشت آخر لعنتی تا جاودان
بود اول از امینان خدای | مر ملایک را بمعنی رهنمای
بود او اول این و آخر چنین | تا تو آگه گردی ای مرد یقین
بود او سالک ولی هالک ببود | زان همه طاعت در آخر هیچ سود
بود او سالک در آخر هیچ گشت | از افق افتاد اندر سوی دشت
بود او نابود شد در کبر و فسق | هر کسی را گر چه چیزی دوست رزق
حق تعالی مینماید در جهان | راز خود را با تمامت بندگان
حق تعالی مینماید از خویش | با تمامت تا بدانی کم ز بیش
حق تعالی می برآرد مر منی | مر منی را تو مکن گر مؤمنی
حق تعالی را بجان تو دوست دار | تا نباشی در بر او شرمسار
حق تعالی را بجان فرمان ببر | تا شوی ایمن ز هر خوف و خطر

حق تعالی را بجان ایجار رست — تا ترا بخشد ز هستی دید هست

حق تعالی گفت نیکی کن برم — روز و شب انجا که فرمان برم

حق تعالی گفت فرمان بر مرا — تا نباشد مر ترا خوف و رجا

حق تعالی را اگر فرمان بری — همچو مردان راه او را بسپری

حق تعالی هم کند رحمت ترا — دو نگرداند ز هر لعنت ترا

حق تعالی نیک میخواهد یقین — تو بدیها میکنی در راه دین

حق تعالی هم مکافاتت کند — هم بدی و نیک در ذاتت کند

مرد عاقل کی کند بد در هش — زانکه هست او از شریعت آگهش

مرد عاقل کی کند بد در جهان — زانکه میداند خدای غیب دان

مرد عاقل دایما در طاعت است — اندران طاعت مر او را راحت است

مرد عاقل هست در فرمان شاه — دایما بر بر درگه او عذر خواه

مرد عاقل هست در فرمان دوست — زانکه میداند که جمله حکم اوست

مرد عاقل هست در فرمان یار — هست در فرمان همیشه پایدار

مرد عاقل او ز طاعت نگذرد — دایما جز عین طاعت ننگرد

مرد عاقل در یقین باشد تمام — در یقین باشد بکل صاحب مقام

مرد عاقل هست در شرع رسول — پاک دین و پاک رای و با اصول

مرد عاقل پاک دین باشد یقین — زانکه پاک آید حقیقت او ز دین

پاک دین عاقل بود در کاینات — پاک دین می ننگرد جز نور ذات

پاک دین پیوسته باشد با صفا — نگذرد یکدم ز شرع مصطفا

پاک دین پیوسته باشد مرد حق — هم ز پاکی کرد انجا فرد حق

پاک دین پیوسته باشد نور ذات — نور گردد بینکی اندر صفات

پاک دین پیوسته باشد راه جوی — در صفات حق بود او راست گوی

پاک هرگز نگوید مرد دروغ — روی او باشد ز نور اندر فروغ

پاک دین هرگز نبیند کاستی — زانکه دایم باشد اندر راستی

پاک دین طاعت کند پیوسته او — تا بود در نور کل پیوسته او

پاک دین طاعت کند در روز و شب — روزه دار ماه شعبان و رجب

پاک دین دایم بود در روزه او — نور حق بیند یقین هر روزه او

در مسلمانی چو آیی پاک دین — پاک جان باشی ایا مرد یقین

در مسلمانی قدم نه مردان　　تا ز طاعت کردی انجا سرفران
در مسلمانی نباشد کافری　　راستی کن گر تو مرد حاضری
در مسلمانی نیابی دید دوست　　راستی یابی تو از توحید دوست
در مسلمانی کسی کو راست شد　　بیشکی ماندهٔ کو راست شد
در مسلمانی کسی کو دید یافت　　او زیاکی عالم توحید یافت
در مسلمانی قدم نه مردوار　　تا توانی در شریعت راز دار
در مسلمانی کسی راز خداست　　راستی عشق با نور و صفاست
در مسلمانی بسی راز ست دوست　　دیدن انجام آغاز ست دوست
در مسلمانی اگر راهت دهند　　در حقیقت دیدن شاهت دهند
در مسلمانی شوی واصل تمام　　این همه شرعست ای مرد عوام
خاص شو اندر مسلمانی ذات　　تا بیابی سر پنهانی ذات
خاص شو تا چند باشی عام تو　　مانده اندر راه کالانعام تو
خاص شو تا چند عام آیی براه　　مرد شو تا کل تمام آیی ز شاه
خاص شو تا در بر خاصان شوی　　تا ابد نزدیک ایشان بغنوی

خاص شو تا در تمامی ره بری　　آنچه میجویی هم انجا بنگری
خاص شو در عشق حق منصور وار　　زانکه او خاص آمد انجا مرد کار
خاص شو مردانه اندر نه قدم　　تا چو او آیی درین سر محترم
خاص شو مردانه چون او در جهان　　تا بیابی قربت حق رایگان
خاص شو مردانه چون او راست کوی　　تا بری از راستی انجا تو کوی
خاص شو مردانه چون او مرد کرد　　همچو او در راه دین کل فرد کرد
خاص شو مردانه نه تردامنی　　باشی انجا که نه مردی نه زنی
خاص شو مردانه باش و سرباز　　همچو مردان تا تو آیی بی نیاز
خاص شو چون آدم از بود ازل　　تا شوی صافی درین جای زلل
خاص شو چون نوح در میدان عشق　　تا درین دریا کنی جولان عشق
خاص شو همچو خلیل نامور　　تا کنی بر آتش سوزان کذر
خاص شو همچون سماعیل از یقین　　تا رسی در قرب رب العالمین
خاص شو مانندهٔ اسحق تو　　تا که کردی شهرهٔ آفاق تو
خاص شو تا دید یعقوب آیدت　　کارها انجا که خوب آیدت

خاص شو مانند یوسف تا که شاه   آورد بیرون ترا از بند و چاه

خاص شو مانند موسی بر ز نور   تا چو موسی کل شوی اندر حضور

خاص شو مانند هارون مردوار   سر جانان را ز اینجا گوش دار

خاص شو همچون زکریا در عیان   تا ببازی جان و گردی جان جان

خاص شو مانند جرجیس ای پسر   جان ببازو می میندیش از خطر

خاص شو همچون سلیمان مرد راه   تا چو او یابی تو از حق دستگاه

خاص شو همچون که ایوب از خدای   صابری کن تا بیابی رهنمای

خاص شو مانند عیسی پایدار   تا بیابی قرب حق در پایدار

خاص شو چون مصطفی در راه عشق   تا چو او آیی بکل آگاه عشق

خاص شو چون مرتضی مردانه هان   تا ترا باشد وصال شاه جان

خاص شو همچون حسین و چون حسن   تا که گردی نور حق ای جان من

خاص شو چون جمله مردان راز   تا بیابی قرب کل اینجای باز

خاص شو اینجای همچون بایزید   تا ترا توحید کل باشد پدید

خاص شو اینجا تو مانند جنید   تا نمانی اندرین بازار قید

خاص

خاص شو چون انبیا و اولیا   تا در آن خاصی نماید رخ ترا

خاص خاص آنگاه باشی در یقین   کو ترا مر رخ نماید اینچنین

خاص خاص آنگاه باشی در جهان   کو ترا بنماید این رخ جاودان

خاص خاص آنگاه باشی در اله   کو ترا این سر بود از پادشاه

جمله مردان اینچنین سر دیده کل اند   این مقامات اندرین ره دیده اند

این مقامات همه مردان بود   چرخ از این راز سرگردان بود

این مقامات خدابینانست یار   یاد گیر این سر که گردی مرد کار

این مقامات خدابینانست دوست   گر چنین گردی حقیقت این نکوست

این مقامات ار ترا حاصل شود   جان تو در عاقبت واصل شود

این مقامات ار ترا حاصل شود   جان تو در عاقبت واصل شود

این مقامات ار ترا آید پدید   جان شود در جان جان کل ناپدید

این مقامات ار ترا پیدا شود   جان تو در ذات حق یکتا شود

این مقامات ار نماید روی یار   سر ترا کلی نماید آشکار

این مقامات ار بیابی در یقین   آیی اندر سر اعیان مرد دین

این مقامات ار بیابی بی شکی　　ذات وحدانیت کردی در یکی

این مقامات ار بیابی کل شوی　　در جهان عشق کل بی ذل شوی

این مقامت کر ببخشد یار باز　　هم نماید مر ترا دیدار باز

این مقامت کر ببخشد در یقین　　در فراست کل تو باشی پیش بین

این مقامت کر ببخشد حق عیان　　ذات او بینی همه مطلق عیان

این مقامت کر ببخشد رستگار　　کردی از این نقش پا بی روی یار

این مقام عاشقانست ای پسر　　هر کس از این سر کجا یابد خبر

این مقام عاشقان با نواست　　نه مقام ابلهان بی حیاست

این مقام عاشقان صادقست　　اندرین سر هر کسی چی لایق است

این مقام عاشقان دوست بین　　باشد آنجا کاه ای مرد یقین

این مقام مرد معنی آمدست　　کاندرین ره دید مولی آمدست

این مقام آنجا اگر دریافتی　　دو که مر اسرار را دریافتی

چون ترا دادند آنجا این مقام　　همچو مردان کل شدی صاحب مقام

چون ترا دادند آنجا کاه راز　　شد در معنی بروی دوست باز

چون ترا دادند این سر رایگان　　بگذری از کون کل کردی مکان

چون ترا دادند این تشریف ذات　　بیشکی مرد خدایی در صفات

چون ترا دادند این عز و شرف　　تیر عشق آمد ترا اندر هدف

چون ترا دادند این معنی کل　　کل شوی در قربت مولی کل

چون ترا دادند این شاهی شوی　　در عیان عشق آگاهی بوی

چون ترا دادند این دیدار باز　　مرد حق باشی و در حق سرفراز

این مقامات ولیان خداست　　بیشکی این دید دید مصطفاست

کل رسی در حق چو از حق باثبات　　این عیان دیدار مطلق باثبات

کل رسی در حق چو از حق این بود　　مر ترا از حق همه تمکین بود

کل رسی در حق تو ای صاحب قبول　　وانکه از حق حق بیابی در حصول

کل رسی تا در مکان لامکان　　کل شوی اندر عیان لا عیان

کل رسی تا در مقامات یقین　　کل شوی آنگاه با ذات یقین

کل شوی تا لا و الا الله شوی　　هم ز الا الله کلی شه شوی

کل رسیدند اندرین کل عاشقان　　تا نکه بودند اندرین سر داستان

کل رسیدند و ازین کل ماستند — جملگی از خویشتن برخاستند

تا نمیری کل نگردی ای عزیز — کل نمیر از خویشتن دریاب نیز

تا نمیری از جهان جان تمام — در مقام کل نیابی آن تمام

تا نمیری همچو عطار از وجود — کل نگردی در وصال بود بود

تا نمیری همچو من این دم ترا — کی نماید در جهان ای بی‌وفا

تا نمیری همچو من از خویش پاک — نور کی گردی تو اندر آب و خاک

تا نمیری همچو من این راز تو — کی نماید شاه تا انجا باز تو

تا نمیری همچو من در واصلی — کی رسی ای مرد دان کر عاقلی

تا نمیری این جهان و آن جهان — کل نه بینی آن بدان و این بدان

تا نمیری لامکانت کی بود — این جهان و آن جهانت کی بود

تا نمیری کی تو نور کل شوی — چون بمردی کل حضور کل شوی

تا نمیری کی شوی ذات خدا — چون بمردی دانی انکه سر لا

مجلس دیگر در حکایت عاشق که یار در خواب دیدن او
حق نعم را و اسرار گفتن با حق در عیان و سر ایمان

عاشقی گفتا که چل سال تمام — خواستم تا کل شوم صاحب مقام

روز و شب در این امید انجایگاه — خواستم تا کل رسم در وصل شاه

روز و شب در این طلب بودم مقیم — گاه در امید گه در ترس و بیم

روز و شب در خلوت جان بوده‌ام — یک نفس از خویشتن ناسوده‌ام

روز و شب بودم بر امید لقا — تا نماید شاه انجا رخ مرا

روز و شب بودم بر امید وصال — تا رسم کل در تجلی جلال

روز و شب بودم بر امید عیان — تا رسم من در وصال جاودان

روز و شب بودم بر امید نمود — تا مگر روزی رسم در بود بود

روز و شب در فکر و غم بودم که یار — که نماید بر جمالم آشکار

یک شبی در خواب بودم مست مست — در درون خواب وصلم داد دست

یک شبی در خواب وصلم رخ نمود — مر مرا آن لحظه کل پاسخ نمود

یک شبی در خواب دیدم روی شاه — کردم آن لحظه بروی او نگاه

کردم آن لحظه جمال او نظر — یافتم از سر عشق او خبر

کردم آن لحظه نگه بر روی او — عاشق و حیران بماندم سوی او

کردم آن لحظه نظر تا چیست راز ذات را دیدم درون خویش باز
کردم اندر کل نظر واقف شدم اینچنین در عشق کل واصف شدم
کردم اندر وی نظر از ذات پاک کل بدیدم در نهاد آب و خاک
کردم اندر وی نظر کل خاک بود گرچه نور عشق ذات پاک بود
چون بدیدم کل عیان بود من او او درون من بُد اندر گفتگو
چون بدیدم او من و من او بدم او ز من و ز او نیکو شدم
چون بدیدم او درون خویشتن بیشکی بُد نور جان و دید تن
چون بدیدم هر چه بُد خود یافتم نیک دیدم جمله بی بُد یافتم
چون بدیدم در عیان دید دید او بُد اندر من یقین گفت و شنید
چون بدیدم دید هست و دید نیست جمله دانستم که اندر من یکیست
چون بدیدم نور او خود نور پاک رخ نموده بود اندر آب و خاک
چون بدیدم بود او جان و جهان هم ز بینائی من خود در نهان
چون بدیدم در حقیقت سرکار بود اندر من نهان و آشکار
چون بدیدم در حقیقت بود دوست روی بنمودم چنانکه مغز و پوست

چون بدیدم عین هست و عین نیست خویشتن دیدم بدانستم یکیست
چون بدیدم من بدم اعیان ذات رخ نموده در تجلی صفات
چون بدیدم در صفاتش جان و دل مشکل خود کردم اندر خواب حل
چون بدیدم مشکلاتم حل شده جسم و جانم در حقیقت کل شده
جسم و جانم در حقیقت باز یافت دیده دید کلی و انجا باز یافت
جسم و جانم در حقیقت کل بدید در عیان افتاد اندر دید دید
جسم و جانم در حقیقت گشت نور او فتاد آن لحظه در عین حضور
جسم و جانم در حقیقت یار یافت خویشتن در دوست برخوردار یافت
جسم و جانم در تجلی جلال کل شد و کلی رسید اندر وصال
جسم و جانم در تجلی رخ نمود هم تجلی را ز من کل بر گشود
جسم و جانم واقف اسرار گشت در تجلی بفته و کلی یار گشت
جسم و جانم واقف آمد ز آن فان جان شد و تن در حقیقت جان جان
آینه گشتم من اندر دید شاه شاه را کردم در آینه نگاه
من بُدم آینه اما بی نشان در نهاد آینه گشته نهان
من بدم آینه و دیدار اوی در نهاد آینه در گفت و گوی
من بدم آینه کل جمال آینه بنمود نقشی با خیال
من بدم آینه صنع صفات در درون آینه دیدار ذات

من در آینه وصال شاه را — یافتم اندر سر این راه را
من در آینه بدیدم انچه بود — کل اشیا مر مرا ظاهر نمود
من در آینه تمامت یافتم — در نفس عین قیامت یافتم
من در آینه بدیدم روی او — لیک آینه بد اندر کوی او
من چو دیدم بود او عاشق مرا — من از آن او و او لایق مرا
من چو دیدم بود او عاشق شده — اندرین آینه ام لایق شده
عاشق من بود شاه انجایگاه — من نمی دانستم انجا دید شاه
من نمی دیدم جمال و عیان — اندرین آینه در روی جهان
من نمی دیدم جمالش آشکار — خود بخود در عشق بازی بود یار
من نمی دیدم جمالش در صفت — خود بخود گویا بد اندر معرفت
من نمی دیدم جمال روی او — باز مانده بودم اندر کوی او
من نمی دیدم چنان کانجاست دید — او فتاده اندرین گفت و شنید
من بدم حیران طلبکار وصال — خود درون من بد انجا که وصال
من بدم حیران و او در من نهان — دم بدم میکرد این شرح و بیان
من بدم حیران و او در گفت و کوی — من ز بهر دید او در جست و جوی
من بدم حیران و او چون آفتاب — در درون من بد اما در حجاب
من بدم حیران و او چون ماه کل — در درون من بد او آگاه کل

من بدم حیران او و خود دید خود — خود نموده مخزن توحید خود
من بدم حیران او و اسرار دوست — خود نموده مر مراد دیدار دوست
پردهٔ عزت ببسته بود یار — در پس پرده نهان و آشکار
پردهٔ عزت ببسته بود دوست — من ندانستم که بود هم بود اوست
پردهٔ عزت ببسته در برم — در پس پرده بد انجا رهبرم
پردهٔ عزت ببسته در صور — من نه او و او زخود بد با خبر
پردهٔ عزت چنین بر بسته بود — خود بخود در پرده کل پیوسته بود
پردهٔ عزت چنین بسته خدای — در پس پرده خود او بد رهنمای
پرده بسته عاشق پرده شده — خود بخود دیدار در پرده شده
پرده بسته عاشق این پرده دوست — خویشتن در پرده خود گم کرده دوست
پرده بسته تا نداند هیچکس — دید او و خود بد اندر خویش بس
پرده بسته تا نداند کس ورا — خویش خود آمد از آن آمد خدا
پرده بسته تا نداند کس جلال — خود بخود انجا نماید کل وصال
پرده بسته دید خود در دید عیان — در پس پرده حقیقت بی نشان
پرده بسته جاودان در عز و ناز — خود نموده دید خود انجای باز
پردهٔ عزت ببسته بهر تن — تا کند سر مدتی در خود وطن
پردهٔ عزت ببسته بهر جان — تا وطن سازد دو روزی در جهان

پردهٔ عزت ببسته بهر دل تا کند مر مشکلات خویش حل
پرده بسته عاشق مطلق شده اندرین دیدار کلی حق شده
پرده بسته دیده دید خود تمام خود رسیده خود شده صاحب مقام
پرده بسته دید خود بشناخته خود جلال خویشتن افراخته
پرده بد اینجا حجاب او عیان کس نداند این بیان اندر جهان
چون ندیدم من چنین دیدار باز اوفتادم آن زمان در عز و ناز
شاه را دیدم پس پرده یقین فارغ از اشیا و هم از کفر و دین
در پس پرده نموده هر چه هست خود بخود در عشق گشته پای بست
در پس پرده منزه آمده او ز سر جمله آگه آمده
در پس پرده منزه در صفات جمله را انداخته در نور ذات
در پس پرده جلال اندر جمال لیک پرده ساخته عین خیال
در پس پرده چو خورشید منیر کرده ذرات دو عالم را اسیر
در پس پرده چو ماه و مشتری خود شده دیدار خود را مشتری
در پس پرده نموده راز خویش بیشکی انجام از آغاز خویش
در پس پرده نموده آفتاب پرده مر خورشید را کرده حجاب
در پس پرده بگفته رازها او نکرده جمله آوازها
در پس پرده بگفته سر ذات عاشقان خویش را اندر صفات

در پس پرده از او کردم سؤال که مرا تو و دل و جان نور جلال
در پس پرده توی بینم کنون آمدی هستی تو این دم رهنمون
در پس تو پرده تو می بینم عیان در جمال و در جلالی با نشان
در پس پرده جمالی آشکار بیشکی در من وصالی آشکار
در پس پرده مرا بنمود خویش مر مرا این دم نهاده راز پیش
در پس پرده مرا بنموده دید کرده بود من بکلی ناپدید
در پس پرده مرا بنموده ذات لیک خود را دیدار خود اندر صفات
در جمال و در جلالی بیشکی هر دو عالم در بر تو اندکی
در جمال و در جلالی جان من کل توی هم کفر و هم ایمان من
در جمال و در جلالی ذات پاک کرده گویا مرا از آب و خاک
در جمال و در جلالی با صفت خود بگفته در درونم معرفت
در جمال و در جلالی ذات کل خود بگفته بیشکی آیات کل
در جمال و در جلالی رهنمای مر مرا گشته در اینجا جان فزای
در تو حیرانم درین خواب آمده تو چو خورشید جهان تاب آمده
در تو حیرانم درین خواب ای عزیز که چنین بینم ترا زین راز نیز
در تو حیرانم درین خوابم بگوی درد من درمان در اینجا که بگوی
درد من درمان کن اندر خواب هان مر مرا از زحمت ای شه وا رهان

درد من درمان کن این لحظه باز / پرده را انداز از رخسار باز
درد من درمان کن آن لحظه توی / پرده بردادم برون آی از دوی
درد من درمان کن ای شاه همه / زانکه هستی دوست آگاه همه
درد من درمان کن از عین الیقین / زانکه میدانی تو رازم شاه بین
درد من درمان کن و بخشم دوای / کل مرا گردان ز دیدارت لقای
درد من درمان ز تست اینجایگاه / من گدایم بیشکی هستی تو شاه
درد من درمان تو بنمایی نه ذات / کل که حیرانم درین نقش صفات
درد من بیشک تو میدانی که چونست / دردم اینجا که عجب درماندنست
درد من بیشک تو میدانی و بس / جز تو اینجا می نداند هیچ کس
درد من بیشک تو میدانی یقین / این زمانم کن دوا دردم ببین
ای دوای درد مخموران عشق / مر دوایی کن بر نجوران عشق
ای دوای درد رنجوران عشق / مر دوایی کن مخموران عشق
ای دوای درد جان عاشقان / ای به پیدا و نهان در عین جان
ای تو درد و دوای تو دردم را دوا / نیست جز تو در دو عالم مر مرا
ای تو درد و تو دوای جان من / ای تو کفر و هم توی ایمان من
خواب من دانم که کل بیداریست / کین زمانم جملگی بیداریست
خواب من دانم که بیداری بود / هستی من جملگی هشیاری بود

خواب من اینجا حقیقت یافتم / درد درمانم ز دیدت یافتم
خواب بنمود این که بیدار است یار / کین جمالت کل بدیدم آشکار
خواب هرگز اینچنین کی دیده است / یا کسی خود از کسی بشنیده است
خواب بنمود این که اسرار عیانست / کین جمالت در دلم پیدا از آنست
خواب شد بیداری آمد عاقبت / مستم و هشیاری آمد عاقبت

کرد جانانم خطاب آن لحظه اوی / چند باشی عاشقا در گفت و گوی
چند گویی چون نمود او رخ ترا / چونکه میدانی منم پاسخ ترا
چند گویی چون همی دانی که اینست / بیگمان شو چون ترا عین الیقینست
چند گویی در یقین باش و مترس / با من اینجا بیش بین باش و مترس
چند گویی در یقین هشیار باش / گرچه در خوابی بکل بیدار باش
چند گویی در یقین باش جهان / جز من اینجا تو مبین جز من مدان
چند گویی چند سرگردان شوی / چند اندر روی من حیران شوی
چند گویی راز پیدایی عشق / چون ترا دادیم یکتایی عشق
چند گویی چون همی دانی که من / رخ نمودستم ترا در جان و تن
چند گویی بود بود تو منم / در درونت آفتاب روشنم
چند گویی در گمان و در یقین / جز من اندر جان و اندر تن مبین

چند کویی من توم تو خود منی … من نکر بیخویش بی کبر و منی
چند کویی پرده انجا که منست … چون به بینی پرده از من دو شنست
چند کویی پرده من خود ساختم … آن ز دید خویشتن پرداختم
چند کویی پرده من خود کرده ام … بی حجاب اندر پس این پرده ام
چند کویی پرده من کردم تمام … راز من از پرده شد کل با نظام
پرده از دیدار من پیدا شدست … دید من در پرده کل لا شد آست
پرده از دیدار من پر نور شد … دید من از پردها مشهور شد
پرده از دیدار من انجا نکر … دید دید من درو پیدا نکر
پردهٔ ما کس نداند در جهان … جز خود انجا خود نمی بینم عیان
پردهٔ ما عزت ما آمدست … نور ما کل قربت ما آمدست
پردهٔ ما عزت ما شد یقین … عاشقا اسرار ما آمد چنین یقین
عاشقا اسرار ما دانیم بس … جز من انجا می نداند هیچکس
عاشقا اسرار ما دانیم هان … کس نخواهد دید ما را کل عیان
عاشقا ما عاشق ذات خودیم … رخ نموده سوی ذرات خودیم
عاشقا ما عاشق خود کشته ایم … راه خود ما خود یقین بنوشته ایم
عاشقا جز ما مبین جز ما مدان … در حقیقت جز که ذات ما مخوان
عاشقا کر عاشقی بر ذات ما … کن نظر در جملهٔ ذرات ما

عاشقا ذرات ما چون آمدست … در تو پیوستیم چون آمدست
عاشقا ذرات ما با تست تن … تن ترا کردیم در عین وطن
آن چنانت کرده ام من ساخته … از جلال خویشتن پرداخته
آنچنانت کرده ام از دید دید … آمده در تو حقیقت من پدید
انچنانت کرده ام اندر حجاب … در حجابت می کنم هردم عتاب
آنچنانت کرده ام در آتشت … کاندران آتش همی آید خوشت
آنچنانت کرده ام در باد من … تا بمانی هر نفس آباد من
آنچنانت کرده ام در آب دوست … روشن و صافی تو اندر یاد دوست
آنچنانت کرده ام در خاک پاک … همت کردانم بپاکی سوی خاک
آنچنانت هر چهار انجایکاه … ساختستم بر سر این خاک راه
آنچنانت هر چهار انجا کهر … ساختم تا یابی از من تو کهر کل خبر
اینچنین پرداختم انکه جان … در تن تو در دمیدم من نهان
اینچنین پرداختم بود ترا … آمده در عشق معبود ترا
اینچنین پرداختم جسمت که هست … تا که در جسمت نمایم من پرست
در درونت جان دمیدم ناکهان … تا بمن پیدا نمایی در جهان
در درونت جان دمیدم آشکار … تا بمن بینی یقین لیل و نهار

در درونت جان دمید مر بیشکی   تا ببینی یکی اندر یکی
در درونت جان دمیدم مرد عشق   تا بمن کردی در آخر فرد عشق
در درونت جان دمیدم تا شوی   پاک از من آگهی یکتا شوی
در درونت جان دمیدم پاک تو   کردم انجا که ز آب و خاک تو
در درونت نور خود بنهاده ام   این همه روزن ز خود بگشاده ام
در درونت نفخهٔ ذات منست   صورت تو عین ذرات منست
در درونت عقل بخشیدم عیان   تا بعقل انجا تو باشی شادمان
در درونت عقل رهبر ساختم   گرچه من از جا جوهر ساختم
در درونت عقل ما را در طلب   آمده در دید ما بهر طلب ادب
در درونت عقل بشناس و بیاب   زانکه بی تو این دم من سوی خواب
عقل این دم رفته و تو بیخبر   با خبر هستی و ماند در نظر
عقل رفتست این زمان و عشق ما   رخ نموده اندرین خوابت ترا
عقل رفتست و تو در خوابی کنون   عشق ما کردت درین دم رهنمون
عقل رفتست آمده عشق ازل   جسم تو با جان شده انجا بدل
عقل کی بیند برین راز نهان   عشق می باید مرا این لحظه بدان
عقل کی بیند مرا کل آشکار   عشق بیند یقین دم سرکار

عقل کی

عقل کی بیند جلال من یقین   عشق بیند اندر وصال من بهبین
عشق این دم مر ترا آگه کند   تا بنزدیک منت در ره کند
عشق اینندم آمدست اندر عتاب   با من و با تو در انجا بی حجاب
عشق اینندم راز تا انجا که نمود   این گره یکباره از تو بر کشود
عشق این لحظه چو بیدارت کند   در حقیقت صاحب اسرارت کند
عشق ما در هر دلی آغاز کرد   پرده از آن دل بکلی باز کرد
عشق ما در هر دلی کان رخ نمود   هر نفس ز اسرارها پاسخ نمود
عشق ما در هر دلی کافتد تاب   کرد آن دل را مثال آفتاب
عشق ما در هر دلی کاید فرود   سر نهد در پیش او چرخ کبود
عشق ما در هر دلی کاید فرود   سر نهد در پیش او چرخ کبود
عشق ما چون در دل تو هست دوست   مغز گردانیدت انجا کاه پوست
عشق ما چون آتش و عقل دود   گرچه دود از آتش آمد زین چه سود
عشق او دریاب انکه عقل کل   جوی تا نبود ترا مر رنج و ذل
عاشق انکه چون از آن بیدار شد   در حقیقت صاحب اسرار شد
در درون خود به بیداری نگر   انچه بد خواب آن بهشیاری نگر
در درون خود بدید اسرار حق   هم در انجا یافت او دیدار حق
در درون خود بدید او آفتاب   کرد با جانان به بیداری خطاب

در درون خود بدید او راز کل — هم درین انجام او آغاز کل

در درون خود بدید انجا عیان — آنچه بد در خواب دید اندر جهان

در درون و در برون خواب او — بد یکی دریافت فتح الباب او

در درونش نور حق بد بیشکی — صورت او از برون بد اندکی

در درونش نور حق بد در عیان — پرتو او از زمین تا آسمان

در درونش یار او با یار خویش — در عتاب یار برخوردار خویش

در درونش یار گو تا هر نفس — او بد و یار و دگر خود هیچکس

خواب و بیداری و اصل خود یکیست — خواه هست و خواه انجاگاه نیست

خواب و بیداری چو یک آید ترا — بیشکی دیدار بنماید ترا

خواب این عالم فراموشی بود — بیشکی در عشق خاموشی بود

خواب از عالم یقین هرکست یاد — یار اندر مرگ آید آشکار

خواب آن عالم در آخر آمدست — خواب صورت نقش ظاهر آمدست

خواب چون هستی اندر نیستی — بحر صورت نقش جوهر نیستی

خواب دنیا هر کسی را اوفتاد — در خیالات این بسی را اوفتاد

خواب را بگذار بیداری طلب — در حقیقت دید هشیاری طلب

خواب را بگذار شو بیدار زود — تا به بیداری به بینی بود بود

خواب را بگذار بیداری گزین — زانکه در بیداریت یابی یقین

خواب را بگذار بیداریست راز — هم به بیداری بیابی دوست باز

خواب چندینی مکن اندر خیال — زانکه خواب صورت آمد کل وبال

خواب چندینی مکن در دهر تو — زانکه خواب آمد حقیقت زهر تو

خواب پاکان تا نخواهد هر پلید — فرق باشد اینچنین خوابی که دید

خواب پاکان اینچنین باشد بدان — کاخرش عین الیقین باشد بدان

خواب پاکان دیدن یار آمدست — این سخن با صاحب اسرار آمدست

خواب پاکان راست باشد بی حجاب — زانکه اندر خوابشان باشد عتاب

خواب پاکان راست باشد یار دید — زانکه ایشان را بود توحید یاد

خواب پاکان وصل باشد بیشکی — دید ایشان اصل باشد از یکی

خواب پاکان وصل باشد بیگمان — جملگی بینند دید جان جان

خواب پاکان اینچنین دان مرد کار — جمله پاکان ز جانت دوستدار

خواب پاکان اینچنین باشد یقین — گر تو مردی صحبت پاکان گزین

خواب پاکان در وصال آید پدید — جملشان نور جلال آید پدید

خواب پاکان بیشکی معراج دان — بر سر ایشان حقیقت تاج دان

خواب پاکان سر الا الله بود — مرد پاک از این بیان آگه بود

خواب پاکان سر الا الله ذات — باشد انجا دیدن آن در صفات

خواب پاکان راست باشد مرد دین — زانکه ایشان را بود حق الیقین

خواب پاکان راست دان ای مرد پاک   پاک شو مانند مردان سوی خاک
خواب دنیا نیز خواب آخرت   هر دو بنمودست اینجا ظاهرت
خواب دنیا بیشکی آمد خیال   خواب آن مردان حقیقت در وصال
خواب مرگ را باز دانی واصلی   ورنه خواب صورت آمد غافلی
خواب مرگ را باز دانی رستهٔ   از بلا و بند آخر جستهٔ
خواب مرگ را باز دانی آخرت   کل شود اینجا و اینجا ظاهرت
گر بدانی خواب مرگ ای بیخبر   واصلی باشی تو ای صاحب نظر
گر بدانی خواب مرگ اندر جهان   بیشکی مردی بوی از واصلان
گر بدانی خواب مرگ و دید دید   کل شوی و در کل شوی کل ناپدید
گر بدانی مرگ اینجا گاه باز   صاحب دانی و مرگت کارساز
گر بدانی مرگ آخر زندگی   خواهدت بودن چو خور تابندگی
گر بدانی این معانی سر مرگ   یافتی و کل کنی اینجا تو ترک
گر بدانی هم تو در خوابی کنون   در کدامین خواب در خواب جنون
گر بدانی هم تو در خوابی عجب   در کدامین خواب اندر خواب شب
گر بدانی خوابت اینجا برده است   خواب تو اندر درون پرده است
گر بدانی خواب اینجا که ببرد   دم بدم شیطانت اندر دست برد
گر بدانی سر بیداری خواب   یک زمان در عقلی و یکدم عذاب

گر بدانی

گر بدانی زود در بیداری آی   همچو من در عشق و در هشیاری آی
زود از خواب صور بیدار شو   مرگ آمد هان بکل هشیار شو
زود شو بیدار ورنه ناگهی   خوار میری پای من اندر رهی
مرگ آمد تو چنین فارغ شده   در جهان عشق نابالغ شده
مرگ آمد این زمان نزدیکتر   تو ز سر مرگ هستی بیخبر
مرگ نزدیکست و تو دوری کنون   من چگویم چون تو معذوری کنون
هم ز لا شد ذات اینجا هم صفات   هم در الا الله دم زد سوی ذات
هم ز لا شد دید ذات بی نشان   در انا الحق گفتن آمد جان جان
هم ز لا این دم تو داری باز گوی   گر تو کل لا شدی این باز گوی
هم ز لا دم زن در الا الله مرد   گر شدستی کل تو در الله فرد
هم ز لا شو فرد چون مردان دین   دم ز الا الله میزن در یقین
هم ز لا شو فرد اندر کائنات   دم ز الا الله میزن در صفات
هم ز لا شو فرد در جان و دلت   وصل الا الله می بین حاصلت
وصل الا الله در لا آمدست   ماورای کل اشیا آمدست
وصل الا الله در لا ظاهرست   لا حقیقت بود بود آخرست
وصل الا الله در جان و دلست   دید الا الله در کل حاصلست
وصل الا الله دل زنده کند   جان چو خورشیدت تابنده کند

وصل الا الله آرد دید دید — جسم کرد اندر د انجا ناپدید
وصل الا الله گر یابی کنون — هم ز الا الله یابی کل سکون
وصل الا الله جوی و این طلب — کل ز الا الله عین دین طلب
وصل الا الله چون منصور یافت — لامکان و با مکان را بود یافت
وصل الا الله در وی کار کرد — خود ز الا الله اندر دار کرد
وصل الا الله را دریافت او — خویشتن را در یقین لا یافت او
وصل الا الله اندر جان گرفت — جان رها کرد و همه جانان گرفت
جان رها کرد و همه دیدار گشت — از وجود نقش خود بیزار گشت
جان رها کرد و حقیقت برگزید — جز حقیقت در جهان بهتر ندید
جان رها کرد و حقیقت را قبول — کرد انجا گاه آن صاحب وصول
جان رها کرد و حقیقت را عیان — کرد انجا گاه در شرح و بیان
جان رها کرد و دم این زد که من — حق منم کس نیست انجا جز که من
جان او و جانان بد اندر اصل کار — لاجرم جانان خود کرد آشکار
جان او دیدار جانان گشته بود — همچو لا در جمله پنهان گشته بود
جان او دیدار بود و کاینات — همچو یک چون بود دیدش او ز ذات
جان او دیدار بود و یار کل — زان حقیقت بود او دیدار کل
جان چو در بود حقیقت راه یافت — اندر انجا خویشتن آگاه یافت

جان چو در بود حقیقت زد قدم — ذات شد اسرار بیند لاجرم
جان چو در بود حقیقت ره برد — ذات گردد ذات خود در ابنگرد
جان چو زان حضرت بیامد اینچنین — می نماید در طلب جوید یقین
جان یقین جوید چو اول باز او — تا بیامد همچو اول راز او
جان چو اول گشت آخر گشت آن — اول و آخر تو ذات حق بدان
جان چو اول دیده را انجایگاه — کل شد از توحید در انجایگاه
جان چو اول دید در آخر تمام — راه برد اندر سوی دید مقام
جان چو اول دید آخر یافت راز — همچو اول باز شد با اصل باز
جان ندارد هر که انجا این ندید — در حقیقت از عیان تمکین ندید
جان ندارد هر که انجا سر نیافت — عاقبت نادان در انجا کر شتافت
هر که نادان رفت در انجایگاه — بی شکی محروم ماند از دید شاه
هر که نادان رفت هم نادان بود — اندرین معنی و را تاوان بود
هر که نادان رفت شد محو فنا — که بداند سر پاک انبیا
هر که نادان رفت در حضرت یقین — کی رسد در عزت و قربت یقین
هر که نادان شد بسوی یار باز — ماند انجا گاه در سوز و گداز
هر که نادانست کی دانا شود — کاندرین معنی بکل بینا شود
هر که نادانست اندر راه عشق — کی شود در غافلی آگاه عشق

هرکه نادانست هست او چون جماد / اندرین سر باشد او چون خاک و باد
هرکه نادان بود نادان رفت و بست / پای تا سر بود اندر عین پوست
هرکه دانا رفت او اسرار دید / او ز دانایی جمال یار دید
هرکه دانا رفت در کتم عدم / راز کلی یافت آنجا لاجرم
هرکه دانا رفت تا در عین لا / آمد اندر کل اشیا پیشوا
هرکه دانا رفت در لا زد دو گام / یافت از دانایی آنجاگاه کام
هرکه دانا رفت تا در حضرتش / یافت عزّ و نام و آنکه قربتش
مرد دانا جاودان باشد یقین / جاودان او جان جان باشد یقین
مرد دانا جاودان دیدار گشت / جاودان در عشق برخوردار گشت
مرد دانا جاودان خرّم بود / با وصال ذات او همدم بود
مرد دانا جاودان باشد خدا / و ز خدا کل باشد و با مصطفا
مرد دانا جاودانی رهبر است / جان او در ذات بود جوهر است
مرد دانا جاودان باشد چو نور / نور کل باشد در آن ذوق حضور
مرد دانا نور کل گردد ز ذات / خود بداند نور ذات اندر صفات
مرد دانا نور حق باشد یقین / دایما چه در مکان چه در مکین
مرد دانا واصل هر دو جهانست / مر و را هر دو جهان عین العیانست
مرد دانا واصل آید عاقبت / مرد کل ره در گشاید عاقبت

مرده این شرح از جانانت شنو / دم بدم مرد از جانانت شنو
مرده این شرح دم دم تو براز / می شنو تا پرده اندازی تو باز
مرده شرح حقیقت می شنو / بیشکی کل در حقیقت می شنو
مرده باید که این جمله تمام / کل بداند کل شود اندر مقام
کل بداند کل نهد در کل قدم / تا بکلی کل بود سوی عدم
کل بداند هر که در کل راه یافت / کل شود هر کس که خود الله یافت
کل بداند هر که کل گردد یقین / کل شود او را حقیقت سرّ دین
کل طلب کن گر تو مرد واصلی / کز کمال کل بیابی حاصلی
کل طلب مانندهٔ منصور باز / تا ز کل گردی تو در کل سرفراز
کل طلب چون عاشقان آنجایگاه / کل چو ایشان گرد در دیدار شاه
کل طلب کردند در کل کل شدند / گرچه اول در حقیقت کل بدند
کل طلب کردند مردان آگه / زانکه در کل است کلی دستگاه
کل طلب کردند مردان بیقین / تا ز کل در کل شدند نقش بین
کل طلب کردند در خود واصلان / کل فرو ماندند آنجا غافلان
کل طلب کردند از خود بیشکی / تا شدند او کل بدیدند اندکی
کل طلب کردند از خود لاجرم / کل شد آنجاشان وجود اندر عدم
کل طلب کردند اندر بی نشان / محو کل گشتند ازین بوی جهان

کل طلب کردند اندر دید لا   تا ز لا کلی بدیدند آن بقا
کل طلب کردند کلی حق شدند   کل فنا اندر بقا مطلق شدند
کل طلب کردند بیشک این زمان   جان جانان شد پیدا و نهان
کل طلب کرد در کمال حق رسد   بیشکی هم اصل بشناسد ز دین
کل طلب کر بی‌نشان آید ز خود   کل شود پیوسته با بود احد
کل طلب کرده بر دروزی براز   کل شود وی لعبت اندر عز و ناز
کل طلب کرد در فنا راهی برد   سوی ذات آنگاه کلی ره ببرد
کل طلب هم عاقبت کل یابد او   گر بسوی ذات کل بشتابد او
کل طلب هم کل شود روزی ز عشق   گر ورا باشد یقین سوزی ز عشق
کل طلب هم کل بیابد ناگهان   هم درین عالم زدید جان جان
کل طلب هم کل شود در سر دوست   مغز او گردد ازین بیهوده پوست
کل طلب هم کل شود در خویشتن   گر براندازد ز معنی بود تن
کل شود چون کل تن اینجا که نماند   چون تن اینجا که نماند شه بماند
کل شود جانش ز دریای یقین   او شود در عشق یکتای یقین
کل شود جانش ز اسرار خدا   کل بگوید او بی چون و چرا
کل شد اینجا آخر کار ای عزیز   هر چه بد بر جزو برکار ای عزیز
کل شد اینجا جان چو در جسم اوفتاد   لاجرم در دید کل اسم اوفتاد

جملگی در عشق اینجا که گلست   لیکن این اسرار دیدن مشکلست
جملگی از اصل کل افتاده است   کل بدیدن می بخواهد داد دست
جملگی اینجا کل آمد هر چه بود   چون ز اصل کل بود آن کل نمود
جملگی هم کل شود در آخرت   کل ببینی ز آخرت تو ظاهرت
جملگی اسرار کل کلست ببین   کل شناس این سر ایا مرد یقین
جملگی اسرار ما کل کرد یاد   هم دگر کل گوید اینجاگاه یاد
جملگی اسرار ما کل بین تو مرد   زانکه ما در کل شدیم از عشق فرد
جملگی اسرار کل بین سوی جزو   در یکی کل گشت چه جان و چه عضو
در یکی کل جان شد اینجا که نیاز   جسم هم کل گشت تا کل یافت راز
در یکی کل بین شد اینجا جسم و جان   زانکه کل آمد یکی شرح و بیان
در یکی کل دیده‌ام در عشق دوست   کل همی بینم حقیقت مغز و پوست
در یکی کل دید جان ما تمام   گشت در کل بیشکی صاحب مقام
در یکی کلی زدم اینجا قدم   تا شدم کل بیشکی سوی عدم
در یکی این لحظه کل دیدست باز   صاحب عشقست در دریای راز
در یکی یک بین شد و یک راز دید   در یکی یک جوهر کل باز دید
در یکی جوهر همه پیداست یار   جوهر ذات خدا یکتاست یار
جوهر ذات خدا یکتا بود   لاجرم در جملگی پیدا بود

جوهر ذات خدا دریک نکر　　در درون خویشتن بیشک نکر
جوهرت یکتاست در یکتاییش　　دیده پنهانست در پیداییش
جوهرت یکتاست انجا که بیین　　حق درو پیداست انجا که ببین
جوهرت در دمدمهٔ پارست کل　　اندرین دم عین دیدارست کل
جوهر ذات آمد انجا در صفات　　خاک ازوی یافت این عین حیات
جوهر حق یافت خاکت زنده شد　　لاجرم از دید او تابنده شد
جوهر حق یافت خاک و کل بود　　لاجرم از کل کل او را درکشود
جوهر حق یافت خاک انکاه شاه　　خاک را کل برکرفت از خاک راه
جوهرت در چل صباح از عشق خود　　کرد این ترکیب اندر خود احد
جوهرت در چل صباح از عشق دوست　　کرد او اندر کشید این نقش و پوست
جوهرت در چل صباح از دید دید　　کرد انجاکاه در کلی پدید
جوهرت در چل صباح آورده است　　اندر انجاکاه اندر پرده است
جوهر تو او بدست خود بساخت　　انکهت از خویش انجا سرفراخت
جوهرت او ساخت در خود بیشکی　　اصل تو از اوست انجا بین یکی
جوهرت ذاتست ذاتت در صفات　　یافته اعیان نمی بینی تو ذات
جوهری داری درین سر آشکار　　ای ندیده جوهر و مانده نزار
کر تو این جوهر نیابی کل یقین　　بازمانی سوی ذل ای راه بین

کر تو این جوهر نیابی هم کنون　　بازمانی تا ابد خوار و زبون
کر تو این جوهر نیابی مرد راز　　بازمانی خوار در راه دراز
کر بدانی و بیابی جوهرت　　جوهر آید تا بمنزل رهبرت
کر بدانی قدر جوهر ای عزیز　　مر ترا باشد یقین رای و تمیز
کر بدانی قدر جوهر از عیان　　آشکارا یابی از جوهر توآن
کر بدانی کین چه جوهر آمدست　　ماورای هفت اختر آمدست
کر تو دریابی که این جوهر چه جاست　　اندر انجاکاه بی شک از چه خاست
کر بدانی کین از ان دم آمدست　　کی دهی این جوهرت آسان ز دست
کر بدانی قدر او بالغ شوی　　زین همه بیهودها فارغ شوی
کر بدانی قدر او اندر مکان　　او نماید قدر تو در لامکان
کر تو قدر او حقیقت یافتی　　رو که با او دایما بشتافتی
کر تو دیدی ذات جوهر عاقبت　　کل تو باشی راه و رهبر عاقبت
کر شوی کل جوهر ذات از یقین　　راه و رهبر باشی و هم مرد دین
کر شوی واصل تو از جوهر بذات　　ذات کردی دایما اندر صفات
کر شوی روزی تو کل چون واصلان　　جوهر اندر خویشتن یابی عیان
کر شوی روزی تو کل منصور وار　　سر این جوهر کنی کل آشکار
کر شوی روزی تو کل چون او براز　　جوهر خود کل نمایی یار باز

گر شوی منصوروار اندر یقین / وصل جوهر یابی ای مرد یقین
پرده را از روی جوهر باز کن / گرد جوهر وانگهی این ناز کن
پرده را از روی جوهر بر فکن / تا در آید جوهرت اندر سخن
پرده را از روی خود بگشای تو / جوهرت اینجا بکل بنمای تو
پرده را بگشای چون مردان راه / تا کند اینجا همه جوهر نگاه
پرده را بگشای چون مردان دین / کل نمای این جوهر عین الیقین
پرده را بگشای ای پرده پرست / پرده را بفکن در اینجا که ز دست
پرده را بردار مردانه ز روی / تا نماند بعد از اینت جست و جوی
پرده چون برداشتی از روی خویش / جوهر ذاتت بود همواره پیش
پرده چون برداشتی از روی کار / در یکی بی پرده کل گشت آشکار
پرده باز چرخ و انجم جوهرست / دم بدم در هر صفت صورتگرست
پرده باز چرخ و انجم در درونت / جمله صورت در اینجا رهنمونست
پرده باز از پرده بگشاید ز خویش / محو گرداند بکلی کفر و کیش
پرده باز از پرده بگشاید ز روی / محو گرداند جهان با گفت و گوی
پرده باز از پرده بگشاید یقین / می نماید اولین و آخرین
پرده باز خود ندیدی در جهان / تا ترا روشن کند عین العیان
پرده باز خود ندیدی در تنت / تا نماند ذات کلی روشنت

پرده باز خود ندیدی در درون / تا نماید روشنت کل کاف و نون
پرده باز خود ندیدی در دلت / تا کند هم جسم و هم جان واصلت
دیده بینا مگر این یافتست / کو درین اسرار تمکین یافتست
دیده بینا تواند دید یار / هم در اینجا در نهان و آشکار
دیده بینا تواند دید دوست / هم در اینجا سوی مغز و سوی پوست
دیده بینا تواند دید ذات / هم در اینجا در حقیقت از صفات
دیده بینا تواند نور دید / هم در اینجا نفخه و هم صور دید
دیده بینا تواند دید اوی / در زبان جان خدا در گفت و گوی
دیده بینا تواند دید راز / هم در اینجا صانع کل کارساز
دیده بینا تواند راه برد / راه خود اینجا بسوی شاه برد
دیده بینا یکی بیند یکی / صانع بیچون در اینجا بیشکی
دیده بینا چو در یک راه یافت / در درون هرچه بیند شاه یافت
دیده سالک اگر واصل شود / دیدن این سر ورا حاصل شود
دیده سالک چو اینجا دید دید / خویش را در نور کل توحید دید
دیده بینا بهر چیزی که هست / چون نظر کرد او ببیند بی شکست
دیده باید که او دیده بود / اولین و آخرین دیده بود
دیده باید پاک بین و پاک ذات / تا که یابد ذات در عین صفات

دیده باید پاک بین در دیده دوست تا بیابد جملگی توحید دوست
دیده باید کان بود ذات خدای تا بود ذات عالم رهنمای
دیده کرد در دیده اینجا بنگرد دید دید دید اینجا بنگرد
دیده کرد در دید اینجا از دید دید دید خود بکلی باز دید
دیده کرد در دیده ره بردت بدوست مغز بیند جملگی جانان نه پوست

مجلس دیگر در عیان دید دیده مصطفا صلی الله علیه و آله وسلم کو بدید اسرار او و سر عزازیل و اسرار بهر نوع

دیده زان مصطفا بد بیشکی کو یکی مید ید بیشک در یکی
دیده زان مصطفا بد در جهان کو در اینجا یافت دید لامکان
دیده زان مصطفا بد در یقین کو بدیدش اولین و آخرین
دیده او دیده دیدار یافت هم در اینجا لیس فی الدیار یافت
دیده او جزو و کلی دیده بود در مکان و لامکان کردیده بود
دیده او بیشکی اینجا لقا یافت کو بد معدن صدق و صفا
دیده او دید اینجا ذات حق از یقین در جمله ذرات حق
دیده او دید اینجا بود و نبود بیشکی بد دیده رب ودود
دیده او دید اینجا آشکار صانع بیچون و حق کردگار
دیده او دید اینجا هر چه هست هم در اینجا یافت کل عهد الست

دیده او نور حق بد در جهان آشکارا در برش کون و مکان
هم در اینجا که جمال حق بدید در تجلی دید خود مطلق پدید
هم در اینجا که بدید او هست و نیست جملگی دانست اینجا که یکیست
هم در اینجا آنچه مخفی بود راز در عیان از خویشتن دریافت راز
هم در اینجا بود شد از نور خود دید خود را نور نور نور خود
هم در اینجا سوی دیده بنگرید جز که نور خویشتن چیزی ندید
هم در اینجا دید نور حق عیان در درون دیده خود نیز جان
هم در اینجا یافت سر ذات پاک از عیان دید اندر آب و خاک
هم در اینجا یافت عرش و فرش و لوح جمله ذرات خود را داد روح
هم در اینجا یافت هم سر قلم بیشکی جان وجودش با عدم
هم در اینجا یافت سر کار او از عیان در دیده دیدار او
هم در اینجا یافت دوزخ با بهشت جز حق اینجا جمله از خاطر بهشت
هم در اینجا وصل کلش دست داد تا که تاج وصل را بر سر نهاد
هم در اینجا وصل کل بد جاهان در درون جان عیان حق بود
هم در اینجا دعوت کلی بیافت تا بسوی قربت کلی شتافت
هم در اینجا من رانی زد ز دید تا که شد در دید کلی ناپدید
هم در اینجا من رانی زد ز یار چونکه خود می دید کلی آشکار

هم در انجامش رانی گفت باز — زانکه بد صاحب عیان سرّ راز
هم در انجامش رانی گفت اوی — زانکه بد حق در عیان از گفت و گوی
هم در انجامش رانی رد ز ذات — زانکه حق میدید خود را در صفات
هم در انجامش رانی زد یقین — زانکه حق میدید اندر راه دین
هم در انجا کرد دعوت زانکه دوست — داد او را قربت کل قرب اوست
هم در انجا کرد دعوت هر چه هست — تا مر او را داد سرّ دوست دست
هم در انجا کرد دعوت اختران — تا شد از بود عیان صاحب قران
دعوت کل کرد لا دید از اله — یافت زالا الله انجا دستگاه
دعوت کل کرد در عین مکان — قربت کل یافت او تا لا مکان
دعوت کل کرد در بود وجود — تا کل او کل گشت کلش حق نمود
دعوت کل کرد در بود صفات — تا در آخر گشت معبود صفات
دعوت کل کرد تا کل شد ز کل — گرچه هر دم یافت انجا رنج و ذل
دعوت او در مکان بگرفت پاک — دمدمه انداخت اندر روی خاک
دعوت او چون ز کل اندر گرفت — برقع از روی معانی بر گرفت
دعوت او چون ز کل بد شد بدست — زانکه کل بیشک در انجا کل بدست
دعوتش بگرفت بالا بیشکی — هر دو عالم بد نزد او بد اندکی
کرد دعوت تا گذشت از چرخ باز — دید اندر لا مکان دانای راز

کرد

کرد دعوت تا شد انجا رهنمون — نقطهٔ او گشت انجا کاف و نون
کرد دعوت تا شد او ختم رسل — ختم شد در ختم کل دریافت کل
کرد دعوت تا شد او اسرار حق — آمد انجا که بکل دیدار حق
کرد دعوت تا شد در حق تعیین — بر گشاد از دین حقیقت در یقین
کرد دعوت تا قبول حق شد او — از قبول ذات کل مطلق شد او
کرد دعوت انبیا و اولیا — بر سرش بنهاد حق تاج لوا
کرد دعوت انس و جن را آشکار — با همه بنمود انجا سرّ کار
کرد دعوت صاحب کل گشت دوست — مغز کرد اندیشش انجا کاه پوست
کرد دعوت در شریعت بیشکی — او بُد عین طبیعت بیشکی
کرد دعوت جمله کروبیان — در شریعت با همه روحانیان
کرد دعوت کار او بالا گرفت — کل ز لا بگذشت تا الا گرفت
در شریعت دعوت او شد تمام — در حقیقت گشت کل صاحب مقام
در شریعت دعوت او در گرفت — در حقیقت قربت او در گرفت
در شریعت دعوتش کل آن نمود — تا گره از کار عالم بر گشود
در شریعت دعوتش کل شد عیان — سر نهادند بر خطش کل جهان
در شریعت ذات او نور آمدست — ذات او در جمله مشهور آمدست
در شریعت ذات او شد نور پاک — نور گشت او را در انجا آب و خاک

درشریعت ذات او بیشک خداست　　همچو او دیگر بگو تا خود کجاست
امت او یی درین روی جهان　　یافتستی قربت او را یگان
امت او یی در اینجا از یقین　　زو ترا روشن شده اسرار دین
امت او یی در اینجا بیشکی　　زو بدان هم زو تو بنگر در یکی
امت او یی نداری زو خبر　　تا یکی یابی از و ای بی نظر
امت او یی واو در جان ترا　　میکند هر لحظه صد برهان ترا
امت او یی و او دادت عیان　　اندر اینجا جسم قلب و ذات جان
امت او یی و او درجان ترا　　میکند هر لحظه صد برهان ترا
امت او یی و او دادت عیان　　اندر اینجا جسم قلب و ذات جان
امت او یی و او در جان تست　　هر دمی دیدار با برهان تست
امت او یی و او رازت نمود　　اندر اینجا قرب اعزازت نمود
امت او یی از و میخواه راز　　تا ترا اینجا نماید جمله باز
امت او یی بدان ای پاک دین　　زو بدان اسرار زو بنگر یقین
امت او یی تو در هر دو جهان　　زو طلب اینجا جمال حق عیان
زو طلب مقصود خود اینجایگا　　زو به بین معبود خود اینجایگاه
زو طلب مقصود تا حاصل کند　　مر ترا در نور خود واصل کند
زو طلب تا بد هدت اسرار غیب　　مر ترا بنماید او دیدار غیب

زو طلب تا بد هدت کل معرفت　　تا جلال کل شوی زاین صفت
زو طلب بود خود اینجا زو ببین　　نور قدس ذات پاک اندر یقین
زو طلب بود خود اینجا مرد کل　　تا ترا گرداند اینجا فرد کل
زو بدان حق گر تو دانی مرد راه　　کو خدا دانسته و هست او بود شاه
زو بدان حق همچو مردان بیشکی　　تا نکه مردان زو شدند اینجا یکی
زو همه مردان دم اینجا گشته‌اند　　تا که کام دل بکلی بسته‌اند
زو همه کل مردان شده کل عاقبت　　رسته از رنج و غم و ذل عاقبت
زو همه مردان سرافراز آمده　　اندر اینجا صاحب راز آمده
از همه مردان فراست یافته　　بیشکی در دید او بشتافته
زو همه مردان رسیده تا بذات　　محو کرده خود درین بحر صفات
زو همه مردان شده کل بی صفت　　زو زده دم بیشکی در معرفت
زو همه مردان ره بالغ شدند　　تا ابد در دید او فارغ شدند
زو همه مردان ره دیده عیان　　اندر اینجا دم زده زو در بیان
زو همه مردان شده کل سرفراز　　اوست صاحب عشق اندر عز و ناز
مرد ره زو دم زند تا وقت مرگ　　همچو او کلی کند اینجای ترک
مرد ره زو دم زند تا حق شود　　کل بمیرد تا که حق مطلق شود
مرد ره زو دم زند در کاینات　　او شناسد هم صفات نور ذات

مرد ره ذو دم زند هر گاه او / بیشکی داند حقیقت شاه او
مرد ره ذو دم زند مردانه وار / بیشکی او داند آنجا دید یار
مرد ره جز مصطفا چیزی ندید / او حقیقت از تمامت برگزید
مرد ره جز مصطفا چیزی نیافت / در حقیقت سوی قربش او شتافت
مرد حق جز مصطفا نشناخته / جان او در شرع او درباخته
مرد حق جز او نه بیند در جهان / اینچنین دان گر تو مردی از بیان
مرد ره جان کرد ایثار خدا / بعد از آن دم زد ز دید مصطفا
مرد ره جان کرد ایثار یقین / مصطفا را یافت دیدار یقین
مرد ره جان کرد ایثار از نمود / تا محمد روی خود او را نمود
ای ندیده دیده دید مصطفا / مانده در گفت و شنید مصطفا
ای ندیده هیچ از دیدار او / کل نگشته صاحب اسرار او
ای ندیده همچو او اسرار یار / بی خبر مانده تو در بازار یار
ای ندیده همچو او کون و مکان / مانده حیران همچو حیوان در جهان
ای ندیده همچو او آنجا عیانست / جمله از تقلید آنجا که بیانست
ای ندیده عالم توحید تو / مانده در هذیان و در تقلید تو
ای نکرده راه در ره مانده باز / در تف آتش بمانده در گداز
ای نکرده راه مانده همچو خر / اندرین سر که گشاید بر تو در

ای نکرده

ای نکرده مانده تو خوار و کور / عاقبت هم کور خواهی شد بگور
ای نکرده راه از کوری جهل / راه حق کرده به پیش خویش سهل
ای نکرده راه مانده در خری / که درین بازار هر چیزی خری
ای نکرده درجه مانده تو / باد سار و خوار و ابله مانده تو
ای ترا ابلیس کرده بند بند / دم بدم کرده بریشت ریش خند
ای ترا ابلیس ره داده بجود / باز مانده همچو او دور از احد
ای تو با ابلیس آنجا کرده خوی / مرد ابلیسی برو اعیان مجوی
ای تو با ابلیس در کار آمده / لاجرم مانند او خوار آمده
ای تو با ابلیس گشته هم جلیس / همچو او تو بی رو نقش خسیس
ای تو با ابلیس گشته آشنا / کرده او را اندر آنجا پیشوا
ای تو با ابلیس در خمر و زنی / مانده اندر راه کمتر از زنی
ای بوسواس وی اندر رفته تو / مست شهوت مانده در ده خفته تو
تا ترا ابلیس باشد رهنمای / دور باشی تو ز دید انبیای
تا ترا ابلیس باشد در نظر / کی بیابی تو ز رحمانت خبر
تا ترا ابلیس باشد در درون / بایدت غلطیدن اندر خاک و خون
تا ترا ابلیس باشد پیش رو / سوی دوزخ بایدت شد پیش رو
تا تو با ابلیس باشی در غرور / بایدت بودن ز سر عشق دور

تا تو با ابلیس باشی در صفت / دور باید بد ترا از معرفت
تا تو با ابلیس باشی هرزه گوی / زار و سرگردانت باید بد چو گوی
تا تو با ابلیس باشی کارساز / بایدت بد چون سگان بی نماز
تا تو با ابلیس باشی در قمار / بایدت بودن ضعیف و تن نزار
تا تو با ابلیس یاری انگبین / کی توانی بود هرگز مرد دین
تا تو با ابلیس یاری دوزخی / باشی آنجا راست بشنو ای اخی
تا تو ترک او نگویی مرد راز / می نیاری گشت اینجا پاکباز
تا تو ترک او نگویی عاقبت / بیشکی ننگ و سبویی عاقبت
ترک ابلیس لعین اینجا بگوی / جز محمد اندرین معنی مجوی
ترک ابلیس لعین کن مردوار / تا که آیی چون محمد مرد کار
ترک ابلیس لعین کن مرد تو / تا که باشی چون محمد فرد تو
ترک ابلیس لعین کن بیشکی / تا که باشی چون محمد در یکی
ترک کن ابلیس و کرد او مکرد / ورنه آیی مبتلای رنج و درد
ترک کن ابلیس چون آدم براز / ورنه افتی از بهشت دوست باز
ترک کن ابلیس چون آدم مباش / با عزازیل لعین همدم مباش
ترک این ابلیس کن چون عاشقان / خوار کن او را ز پیش خود بران
ترک این ابلیس کن ای مرد ده / تا نیندازد ترا ناگه بچه

ترک این ابلیس کن ای مرد دلیل / تا نگرداند ترا چون خود بلیه
ترک این ابلیس کن ای مرد پاک / تا نگرداند ترا اینجا هلاک
ترک این ابلیس کن ای مرد کل / تا نیندازد ترا در بند و غل
ترک کن او را و لعنت کن بروی / هر زمانش لعنتی دیگر بگوی
دم بدم لعنت کن او را آشکار / زانکه او دورست از دیدار یار
دم بدم لعنت کن او را از یقین / زانکه او دورست از اعیان دین
دم بدم لعنت کن او را در جهان / زانکه دورست از خدای جاودان
دم بدم لعنت کن او را کو سگست / در پلیدی اوفتاده بر شکست
دم بدم لعنت کن و زو رخ بتاب / آنکهی نور حقیقت باز یاب
دم بدم لعنت کنش در هر نفس / جز خدا را می مبین از پیش و پس
چونکه کردی لعنتش در شرع تو / اصل یابی کل شوی بی فرع تو
هست ابلیس لعین آتش شده / از غرور و سرکشی ناخوش شده
هست نافرمان از آن در لعنتست / مر ترا فرمانست نی را رحمتست
هست او خود زان دور اوفتاد / ز آتش وسواس مغرور اوفتاد
هست او خودبین تو هم خودبین مباش / هست او بدبین تو مر بدبین مباش
هست او خودبین و دایم خودپرست / لاجرم سرتا قدم لعنت شدست
هست در لعنت ز راز افتاده دور / در سوی لعنت بمانده در غرور

هست در لعنت ز عشق افتاده باز — زان ز آتش باشد او اندر گداز
هست در لعنت قدم تا فرق او — مانده در آتش عجایب غرق او
هست در لعنت حقیقت روز و شب — در نهاد آتش است و تاب و تب
هست در لعنت ز رحمت بی نصیب — کار او انجا فتاده بس عجیب

پاک دینی بود از روی صواب — یک شبی ابلیس را دید او بخواب
گفت کای ابلیس چونی این زمان — مانده اندر لعنت و دور از جنان
این زمان چونی تو در لعنت مقیم — مانده در خوف و رجا بی ترس و بیم
این زمان چونی حقیقت خوار تو — در میان دوزخ پر نار تو
این زمان چونی ز سرگردانیت — حال تو چونست در شیطانیت
این زمان حال تو آخر چون فتاد — تا که بارت طوق بر گردن نهاد
این زمان چونی ز رسوایی خود — خوار و سرگردان ز تنهایی خود
این زمان چونی چنین ملعون شده — کل ازین بی حرمتی مفتون شده
این زمان چونی ز لعنت باز گوی — با من انجا گاه بیشک راز گوی
گفت من خوش در نهاد آتشم — در نهاد خویش خوش خوش سرکشم
اصل من از آتش است و اصل دود — اینچنینم ساخته رب ودود

اصل من از آتش است انجایگاه — لاجرم جانم خوش است انجایگاه
اصل من از آتش و دود آمد است — زان زیان من همه سود آمد است
اصل من از آتش آمد در جهان — لاجرم در آتش سرکش از آن
اصل من از آتش است ای مرد پاک — زان نکردم سجده در دیدار خاک
اصل من چون این بود در اصل کار — چون کنم سجده که هستم بیقرار
اصل من چون این بود من چون کنم — تا که طوق از گردنم بیرون کنم
اصل من چون اینچنین کرد باز — چون توانم کرد از بد احتراز
اصل من چون آتشی آمد پدید — خوش بسوزانم همه پاک و پلید
اصل من در اصل فطرت اینچنین است — کی مرا اندیشه خود از کفر و دین نیست
کار من فسق است انجا با فجور — کی توانم یافت یکساعت حضور
کار من فسق خرابات آمد است — کی توانم من بر هادی نشست
کار من فسق است پس خون ریختن — کی توانم من ازین بگریختن
کار من فسق است و دزدی و نفاق — دار و گیر و شغل است و طمطراق
کار من بد گفتن و بد کردن است — لاجرم طوقم چنین بر گردن است
کار من بیشک بدی آمد چنین — تا که اندازم خلایق را ز دین
کار من باشد عوانی و فساد — ستر خود را میکنم من آشکار
کار من ظلمست و جور و پر زنی — کبر دارم در سر و انکه منی

کار من اینست دایم کارم اینست | در جهان پیوسته کار و بارم است
در جهان در لعنتم بیخود شده | لاجرم بی نیکیم در بد شده
در جهان در لعنتم من بت پرست | حق پرستم لیک سرّم دیگرست
در جهان در لعنتم خوار آمده | عاشق آسا در تف نار آمده
در جهان در لعنتم محبوس من | مانده بیشک بر درش مدروس من
در جهان در لعنتم در دید دوست | جملگی مغزست من مانده بپوست
در جهان در لعنتم من پایدار | گاه در زندان و گه در پای دار
در جهان در لعنتم من در یقین | حق تعالی خواست ما را اینچنین
در جهانم کرد لعنت شاه کل | مر مرا انداخت اندر چاه کل
در جهانم کرد لعنت او نبی | تا گدایم در حقیقت نا کسی
در جهانم کرد لعنت بیشمار | تا که آیم من درین سر سوگوار
در جهانم کرد لعنت هر نفس | تا که جز من می نباشد هیچکس
لعنت آمد این چنین خوش اوفتاد | جسم من در عشق سرکش اوفتاد
خواست جانان اینچنین لعنت مرا | تا که دور اندازد از قربت مرا
خواست جانان اینچنین تا کافرم | خواند و راند حقیقتا ز درم
خواست جانان تا کند خوارم ببین | میکند هر لحظه آزارم چنین
خواست جانان تا نماید دار را | دوستان خویشتن مر باز را

خواست جانان تا نماید سرّ خود | نیک پیدا آورد اینجا ز بد
خواست جانان تا نماید آشکار | سرّ لعنت با صغار و با کبار
خواست جانان اینچنین من فارغم | اندرین سودا عجایب بالغم
خواست جانان اینچنین ما را ز دید | تا که باشم من در اینجا که پلید
خواست او کل برآمد کار راست | در میان جملگی لعنت مراست
در میان جمله من در لعنتم | لعنت آمد در حقیقت بر تنم
در میان جمله من مردود راه | آمده افتاده دور از نزد شاه
در میان جمله من دور آمده | لعنتی ام زار معذور آمدم
در میان جمله من مردار خوار | آمدم پر از گناه و سوگوار
در میان جمله من دزد رهم | لیک از اسرار کلی آگهم
در میان جمله من هستم عوان | دیده ام اسرار مخفی را عیان
در میان جمله گرچه رانده ام | سکّه لعنت بخود بنشانده ام
در میان جمله گرچه ذل شدم | لعنتم بخشید تا من کل شدم
در میان جمله هستم با نشان | از عیان لعنتم با جان جان
در میان جمله من عاشق ترم | زان ز عشق خویشتن فاسق ترم
در میان جمله من دیدم یقین | سرّ جانانم اگر هستم چنین
در میان من راز دانم بیشکی | نیست لعنت در بر من اندکی

نور خورشیدست نمود اینجای دید … تا تو اینجا نور بینی در دید دید
نور خورشیدست چنین فاش آمدست … در همه ذرات نقاش آمدست
نور خورشید تو نقاش است بین … در همه اشیا شده فاش است بین
نور خورشید تو چون از لامکانست … در همه نقشی چو یابی در عیانست
نور خورشید تو اندر کل نگر … ساخته بیحد ز ذات خود صور
نور خورشید تو نقاشست دوست … او مغز و جمله صورت هست پوست
نور خورشیدست تابان همه … اندر اینجا گاه در جان همه
نور خورشیدست در کون و مکان … لیک کلی یافته در عین جان
نور خورشیدست اینجا تن شده … تن ز او اینجایگه روشن شده
نور او در تن نگر و ز جان بپرس … هان ز جان خورشید جاویدان بپرس
خاک تو خورشید دارد بیشکی … دید آن جاوید دارد بیشکی
خاک تو خورشید دارد آشکار … تو چنین فارغ شده از سر کار
خاک تو خورشید دارد لاجرم … وصل خورشیدست در دید حرم
خاک خورشید تو اندر بر گرفت … او بسوی جزو و کل رهبر گرفت
خاک دارد وصل خورشید عیان … میکند خورشید را هر دم بیان
خاک دارد وصل از خورشید بین … او ز نور او رسیده در یقین
خاک در خورشید و خورشیدست خاک … او فتاده است اندر اینجا نور پاک

خاک

خاک در خورشید جان سرباز دید … کل ز او این زینت و اعزاز دید
خاک از این خورشید پیدا آمدست … زانکه این خورشید یکتا آمدست
خاک از این خورشید دارد وصل خویش … او همی بیند در اینجا وصل خویش
خاک از این خورشید دارد نور و تاب … گرچه هست اینجایگه عین حجاب
خاک از این خورشید هم واصل شود … نور او او را بکل حاصل شود
خاک از این خورشید دارد هرچه هست … دان غنیمت چونکه خورشیدت بدست
هست این دم وصل او دریاب تو … می مرو چون دیگران در خواب تو
چند خورشیدت کنی در گل نهان … سر خورشید حقیقت را بدان
چند خورشیدت نهان باشد بگوی … مر ترا از نهان باشد بجوی
چند گردی گرد خورشید یقین … تو او شو کل تو آنکه کل ببین
چند گردی گرد خورشید ای پسر … همچو او شو نور جاوید ای پسر
چند گویم آفتابی پر ز نور … چون کنم چون نیستت یکدم حضور
چند گویم آفتابی نور ذات … نور خود را می نبینی از صفات
چند گویم آفتابی در دو کون … نقشهایی سازی اینجا لون لون
چند گویم آفتابی در گهر … می نداری تو ز دید خود خبر
چند گویم آفتابی آفتاب … مانده اینجا گاه در عین حجاب
چند گویم آفتاب از گل بر آر … تا شود راز حقیقت آشکار

چند گویم آفتاب این جان تست — اندرین تن اینزمان رخشان تست
چند گویم در تنت آمد بدید — آفتابی روشنت آمد بدید
چند گویم وصل او نایافتی — گرچه در کون و مکان بشتافتی
وصل خورشیدت ندادانجای دست — میزنی هر لحظه بر سر جای دست
دست خود در دامن حق زن یقین — آنکهی خورشید رخشانت ببین
دست زن در دامن دلدار خویش — بیش ازین اینجا مجوی آزار خویش
دست زن در دامن یار ای عزیز — تا شوی تو مرد اسرار ای عزیز
دست زن در دامن یار بلند — تا شوی دور از همه رنج و گزند
دست زن در دامن او مردوار — یکنفس از وی مکن اینجا کنار
دست زن در دامن او وصل یاب — تا نماند روی همچون آفتاب
دست زن در دامن یار و مترس — خوش ابا او رو تو بردار و مترس
دست زن ای دل که شادی میرسد — دیگ عشق این لحظه خوش خوش می پزد
دست زن ای دل تو اندستان یار — بارکش در قرب عشق و پایدار
بارکش در قرب عشق جانان — جان بده دیدش نظر کن در مکان
بارکش چون عاشقان جانباز — جان ببرد آن مه تابان بباز
بارکش چون عاشقان با خبر — جان بباز و در رخ جانان نگر
بارکش چون عاشقان باوفا — جان بباز و کل بیابانکه لقا

بارکش

بارکش چون عاشقان نازنین — جان بباز و کل نظر کن این یقین
بارکش چون عاشقان امروز تو — چون ببازی جان شوی پیروز تو
بارکش چون عاشقان با دوست — چون ببازی جان برون آیی ز پوست
بارکش چون عاشقان مردوار — تا کند دیدارت آخر آشکار
بارکش چون بار او اینجا کشی — در خوشی افتی ز عین ناخوشی
بارکش چون خوش کشیدی بار او — کل تو گشتی محرم اسرار او
بارکش تا تربیت اینجا دهد — مر ترا اینجا دلی بینا دهد
بارکش تا بخشدت عین وصال — کل کند آزادت اینجا از خیال
بارکش تا بخشدت تاج ای عزیز — کل کند جانت چو حلاج ای عزیز
بارکش تا بخشدت گنج گهر — کل کند از گنج مخفی با خبر
بارکش تا بخشدت او دستگاه — حرمتت باشد بر مردان راه
بارکش گر مرد عشقی بی شکی — تا تو آیی مرد صادق بی شکی
بارکش تا کعبه در اسرار یار — در حرم که باز بینی دیدار یار
بارکش تا کعبه عاشق وار تو — چون بیابی کعبه از یار تو
بارکش تا کعبه در عشق ازل — تا کنی در کعبه تن با جان بدل
بارکش تا کعبه و در کعبه یار — در نگر دیدار او را آشکار
بارکش تا کعبه ای مرد یقین — در درون کعبه جان جان ببین

در درون کعبه جان جان بیاب   درنگر آن روی همچون آفتاب
درنگر آن روی همچون ماه او   تا شوی در کعبه کل آگاه او
درنگر آن روی همچون مشتری   تا بجان گردی بر او در مشتری
درنگر آن روی تا عاشق شوی   عشق او را آنگهی لایق شوی
درنگر آن روی چون ماه و خورش   هر زمان نیکوتر آن آن بنگرش
درنگر تا کل بیابی روی دوست   در درون کعبه کان دیدار اوست
در حرم وصل جمال او بیاب   آینه کن جان جمال او بیاب
در حرم وصلش ترا بینش دهد   بینشی نور کلت آن یک دهد
در حرم در وصل رس از جان و دل   مشکلت کن در حرم ای یار حل
در حرمگاه وصال لایزال   صدهزاران نور یابی از جلال
در حرمگاه وصال جان جان   نورها بینی بهر نوعی نهان
در حرمگاه وصال یار خود   درنگر آن لحظه کل اسرار خود
در حرمگاه هست شود روشن یقین   نورها با اولین و آخرین
در حرمگاه هست شود روشن عیان   نورها و سر کنه لامکان
در حرمگاه هست شود فاش ای عزیز   سر کنه دید نقاش ای عزیز
در حرمگاه آنگهی نقاش بین   نور او در جمله جانها فاش بین
در حرمگاه آنگهی نقاش صنع   کن نظر تا باز یابی فاش صنع

درحرم

در حرم وصلست دیدار خدای   هست نقاشت بکلی رهنمای
هست نقاشت عیان در جان و تن   چون کنم چون خود نه بینی جان من
هست نقاشت عیان اینجا آشکار   ساخته ترکیب از پنج و چهار
هست نقاشت در اینجا در عتاب   تو بماندی غافل از روی در حجاب
هست نقاشت نموده روی خود   در وصال عشق خود در کوی خود
هست نقاشت نموده این صور   تا از این صورت تو یابی خبر
هست نقاشت نمود خود عیان   با تو میگوید چنین شرح و بیان
هست نقاشت نموده ذات خویش   اندر اینجا گاه در ذرات خویش
هست نقاشت در اینجا راز دان   دید خود را هم ز دیدش راز دان
هست نقاشت در اینجا ابتدا   تا نهایت نموده رخ پیدا ترا
هست نقاشت در اینجا دید دید   لیک رویش کس در اینجا کل کرد دید
هست نقاشت یقین بود وجود   دم بدم نقاش خود را کن سجود
هست نقاشت در اینجا غیب دان   دید او اینجا حقیقت غیب دان
هست نقاشت بدیده راز کل   در یقین انجام با آغاز کل
هست دیده عرش و فرش و نور و نار   بلکه او را هست جمله آشکار
هست دیده فوق و تحت و نار و نور   در همه موجود او خود نیست دور
هست دیده جنت و لوح و قلم   کل رسیده سوی کلی لاجرم

هست دیده هم مکان و عین لا — محو گشته هست بوده در فنا
هست دیده دید الا الله او — هست اندر دیدار خود آگاه او
هست دیده دید الا الله براز — آمده هم پرده و هم پرده باز
هست اینجا نقش خود پرداخته — خویش را در نقش خود انداخته
هست اینجا نقش خود کرده ز ذات — روی بنموده ز نقش اندر صفات
هست اینجا نقش هم نقاش دوست — روی بنموده ز جمله فاش دوست
هست اینجا نقش بنگر نقش دید — نقش پیدا آید و روی ناپدید

نقش پیدا صانع اندر وی نهان — شور و افغان او فتاده در جهان
نقش پیدا صانع اندر وی ببین — از نهاد نقش صانع برگزین
نقش پیدا صانع اندر گفته و گوی — خود بخود از عشق خود در جستجوی
نقش پیدا صانع اندر هر دیار — میکند اسرار خود را آشکار
نقش پیدا صانع اندر وی شده — بیشکی در عین شیء لاشیء شده
نقش و صانع هر دو پیدا نگر — عین لاشیء سوی شیء الا نگر
نقش و صانع هر دو اندر هم بنات — روی بنموده ز لاشیء در صفات
نقش و صانع هر دو یکی در وجود — روی بنموده ز لاشیء تا به بود

نقش

نقش و صانع در نگر ای مرد راه — سوی نقشت صانع خود نگاه
نقش و صانع در نگر ای جان من — صانعت پیداست در عین وطن
نقش و صانع را ببین در خویش تو — صانع اینجا داری اندر خویش تو
نقش بنگر در درون نقش باد — صانعست و صنع او دان چشم باد
نقش بنگر آنکهی صانع ببین — در درون نقش ای مرد یقین
نقش بنگر آنکهی در سر راز — صانع خود بین و از وی سرفراز
نقش صانع ساخت خود از دید خود — خود نمود از عالم توحید خود
نقش صانع ساخت تا خود بنگرد — راه خود بی نقش آخر بسپرد
نقش صانع ساخت اینجا در وفا — در عیان نقش بنمود او وفا — لقا
نقش صانع ساخت صانع بود نقش — در حقیقت اوست معبود نقش
نقش صانع ساخت لیکن کس ندید — صانع اینجا دید کل خود بدید
نقش خواهد کرد در آخر خراب — تا نماید روی خود چون آفتاب
نقش خواهد مر شکستن آخرت — تا کند دیدار خویش او ظاهرت
نقش بنگر صانع نقاش بین — در حقیقت نقش صورت نقاش بین
نقش بنگر صانع او بین و بس — در نفخت فیه من روحی نفس
نقش بنگر روی نقاش جهان — در درون نقش خوش می بین عیان
نقش بنگر او ببین در نقش خویش — تا نکه او عاشق شدست بر نقش

نقش منکر او ببین کو بود تست — صورت نقشت همه معبود تست ۱۱۵
نقش منکر او ببین او دان یقین — کوست در تو اولین و آخرین
صانع نقش خود اینجا دیده — لاجرم هم عاشق شوریده
نقش صانع از تو پیدا هست دوست — او چو مغزست و توی افتاده پوست
صانع اینجا عاشق نقش آمدست — وصل او اینجا مده آسان ز دست
صانع اینجا عاشق خود اوفتاد — عشق خود را اندرین ره داد داد
صانع اینجا عاشق خود گشته است — زین فلک پیوسته او سرگشته است
صانع اینجا ساختست یک آینه — می‌نماید روی خود هر آینه
صانع اینجا ساخته از بهر خویش — در تو پیدا کرد لطف و قهر خویش
صانع اندر تست ای نقش عجیب — می چرا خود ننگری ای بی نصیب
صانع اندر تست ای نقش بشر — صانع خود اندرین نقشت نگر
صانع اندر تست ای نادیده راز — صانع خود هم ز خود دریاب باز
صانع خود بین در خویشتن — می‌بدان اینجا که تو خویش تن
صانع خود بین و با او گوی تو — درد خود را زو دوا میجوی تو
صانع خود خود ببین در کاینات — خورده همچون خضر از او آب حیات
صانع تو بی وجودستای عزیز — گرچه در عین وجودستای عزیز
عالمی در شور و در غوغا فکند — عاقبت آن شور در الا فکند

عالمی در

عالمی در شور عشقش اوفتاد — او چنین بازار پر شیرین نهاد
۱۱۶ عالمی در شور جانان مانده اند — روز و شب در شور افغان مانده اند
عالمی در شور او در گفت و گوی — جمله ذرات جهان در جست و جوی
عالمی شوریده وصلش شده — بی شکی اعیان کل زاصلش بده
عالمی شوریده اندر کوی او — جمله جویان آفتاب روی او
عالمی شوریده از درد فراق — جمله سوزانند اندر اشتیاق
عالمی شوریده اندر راه باد — مانده سرگردان چنین در جاه باد
عالمی شوریده و دیوانه اند — جملگی با دوست در یک خانه اند
عالمی شوریده در عشقش کنون — خسته و مجروح و دلها پر ز خون
عالمی شوریده سودای عشق — از وصال دوست در غوغای
عالمی شوریده و نادیده باز — تا که اینجا بر فتد از دیده باز آزاده
عالمی در خاک و خون افتاده اند — هم ز وصلش در فراق افتاده اند
کس ندید اینجا جمال او تمام — جز حقیقت واصل صاحب مقام
کس ندید اینجا جمال یار باز — هر که دید اینجا از او شد سرفراز
کس ندید اینجا جمال یار خویش — تا ببیند نقطه پرگار خویش
کس نمی‌داند که جمله دید اوست — این مکان و لامکان توحید اوست
کس نمی‌داند که جمله اوست و بس — نیست دانا جز درین صاحب نفس

کس نمیداند که اینجا مطلق است / هرچه هست اینجا حقیقت مطلق است
کس نمیداند که اینجا مطلق است / هرچه هست اینجا حقیقت کل حق است
کس نمیداند بجز عطار این / کوست واصل اندرین عین الیقین
کس نمیداند بجز عطار راز / زانکه او برید ده کرد از ذات باز
کس نگفت این سر بجز عطار غیب / کوست اینجا کل براورده ز جیب
کس نگفت بجز عطار کس / کو شد اینجا گاه دید یار و بس
کس نگفت این سر بجز دلدار من / او همی گوید مرا اندر سخن
کس نگفت این سر حقیقت آشکار / جز من و من نیستم کل گفت یار
کس نگفت این سر حقیقت حق بگفت / در درون هرچه بد مطلق بگفت
کس نگفت این سر همو گفتست باز / زانکه او آمد بکل دانای راز
کس نگفتست این همه میگوید او / در دم ما را کل دوا میجوید او
کس نگفت الا حقیقت خود بدید / خود بگفت اسرار و آنکه خود شنید
کس نگفت الا همو گفت این سخن / جان بد و جانان بگفت اندر بدن
کس نگفت الا همو گوید تا این / راه بردار این سخن مرد یقین
کس نباشد اوست خواهد بود بود / خود بگفت و خود شنفت و خود بود
بود ساقی خویش و جام می عیان / آشکارا اندر خرابات مغان
خود بود ساقی و خود جام آمدست / خود یقین آغاز و انجام آمدست

خود

خود بدید و عاشق خود گشت باز / خود عیان کردست خود را آشکار
خود بدید و عاشق روی خود است / عاشق و دلدار در کوی خود است
خود بدید و عاشق آمد خود بخود / مینماید خویشتن را تا ابد
خود بدید آورد اینجا هرچه بود / بیشکی از ذات خود کلی نمود
خود بدید آورد از خود کل صفات / بی صفت خود بود از توحید ذات
خود بدید آورد اشیا یک بیک / ساخت از خود کرهٔ چرخ و فلک
خود بدید آورد در روی آفتاب / اختران پرداخت از روی نور تاب
خود بدید آورد ماه و هرچه هست / خود بخود پرداخت چه بالا چه پست
خود بخود خود میکند خود را نگاه / خود بود آینه و خود هست شاه
این سخن مغزست نه تقلید دان / این بیان عالم توحید دان
این سخن مغزست اما مغز کل / یاد گیر از جان و دل این مغز کل
این سخن مغزست کز جان آمدست / راز عشق بود جانان آمدست
این سخن مغزست ای مرد یقین / پوست بگذار و ببین آنکه مغز بین
این سخن مغز حقیقت رو بود / این حقیقت هم ز جان می بشنود
این سخن جان می رباید نزد دل / مشکلات میکند در عشق حل
این سخن جان می رباید بیشکی / میکند اظهار دیدار از یکی
این سخن جان میرباید از برم / لاجرم آمد حقیقت رهبرم

این سخن جان میبر باید مرد کار / میکند اسرار کلی آشکار
این سخن جان میبر باید ناگهان / میکند جان در حقیقت جان جان
این سخن جان میبر باید در وصال / مرد واصل میکند کل در جلال
این سخن جان میبرد در وصل دوست / مینماید هر زمانت اصل دوست
این سخن کل مینماید بیشکی / هر نفس تقریر دیگر در یکی
این سخن جانست نی گفتم غلط / جان جانست کی باید سقط
این سخن حقا که اسرارست یار / یار خود را کرد ازین کل آشکار
این سخن گر رهبری صادق بود / از میان و جان و از دل بشنود
این سخن گر رهبری باشد یقین / از میان جان بداند سر این
این سخن رهبر بداند در جهان / مرد تقلیدی نداند این بیان
این سخن رهبر بداند یار من / کو بود مر صاحب اسرار من
این سخن از دید می آید پدید / عقل از روی میشود کل ناپدید
این سخن از عشق میدان نه ز عقل / عشق هر دم میکند از یاد نقل
این سخن از عشق دان نه عقل یار / عشق این سر میکند کل آشکار
این سخن از عشق پیدا گشته است / عقل در این باز شید آگشته است
این سخن از عشق آمد در وجود / عقل در این سر بکل رهبر شود
این سخن از عشق آمد عشق گفت / در این اسرار مر معشوق سفت

این سخن

این سخن از عشق بیند گفتنش / اندر اینجا گاه در این سفتنش
عشق زیبد گفتن این راز را / تا بگوید این بیان سر باز را
عشق زیبد گفتن این سر تمام / زانکه عاشق شد بکل صاحب پیام
عشق زیبد این سخن گفتن یقین / زانکه عشق آمد حقیقت شاه بین
عشق زیبد کردن این تقریر کل / کو ز بر دارد یقین تقریر کل
عشق زیبد کین بیانها آورد / زانکه جز دیدار چیزی ننگرد
عشق مغز باز می آرد برون / زانکه آمد بیشکی او ذوفنون
عشق مغز آمد درین راه دراز / زان معنی گفته مر تقریر باز
عشق مغز آمد درین راه ای عزیز / گوش دار این راه آگاه ای عزیز
عشق مغز آمد که مانند تو است / عشق میگوید که هر چیز هست او است
عشق مغز کاینات آمد ز ذات / می نگنجد وصف او در کاینات
عشق مغز جان عشاق آمده است / زانکه او اسرار میثاق آمده است
عشق مغز جان عشاق است و بس / جز که عشق اینجا نگنجد هیچ کس
عشق مغز آمد تمامت عشق دان / این مجالسها یقین از عشق دان
عشق ره کرد و در آخر در رسید / ماورای پرده آنکه خویش دید
عشق خود را دید آنکه سر یار / کرد اینجا گاه که بکل او آشکار
عشق چون خود یار دید و کس نیافت / دید جانان دید جز خود بس نیافت

عشق واصل گشت در دیدار دوست   دم بدم تقریر کرد از کار دوست
عشق واصل گشت چون کل دید یار   کل نمود اسرارهای بیشمار
عشق پایدار بدانی عاقبت   در حقیقت پایدار است عاقبت
عشق از هم باز کرد این پرده را   عاقبت بنمود آن گم کرده را
عشق از هم باز خواهد کرد راز   پردها از روی بگشایدت باز
عشق چون پرده کند باز ای پسر   کل نماید با تو این راز ای پسر
عشق چون این پرده اینجا باز کرد   مر ترا چون خویش صاحب راز کرد
عشق چون این پرده اینجا بر فکند   آورد اینجا ترا بیرون ز بند
عشق چون این پرده را اینجا بکشاد بال   دور گشت از تو حجاب آب و خاک
عشق چون از این حجابت کرد دور   بی حجابت کل بر اندازد بنور
عشق چون از این حجابت کرد فرد   کل یکی بینی ترا آزاد کرد
بی حجابت کل کند بی پرده باز   با تو بنماید حقیقت پرده باز
بی حجابت فاش گرداند یقین   مر ترا نقاش گرداند یقین
بی حجابت کل نماید در عیان   بی حجابت کل کند دیدار آن
بی حجابت راز بنماید همی   وین دمت هم خویش بگشاید همی
بی حجابت جملگی ذات آورد   ذات تو در کل ذرات آورد
بی حجابت ذات بنماید یقین   گویدت این راز کل اینک ببین

بی حجابت ذات بنماید عیان   گویدت اینک نظر کن جان جان
بی حجابت ذات بنماید ز دید   گویدت اینک نظر کن دید دید
بی حجابت عین لا گرداند او   بر تو این اسرارها میخواند او
بی حجابت عین الا الله کند   مر ترا ز الله کل آگه کند
بی حجابت عین الا الله براز   اندر اینجا باز بنماید بناز
بی حجاب آنکه تو الا الله را   در قیامت بنگری کل شاه را
بی حجابت لا کند الا اللهی   گر از این معنی بیابی آگهی
بی حجاب این سر توانی دید تو   تا بچند آخر بوی تقلید تو
بی حجاب این سر مردانت بیاب   بی حجاب اینجای جانانت بیاب
بی حجاب این سر مردان سیر کن   در حقیقت بود جانت محو کن
بی حجاب این سر مردان در نگر   تا ز سر عاشقان یابی خبر
بی حجاب آخر ببیند این همه   از برای اینست اینجا دمدمه
از برای اینست اینجا جان شده   ای بسا این سر که آن پنهان شده
از برای این بسی جانها بسوخت   کس قبای کل بدین بالا ندوخت
از برای این بسی سر همچو گوی   گشت غلطان بیشکی در گفت و گوی
از برای این حقیقت عاشقان   در حقیقت کل همی بازند جان
از برای این بسی سر سوی دار   رفت چون حلاج کرد این آشکار

از برای این دل منصور شد / در حقیقت کل عیان در نور شد
از برای این سر و جان باخت او / زانکه این اسرار کل بشناخت او
از برای این بسوزانید خویش / لاجرم در وصل کلی یافت بیش
ای بسا سر کاندرین میدان بکشت / لاشها افتاده در این پهن دشت
ای بسا سر کاندرین میدان خاک / کشت گردان از برای سر پاک
ای بسا جان کاندرین سر بود گشت / تا حقیقت باز با معبود گشت
ای جان بسا سوخت کس این سر نیافت / عین الا الله کس ظاهر نیافت
ای بسا عاشق که کردند این طلب / باز گردیدند آخر خشک لب
ای بسا عاشق که در سودای این / آمدند اینجا که رسوای این
ای بسا عاشق که شیدا گشته اند / اندرین اسرار رسوا گشته اند
ای بسا عاشق که در این عشق در / جان ببازیدند سر بازین سر
سر ببازیدند اینجا بهر این / چون ببازیدند دیدند این یقین
سر ببازیدند و سردار آمدند / اندرین معنی خبردار آمدند
سر ببازیدند اینجا که براز / تا بدیدندش رخ این پرده باز
سر ببازیدند تا باز آمدند / بی سر اینجا صاحب راز آمدند
سر ببازیدند اندر راه عشق / بی سر اینجا آمدند آگاه عشق
سر ببازیدند در عین العیان / بی نشان دیدند یار بی نشان

سر ببازیدند چون منصور کل / آمدند از وی چنین مشهور کل
سر ببازیدند الا الله شدند / تا ز الا الله کل آگه شدند
سر ببازیدند لا شی یقین / این زمان هستند کل حی یقین
سر ببازیدند در جانان تمام / کل در الا الله شدند صاحب مقام
سر بباز و راز در یاب تو / گرنه کل رفته اندر خواب تو
سر بباز ای مانده با سر دید جان / کی توانی یافتن توحید جان
سر بباز ای مانده در سر پایدار / سر فشان مردانه اندر پای دار
سر بباز اینجا تو چون منصور کل / تا چو او گردی یقین مشهور کل
سر اگر اینجا ببازی مردوار / تو چو او آیی بمعنی بر دار
سر اگر اینجا ببازی بیشکی / همچو او گویی انا الحق در یکی
سر اگر چون او ببازی در جهان / در انا الحق گفتن آیی بی زبان
سر اگر چون او ببازی در یقین / در انا الحق دم زنی ای مرد دین
سر اگر چون او ببازی پیش شاه / شه کند در بود تو کلی نگاه
سر اگر چون او ببازی عاقبت / از محمد سرفرازی عاقبت
سر اگر چون او در اینجا باختی / این وصال قرب را بشناختی
سر اگر چون او در اینجا شد ز تن / روشنت گردد حقیقت جان من
سر اگر چون او شد اینجا او شدی / همچو او در عشق نیکو خوش شدی

سر اگر شد در سر این کار را　　بیشکی باشد همه دیدار را
سر اگر شد جان بود در بی یقین　　تا شود روشن ترا لاشی یقین
سر چو رفت و جان چو شد جانان بود　　آنکهی کون و مکان یکسان بود
سر چو رفت و جان چو شد حق ماند و بس　　حق نگر آن لحظه ای صاحب نفس
سر چو رفت و جان حقیقت بود شد　　هرچه هست و نیست کل معبود شد
سر چو رفت و جان یکی شد لاجرم　　حق زند از بود خود آنگاه دم
سر چو رفت و جان یکی شد در فنا　　حق زند خود بیخود او دم در لقا
حق زند دم خود بخود در راستی　　زانکه حق را نیست هرگز کاستی
حق زند دم آن زمان در کاینات　　کل نماید آنکهی دیدار ذات
حق زند دم آن زمان در هرچه هست　　حق شناسا باشد اینجا حق پرست
حق زند دم در انا الحق پایدار　　پای داری خود کند در پای دار
حق زند دم در انا الحق بیشکی　　ذات خود داند یکی اندر یکی
حق زند دم در مکان و لامکان　　خود نماید در جهان سر نهان
حق زند دم در انا الحق سوی ذات　　باز خود گوید بدان ای با ثبات
حق بود بیشک حقیقت حق شناس　　می بدان این سر در اینجا کن قیاس
حق خود اینجا حق بداند در یقین　　زانکه این راز است خود حق بین ببین
حق شد آنکس کو همه حق دید و گفت　　حق بیان هر لحظه از توحید گفت

حق شناس

حق شناس اینجا بداند این بیان　　حق شناس آمد درین مر جان جان
حق شناس اینجا بداند سر کار　　پس انا الحق گوید الحق آشکار
حق شناسی بود منصور از نمود　　حق شد و حق گفت و آنکه حق نمود
حق شناسی دان حقیقت اصل و وصل　　حق شناس و دم زن اندر عین اصل
آنکسی در حق بکل در حق رسید　　کز حقیقت ذات گشت و حق بدید
آنکسی در حق رسید اینجایگاه　　کز حقیقت حق شد و کل گشت شاه
آنکسی در حق رسید از کل بحق　　کز حقیقت برد اینجا که سبق
آنکسی بیند که دم زد در عیان　　کاندر اینجا حق شد و حق بی نشان
آنکسی در بی نشانی ره برد　　کین ره اندر بی نشانی بسپرد
آنکسی در بی نشانی ره سپرد　　کز وجود و نام و ننگ خود ببرد
آنکسی در بی نشانی راه یافت　　کان نشان در بی نشانی باز یافت
آنکسی در بی نشانی کل بدید　　کو شد اندر بی نشانی ناپدید
آنکسی در بی نشانی یاد رفت　　کو ز دید بی نشانی داد رفت
بی نشانی را نشانی ده کنون　　گر تو داری عشق کلی نه جنون
بی نشانی را نشانی ده تو باز　　تا کرا دانست اندر اینجا مرد راز
بی نشانی را نشانی باز ده　　تا که ذاتم برگشاد ستی گره
بی نشانی ده وجود لا اله　　کی توانی کرد این معنی نگاه

بی نشانی دان که ذاتست ای [عزیز] در عیان عین حیاتست ای عزیز
بی نشانی بود مردان آمداست بهر او این چرخ گردان امدست
بی نشانی دان که ان ذات حقست در حقیقت ان نشان طلوا
بی نشانی تو انجا گاه ذات هم بود آن بیشکی کل صفات
بی نشانی بود معبود ست یاد کی توانی دید آنرا آشکار
بی نشانی هست کل را زنهان بی نشان شو تا تو باشی جان جان
بی نشانی ذات آمد بیشکی بی نشانی دان یکی اندر یکی
بی نشان شد هر کانجا شد فنا چون نشانش رفت کلی شد بقا
بی نشان شد هر کاو نابود شد بی نشانی یافت تا معبود شد
بی نشان شد هر که این سر باز دید در حقیقت اندرین سر راز دید
بی نشان دان لا و الا الله هو در حقیقت اینست بیشک گفت و گو
بی نشان شد هر که روی یار دید بی نشانی لیس فی الدیار دید
بی نشان شد هر که شد کل لا تمام شد دان بیشکی صاحب مقام
بی نشان شو همچو لا از دید خویش بی نشانی دان تو سر توحید خویش
بی نشان شو همچو لا زین جسم پاک تا بکلی محو گردد آب و خاک
کل شوی لا گر صور لا آوری از فلکها در حقیقت بگذری
لا شوی و کل شوی ذات الله تو لا اله انگاه الا الله تو

لا شوی و بینی انجا بود دید از جهان کل جان شوی کل نا بدید
لا شوی واصلت انگاهی بود در فنا جان تو کل شاهی بود
لا شوی اثبات الا الله کنی جمله ذرات ز لا آگه کنی
لا شوی الله گردی جاودان لا شوی در لا مکان و در مکان
لا شوی گر این وجودت نیست [شد] بیشکی ذات وجودت ذات بد
لا شوی گر بدانی کم شوی [ندانی] اندرین را زنهانی کم شوی
لا ندانی گر ندانی از لقا کل شوی و کل بود بود ترا
لا ندانی تا درین دنیای دون مانده باشی در میان خاک و [خون]
لا ندانی تا طلسمت هست مرد بایدت خوردن حقیقت رنج و [درد]
لا ندانی تا تراهست آگهی اندرین صورت کجا مرد رهی
هر چه بینی جملگی در لا بود لا یقین در جملگی پیدا بود
هر چه بینی جملگی لا است و بس لا نفخت فیه من روحی و بس [دم نفس]
هر چه بینی جمله اندر لا است دو [ست] لا حقیقت مغز آمد جمله پو [ست]
هر چه بینی جمله در لا آشکار می شود انگاه در روی محو یاد
هر چه بینی لا نگر در لا ببین بود صورتها ند و پیدا ببین
هر چه در لا گشت پیدا باز لا گشت و الا الله شد اندر فنا
هر چه بد لا گشت در آخر یقین لا حقیقت گشت الا الله دین

هرچه بُد لا بود الا الله بود — بود الا الله کل شاه بود
ای ز لا نشناخته سرّ جلال — لا بدان و کل ز لا رس در وصال
ای ز لا نشناخته سرّ یقین — لا بدان و لا شو و کل لا ببین
ای ز لا نشناخته سرّ عیان — در عیان لا تو رهبر تا بجان
ای ز لا نشناخته بود وجود — لا بدان و لا نظر کن بود بود
ای ز لا این لحظه پیدا آمده — عاقبت در لا اله الا شده
ای ز لا این لحظه در بانک و خروش — شربت وصل خود اندر لا بنوش
ای ز لا این لحظه در فکر جهان — اوفتاده لا ندیده از عیان
ای ز لا اثبات الا الله ترا — هم ز لا کل قربت الله ترا
ای ز لا اندر حقیقت دم زده — کام خود کلی ز لا می نسته
ای ز لا اندر جهان افتاده زار — هم ز لا آگه شوی در اصل کار
ای ندیده لا و الا الله باز — جان خود در ذات الا الله باز
ای ندیده لا در آنجا که تمام — کی شوی چون این نیابی در مقام
ای ندیده لا در کلت در بنت باز — کی شوی در قربت حق سرفراز
ای کمال لا ترا کل ساخته — از جلالت جزو و کل پرداخته
ای کمال لا ندیده آشکار — اینزمان بنگر بدیده آشکار
قربت لا آنکسی بشناختست — کو وجود جان خود انداختست

قربت لا آنکسی دید و بیافت — کاندر آنجا دم بدم در لا شتافت
قربت لا آنکسی یافت تا الله دید — جزو و کل را بود الا الله دید
قربت لا یافت منصور خدا — گفت انا الحق کل منم در دید لا
قربت لا یافت کلی وصل شد — لا شد اندر دید الله اصل شد
هم ز لا در عین الا الله رسید — تا عیان قربت الله بد بدید
هم ز لا اثبات کرد آنجایگاه — خویشتن را ذات کرد آنجایگاه
هم ز لا شد بی نشان و با نشان — جسم در لا گشت کلی جان جان
هم ز لا شد بود الا الله کل — عین الا الله شد ز الله کل
اهل دل در راه پیغمبر بود — زانکه پیغمبر ورا رهبر بود
اهل دل در راه شرع راستی — باشد او را نباشد کاستی
اهل دل دم کل زند ز احمد تمام — از محمد باشد او صاحب مقام
از محمد کل بود آنجایگاه — خویشتن را ذات کرد آنجایگاه
از محمد کل بود پیوسته او — با حقیقت کل شود پیوسته او
از محمد کل بود در کائنات — از محمد دم زند اندر صفات
از محمد کل بود در راه عشق — از محمد باشد او آگاه عشق
از محمد کل بود در هر صفت — از محمد دم زند در معرفت
از محمد کل بود در هرچه هست — از محمد دم زند آن مرد مست

از محمد هرکه اینجا راز یافت — از محمد هم محمد باز یافت
از محمد هم محمد راز دید — از محمد هم محمد باز دید
از محمد در محمد یافت اصل — از محمد یافت برخوردار وصل
از محمد کل شد و کل زو بدید — عاقبت شد در محمد نا پدید
از محمد کل شد آنکس مردوار — کز محمد دم زد اینجا آشکار
از محمد دم زن و مندیش تو — وین حجب بردار هان از پیش تو
از محمد دم زن اندر راه او — تا شوی از جان و دل آگاه او
از محمد دم زن ای مرد یقین — باش مردانه تو اندر کفر و دین
از محمد دم زن و کل در صفات — کل نگر در نور ذات مصطفات
از محمد دم زن و از خاندان — خویشتن را تو کل آن خانه دان
خاندان مصطفا و تابعین — دوست دار از جان تو ای مرد یقین
خاندان مصطفا را دوستدار — انبیا و اولیا را دوستدار
خاندان مصطفا را کن قبول — تا شوی از مصطفا صاحب وصول
خاندان اوست جاگاه دلت — اوست اینجاگاه آگاه دلت
خاندان مصطفا آمد بحق — زانکه او بردست از کل سبق
خاندان مصطفا هرکس که یافت — سوی ذات مصطفا کلی شتافت
خاندان بس لطیف افتاده است — از جلال حق شریف افتاده است

هرکه

هرکه در این خاندان زد دست خویش — کی بلا آید ورا هرگز به پیش
هرکه در این خاندان زد کل قدم — از بلا ایمن شد اینجا لاجرم
هرکه گرد مصطفا و خانه گشت — او ز شیطان لعین بیگانه گشت
هرکه مقصودی بیافت از او بیافت — عاقبت مر بود خود نیکو بیافت
دست زن در دامن احمد مترس — نیک شو در شرع او از بد مترس
دست زن در دامن آل نبی — بر متاب از دوستداری علی
دست در دامان حیدر زن براز — تا ز حیدر گردی اینجا سرفراز
دست در دامان حیدر زن کنون — تا علی باشد بکلت رهنمون
دست در دامان حیدر زن یقین — ور کمال حیدر اینجا کل ببین
دست در دامان حیدر زن عیان — وز علی میخواه کل شرح و بیان
دست در دامان حیدر چون زدی — کام دل کلی ز معنی بستدی
دست در دامان حیدر زن یکبار — هم ز حیدر باز یابی مرد کار
دست در حیدر زنی و اصل شوی — ورنه گر نو بگذری غافل شوی
دست در حیدر هر آنکو زد حق است — حیدر اینجاگاه حق کل مطلق است
دست در حیدر زن ای مرد یقین — از علی اسرار کل اینجا ببین
دست در حیدر زن و واصل باش — تا کنی اسرار از حیدر تو فاش
از علی دریاب اسرار عیان — تا علی با تو کند آنرا بیان

از علی دریاب اینجا بود حق　　تا ترا بنماید او توحید حق
از علی دریاب اینجا بود لا　　تا نماید مر ترا آن بیشوا
از علی کرد ر بکل بکشایدت　　لا در اینجا کل علی بنمایدت
از علی کردی تو واصل ناکهان　　از علی واصل بمانی جاودان
از علی دم زن اکر مرد رهی　　کز علی بینک بیابی آکهی
از علی دم زن تواندر بود کل　　تا از و یابی عیان معبود کل
از علی زن دم که در آندم رسی　　بینکی در قربت آدم رسی
از علی زن دم که رستی از بلا　　در حقیقت کل شوی چون انبیا
از علی دان لو کشف و ز او بدان　　سر کل در آشکارا و نهان
از علی دان لو کشف در کاینات　　همچو او حق بین شواندر عین ذات
چون علی حق دید حق کفت از یقین　　تو چو او حق کوی در کل حق ببین
چون علی حق دید در هر دو جهان　　هم تو حق بین و جز او چیزی مدان
چون علی حق دید اینجا آشکار　　هم تو حق می بین در اینجا مردکار
چون علی حق بین که حیدر دید حق　　اندر اینجا جمله توحید حق
چون علی حق بین که حقست حاضرا　　بینکی حق مر ترا در ناظرست
چون علی حق دید کفتا لو کشف　　کشت در معنی ز صورت متصف
چون علی دیدار اینجا یافتست　　اندر اینجا بود یکتا یافتست

چون علی تو هم در اینجا حق ببین　　در درون حق یقین مطلق ببین
چون علی کر واصف این سر شوی　　رب قد آتیتنی کل بشوی
چون علی کر واقف آیی راز را　　همچو او کردی بکل جانباز را
چون علی جانباز کردی آخرت　　باز کرد چون علی کل ظاهرت
چون علی کر جان بازی عاقبت　　در حقیقت مرد رازی عاقبت
چون علی کر جان بازی مرد وار　　لو کشف انکاه یابی آشکار
چون علی کر جان خود بازی تمام　　بود حق کردی تو ای صاحب مقام
چون علی جان باز دید ایثار کرد　　در حقیقت لیس فی الدار کرد
چون علی جان باز در راه خدا　　تا شوی چون او تو آکاه خدا
چون علی جانباز حق شو در یقین　　اینچنین دریافته مر حید ر مبین
چون علی جانباز چون او ذات شو　　واصل این جمله آیات شو
چون علی جانباز در عین نماز　　تا شوی مانند او سرفراز
در نماز او جان خود ایثار کرد　　جان خود را باز دید ایثار کرد
در نماز او جان بازید و بدید　　سر عشق او یافت آنکه دید
در نمازش به شهیدی لاجرم　　تا ابد باشد حقیقت محترم
در نمازش به شهیدی در نماز　　جان خود ایثار کرد آن سرفراز
در حقیقت شاه دین چندین بود　　زانکه دین مصطفا را دربود

در حقیقت شاه دین آمد علی — در عیان عین العیان آمد علی
در حقیقت مصطفا را ابن عم — هست چه اندر وجود و در عدم
در حقیقت رازدار مصطفاست — با محمد صاحب اسرار خداست
در حقیقت هر دو باشد پیشوا — او سر پیغمبران او اولیا
در حقیقت هر دو خاص حق بوند — صاحب عین الیقین مطلق بوند
در حقیقت هر دو نورند ای عزیز — در عیان صاحب حضورند ای عزیز
در حقیقت ذات بیچون آمدند — کاندر آنجا بی چه و چون آمدند
در حقیقت کل شدند و راستند — هر دو بازار عیان آراستند
در حقیقت هر دو در اصل اند کل — اوفتاده در عیان وصلند کل
در حقیقت مصطفا و مرتضا — مرد ره میدان مر ایشان پیشوا
در حقیقت دست در ایشان تو زن — تا تو ایمن باشی اینجا جان من
در حقیقت هر که با ایشان شود — سرفراز عشق از مردان شود
در حقیقت مصطفا شاه هست دوست — مرتضا هم شاه آگاه هست دوست
در حقیقت تا ابد باشد شاه — در دو عالم وصلشان ای مرد راه
هست از ایشان تو اگر داری خبر — می مکن زیشان تو مر دین کند
هر که در ره اصل شد در کاینات — وصل کل شد با تجلی از صفات
از صفات خود بکلی راه شد — نور مطلق گشت و الا الله شد

از صفات

از صفات ار آگهی مرد آله — تا بمنزل راه کن در دید شاه
از صفات تا بمنزل راه کن — خویشتن آنگاه خود آگاه کن
از صفات تا بمنزل پیشگی — راه میکن تا رسی اندر یکی
از صفات چون بمنزلگه رسی — پیشگی در قرب دیدشه رسی
از صفات ذات کس آگاه نیست — جز محمد محرم این راز نیست
جز محمد این ره بیچون نکرد — او شد ای مرد یقین در راه مرد
گر باذن او روی در راه تو — بی صفت گردی ز عشق آگاه تو
گر باذن او روی تا منزلت — یابی از او پیشگی هر منزلت
منزلت یابی ز نو تا پیشگاه — نو عیانت کل شود نور آله
منزلت یابی ز دولتهای او — کل رسی در سوی قربتهای او
منزلت باید کسی آنجایگاه — کو شناسد اندر آنجاگاه شاه
منزلت باید کسی از دید دید — کو ز جمله آفرینش برگزید
منزلت باید کسی کز دید او — کل رسد در عالم توحید او
منزلت باید کسی کو یافتست — قرب حق در عشق نیکو یافتست
منزلت باید وی از دیدار حق — کز محمد گشت برخوردار حق
عشق او در جان و دل دار و مترس — همچو منصور آی بر دار و مترس
عشق او در جان خود کن استوار — آنگهی خوش خوش برابر روی دار

عشق او در جان خود داری کنون / او ت باشد در دو عالم رهنمون
عشق پیغمبر بهر دل کان نشست / زود انجا گاه وصلش داد دست
عشق پیغمبر بهر دل کان رسید / بیشکی انجای اصل وصل دید
عاشق او باش و جانان بین همه / تو در انجا را نیهان بین همه
عاشق او باش و دایم مست باش / از وصالش نیست گرد و هست باش
عاشق او باش و انجا ذات بین / ذرات ذات او در جمله بین
عاشق او باش در هر دو جهان / می صدان انجا بجز او جان جان
عاشق او باش و انجا شاه شو / از عیان او بکل آگاه شو
عاشق او باش گر مرد رهی / یابی از وصل وی انجا اگهی
عاشق او باش ای مرد خدا / کوست در هر دو جهانت در کشای
عاشق او گر تو هستی مرد حق / باشی و کلی رسی در فرد حق
عاشق او گر بوی از جان پاک / نور کل گردد ترا این آب و خاک
عاشق او گر توی انجایگاه / قربت کل یابی از دیدار شاه
عاشق او شد دل و جانم همه / کوست هم پیدا و پنهان همه
عاشق او شد دل عطار باید / زان همه میگوید این اسرار باد
عاشق او شد دل و جانم کنون / کوست در هر دو جهانم رهنمون
عاشق او شد دل و جانم بکل / کوست هم پیدا و پنهانم بکل

عاشق او شد دل و جان در یقین / او گشادم در شریعت در یقین
عاشق او گشتم اندر دید او / کل رسیدم تا سوی توحید او
عاشق او گشتم اندر قربتش / یافتم این منزلت از حرمتش
عاشق او گشتم و این دم زدم / و ز دم او کام معنی بستدم
عاشق او گشتم از دیدار اوست / کین همه اسرار از انوار اوست
عاشق او گشت هم جان و دلم / تا دم انجامین تم زو واصلم
عاشق او گشت جانم بیشکی / تا ز عشقش کل شد و بیند یکی
عاشق او گشت جانم بود گشت / لاجرم در قربتش معبود گشت
عاشق او گشت جانم بی خیال / تا بوصل او رسید اندر وصال
عاشق او گشت جانم تا ز ذات / شرح میگوید ز جانم با صفات
عاشق او گشت هر انکس کو یافت / حق شد آنکو در درون کل او یافت
درد دل عطار او منزلگه است / بیشکی عطار ازوی اگه است
بیشکی عطار واصل زو شدست / در ازل در عشق واصل او زو بدست
بیشکی عطار از و مست آمدست / از ازل شد نیست تا هست آمدست
بیشکی عطار از و دیدار یافت / کمترین چیزی ز او اسرار یافت
بیشکی عطار زود در کل رسید / در مکان لامکانش کل بدید
بیشکی عطار از و شد ذات او / زان همی خواند از او آیات او

علی

ببینکی عطار از و دم میزنند — هر دو عالم را بر هم میزنند
ببینکی عطار از و دم میزنند — هر دو عالم را بر هم میزنند
ببینکی او در دل عطار بود — او بنشست و او بخواند او شنود
ببینکی او دانم و دیگر چه است — در جهان جز که او رهبر که است
ببینکی دیدار او بینم ز جان — چه در اینجاگاه و چه در لامکان
ببینکی دیدار او کل دیده ام — در درون زان اینچنین شوریده ام
ببینکی دیدار او کل در دلست — جان شد هم دل حقیقت حاصلست
ببینکی وصل محمد در وصال — در درون من بود کل اتصال
ببینکی وصل محمد در عیان — در درون خویش می بینم ز جان
ببینکی وصل محمد در همراست — زان همه رازم حقیقت از خداست
ببینکی راز همه او آمدست — در یقین ساز همه او آمدست
ببینکی دید محمد در همه است — زان وی اند هر دو عالم دمدمه است
ببینکی نور محمد را بیاب — در درون خویش همچون آفتاب
ببینکی بود محمد را بدان — در درون جان خود ای ناتوان
ببینکی بود محمد کل توی — گر ز پیش خویش برداری دوی
ببینکی گر این دوی برداشتی — با محمد کردی اینجا آشتی
ببینکی گر این دوی رفت ز پیش — مصطفا را بینی اینجاگاه خویش

بینی

ببینکی گر این دوی رفت از نظر — مصطفا بینی تو ای صاحب نظر
ببینکی گر این دوی رفت از نظر — مصطفا یابی تو اندر عز و ناز
این دوی را دور گردان از برت — تا محمد کل بیابی در برت
این دوی را گر کنی از خویش دور — خویش را یابی حقیقت غرق نور
این دوی را گر کنی دور ای عزیز — در دو عالم کل شوی نور ای عزیز
این دوی کن دور در دوی جهان — تا رسی کلی بدان ذات عیان
این دوی را دور کن اینجایگاه — تا در اینجا از یکی بینی تو شاه
این دوی را دور کن از خویشتن — تا شود کلت در اینجا جان و تن
این دوی را دور کن اندر وصال — تا شود جسمت همه نور جلال
این دوی را دور کن در عشق دوست — تا شود نور جمالت جمله پوست
این دوی را دور کن ای مرد پاک — تا شود نور جلالت آب و خاک
این دوی را دور کن تا لامکان — رخ نماید مر ترا در یک زمان
این دوی را دور کن تا ذات حق — رخ نماید مر ترا از آیات حق
این دوی را دور گردان و ببین — ذات حق در جسم و جان عین الیقین
این دوی را دور گردان از عیان — ذات حق شود در مکین و در مکان
این دوی چون رفت از پیش نظر — مرد دین گر آن لحظه گردد با خبر
این دوی چون رفت یکی بین آید او — در معانی رهبر دین آید او

این دوی چون رفت شد در اصل کار | در یکی جانان ببیند آشکار
این دوی چون رفت مرد حق بود | نور پاک جان جان مطلق بود
این دوی چون رفت از سالک برون | رسته گردد از خیال و از جنون
این دوی سالک چو اینجا محو کرد | همچو مردان شد در اصل خویش فرد
این دوی سالک چو اینجا بر فکند | شد یقین آزادش اینجا بند بند
این دوی سالک چو محو آورد ذات | رخ نماید نور پاکش در صفات
این دوبینی بت پرستی آمدست | در حقیقت تنگ دستی آمدست
این دوبینی بند راه سالکست | گرچه نقد پرستان از سالکست
این دوبینی شد حجاب عاقلان | زان دو بینند این جهان و آن جهان
این دوبینی بود کابلیس لعین | کرد طوق لعنتش ای مرد دین
این دوبینی بود کابلیس در ثم | دور کردش از یکی او لاجرم
این دوبینی بود کو را خوار کرد | کمترین از بول آتشخوار کرد
این دوبینی بود کو را کرد بند | لاجرم دورش از آن حضرت فکند
این دوبینی بود کز حضرت فتاد | دور اینجا گاه از آن قربت فتاد
این دوبینی بود کز خود دید بد | حق ندید و گشت همچون سگ پلید
این دوبینی گر ترا باشد یقین | جان و دلت اینجای بخراشد یقین
این دوبینی کرد بیشک مرد راه | دور افتاد است از دیدار شاه

گر تو چون ابلیس بینی ذات خود | همچو ابلیسی کنی ذرات خود

مجلس دیگر

گر تو چون ابلیس خودبینی کنی | حلقهٔ لعنت تو در بینی کنی
گر تو چون ابلیس آیی در غرور | از وصال قرب حق افتی تو دور
گر تو چون ابلیس بینی خویشتن | همچو ابلیسی بوی در ما و من
گر تو چون ابلیس اینجا بد کنی | آن بدی اینجای تو با خود کنی
گر تو چون ابلیس آیی لعنتی | یافتی هان تا ابد بی‌حرمتی
گر تو چون ابلیس آیی خودپرست | بیشکی اینجا رود کارت ز دست
گر تو چون ابلیس باشی در حجیب | از تو افتد در درون تو نهیب
گر تو چون ابلیس هستی در منی | می‌نیابی در درونت روشنی
گر تو چون ابلیس باشی این چنین | کی رسی در حق ای مرد یقین
همچو آدم باش اینجا پاک جان | نه چو ابلیس لعین در این مکان
همچو آدم باش اینجا با خبر | نه چو ابلیس لعین در عین شر
همچو آدم باش جوهر پاک زاد | نه چو ابلیس لعین در نار و باد
همچو آدم باش مرد راه اوی | نه چو شیطان راندهٔ درگاه اوی
همچو آدم پاک اینجا بیش بین | نه چو ابلیس لعین مر خویش بین

همچو آدم باش در راه خدای　　نه چو شیطان باش هر کس بد نمای
همچو آدم باش پاک از هر چه هست　　نه چو شیطان لعین شهوت پرست
همچو آدم پاک باش از جان و دل　　نه چو شیطان گشته شوخوار و خجل
همچو آدم پاک باش از بود حق　　نه چو شیطان در میان دود حق
همچو آدم گر شوی پاک از همه　　مر ترا باشد در اعیان دم دمه
همچو آدم گر شوی کل مرد وار　　در بهشت جان بیابی دیدیار
همچو آدم در بهشت جان روی　　دم بدم در قربت جانان روی
همچو آدم در بهشتت آن بود　　دم بدم دیدارت از جانان بود
همچو آدم در بهشت لایزال　　رخ نماید در تجلی در وصال
همچو آدم در بهشتت آن دهد　　گر نه بینی خویش صد چندان دهد
همچو آدم در بهشتت عز و ناز　　تا شود دانای هر راز و نیاز
همچو آدم در سوی قربت روی　　دم بدم چون او تو در حضرت سوی
همچو آدم یابی آنجا عز و ناز　　تا شوی دانای هر راز و نیاز
همچو آدم یابی آنجا عز و جاه　　تا ابد باشد ترا دیدار شاه
همچو آدم یابی آنجا هست حق　　تا ابد گردی بمعنی مست حق
همچو آدم قرب یابی بیشکی　　دم زنی چون آدم آخر از یکی
همچو آدم قرب یابی در مکان　　باز مانی در بهشت لامکان

همچو

همچو آدم قرب یابی جمله نور　　گردی و کلی ترا باشد حضور
همچو آدم در حضور حق شوی　　پای تا سر غرق نور حق شوی
همچو آدم در حضور تا یار خویش　　روی بنماید بیابی جمله بیش
همچو آدم عزتی یابی ز وصل　　وانکه از قربت رسی در عین وصل
همچو آدم قربتت پیدا شود　　این دو بینی تو ز و یکتا شود
همچو آدم در عیان آیی عیان　　همچو او کل گردی اندر جان نهان
همچو آدم ذات بین آیی بر از　　پرده اندازی تو در جنات باز
همچو آدم چون شود این از تو دور　　هیچ ظلمت می نماند جز که نور
همچو آدم نور جاویدان نگر　　در همه چیزی رخ جانان نگر
همچو آدم آمدی ای پاک مرد　　اندر آنجا که تو نیز از ذات فرد
همچو آدم آمدی تو پاک ذات　　نور حق بیشک درین سوی صفات
همچو آدم از دم حق آمدی　　در جهان چون نور مطلق آمدی
همچو آدم آن جهت آنجا که است　　لیک عقل تو از این منزلگه است
همچو آدم آن دمی بر نور تو　　در میان جنتی و حور تو
همچو آدم در بهشتی بیشکی　　خویش از خاطر بهشتی بیشکی
همچو آدم داری آنجا دید حق　　نور قدسی اندرین توحید حق
نور قدسی همچو آدم در جنان　　بر تو کل پیداست آنجا که بدان

نور قدسی از دم یزدان پاک   در دمیده در کف آبی و خاک
نور قدسی از دم ذات آمده   در نهاد جمله ذرات آمده
نور قدسی از دم رحمان پاک   آمده در خاک تو در خون یقین
نور قدسی از دم حق ظاهرت   هست پیدا اندر اینجا قادرت
نور قدسی سوی جنات نعیم   آمده تا چند در خوفی و بیم
نور قدسی در بهشت لایزال   خوف گردان دور کل شو در وصال
نور قدسی در بهشت ای بیخبر   از وصال حق متاب اینجا نظر
نور قدست هست همراه و ببین   منزلت پیداست تا شاهت ببین
نور قدست هست این دم آشکار   در بهشتی و نه بینی دید یار
در بهشتی غافل و حیران شده   از خود اینجا گاه سرگردان شده
در بهشتی در رسیده در وصال   کور مانده در تجلی جلال
در بهشتی نیست آگاهی کنون   مر ترا افتاده با شاهی کنون
در بهشتی قربت حق یافته   در تجلی حضرت حق یافته
در بهشتی از وصالت بار هست   مر ترا هم دیدن و دیدار هست
در بهشتی یافته حور و قصور   گرد تو استاده جمله با حضور
در بهشتی و همه نور تواند   جملگی در عشق مشهور تواند
جمله ذرات تو نورند پاک   آمده از عشق اندر آب و خاک

جمله ذرات تو نورند یقین   نزد تو استاده بیشک مرد دین
جمله ذرات تو اینجا آشکار   نور پاکند اندرین پنج و چهار
جمله ذرات تو چون نورست ذات   پس تو کلی نور بنگر در صفات
جمله ذرات تو در جنات بین   در عیان نور کلی ذات بین
جمله ذرات تو در جنات هست   وصل کل داده مر ایشان دوست دست
جمله ذرات خود آگاه کن   از بهشت وصل خود در شاه کن
جمله ذرات بر تخت مراد   بر نشسته بین و دل گردان تو شاد
جمله ذراتت شاه کن شاه فرد   بر فراز تخت اندر شاه فرد
جمله با حق در بهشت و در عتاب   تو چنین آورده پیش رخ حجاب
جمله با حق در بهشت و با صفا   تو چنین افتاده در کل بیوفا
جمله با حق در بهشت راستی   تو چنین در کمی و در کاستی
جمله با حق در بهشت و در وصال   تو چنین مانده عجایب گنگ و لال
جمله با حق آشنایی یافته   تو چنین از جدایی یافته
جمله با حق دم زده در اصل کل   تو چنین محروم اندر عین ذل
جمله با حق باز دیده در جهان   تو چنین زار و ضعیف و ناتوان
جمله با حق پیش بین و در یقین   تو چنین در مانده اندر کفر و دین
واصلان تو همی بینند راز   تو ندیده ذات حق در خویش باز

بیخبر باشی چنین در کارگاه　　یکزمان اینجا ندیده وصل شاه
بیخبر باشی چنین از عین دید　　اوفتاده در سوی نفس پلید
بیخبر باشی ز دیدارش کنون　　روز و شب نادان بمانده در جهان
بیخبر باشی ز وصل جان جان　　روز و شب برگشته مانده در جنون
بیخبر باشی که اینجا راز چیست　　جنّت و حور و قصور و ساز چیست
بیخبر باشی ز جانان این نفس　　تا شوی در قرب حق صاحب نفس
بیخبر باشی ز خلد ای بیخبر　　کی بیابی دید آدم بی نظر
بیخبر باشی تو از حوران خویش　　این حجاب آورده اینجاگاه پیش
بیخبر تا که بخواهی مرد تو　　حسرت جاوید خواهی برد تو
بیخبر تا که روی زاین جهان　　حسرتت مانده ابد تا جاودان
بیخبر در حسرتت مانی ابد　　دور مانی جاودانی تا احد
بیخبر آخر مکن بیداد تو　　اندرین معنی ده آخر داد تو
بیخبر این دم بران کام از بهشت　　کل ببین آغاز و انجام از بهشت
بیخبر این دم بکل بیدار شو　　کل ببین و صاحب اسرار شو
بیخبر زاین وصالی یاب باز　　اندر اینجا تا شوی تو سرفراز
بیخبر در خوابی و این خواب نیست　　هست بیداری ترا این تاب نیست
بیخبر گر تاب داری یکزمان　　شاه بنماید جمالت را عیان

بیخبر

بیخبر گر تاب حق داری یقین　　او بهشت تست در جانت ببین
بیخبر او جنّت و او حور تست　　در حقیقت هم قصور و نور تست
بیخبر او هست جنات ترا　　ساخته اعیان ذرّات ترا
بیخبر او رخ نمودت در بهشت　　او کل جسم تو اینجا که سرشت
بیخبر او ساخت ترتیب تنت　　اندر اینجا کرد ترکیب تنت
بیخبر او در درون جان نگر　　در بهشت جان ورا اعیان نگر
بیخبر یار درو وصلی بدان　　در حقیقت بیشکی اصلی بدان
بیخبر جنّت توی اینجایگاه　　در عیان جنّت دیدار شاه
بیخبر جنّت توی در کائنات　　در عیان جنّت تو نور ذات
بیخبر جنّت توی اصل کل　　یافته عین العیان و وصل کل
بیخبر اینجا بدان این راز زود　　کار خود کلّی در اینجا ساز زود
بیخبر کار تو در اینجا که بساز　　تا در اینجا آخر آیی سرفراز
بیخبر چون کار خود کل ساختی　　نفس خود را در خدا بشناختی
بیخبر تو زین جهان و آن جهان　　جنّت اندر تست تو در وی عیان
جنّت اینجا نقد داری بیشکی　　تو بمانده از برای اندکی
جنّت اینجا نقد و تو اندر خیال　　تا روم در جنّت و یابم وصال
جنّت اینجا نقد و تو در شک کنون　　کی رسی در وصل اندر یک کنون

جنت اینجا نقد و دل در جنت است — باز یاب و کل رس اندر قربت
جنت اینجا در تو تو در جنتی — نور ذات جاودان قربتی
جنت نقد تو در اینجا که است — این بدان گر جان پاکت آگه است
جنت نقد تو اینجا داده اند — بهر تو بس نقدها بنهاده اند
جنت نقد تو در اینجاست بین — مرد ره پنهان مدان پیداست بین
جنت نقد تو اینجا آشکار — هست ای مرد ره از دیدار یار
جنت نقد تو وصل است این بدان — این بیان دریاب این اصل است بدان
جنت نقد تو طاعت آمده است — طاعت تو عین راحت آمده است
جنت نقد تو خلق و عزت است — ور بدانی این دو چیزت قربت است
جنت نقد تو آمد راز دین — ره سپر تا کل بدانی راز دین
جنت نقد تو آمد راستی — راستی کن تا نیابی کاستی
جنت نقد تو آمد در صفت — علم و عقل و داد و دین و معرفت
جنت نقد تو آمد عشق ذات — به از این چیزی ندانم در صفات
جنت نقد تو اینها آمده است — این همه اندر تو پیدا آمده است
وصل در جنت بود مرد خدا — هست جنت بیشکی اینجا ترا
وصل در جنت بود این جنت است — مر ترا در عین جنت قربت است
وصل در جنت ترا هست این زمان — همچو جمله غافلان غافل ممان

وصل

وصل جنت یاب از دید ای عزیز — این بیان هاست نه تقلید ای عزیز
وصل جنت اهل معنی یافتند — کاندر اینجا دید مولی یافتند
وصل جنت یافت اینجایگاه — عین قربت یافت اینجایگاه
وصل جنت یافت اندر حیات — هم در اینجا گاه آنکه دید ذات
وصل جنت یافت و کل شدند — هم در اینجا بی غم و بی ذل شدند
وصل جنت یافت اندر یقین — نه بسیر کفر الا دید دین
وصل جنت یافت اندر جهان — لیک از جنت شدند اینجا جهان
وصل جنت یافت آنگاه نور — درگذشتند از بر حور و قصور
وصل جنتشان نه چون یار او فتاد — کارشان با ذات دیدار او فتاد
وصل جنت بیشکی خود خوشتر است — لیک دیدار از بهشتت خوشتر است
تا بود دیدار جنت کیست دوست — وصل جنت بیشکی خود چیست دوست
تا بود دیدار جنت باغ دان — همچو مردان در سوی باغی نهان
تا بود دیدار بیچون در دلت — هست جنت در حقیقت مشکلت
تا بود دیدار جنت هیچ کشت — ای خوشا آنکس که این کلی نوشت
تا بود دیدار مردان خدای — جنت اینجا کرده اند از خود جدا
تا بود دیدار در دیدار کوش — همچو مردان گر تو هانا یار کوش
تا بود دیدار دیدارت بس است — چیست جنت دیدن یارت بس است

تا بود دیدار کل دیدار بین   عین جنت نیز دید یار بین
تا بود دیدار مرد دیدار یاب   از وصال دید هان اسرار یاب
تا بود دیدارت اینجا در نظر   جملهٔ ذرات را می ده خبر
تا بود دیدارت اینجا در عیان   میکن از دیدار مر شرح و بیان
تا بود دیدار اینجا در وصال   جمله یک می بین تو در نور جلال
تا بود دیدارت اینجا در یقین   حق همی بین دوست پیدا در یقین
تا بود دیدارت اینجا در نمود   جمله حق می بین در این گفت و شنود
تا بود دیدارت اینجا نور ذات   بینی و جمله تو باشی در صفات
تا بود این سر بیابد کل بدید   کی توانی عین دیدارش بدید
تا ترا دردی نباشد مرد وار   کی توانی دید جنت آشکار
تا ترا دردی نباشد در دلت   کی بهشت در اینجا حاصلت
تا ترا دردی نباشد سوی جان   کی توانی دید دیدار از عیان
تا ترا دردی نباشد مرد عشق   کی توانی گشت اینجا فرد عشق
تا ترا دردی نباشد بیشکی   کی رسی در قربت حق در یکی
تا ترا دردی چو مردان خدای   می نباشد کی دهند این سر ترا
تا ترا دردی چو مردان یقین   می نباشد کی دهندت دید این
تا ترا دردی چو مردان آله   می نباشد کی دهندت دستگاه

تا ترا جان هست و تن این راز نیست   این حقیقت جز که با جانباز نیست
تا ترا جان هست و تن زین آگهی   می نیابد باشی اندر ابلهی
تا ترا جان هست و تن در بند تن   باشی و این سر نه بینی خویشتن
تا ترا جان هست و تن ای مرد راز   می نیاری دید این اسرار باز
چون بدیدم همچو خود در بود دوست   مغز من کلی برون آمد ز پوست
چون بدیدم باز اول آخرم   گشت در آخر تمامت ظاهرم
چون بدیدم آخرم اول بد این   کی بدانی چون ترا باشد یقین
اول و آخر مرا در هم فتاد   تا در معنی بکلی بر گشاد
اولم در سوی آخر باز شد   آخرم اسرار ظاهر باز شد
اولم آخر بد و آخر همان   تا بدیدم ذات پاک او عیان
اولم بد تن در اینجا آب و خاک   آخرم شد جان بحضرت نور پاک
اولم بد تن در اینجا پر نفور   گشت در آخر ز نورش نور نور
اولم تن در حقیقت مانده باز   اندر آخر گشت در کل سرفراز
اولم تن در گمان بد آخرین   یافت با جان بیشکی عین الیقین
اولم تن بود در غوغای عشق   این زمان شد محو در یکتای عشق
اولم بد تن در اینجا در حجاب   تا در آخر یافت اعیان عتاب
اولم بد تن در اینجا در گمان   این زمان عین الیقینم شد عیان

در جهانم وز جهان بیرون شده / در جلالش بی چه و بیچون شده
در جهانم وز جهان بیزار من / در عیانم محو کرده جان و تن
ذات الا الله ام اندر این جهان / از وصال حق مرا عین العیان
ذات الا الله شدستن چون نخست / در حقیقت قبهٔ گردون نخست
ذات الا الله شد جان و تنم / در حقیقت آفتاب روشنم
ذات الا الله شد جانم ز ذات / این زمان شد نور اعیانم ز ذات
ذات الا الله شد شیخ زمان / ذات او اعیان است در کون و مکان
ذات الا الله را دریاب تو / اندر اینجا ذات جوهر یاب تو
ذات الا الله کل با جوهر است / جوهر اندر ذات هر دو جوهر است
ذات الا الله شو بی جسم و جان / اندر اینجا محو گردان اسم جان
ذات الا الله مردان دیده اند / در نهاد چرخ گردان دیده اند
ذات الا الله در اینجای باز / دیده اند و کل شده زو سرفراز
ذات الا الله چون دیدند کل / محو گردیدند و توحیدند کل
ذات الا الله در اینجاست دوست / هم در اینجاگاه کل پیداست دوست
ذات الا الله شمع دان یقین / در درون خویش نور او ببین
ذات الا الله شمع دان و تن / همچو پروانه نگر بی ما و من
ذات میخواهی تو خویش پروانه وار / خویش را بر شمع زن پروانه وار

ذات

ذات میخواهی بسوزان خویش را (ذات خود) / محو گردان در عیان ذات خود
ذات میخواهی بسوزان بود را / تا بیابی مقصد و مقصود را
ذات میخواهی بر انداز این نقاب / تا بتابد ذات همچون آفتاب
ذات میخواهی بسوز و پاک کرد / تا شوی تو نور پاک و ذات فرد
ذات میخواهی بسوز و بی نشان / همچو او شو در همه کون و مکان
ذات میخواهی بسوز و گرد بود / تا بمانی تا ابد در یک حضور
ذات میخواهی بسوز ای جان من / تا بدانی سر جان و راز تن

شه بیت

بود خود اندر وصال یار باز / تا که گردی در وصال یار باز
بود خود در باز در شمع وصال / تا بیابی باز دیدار وصال
بود خود در باز در شمع یقین / تا تو باشی و تو از جمع یقین
بود خود در شمع وصلش باختند / عاشقان آنگاه سر بشناختند
بود خود چون باختند و جان شدند / جان بیازیدند و کل جانان شدند
بود خود چون باختند اینجایگاه / دید حق بشناختند اینجایگاه
بود خود چون باختند از عشق دوست / باز دانستند کاخر اوست اوست
بود باید باختن اینجا که بدان / در عیان منصور اینجا که بدان
بود حق بی صورت و بی جان ببین / صورت اینجا گر بسوزانی آن ببین

صورت آنجا که بسوزد رباب | جان جان بی صورت کل بازیاب
صورت آنجا که بسوزای بیخبر | تا بیابی خویش بی زیر و زبر
صورت آنجا که بسوزانی مرد پاک | تا که نور حق شوی و فرد پاک
صورت آنجا که بسوزد از عشق کل | اندرین آتش فروزد صدق کل
صورت تو چون بسوزد سوی شمع | آن زمان مر ذات بینی جمله جمع
صورت تو چون بسوزد در یقین | آن زمان روشن نماید بر تو این
صورت تو چون بسوزد در وصال | بود کل گردی تمامت از جلال
صورت تو چون بسوزانی تمام | بود تو کل حق شود صاحب مقام
صورت تو چون بسوزانی ز اصل | باز یابی هر خبر یکی ز وصل
صورت جان گردد و جانان شود | چون ازین دیدار کل پنهان شود
صورت جان گردد آخر جان جان | می شود اینجا عیان اینجا بدان
صورتت دبود گردد پایدار | آخرت معبود گردد پایدار
صورتت در آخر این خواهد بدن | چونکه مر محو ازل خواهد شدن
پیش ازین کین محو گرداند بسوز | تا بیابی جان جان دلفروز
خوش بسوز اینجای در شمع وصال | تا شوی کل رسته از این قیل و قال
خوش این لحظه گر تو عاشقی | اندرین معنی که مرد صادقی
خوش بسوز این لحظه گر مرد رهی | کین چنین یابی ز جانان آگهی

خوش بسوز این لحظه در عشق ازل | تن بسوزان تا شود با جان بدل
خوش بسوزان خویش را دریاب دوست | پیش ازین چندین مرو در خواب دوست
خوش بسوز ار عاشقی منصور وار | همچو او دیدار گرد از دیده یار
خوش بسوزان همچو او بود تنت | تا نماید راز معبود تنت
خوش بسوزان همچو او زنار تو | عاشق آسا در میان نار تو
خوش بسوزان عاشق آسا جان و تن | تا شوی رسته تو از گور و کفن
خوش بسوزان تا نشان همچو آوری | وز غم دنیا تو کلی بگذری
خوش بسوز و از غم دنیا بره | تا شود اینجا گشاده این گره
خوش بسوز از عشق چون پروانه کل | تا تو باشی در میان خانه کل
خوش بسوز از عشق چون مردان راه | تا ترا آخر بود هم پیشگاه
خوش بسوز از عشق چون مردان دین | کاول و آخر بدانی از یقین
خوش بسوز از عشق چون مردان راز | تا نماید پرده اینجا کارسان
خوش بسوز ای مانده در ره خام تو | عمر کرده در سر این نام تو
خوش بسوز ای نام خود در ننگ یاد | کرده از بیهودگی این آشکار
خوش بسوز از نام بگذر هم ز ننگ | چند باشی مانده در این جای تنگ
خوش بسوز از نام جز نامی مجوی | دیگر از ننگ وجود خود مگوی
تا تو در نامی نخواهی یافت کام | چون نشد نامت بیابی کل تمام

تا تو در نامی کجا یابی خبر   زین معانی و ز همه خوف و خطر
رسته کردی گر شوی پاک آن ز همه   باز خر تو جان خود زین دمدمه
رسته کردی تا ابد از ننگ و نام   گر شوی از نور حق صاحب مقام
رسته کردی همچو جان آخر ز خاک   گر شوی زین خاک و خون در عشق پاک
رسته کردی گر ز بودت بگذری   همچو مردان از وجودت بگذری
رسته کردی همچو منصور از عیان   گر شود جسم تو در حق بی نشان
رستگاری جوی از این بند تو   همچو مردان با ازل پیوند تو
رستگاری جوی از این صورت بحق   تا که باشد از منصورت بحق
رستگاری جوی از این ناخوشی   کو فتاده در میان آتشی
رستگاری جوی در عین العیان   گوش جان کن باز زین شرح و بیان
رستگاری جوی زین تقریرها   گرچه خواندستی بسی تفسیرها
رستگاری جوی در عین الیقین   این معانیها بچشم جان ببین
رستگاری جوی از دیو هوس   پاک جان شو تا بوی صاحب نفس
رستگاری جوی از شهرت کنون   چند پری از وجود خویش خون
رستگاری یافت کز شهرت برست   همچو مردان او از این نخوت برست
رستگاری یافت کز خود دور شد   پای تا سر مرد این نور شد
رستگاری یافت کز خود شد فنا   در فنا توحید کل شد در بقا

رستگاری

کشته کرد

رستگاری یافت کز کبر و حسد   پاک کرده کشت روحانی جسد
رستگاری یافت کانجا شد خموش   در وصال او کرد در آخر بگوش
رستگاری یافت کز جمله بران   کشته پنهان و نیامد باز باز
رستگاری یافت کو عزلت گزید   از میان جملگی عزلت گزید
رستگاری یافت پنهان از نقصان   نور شد در جملگی شمع جلال
رستگاری یافت بیش از مرگ او   کاین سراسر کرد اینجا ترک او
رستگاری یافت آنکس جاودان   کو ز معنی گشت و صورت بی نشان
رستگاری یافت کانجا یار دید   خویش را در عشق بر خود دار دید
رستگاری یافت کز خود باز یافت   عاقبت باشد بمعنی سرفراز
رستگاری یافت چون مردان دین   کز حقیقت یافت کل عین الیقین
عاقبت شد رستگار اینجا بگاه   آنکه شد واصل ز دید پیشگاه
عاقبت در قربت آنکس زد قدم   کو چنین شد بی وجود و بی عدم
عاقبت هر کس که اینجا کرد راه   او بقدر خود رسید اینجایگاه
عاقبت هر کس که مرد از خویشتن   اینچنین دریافت اینجا جان من
سالکان پخته میدانند راز   گر تو هم از واصلانی جان باز
سالکان پخته این سر یافتند   سوختند و در همه بشتافتند
سالکان پخته این سر دیده اند   این بچشم قلب ظاهر دیده اند

سالکان پخته در شمع وصال   خود بسوزانند کل کردند جلال
سالکان پخته میدانند و بس   همچو ایشان کرد کل صاحب نفس
سالکان پخته از جان بگذرند   خود بسوزانند و جانان بنگرند
سالکان پخته در اینجا رسند   در یکی کل سوی آن درمیرسند
سالکا گر تو خواهی واصلی   خود بسوزان و مکن می بددلی
سالکا ره چند باشی وصل جوی   رو سوی شمع وصال واصل جوی
چند باشی سالکا آخر وصل یاب   در نهان خویش ظاهر وصل یاب
چند باشی سالکا راه ای عزیز   بود خود کردان بکل شاه ای عزیز
چند باشی سالکا ره در عیان   خویش کن شاه حقیقت این بدان
چند باشی سالکا اندر بود تو   گرد هالک تا شوی معبود تو
سالکی ره کردنست و خون دل   گاه در دل گاه اندر سوی کل
سالکی ره کردن آمد بیشکی   تا کند راه اندر اینجا در یکی
سالکی ره کردن آمد بی حجاب   واصلی اصل است و دیدار عتاب
سالکی تا چند خواهی کرد یاد   واصلی کن مر طلب ای بختیاد
سالکی تا چند خواهی کرد دوست   واصلی جوی و بدان لا فرد دوست
سالکی تا چند خواهی کرد باز   کرد واصل تا بمانی سرفراز
سالکی تا چند خود کن واصلی   چند باشی چند چون بیحاصلی

سالکی

سالکی تا چند وصلت هست گل   وصل باشد این دم چو اصلت هست کل
سالکی تا چند تو اصل کلی   پای بسته مانده در دریغ و ذل
سالکی تا چند تو اصلی ز ذات   وصل خود در عین این دم در صفات
وصل خود دریاب اینجا مردهان   گر تو هستی دوست صاحب دردهان
وصل خود داری و دوری مانده تو   پیش کس حرفی کنون ناخوانده تو
وصل آنکس یافت کو در کار شد   او ز خود وز جان بکل بیزار شد
وصل آنکس یافت کو خود سوخت پاک   ز آتش عشق و ز شمع تابناک
وصل آنکس یافت تو مانده کنون   شرمسار اندر میان خاک و خون
وصل آنکس یافت بیشک شاد شد   کو ز جسم و جان خود آزاد شد
گر وصالت باید اینجا که بسوز   هم در اینجا گاه نزد شه بسوز
تا نسوزی در ریاضت باز تو   کی بیابی این عنایت باز تو
تا نسوزی بی صفت پروانه وار   کی شود دیدار جانان آشکار
تا نسوزی و نسازی همچو شمع   دم نزن زیرا که بازی پیش جمع
تا نسوزی و نسازی همچو باد   کی نماید لقیا اینجا آشکار
تا نسوزی و نسازی هرچه هست   کی ترا معلوم گردد کل الست
تا نسوزی پاک همچون شمع پاک   کی توانی گشته در کل جمع پاک
در ریاضت خود بسوزان مرد حق   روز و شب تا کل شوی در درد حق

در ریاضت خود بسوزان و مس   شمع وحدت بر فروزان و مس
در ریاضت خود بسوزان خویش بدان   آنکهی مر اصل در آتش بدان
در ریاضت تا نسوزد مرد کل   کی تواند دید این جه بیخ ذل
در ریاضت فرد کل شد بی صور   جان جان گشته ز کل شد با خبر
در ریاضت فرد کل شد حق بدید   او ز فردی فرد را مطلق بدید
در ریاضت فرد شد کل فرد یافت   سر کل از درد صاحب درد یافت
در ریاضت فرد کل شد بی حجاب   فرد را بود خود اعداد و حساب
درد عشق او را در انجا در گرفت   بود پنهانیش پیدا در گرفت
درد عشق او را حقیقت بود راز   تا که سر اول او بشناخت باز
درد عشق او را در انجا کرد یاد   تا که سر تا پای او شد جمله یاد
درد عشق ار ذره بنمایدت   راز در جمله ز حق بگشایدت
درد عشق ار ذره آید پدید   کرد دنیا ز دیده عالم ناپدید
درد عشق ار آیدت در جان فرود   جان کنی و دل در انجا که درود
درد عشق ار آیدت انجایگاه   پرده برداری چه باشد روی شاه
درد عشق ار آیدت بر دری تو کوی   از بر خلق جهان کردی تو اوی
درد کش تا مرد خوانندت همه   در زمانه مرد دانندت همه
درد کش تا در سوی درمان رسی   راه کن تا در بر جانان رسی

درد کش

درد کش مانند مردان زن قدم   درد به بود حقیقت لاجرم
درد آمد مر دوای عاشقان   درد آمد مر دوای عاشقان
درد آمد پیشکی آخر دوات   درد کلی در رساند سوی ذات

درد آمد تا ترا درمان کند   جانت انجاگاه کل جانان کند
درد عاشق سخت باشد روز و شب   تا در آن دم کو بر آید جان بلب
درد عاشق زود تر باشد دوا   تا که درمانش ببخشد جانفزا
درد بجید کش که امید دواست   عاقبت چون جانت در خداست
درد بگشاید در سالک تمام   درد وایش جان کند صاحب مقام   نظام
گر ترا دردی نباشد در یقین   ذره انجا نیابی بوی دین
گر ترا مرد درد دین آید پدید   در زمانت آن یقین آید پدید
گر ترا مر درد دین انجاست یار   رو که ذات تو بکل پیداست یار
گر ترا این درد باشد بیشکی   روی بنماید ز اعیانت یکی
یا بصاحب درد دار یار دوست   آنکهی مغزش نماید جمله پوست
یا بصاحب درد کار آورد   عاشقانش بر سر دار آورد
یا بصاحب درد دار با خبر   تا که صاحب درد شد صاحب نظر
یا بصاحب درد طرح وصال بنماید   در رساند از خودش سوی جلال

یار صاحب درد کردانند عزیز … دم بدم بخشد ورا بسیار چیز
یار صاحب درد را بخشید راز … تا نمود او را ز حق با جمله بان
یار صاحب درد بخشایش دهد … آخرش در وصل آسایش دهد
وصل او باشد حقیقت در فنا … اصل او باشد عیان اندر لقا
وصل او باشد حقیقت دیده‌ها … چون شود عاشق بکلی ناپدید
وصل او باشد حقیقت بود حق … تا زند اندر نهان کل نطق
وصل او باشد یقین دیدار او … چون شود عاشق بکلی دید او
وصل او باشد یقین دیدار او … هر که باشد صاحب اسرار او
وصل او باشد یقین هم دید یار … کن یکی باشد یکی توحید بیان
وصل او چون رخ نماید عاشقان … اولین بر پیش کش سازند جان
جان چه باشد تا کنی ایثار تو … عاشق آسا شو بفرق دار تو
جان چه باشد تا بکار آید ترا … یادی در خود دیار آید ترا
جان چه باشد تا فدای او کنی … روی در سوی لقای او کنی
جان چه باشد دل چه باشد هیچ نیز … چون چنین آمد مگو تو هیچ نیز
جان چه باشد بنده راه آمدست … گرچه اندر عشق آگاه آمدست
جان چه باشد بنده مقبل بود … تا در آخر در یکی واصل شود

شه بیت

جان چه باشد بنده راه گلست … در حقیقت دوست آگاه گلست

جان

جان چه باشد بنده بنده بنده است … خویش را بر خاک ره افکنده است
بنده باید کردنش هم بندگی … تا چو خورشیدش بود تابندگی
بنده باید کردنش خدمت تمام … تا شود نزدیک شه صاحب مقام
بنده چون خدمت کند نزدیک شاه … شاه آخر بخشد او را دستگاه
بنده چون خدمت کند پیوسته بان … زود گردد نزد شاه او سرفران
بنده چون خدمت کند او گوی برد … او بزرگ آید اگرچه هست خرد
بنده چون خدمت کند دولت برد … گوی معنی را ازین قربت برد
بنده چون کرد خدمت شد قبول … پیش شاه آمد بکل صاحب وصول
بنده چون کرد خدمت در یقین … شه کند او را حقیقت آفرین
بنده عزت یابد از شاه جهان … سرورش گرداند او چون سروران
بنده چون در عزت افتد او بناز … باز گوید دم بدم با شاه بان
بنده باشد باز گوید در سخن … شاه با او گوید اسرار کهن
بنده چون با شاه صاحب راز شد … پس در مقصود او کل باز شد
بنده چون با شاه آمد در عتاب … زود باز افتد ز روی او حجاب
بنده چون با شاه خود شد اینچنین … بعد از آن چه بود بگو مرد یقین
بنده می باید که با عزت بود … تا که دایم سوی آن عزت بود
بنده چون نزدیک شه شد با ادب … او ادب دارد نگه تا از سبب

بنده باشد در سر افرازی خوشی   در بر محبوب باشد دلکشی
در بر شاهش بود هم نام و کام   شاه او را مینماید احترام
در بر شاه عیان کل باشد او   در عنایت دوست بی ذل باشد او
در بر شه بایدت بد پایدار   ور نه درد هجر قربت پای دار
در بر شاهی و شاه اندر برت   هست ای مرد حقیقت رهبرت
در بر شاهی و شه در بر تراست   در دو عالم او یقین بهتر تراست
در بر شاهی و شه دریافته   از عنایت دست که دریافته
در بر شاهی و شه در جان تست   تو از آن او و او هم زان تست
در بر شاهی و شه با تو کنون   در دو عالم خواهد بد رهنمون
در بر شاهی و شه کردت قبول   پس چرا خامش شدی آ در وصول
در بر شاهی ساده اینزمان   هر چه میخواهی بخواهش در مکان
تا ببخشد آنچه میخواهی بنان   آن ترا بدهد که هست او کارسان

رانکل

هر چه میخواهی ویت انجا دهد   هم به بهانیت آن پیدا دهد
هر چه میخواهی ویت بدهد یقین   اندر انجا کاه مرد بیش بین
هر چه میخواهی ویت بدهد ذات   خواه گنج و خواه جوهر خواه برات
هر چه خواهی شد که ببخشد ترا   اندر انجا دوست بیچون و چرا

هر چه میخواهی بخواه و شاد باش   در بر شاه از همه آزاد باش
هر چه میخواهی بخواه ای مرد دین   هم از و او خواه در عین الیقین
هم از و او خواه تا بنمایدت   هر چه خواهی و در او بگشایدت
هم از و او خواه در هر دو جهان   تا از و او یت بود اینرا بدان
هم از و او خواه مرد راه تو   تا کندت خویشتن آگاه تو
هم از و او خواه جز او را مجوی   جز سخن با ذات او با کس مگوی
هم از و او خواه اندر بود او   تا خود تو بود وی آیی مرد هو
هم تو او باشی او تو باشد یقین   میتوانی یافت مرد راه بین
شاه با تو در میانست ای عزیز   اندرین دوی جهانست ای عزیز
شاه در این عالم و آن عالم است   لیک در انجات و خود همدم است
شاه در این عالمت پاسخ نمود   اندر انجا که ترا پاسخ نمود
شاه در این عالمت در جان نشست بین   بی صفت خورشید تو اعیانست بین
شاه در انجاست تو هم باشهی   لیک از شاهت یقین نه آگهی
شاه در انجات بنموده جمال   بر سر تخت شهنشاهی کمال
شاه هم نور جلال است از یقین   گر چه در فیض جمال آن ببین
شاه در نور است و نور از دید شاه   روی بنمود است در توحید شاه
شاه در نور است و نور از ذات اوست   اینزمان در جمله ذرات اوست

شاه در نورست و نورش در دلست   عرش اعظم اندر آنجا حاصلست
شاه در نورست و نورش در مکانست   همچو خورشیدست در جمله روانست
شاه در نورست و نورش در عیان   مینماید هر تمامت را نشان
شاه در نورست و نورش در صفات   قدرت کل مینماید کل ز ذات
شاه نتوان دید بر چشم صور   هم بچشم جان توان دیدن نگر
هم بچشم جان توانی دید شاه   هم در آنجا دید دید دید شاه
هم بچشم جان توانی دید یار   اندر آنجا که حقیقت آشکار
هم بچشم جان توانی دیدنش   گوش کن بشنو ز هر بشنیدنش
هم بچشم او نظر کن روی او   مرد عاشق واصل در کوی او
هم بچشم جان او و دید جان   کل یکی میدان تو از عین العیان
هم ترا گر چشم جان آنجا بود   جمله پنهانی ترا پیدا شود
چشم جانت کرد آنجا باز شد   رو که جانت صاحب هر راز شد
چشم جانت کز معنی راز یافت   اصل کل گشته و دیگر راز یافت
چشم جان ره مینواند دید شاه   هم تواند کرد بر رویش نگاه
چشم جان چون بر رخ شه افکنی   خویش را ز ماهی تو بر مه افکنی
چشم جانت کل شود در دید حق   کل کل گردد وی از توحید حق
چشم جانت کل نه بیند جمله باز   باز بیند اولین در عز و ناز

بچشم

چشم جانت کل شود آخر ز عشق   جملگی گردد ورا ظاهر ز عشق
چشم جان روشن ببیند روی شاه   هم کند بر روی شاه آنجا نگاه
چشم جانت روشنایی یافتست   کرد آنجا آشنایی یافتست
کرد آنجا آشنا شد مرد عشق   گشت بیشک مرد صاحب درد عشق
کرد آنجا آشنا شد چشم جان   چشم جان آنجا ببیند جان جهان
کرد آنجا آشنای او شوی   از حقیقت کل لقای او شوی
کرد آنجا آشنایی یافتی   رو که کل سر خدایی یافتی
کرد آنجا شاه کل کردت قبول   ناگهی کردی بکل صاحب وصول
کرد آنجا کل شوی شایسته تو   آمدی در عشق کل بایسته تو
گر تو مقبول آمدی نزدیک شاه   کی توانی کرد بر غیری نگاه
کل شد و از جزو بیرون تاخت باز   اولین و آخرین بشناخت باز
کل شد و از جزو بگذشت و برست   عاقبت بر تخت وحدت بر نشست
کل شو ای از جسم در جزو آمده   پای تا سر جملگی عضو آمده
کل شو و از جزو بسیاری مگوی   جان شو و از عضو بسیاری مگوی
کل شو و در کل قدم زن مرد وار   ترک کن مردانه این پیچ و چهار
کل شو و در کل قدم زن از یقین   آنکه در کل شو و کلی ببین
کل شو و در کل قدم زن از نخست   همچو منصور آی اندر کل تو چست

همچو منصور آی در کل پا بدا / سر بباز از عشق و در کل پا بدا
همچو منصور آی در کل فرد تو / تا که اندر عشق باشی مرد تو
همچو منصور آی در کل بی نشان / همچو او در عشق جان و سر فشان
همچو منصور آی اینجا بی حجاب / باز بشناس و برانداز این حساب
همچو منصور آی واصل در نمود / کو نه اصل و اصل واقف بود
همچو منصور آی واصل در یقین / هیچ منکر جز خدا در کفر دین
همچو منصور آی ذات حق براز / پردها انداز از اسرار باز
همچو منصور آی کل بر فرق دار / زن اناالحق بر تمامت آشکار
همچو منصور اندر اینجا دار کوی / دم بدم سر اناالحق باز گوی
همچو او در عشق شو صاحب قدم / راز حق بنمای اینجا دم بدم
همچو او گر ست کل دانی تمام / همچو او گردی به کل صاحب مقام
همچو او گر باشی ای مرد عزیز / کو نه بینی جز خدا تو هیچ چیز
همچو او واصل کجا دیگر بود / همچو او در بحر کی جوهر بود
همچو او واصل اگر پیدا شود / جزو و کل پر فتنه و غوغا شود
جزو و کل با هم یکی دید او / بینشی در منزل توحید او
جزو و کل با هم یکی دید از عیان / از یکی بر گفت کل شرح و بیان
جزو و کل با هم یکی دید از نمود / در یکی شد تا همه یکی نمود

جزو و کل با همه گر پیوسته یافت / ذات خود اندر همه پیوسته یافت
جزو و کل خود دید و بینش خود نبود / جملگی حق بود و جز حق یک نبود
جزو و کل خود دید و خود در ذات حق / ذات خود در جمله ذرات حق
جزو و کل خود دید و خود دیدار او / لاجرم شد مرد عشق و یار او
جزو و کل خود دید اینجاگاه باز / بعد از آن در جزو و کل شد شاه باز
جزو و کل خود دید حق پنهان شده / در همه ذرات او اعیان شده
جزو خود بر کل زد و خود کرد کل / تا بکلی گشت در حق فرد کل
جزو خود بر کل زد و خود کرد دوست / تا که کلی مغز کرد از پوست عشق
جزو خود بر کل زد و خود کرد پاک / نفس کرد اینجای اندر کل هلاک
نفس خود بر کل زد آن مرد یقین / گردم کل نفس در عین الیقین
نفس خود بر کل زده آن مرد تعیین / گردم کل نفس در عین الیقین
نفس خود بر کل بزد و شد نفس نور / تا بوصل کل رسید اندر حضور
نفس چون کل کرد کلی ذات گشت / نور حق در جمله ذرات گشت
نفس چون کل کرد در ره بی صفت / دم زد از اسرار عشق و معرفت
نفس شد با نور و ظلمت رفت از او / شد پدیدار در بر ذاتش نکو
نفس شد با نور و ظلمت محو گشت / آفتاب افتاد اندر سوی دشت
نفس از حق روشنایی باز یافت / اندر اینجا آشنایی باز یافت

نفس از حق گشت اینجا حق‌شناس — یافت سرّ کل ابی حد و قیاس
نفس از حق گشت اینجا راز دان — هرچه میگویم بمعنی باز دان
نفس از حق گشت کلّی نور پاک — یافت نور کل ابی دیدار خاک
نفس کل شد تا بکل در کل گریخت — پرده‌ها اینجا بکلّی بر گسیخت
نفس کل شد راز دان پایدار شد — تا ز عشق و شوق خوش بر دار شد
نفس کل شد بعد از آن کل گفت راز — خود بسوزانید و شد با جای باز
نفس چون شد محو در راه فنا — کل شود آخر در آن عین بقا
نفس چون شد محو کلّی حق شود — آنچه بود او ست کل مطلق شود
نفس چون شد محو کلّی دید شد — در مکان لامکان توحید شد
نفس چون او یافت دم از وصل زد — اندر اینجا بود خود بر اصل زد
نفس منصور اندر اینجا بود یار — لاجرم کل گفت اندر بود یار
نفس منصور از حقیقت ذات گشت — تا بکل دیدار حق ذرات گشت
نفس منصور اندر اینجا هرچه گفت — هم ز جانان گفت و از جانان شگفت
نفس او بد پاک چون خورشید شد — تا بنور لم یزل جاوید شد
نفس او بد پاک دایم بود پاک — نور بُد نه نار و باد و آب و خاک
بود روحانی و در کل گشته بُد — اولین و آخرین بنوشته بُد
بود روحانی و دم از حق زده — هرچه گفته دم از او مطلق زده

بود روحانی ز ذات لایزال — خوش انا الحق‌ها زده اندر وصال
بود روحانی بکلّی اصل بود — در انا الحق گفتن اندر وصل بود
بود روحانی بکلّی او ز دید — خویش را حق دید و حق در خویش دید
بود روحانی نه در لا آله — بود شد معبود دید آنجا بناه
گشت واصل نفس او چون جان او —
گشت واصل نفس او اندر جهان — تا بکلّی شد جلال حق عیان
گشت پیدا نفس او در ابتدا — تا عیان دریافت او در انتها
گشت واصل تا انا الحق باز گفت — دید دید جان و آنکه راز گفت
گشت جان ز اول چو با جان یار گشت — همچو جان در عشق برخوردار گشت
گشت با جان یار جسم از دید دید — همچو جان کل عالم توحید دید
گشت با جان یار جسم بوالفضول — تا چو جان شد عاقبت صاحب وصول
گشت با جان یار جسم از اصل کار — تا چو جان شد واصل و دریافت یار
جسم واصل کن که جان خود واصلست — این زمان نزد دید جان کل حاصلست
جسم واصل کن که جان خود هست اوی — از جمال او ست اندر گفت و گوی
جسم واصل کن که جان خود هست فرد — می‌نزد دم در خدایی مرد مرد
جسم واصل کن که جان دیدار اوست — در انا الحق صاحب اسرار اوست
جسم واصل کن از این غفلت بره — بعد از این در عشق کلّی سر بزه

جسم چون واصل شد و بشناخت جان / بعد از آن از جان ببیند جان جان
جسم چون واصل شد و پنهان شود / صورت او بی صفت چون جان شود
جسم چون واصل شود شد محو کل / باز داند رازهای صحو کل
جسم چون واصل شود دارت بود / دیدن انجام و آغازت بود
جسم چون واصل شود در حق همراز / جمله با حق گوید او اسرار ساز
جسم چون واصل شود در دل نواز / کارهای او بسازد کارساز
جسم چون واصل شود در سوی دوست / جز یکی می ننگرد در کوی دوست
جسم چون واصل شود اینجایگاه / هم یکی بیند چه منزل هم چه راه
جسم واصل گشت تا حق دید حق / اینچنین بنگر عیان توحید حق
در حقیقت جسم با جان هست حق / لیک جان دارد ابر صورت سبق
جان کمال قرب دارد بیشکی / جسم باشد نزد دیدش اندکی
جان کمال قرب دارد در صفات / نزد او اعیانست نور قرب ذات
جان کمال قرب دارد بی صور / دارد او از مبدع اول خبر
جان کمال قرب دارد بازدان / مرده از جان حقیقت بازدان
جان کمال قرب دارد در نمود / صورت اینجا می کند جان را سجود
جان کمال لایزالی یافتست / سالها در جزو و کل بشتافتست
جان کمال لایزالی یافت پاک / تا برافکند او حجاب آب و خاک

جان کمال

جان کمال لایزالی یافت واصل / تا بذات حق رسید و دید وصل
جان کمال لایزالی یافت دوست / مغز کرد اینجای کل آیین پوست
جان حقیقت راه دارد در همه / او دل آگاه دارد در همه
جان چو آگاه است دل آگاه کن / جان و دل را دیدار دید شاه کن
جان ز دیدار خداوند آمدست / اندر اینجا گاه در بند آمدست
جان چو در بندست تن محبوس اوست / در جهان بینیک شد مدروس اوست
جان چو در بندست در زندان بود / جسم بی بینیک بی یقین نادان بود
جان چو در بندست کی یابد وصال / لاجرم دایم بود در قیل و قال
جان ز بند قلب تن آزاد کن / زین همه اشغال او آزاد کن
جان خود آزاد کن ای بی خبر / جسم خود آباد کن ای بی نظر
جان خود آزاد کن از بود تن / جسم کن شاد ار که باشد سود تن
جان خود آزاد کن مردانه وار / مرد معنی بینیک از پنج و چهار
جان خود آزاد کن تا در جهان / فارغ آید با ببیند لامکان
جان خود آزاد کن هان از خطر / هیچ جز جانان مبین و درنگر
جمله کی جانست جان از نفخ ذات / نفخ کل در دمید در حیات
جمله کی جانست جان زان حضرتست / در سوی جسم تو پر از نفرتست
جمله کی جانست گر بینی یقین / هیچ جزوی می تو بنگر نی یقین

جملگی جانست جان دیدار حق　　این بدان ای صاحب اسرار حق
جملگی جانست جان در عز و ناز　　رفته دیگر آمده در خاک باز
جملگی جانست گر داری خبر　　جان ببین و جان گزین و غم مخور
جملگی جانست گر جان بنگری　　زود از وصل حقیقت برخوری
جملگی جانست و جانان سوی جان　　روی بنموده بهر ذره عیان
هر که جان بشناخت جانان دید کل　　بیشکی پیدا و پنهان دید کل
هر که جان بشناخت بی دید وجود　　نزد او هر دو جهان یکی نمود
هر که جان بشناخت در اینجا نگاه　　کرد از جان روی جانان او نگاه
هر که جان بشناخت در جان زد قدم　　واصلی شد رو وجود و در عدم
هر که جان بشناخت او دلدار خویش　　اندر اینجا یافته دیدار خویش
هر که در جان زد قدم مردی بود　　عاقبت اندر عیان فردی بود
هر که در جان زد قدم واصل شود　　ذاتش اندر جسم و جان حاصل شود
هر که در جان زد قدم یک بود شد　　جان ز جان بگذشت کل معبود شد
هر که در جان زد قدم او عاشق است　　دید این خود حقیقت لایق است
هر که در جان زد قدم بیچ وجاد　　آشکارا گشت ذاتش آشکار
هر که در جان زد قدم منصور شد　　پای تا سر همه را پر نور شد
هر که در جان کرد غواصی براز　　جوهر اسرار حق دریافت باز

هر که غواصی در جان کرد زدید　　جوهر ذات از حقیقت باز دید
هر که در جان یافت جوهر بیشکی　　کل نماید نزد ذاتش اندکی
جوهر ذات حق اندر جان طلب　　تا توانی کفر در ایمان طلب
جوهر ذات حق اندر جان تست　　هر دو عالم دوست در فرمان تست
جوهر ذات حق اندر جان ببین　　نور خورشید اندرون رخشان ببین
جوهر ذات حق آمد جان تو　　در نگنجد کفر با ایمان تو
جوهر حق هست ایمان جانت باز　　کفر نادانیست دانایی راز
زهره کی باشد ترا زین دم زدن　　کام خود از کفر اینجا بستدن
کافری آخر چه باشد عین دین　　نه همه کس می بداند سرّ دین
کافری عین مسلمانی بود　　گرچه بود عقل نادانی بود
کافری کو جمله حق بیند عیان　　عین ایمان باشد این سر را بدان
کافری کو حق بداند بی صور　　او ز ایمان دارد اینجا که خبر
کافر آن باشد که باشد خودپرست　　نه بود آنکس که بت دارد بدست
کافر آن باشد که باشد خویش‌بین　　نه بود یک ذره در راه یقین
کافر آن باشد که باشد نفس دوست　　او بود بی مغز مانده سوی پوست
کافر آن باشد که باشد سوی نفس　　دوست دارد شمّ و ذوق و عین و لمس
کافری باشد درین سر مرد راه　　گر تو با نفسی بوی در توی چاه

کافر اسرار شو در عشق یار   خیز کل بردار شو در عشق یار
کافر اسرار شو مردانه تو   زود ویران کن تمامت خانه تو
کافر اسرار شو جانت بباز   کفر کل در عین ایمانت بباز
کافر اسرار شو تا جان بری   اندرین معنی همه ایمان بری
کافر اسرار شو در عشق دوست   محو گردد کل بدان کین جمله اوست
کافر اسرار شو در قرب حق   تا بری در عین ایمان کل سبق
گر تو کافر باشی و ایمان بری عاشق شوی   همچو منصور اندرین لایق شوی
عشق کفرست ار بدانی عاقبت   می نگنجد اندرین سر عافیت
عشق کفرست و تو نتوانی نمود   وین در معنی تو نتوانی گشود
عشق کفرست ار بدانی بی خلاف   کی توانی رفت اندر کوه قاف
عشق کفرست و ندانی راز تو   کی توانی کرد این در باز تو
عشق کفرست آخر کار ای پسر   کی توانی برد این ره را بسر
عشق کفرست و تو دین داری کنون   کی توانی یافت این دید از جنون
عشق کفرست و ز آخر دین حق   ره نبردستی تو در آیین حق
عشق کفر آمد بنزد عاشقان   این معانی هست از آن واصلان
عشق کفر آمد درین منزل یقین   کفر معنی در دم واصل ببین
عشق کفر آمد از آن منصور گفت   در انا الحق سر کل مشهور گفت

عشق کفر آمد درین معنی نگر   هرچه بینی کی هوالی نگر
عشق کفر آمد کجا داری تو تاب   ذره تا یابی وصال آفتاب
عشق همچون آفتاب آمد عیان   عقل مانند حباب آمد بدان
عشق همچون آفتاب آمد بسر   عقل اندر تک و تاب آمد بدر
عشق همچون آفتاب و عقل هیچ   اوفتاده در جهان پر ز پیچ
عشق همچون آفتاب و تن ضعیف   عقل مسکین بازمانده دل نحیف
تا بدین معنی ندارد هیچکس   جز خداوندشه صاحب نفس
تا بدین معنی مگر منصور داشت   کاندر آنجا گر بکل سر بر فراشت
تا بدین معنی کجا داری تو یاد   تا چو او خوش خوش برآیی سوی دار
تا بدین معنی کجا داری تو دوست   تا نمایی خویش گویی هر که اوست
تا بدین معنی کجا داری بگوی   از کجا تو مرد اسراری بگوی
تا بدین معنی نداری خوش نشین   چون زنان مر پنبه و چرخی گزین
تا بدین معنی نیارد جز کسی   کو درین ره کرده باشد ده بسی
کرده باشد راه در اعیان یقین   در حقیقت باشد او بی کفر و دین
کرده راه در اعیان عشق   مرد باشد کافر پنهان عشق
کرده باشد راه اندر بیخودی   او نباشد مرد نیکی و بدی
کرده باشد راه دیده سر ذات   عاشق صادق بود اندر صفات

کرده باشد راه و سالک باشد او — بر وجود خویش مالک باشد او
کرده باشد راه تا عین ازل — جسم را کرده بود با جان بدل
کرده باشد راه تا منزل بود — در سوی منزل بکل واصل بود
کرده باشد راه تا منزل تمام — باشد او صاحبدل صاحب پیام
کرده باشد راه تا آغاز او — دیده باشد سر کلی باز او
کرده باشد راه تا انجام نیز — دیده باشد یافته او کام نیز
کرده باشد راه باشد مرد عشق — باشد اندر اصل کل او فرد عشق
کرده باشد راه باشد در بیان — با همه باشد حقیقت در عیان
کرده باشد راه کل واصل بود — نه بعقل او مانده و غافل بود
کرده باشد راه تا پایان کار — دیده باشد روی جانان آشکار
کرده باشد راه تا پایان ذات — چون حبابی باشد او نزد صفات
کرده باشد راه اندر کاملی — تا بود کل در عیان واصلی
کرده باشد راه تا هفتم فلک تمام — نه بود در عقل و فهم و نیک نام
واصلی باشد بمعنی پاکباز — همچو مردان حقیقت اهل راز
واصلی باشد بمعنی پاک دین — همچو جانانش بود حق الیقین
واصلی باشد بمعنی پاک رو — پاک دین باشد بمعنی تو بتو
واصلی باشد بمعنی در صفات — خورده باشد همچو خضر آب حیات

واصل

واصلی باشد که باشد اهل جان — چون بیازد باشد از اهل عیان
واصلی باشد که باشد اهل دل — جان بیازد بشکند او آب گل
واصلی باشد که با تقوی بود — مرد عاشق صورت و معنی بود
واصلی کل باشد و کل را زدار — همچو پرگاری بود او بیقرار
واصلی کل باشد اندر راه حق — از همه اشیا بود آگاه حق
واصلی پاکیزه ذاتی عاشقی — راه بینی اندرین سر لایقی
واصلی باشد حقیقت راز دوست — مر یکی باشد بر او مغز و پوست
حق بود در دید او او دید حق — کل بود در عالم توحید حق
حق بود در دید او او در وصال — جمله حق بیند اندر کل حال
حق بود در دید او بی حجاب — دم بدم با حق کند انجا عتاب
حق بود در دید او در نمود — حق کند در نزد حق خود در سجود
حق بود لیکن نهان دارد براز — چون چنین کرد آید انجا سرفراز
حق بود لیکن شریعت رو بود — هرچه گوید جمله از حق بشنود
در شریعت جوهر جانان یقین — دارد او باشد بمعنی اهل دین
در شریعت باشد او پاک از صفا — باشد اندر صدق و عشق انبیا
در شریعت باشد او اهل کمال — باشد او افتاده دور از هر خیال
در شریعت باشد او اهل نظر — باشد و باشد یکی با خبر

در شریعت باشد او اهل نماز   باشد اندر سرّ معنی بی نیاز
در شریعت اهل دل باشد ز عشق   در حقیقت اهل کل باشد ز عشق
در شریعت کل شود در بود باد   قلب نبود باشد او زرّ عیار
در شریعت می نگنجد قلب مرد   قلب باشد بیشکی انجای مرد
در شریعت کی در آید قلب باز   مرد راهی خیز و جان و قلب باز
در شریعت نقد می باید یقین   تا ترا مر نقد آید عین دین
در شریعت کر عیار آری بدست   همچو قلابان نیابی در شکست
در شریعت غش نگنجد جز که پاک   پاک رو چون آب باشد نه چو خاک
در شریعت غش نگنجد مرد ره   پاک آور بیشکی نزدیک شه
در شریعت راستی باشد نه کج   راست باید بود نه در راه حج
در شریعت راستی کن تا رسی   سوی کعبه زین خسی و ناکسی
در شریعت راستی کن مرد تو   کج مباش و باش صاحب درد تو
در شریعت راست باش و با وفا   تا خبر یابی ز شرع مصطفا
در شریعت راست باش و با خبر   تا چو پاکان کل شوی صاحب نظر
در شریعت راست رو مانند تیر   ورنه مانی باز سوی زمهریر
در شریعت راست رو چون عاشقان   تا کمال قرب یابی در مکان
در شریعت راست رو سالک براز   کز حقیقت پرده گردد زود باز

در شریعت راست رو سالک براه   تا رسی در منزل اندر قرب شاه
در شریعت راست رو تا منزلت   تا عیان بیند یقین جان و دلت
در شریعت راست رو چون راستان   سر چو مردان نه بسوی آستان
در شریعت راستان کل رسته اند   در مقام قرب حق بنشسته اند
در شریعت راستان بردند گوی   تا توانی راست باش و راست گوی
در شریعت راستان حق دیده اند   اندرین سر راز مطلق دیده اند
در شریعت راستان واقف شدند   کل ز پاکی در عیان واصف شدند
در شریعت راستان در منزلند   کل رسیده پارسا و واصل اند
در شریعت راستان دیدند یار   کل مراد خود گرفتند در کنار
در شریعت راستان دیدند دوست   اینچنان کانجا کمال قرب اوست
در شریعت واقف اسرار شو   پاک باز و پاک کرد و یار شو
در شریعت این توانی یافتن   اینچنین سرّ نهانی یافتن
در شریعت این توانی دید بس   پاکبازی کن تو ای صاحب نفس
راستان دانند کین اسرار چیست   دم بدم این جملگی تکرار چیست
راستان دانند سرّ لایزال   راستان کلی رسند اندر وصال
راستان دانند کین چون آمدست   کین بیانها جمله از خون آمدست
راستان دانند معنی پارسا   در نگنجد هیچ دعوی پارسا

راستان دانند معنی نه کجان — دور باش از ابله صاحب کجان
راستان دانند در سر یقین — کفر نبود کفر بیشک عین دین
راستان دانند در میدان درد — سرخ نبود همچو زرد
هرچه می بینی برنگ دیگرست — بحری نهنگی دیگرست
هرچه می بینی که پیدا آمدست — این همه از حضرت لا آمدست
هرچه می بینی که آمد در وجود — قطره بودست از دریای بود
هرچه می بینی ز بود ستای بیر — نزد جانان در سجود ستای بیر
هرچه می بینی از آن حضرت بود — اندر آنجا گاه در نفرت بود
هرچه بینی زان سر آمد در مکان — باز خواهند گشت سوی لامکان
هرچه بینی زان سر آمد در جهان — گشته از صانع حقیقت آشکار
هرچه بینی زان سر اندر این سرند — در حقیقت عین ذات جوهرند
هرچه بینی کاندر اینجا نقش یافت — بار دیگر سوی آن حضرت شتافت
هرچه بینی کامد و بنمود روی — آمدند از بهر دید جست و جوی
هرچه بینی جملگی دارند اصل — زان عیان و باز میجویند وصل
هرچه دیدی جملگی دارند راز — باز میجویند که نه خویش ساز
هرچه دیدی اصل کار است از عیان — باز میجویند دید جان جان
هرچه دیدی و به بینی آشکار — صنع ذات و در همه بنگر تو یار

هرچه اندازی نظر چه خوب و زشت — جمله از حق دان توای نیکو سرشت
هرچه اندازی نظر چه نیک و بد — جمله می دان سر سلطان ابد
هرچه در چشم تو آید خوش نگر — آب آب و نار را آتش نگر
هرچه در چشم تو آید دوست بین — مغز پیوسته یقین در پوست بین
هرچه در چشم تو آید مرد راه — در درون آن همی کن حق نگاه
هرچه در چشم تو آید مرد دین — حق نگر در آن حقیقت در یقین
هرچه در چشم تو آید با خبر — باش و حق می بین توای صاحب نظر
هرچه در چشم تو آید در نمود — او نگر میدان که اول ذات بود
هرچه در چشم تو آید از حق است — اندرو دیدار صنع مطلق است
هرچه در چشم تو آید بیشکی — رخ نمود ستند کلی از یکی
رخ نمود ستند هر جمله ز ذات — آمده از عشق در سوی صفات
رخ نمود ستند و میجویند کل — لم یزل را ذکر میگویند کل
رخ نمود ستند در حق شاکرند — روز و شب در عشق کلی ذاکرند
رخ نمود ستند از بود ازل — بار دیگر کل شوند آنجا بدل
رخ نمودند اندرین جای هلاک — باز خواهند گشت آنجا جمله پاک
رخ نمودند و شدند با جای خود — کل شوند با مسکن و ماوای خود
رخ نمود جملگی با خویشتن — باز ماند جملگی در جان و تن

جمله را جانست تو آگه نه‌ای / زان نمیدانی که مرده ره نه‌ای
جمله را جانست تو نادیده راز / تا بدانی سر کل از جمله باز
جمله را جانست تو ره کی بری / تا یکایک را درانجا بنگری
جمله را جانست تو ره بر کنون / تا به بینی در همه رهبر کنون
جمله را جانست تو دریاب دوست / در همه بنگر که دید دید اوست
جمله را جانست تو این سر بدان / در تمامت کن نظر تو جان جان
جمله میجویند وصل ای بیخبر / گرچه هستند جمله او را در نظر
جمله میجویند یار خویشتن / می ندانند غمگسار خویشتن
جمله میجویند پنهان یار خویش / باز مانده در پی دیدار خویش
جمله میجویند هم یابند راز / چون شوند آخر ز صورت کل باز
چون همه در حضرتش فانی شوند / در حقیقت را نه پنهانی شوند
چون همه در حضرتش بازند کل / بود خود را دوست دربازند کل
چون همه در حضرتش اعیان شوند / آخر اندر بود کل پنهان شوند
چون رسند و بنگرند انجایگاه / جمله گردند واصل نزد شاه
چون بقدر خویشتن انجا رسند / در عیان حضرت الا رسند
چون بدانند آخر کار از صفات / در یکی باشند بکلی سوی ذات
آخر کار اینچنین خواهد بدن / بیشکی عین الیقین خواهد بدن

آخر کار اینچنین باشد بدان / جان تو کل بیش بین باشد بدان
آخر کار اینچنین باشد که دوست / مغز گرداند بکلی دید پوست
آخر کار اینچنین دان مرد کل / گر تو هستی پای صاحب درد کل
آخرت انجای دید اولست / اندر انجا که مرادت حاصلست
آخر کارت چو بردارد حجاب / این بهر بینی تو یکی را در حساب
آخر کارت چو بردارد نقاب / جملگی بینی تو قرص آفتاب
آخر کارت چو بردارد ز خاک / همچو خورشیدت کند از نور پاک
آخر کارت چو بردارد ز راه / بیشکی بخشند ترا مردستگاه
آخر کارت چو بردارد ببین / شیب و بالا اولین و آخرین
آخرت وصل است اگر داری خبر / در یکی بین هر چه آید در نظر
آخرت وصلست دیدار یارست / جملگی یارست یارست در کنار
باز گشت جملگی در ذات اوست / اینچنین نزدیک اهل دل نکوست
باز گشت جملگی اوست و بس / در نفخت فیه من روحی نفس
باز گشت جمله با جانان بود / این همه پیدا دگر پنهان بود
این همه پیدا نهان کرد دگر / در حقیقت جان جان کرد دگر
این همه پیدا نهان کرد در راز / ذات خواهند گشت بیشک اهل راز
این همه پیدا نهان خواهد بود / تا دگر چه جان جان خواهد بود

این همه بنمود دیگر می برد   آورد دیگر یقین خود بنگرد
این همه بنمود و دیگر باز جای   می برد خلاک پاک رهنمای
این همه چون بنگری بر قدر خود   نیک دان از حضرت جانان نه بد
این همه چون بنگری از دید دید   پاک دان از پاکی خود نه پلید
این همه چون بنگری کن می نگاه   در همه می بین جلال پادشاه
مرد واصل این همه بیند یکی   جمله را دیدار داند بی شکی
مرد واصل این همه بیند خدای   صنع داند لیک در روی رهنمای
مرد واصل این همه داند که اوست   پیش چشم او حقیقت کل نکوست
مرد واصل این همه چون بنگرد   در همه راه یکایک بسپرد
مرد واصل جمله حق بیند عیان   چون بگویم به ازین شرح و بیان
چون بگویم به ازین روشن ترا   دم بدم روشن کنم من من ترا
چون بگویم تا شوی واقف ازین   از کمان افتی تو در عین الیقین
چون کنم بهتر ازین اسرار چیست   همچو من در عشق دعوی دار کیست
چون کنم بهتر ازین تقریر عشق   چون بگویم به ازین تفسیر عشق
چون کنم بهتر ازین سر آشکار   تا بود منصور اندر روی دار
بعد ازان اسرارها کل بشنوی   شاید ار بر سر معنی بگروی
بعد ازان روشن شود دارت تمام   کل شود انجام و آغازت تمام

بعد ازان دانی که سر کار چیست   بی شکی این نقطه و پرگار چیست
بعد ازان یابی خبر از کائنات   چون صفات آیی تو اندر نور ذات
بعد ازان یابی نمود اولت   در حقیقت بود و بود اولت
بعد ازان یابی تو سر کار دوست   کل شوی در نقطه پرگار دوست
بعد ازان واصل شوی در نور عشق   بی شکی باشی تو کل منصور عشق
بعد ازان واصل شوی و حق پرست   همچو منصور آی اندر نور عشق
بعد ازان واصل شوی در راه حق   از یقین گردی تو کلی شاه حق
بعد ازان واصل شوی در عز و ناز   پردها را بر فکن از روی باز
پردها را بر فکن از روی ذات   نوش کن این جمله چون آب حیات
پردها را بر فکن پس راز گوی   عاشق آسا با همه سر باز گوی
پردها را بر فکن پروانه وار   آنچه پنهانست کل کن آشکار
پردها را بر فکن بنمای دید   تا شود ذرات کلی ناپدید
پردها را بر فکن چون واصلی   می مکن در عشق ای جان بددلی
پردها را چون بر افکندی ز خود   حق نگر در قل هو الله احد
پردها را چون بر افکندی ز خود   راز گوی اینجا بمرد پیش بین
پردها چون بر فکندی راز گوی   راز خود با جمله مردان باز گوی
راز خود با جمله مردان گوی تو   هر چه گویی آن ز جانان گوی تو

راز خود با جمله مردان کو همان — زین بلا مرحلکی را وارهان
راز خود میگوی با مردان راه — می‌نمای از دید کل دیدار شاه
راز خود میگوی با مردان تمام — تا کنی مر جمله را صاحب مقام
راز خود میگوی با مردان مترس — گر تو مردی از دل و از جان مترس
راز خود میگوی از خود در گذر — تا کنی مر جمله را از خود خبر
راز خود میگوی مردانه همی — گرچه خوانندت بدیوانه همی
راز خود میگوی با خود باش تو — هیچ منگر جز رخ نقاش تو
راز خود میگوی از شوق حضور — سوی ظلمت منگر الا سوی نور
راز خود میگوی از شوق صفا — هیچ منگر جز که دید مصطفا
راز خود میگوی هان با عاشقان — تا بدانندت ز جمله واصلان
چون شود راز تو فاش اینجایگاه — باز دانندت همه مردان راه
باز دانندت که هستی یار تو — از وصال دوست برخوردار تو
باز دانندت که هستی بیشک آن — از تو جویند آن نفس شرح و بیان
باز دانندت که دانی آشکار — در یکی کلی رسیدستی بکار
باز دانندت که تو ذات حقی — بیشکی اسرار عشق مطلقی
باز دانندت که داری اصل کل — کل رسیدستی تو اندر وصل کل
باز دانندت که هستی بود دوست — مغز گشتستی مر ترا اینجای پوست

باز

باز دانندت حقیقت سر کار — می‌مکن از تو کنند اینجا بدار
می‌مترس ای یار از خوف و خطر — خیز بر کف نه در اینجایگاه سر
می‌مترس از جمله اغیار دوست — هرچه بیشک بشنوی از یار دوست
می‌مترس و می‌شنو با او عیان — عشقبازی میکن اندر این جهان
عشقبازی میکن و از جان مترس — در عیان از کفر و از ایمان مترس
عشقبازی میکن اندر وصل تو — می‌نمای از بود کلی اصل تو
اصل بنمای اندر اینجا مرد حق — که توی در درد صاحب درد
اصل خود بنمای اگر تو واصلی — می‌مکن در عشق اینجا بددلی
اصل خود بنمای اندر عشق چست — تا کنی مر واصلی اینجا درست
اصل خود بنمای ای جان و جهان — دم مزن از اسرار سر لامکان
اصل معنی اینچنین آمد ترا — تا نمایی راز کل در ماجرا
اصل معنی داری و جوهر کنون — در درون جان و دل رهبر کنون
اصل معنی اوست و با تست مرد — در درون جان تو بنموده فرد
اصل از او بنمای چون هر اصل اوست — در حقیقت چون ببینی وصلت اوست
اصل وصل از او و تو داری بی‌خبر — جز بدو دیگر مکن بر کس نظر
حق درون تست الا الله اوست — از تو و اسرار خود آگاه اوست
خواست تا بنماید اسرار خود — آوریدت در سوی پرگار خود

خواست تا بنماید او بود ترا — سوی این عالم ابی چون و چرا

خواست تا بنمایدت بنمود کل — این درت اینجایگه بگشود کل

خواست تا بنمایدت بنمود راز — مر ترا اینجایگه آورد باز

چون نمودت این زمان جزوی مبین — جز وصال او در اینجا مرد دین

چون نمودت روی خود از آینه — زو نظر کن در درون هر آینه

چون نمودت روی خود در جسم و جان — جز رخ او را مثال جزو مدان

چون نمودت روی خود از روی نگاه — انچه میخواهی حقیقت مرد راه

چون نمودت روی خود در این زمین — در عیان بود او شو بیش بین

بیش بین واصل شود ناگاه او — در رسد در قرب شاه او

بیش بین واصل شود در عشق یار — در درون جان بیابد غمگسار

بیش بین بد ذات منصور از نخست — لاجرم مردانه شد در کار چست

بیش بین بد ذات منصور از عیان — لاجرم بگذشت او از جسم و جان

بیش بین بد ذات منصور از لقا — گفت اسرار خدایی ماجرا

بیش بین بد سر و جان در باخت او — تا ز لا اعیان بکل بشناخت او

عاقبت چون بود الا الله یافت — در مکان معبود الا الله یافت

در مکان واصل شد و از لامکان — اصل در اینجا نمود و جان جان

در مکان واصل شد و کل بود دید — تا مکان لامکان معبود دید

این جهان

این جهان و آن جهان درهم نمود — راز خود اینجای با محرم نمود

این جهان و آن جهان در ذات کرد — واصل اینجا جملگی ذرات کرد

این جهان و آن جهان را یار دان — جان خود را محرم اسرار دان

این جهان آنجاست لیکن رهبر است — هم در اینجا هست اینجا در بر است

رهبرت اینجا که اینجا دیدست او — هر دو عالم مخزن توحید اوست

رهبرت از اصل حقست از یقین — این جهان و آن جهان جز حق مبین

رهبرت از اصل حق آمد پدید — لیک در اینجاست در گفت و شنید

رهبرت از اصل حق دان مرد راه — در درون جان تو بر خاک راه

رهبرت نشناختی آخر کنون — باش مانده دل ترا اندر جنون

رهبرت نشناختی هم راه نیز — خوار ماندی و نخواهی شد عزیز

رهبرت جانست جانت ذات حق — هست گردان در همه ذرات حق

رهبرت جانست هم او را گزین — اندرین عالم یقین جز جان مبین

رهبرت جانست اگر جان یافتی — زو که سوی جزو و کل بشتافتی

رهبرت جانست اندر اصل کار — جان بجانانت رساند آشکار

جان بجانانت رساند بیشکی — زانکه بیش جانست عالم اندکی

جان بجانانت رساند سوی ذات — جان تواند داد شربت آب حیات

جان تواند داد داد راه عشق — زانکه جان از اوست کل آگاه عشق

جان تواند داد در جسم تو — او بر اندازد در آخر اسم تو
عقل را بشناس از وی تن بدان — آنکه هی فرقست خود روشن بدان
عقل را بشناس و آنکه جان و دل — تا نمانی باز اندر آب و گل
آب و گل بند تو آمد در جهت — باز افکن او بسوی هر جهت
آب و گل بند تو آمد در وجود — بسته شد آب تو اندر گل چه سود
آب و گل اینجا ترا گل بست کرد — دور تا اینجا که از پیوست کرد
آب و گل بگذار و باد و نار نیز — بر فکن از پیش ای مرد عزیز
آب و گل کن محو تو در نار و باد — محو کن زین هر چهار اینجا تو یاد
آب و گل کن محو تا فانی شوند — تا در آخر ذات ربانی شوند
آب و گل کن محو در بود ازل — تا بنور حق شوند اینجا بدل
آب و گل کن محو و این پرده بسوز — تا تو باشی نیک بخت و نیک روز
آب و گل کن محو در اینجایگاه — بر سریر مملکت زن دستگاه
صورتت خاکست و جانت نور حق — تو در اینجا آمدی منشور حق
صورتت خاکست و جانت نور ذات — حق تعالی بود تو اندر صفات
صورتت خاکست و جانت هست کل — یکزمانی در عیان پیوست کل
صورتت خاکست و جانت نور بود — لیکن این لحظه فتاد اندر نمود
صورتت خاکست آخر گل شود — زین همه تشویشها بی‌دل شود

صورتت

صورتت تو هست آینهٔ یقین — شه در آینه هر آینه ببین
هست صورت این آینه پرداخته — از چهار و پنج و شش پرداخته
هست صورت این آینه نور جلال — اندرو پیدا شده عین جمال
هست صورت این آینه پیدا در مکان — اندرو پیداست نور جان جان
هست این آینه از نور اله — دم بدم کن اندرین اعیان نگاه
روی شاه از وی نظر کن بی حجاب — تا کند شاهت در اینجا کم عتاب
روی شاه اینجاست از آینه یاب — دید دید او تو هر آینه یاب
روی شاه از آینه پیداست کل — دیدهای راز نابیناست کل
روی شاه اینجا نه بیند کور راه — کی کند مر کور آینه نگاه
کور در آینه چون می نگرد — این حقیقت دور باشد از خرد
دیدهٔ باید که بینا باشد آن — تا ز کل نور هویدا باشد آن
دیدهٔ باید حقیقت راز بین — تا بود انجام با آغاز بین
دیدهٔ باید که چون موسی براز — سوی طور عشق بیند راز باز
دیدهٔ باید که بیند هر چه هست — تا دهد وصلش در اینجا جمله دست
دیدهٔ باید که بیند نور ذات — تا جمال حق ببیند در صفات
نور چشمت نور ذات حضرتست — اندر اینجا در تجلی قربتست
دیدهٔ خواندش که دیدار آمدست — در حقیقت عین دیدار آمدست

دیدهٔ خواندش که کلی دیده است / در مکان لامکان گردیده است
دیدهٔ خواندش درانجا در حجاب / زانکه در انجاست بودی با حجاب
دیده گر دیدار یابد باز او / باز داند از حقیقت راز او
در درون دیده شود دیدار یاب / در میانش دید دیدار یاب
در درون دیده شو ای مرد راه / در درون دیده کن جانان نگاه
در درون دیده شو از دیده کوی / روی جانان در درون دیده جوی
هست دیدار خدا این دیده بین / روی جانان در درون دیده بین
هست دیدار خدایت در نمود / دیدهٔ دیدار حق می‌بین ز بود
ای درون پرده و نادیده راز / گر نشان از دیده گویی دیده باز
گر نشان از دیده خواهی داد تو / اندرین ره کل دهی بر باد تو
گر نشان از بی‌نشانی یافتی / در زمان عین العیانی یافتی
گر نشان یابی تو اندر عین لا / جان و دل یابد ز نور حق صفا
گر نشان یابی ز دید بی‌نشان / همچو منصور آی اینجا جان‌فشان
بود منصور از حقیقت لا اله / کل در الا الله بد از شاه ماه
هفت چرخ و ماه و انجم در برش / ذرهٔ بد در نمود از خورش
نه فلک باده حواسش محو بود / تا درو اسرار کلی صحو بود
آفرینش بود در نزدش یکی / در میان ذات پاکش اندکی

آفرینش

آفرینش را گر امروز است باز / هیچکس کلی ندانستش براز
آفرینش مصطفا دیدست تمام / زانکه کار اوست اینجا با نظام
آفرینش را بدان در سیر راه / در مه و خورشید خوش میکن نگاه
آفرینش در مه و خورشید بین / نور حق در جملگی جاوید بین
آفرینش نزد تو بنهاده است / مرد ره این راز او بگشاده است
آفرینش در تو و تو در وی / چون نه بینی چون که تو مست منی
آفرینش گر بدانی ابتداش / بعد از آن آخر بدانی انتهاش
آفرینش را کنی معلوم تو / اصل او بینی هم از مفهوم او
اول و آغاز و پس انجام باز / باز بینی در حقیقت سر راز
اول و آخر بدانی کان چه بود / از چه دیدار تو در انجا نمود
اول و آخر بدان انجایگاه / باطن و ظاهر بدان انجایگاه
اول و آخر بدان در رهبری / گوی بر از مهر و ماه و مشتری
اول و آخر صفاتست از یقین / بعد از آن ذاتست کل بی کفر و دین
اول و آخر چو بردی راه تو / خود شوی از ذات کل آگاه تو
اولت از پردهٔ هفتم نگر / آخرت از اولت ای بی‌خبر
اولت از هفتم آمد در نمود / آخرت از اولت آمد بود بود
اولت با آخرت انجا بیاب / بعد از آن کن در مکان خود شتاب

اولت اصلست وآخر وصل دان	وصل اینجا گاه کل از اصل دان
اولت باید بدید وآخرت	گردد آخر اندر اینجا ظاهرت
هر که اول یافت آخر را زدید	اندر آخر سر اول باز دید
هر که اول یافت در آخر خدای	گشت او را اندر اینجا رهنمای
هر که اول دید (یافت) اندر جان خویش	دید در جان عاقبت جانان خویش
هر که اول یافت پر اسرار گشت	عاقبت از خویشتن بیزار گشت
هر که اول یافت کل بشناخت او	عقل را در عشق کل در باخت او
هر که اول یافت آخر باز رست	بر بساط وصل جاویدان نشست
هر که اول یافت اینجا حق نمود	همچو مردان سر کل مطلق نمود
هر که اول یافت شد واصل ز عشق	شد مرادش جملگی حاصل ز عشق
هر که اول یافت چون منصور باز	سر بیازید و شد آخر سرفراز
بود منصور اندر اینجا یافته	در حقیقت ذات یکتا یافته
بود منصور از شراب عشق مست	بر سریر آفرینش بر نشست
کل ز پندار خود آمد برون	تا همه ذرات آمد رهنمون
تا ترا پندار باشد در ذلت	کی مراد اینجای گردد حاصلت
تا ترا پندار باشد در دماغ	جان تو باشد یقین پر درد و داغ
تا ترا پندار باشد ابلهی	کی رسی در قربت شاهنشهی

تو خلیفه زادهٔ در اصل کل	داری از اعیان در اینجا وصل کل
تو خلیفه زادهٔ بی معرفت	ماندهٔ گردان شده بر هر صفت
تو خلیفه زادهٔ نادیده راز	لاجرم در ماندهٔ در سوز و گداز
تو خلیفه زادهٔ نادیده خود	باز مانده سوی نیک و سوی بد
تو خلیفه زادهٔ در اصل کار	سوی تخت عشق آی و پایدار
تو خلیفه زادهٔ آگاه شو	زود بر تخت نشین و شاه شو
تو خلیفه زادهٔ شو شاه باز	تا رسی کلی بسوی عز و ناز
چند باشی کور ره بنیاد لی	کن که در آخر بیابی واصلی
چند گردی گرد مرادای عزیز	کز نجاست می نیابی هیچ چیز
چند گردی گرد مردار جهان	زین جهان مانند مردان شو جهان
چند گردی گرد گرداب بلا	تا شوی اینجا عجایب مبتلا
چند گردی گرد هر ناشسته روی	در طلب افتادهٔ در کهن و کوی
چند گردی در طلب چون آسمان	چون درون داری حقیقت جان جان
چند گردی در طلب پروانه وار	خویشتن داری دل و جان سوگوار
چند گردی همچو بیکاری بسی	چون درون تست یار ای بسی
چند گردی در بر دریای عشق	واله و سرگشته ناپروای عشق
چند گردی یکزمانی کن قرار	تا در آخر باز یابی روی یار

در بلای مبتلا درمانده تو   نکته در اصل کل نا خوانده تو
در بلایی روز و شب محبوس دوست   چون دری هستی عجب مدروس دوست
در بلایی روز و شب مانده نحیف   جان نزار و قلب قلب و تن ضعیف
در بلایی مانده چه روز و چه شب   در گداز و سوز مانده خشک لب
در بلا و رنج خوش می آیدت   لاجرم هر نفس خوش می آیدت
در بلا و رنج یابی تو کام   چون بماندستی درین رنج زکام
زین بلای نفس بیرون آی تو   وین گره یکبارگی بگشای تو
زین بلای نفس بیرون آی پاک   تا نگردی اندرین صورت هلاک
زین بلای نفس شو پاکی خوشی   زن تواند خرمن خود آتشی
زین بلا آنگاه کل رسته شوی   ورنه گر چرخی تو بشکسته شوی
زین بلا کن احتراز ای نامور   تا بیابی کل ز آسایش خبر
زین بلا کن احتراز و گرد نور   تا برون آیی بکلی زین نفور
زین بلا کن احتراز ای جان من   تا بیابی همچو من اعیان من
زین بلاها (بیانها) کرده واقف در نمود   تا بیابی سر کل در بود بود
زین بیانها کرد واقف تا زراز   باخبر باشی ز سر کارساز
زین بیانها اول و آخر ببین   در درون باطن و ظاهر ببین
زین بیانها آخرت مقصود هست   تا ز اول کل دهد معبود دست

زین بیانها

زین بیانها چیست مقصود ای پسر   تا بدانی ذات معبود ای پسر
زین بیانها گر خبردار آمدی   مرد عشق و صاحب اسرار آمدی
زین بیانها واقف هر راز شو   عاقبت با جان جان دمساز شو
زین بیانها گر بیابی اندکی   زود واقف آیی از سر یکی
زین بیانها گر بیابی یک گهر   زود بیرون آیی از خوف و خطر
تا تو در خوف خطر بایدت دید   در مکان جور و جفا بایدت دید
تا تو در خوف نیابی سر کار   مختلف باشی ز عین روزگار
تا تو در خوفی و در گفتار بد   دور باشی از خداوند احد
تا تو در خوفی بلا باید کشید   دم بدم عین جفا باید کشید
تا نیابی از هوای خود برون   روی ننماید بکلیت رهنمون
تا نیابی مرد راه عشق دوست   کی بدانی کین نمودت بود او
تا نیابی پاک دین و پاک جان   کی ترا باشد صفای صوفیان
تا نیابی درد عشق از ازل   کی شود جان تو با جانان بدل
تا نیابی در حقیقت پایدار   کی شود دیدار تو دیدار یار
تا تو از خود نگذری در اصل حق   کی رسی و کی بیابی وصل حق
وصل حق خواهی چو مردان جهان   پیش جانانت فدا کن جسم و جان
وصل حق خواهی قدم برخویش نه   بعد از آن کلی قدم در پیش نه

وصل حق خواهی ببین دیدار خویش　　تا ترا باشد عیان با یار خویش
وصل حق خواهی درین سر پاک باز　　از بدی نفس میکن احتراز
وصل حق خواهی چو مردان زن قدم　　اینزمان اندر وجود و در عدم
وصل حق آندم میسر باشدت　　کز عیان دیدار جوهر باشدت
وصل حق دریاب در انجایگاه　　تا غلام تو شوند این مهر و ماه
مهر و ماه آنجا غلامان تواند　　روز و شب در عشق گردان تواند
مهر و ماهت هست در فرمان ببین　　روز و شب در گرد خود گردان ببین
مهر و ماهت چاکر و هم بنده اند　　خویش در پای مراد افکنده اند
مهر و مه با تست و تو در مهر و ماه　　میکنی هر ساعتی انجا نگاه
آفتابی در درون جان تراست　　دم بدم انجا که تابان تراست
آفتابی از جلال حضرتست　　در درون جان تو در قربتست
آفتابی از تجلی رخ نمود　　مر ترا انجا یکه پاسخ نمود
آفتابی کز جلال نور ذات　　هست گردان گرد او کلی صفات
آفتابی کان زوالش نیست یا د　　سر نهاده بر خطش پنج و چهار
آفتابی کان زوالش نیست دوست　　کس نداند آنچنان کاسرار اوست
آفتابی کز تجلی جلال　　جمله ذرات دارد در وصال
آفتاب جان نظر کن در درون　　جمله ذرات در حق رهنمون

آفتاب جان نظر کن در دلت　　تا کند خورشید معنی حاصلت
آفتابی لیک همچون ذره　　اینزمان زیرا که بر خود غره
آفتابی گرد عرش و فرش و لوح　　میرسانی بر همه ذرات روح
آفتابی کائنات در نظر　　هست و کل گردیده زیر و زبر
آفتابی روح عزت یافتی　　هم ز دید دوست قربت یافتی
آفتابی در مکان و در مکین　　از تو رخشانست کل روی زمین
آفتابی عرش اعظم جای تست　　عقل کل در عشق خاک پای تست
آفتابی نور تو در جمله تافت　　تا وصال جان جان انجا بیافت
عقل کل این سر نمیداند یقین　　چون تو میدانی بیا و کل ببین
عقل کل این سر نمی بیند ز راز　　تو ببین و کار خود انجا بساز
عقل کل یکذره از دیدار تست　　اوفتاده گرد این پرکار تست
عقل کل با تست و تو با عقل کل　　میکنم تقریر با تو نقل کل
عقل کل دریاب و خوش با جای تن　　در میان مسکن و ماوای باش
عقل کل دریاب بی نفس خسیس　　تا ترا کلی شود جان نفیس
عقل کل دریاب تا اصلت دهد　　اندر انجاگاه کل وصلت دهد
عقل کل دریاب همچون واصلان　　شد محیط اندر زمین و در زمان
عقل کل منصور در انجا بدید　　خویش را در عقل کل یکتا بدید

عقل کل منصور چون بشناخت او / لاجرم سر جسم و جان در باخت او
عقل کل منصور چون دید از فنا / بود پیوسته ابا عز و بقا
عقل کل بشناخت شد کل عقل کل / زان کشید انجا که او رنج ذل
عقل کل بشناخت شد کل جان جان / راز خود بنمود شد بالامکان
عقل کل بشناخت شد کلی ز دست / گردن چرخ و فلک در هم شکست
عقل کل بشناخت کلی گشت حق / زد انا الحق برد از مردان سبق
گر تو هم بشناختی کل عقل کل / هم بیان خواهند از تو نقل کل
گر تو هم بشناختی اسرار دوست / هم بباید رفتنت بر دار دوست
گر تو هم بشناختی جان و دلت / هم نماید روی و بینم واصلت
گر تو هم بشناختی اسرار یار / هم ببینی در عیان دیدار یار
گر تو بشناسی که ذات حق تراست / هم بدانی سر کل مطلق تراست
گر تو بشناسی که طلل کیستی / شادمانه در زمانه زیستی
گر تو بشناسی که از ذات آمدی / واصل اندر کل ذرات آمدی
گر تو بشناسی که بودت از چه خاست / کل ببینی تو که معبودت کجاست
گر تو بشناسی جمال انجایگاه / رخ نماید مر جلال انجایگاه
گر تو در سر جلال او رسی / همچو مردان در جمال او رسی
گر تو در قربت رسی در زی راز / پرده اندازد ز روی تو بناز

گر تو در

گر تو در قربت روزی رسی تمام / هم کند یارت در انجا احترام
گر تو در قربت رسی منصوروار / در انا الحق سر نهی بر فرق دار
گر تو در قربت رسی کل واصلی / بگذری از عقل و کلی عاقلی
بگذری انجا بکل از بود خویش / باز یابی مقصد و مقصود خویش
بگذری از حس و انگاه از خیال / در زمان یابی جلال اندر جمال
بگذری از آتش و باد و ز آب / خاک صورت را کنی کلی خراب
بگذری از آفتاب و ماه تو / محو گردانی بکلی راه تو
بگذری از چرخ و انجم بیشکی / تا رسی در ذات و کل یابی یکی
بگذری از خویش و انگه بنگری / روی معشوق و ز وصلش برخوری
چون تو کلی بگذری یابی فنا / بعد از آن عین فنا یابی بقا
چون بیان من ز جان کردی قبول / در عیان کل شوی صاحب وصول
این همه تقریر چون آب حیات / بهر آن گویم که تا یابی تو ذات
این همه تقریر چون در و گهر / بهر آن گویم که تا یابی خبر
این همه نقش پر بهر جان تست / از برای راحت و درمان تست
این همه تقریر میگویم براز / تا بیابی وصل کل انجا تو باز
این همه تقریر دید پرده باز / با تو گفتم تا بیابی پرده باز
این همه گفتیم دیگر هم شنو / باز دان اسرارهای نو بنو

دم بدم اسرار گوناگون تراست تا تو باشی و نه کج آیی نه راست
دم بدم میگویمت اسرار ذات تا شوی واقف که جمله ذات اوست
دم بدم میگویمت از دوست من تا برون آرم ترا از پوست من
دم بدم میگویمت از یار خویش تا تو گردی محرم اسرار خویش
دم بدم میگویمت اسرار کار تا ترا اسرار گردد آشکار
دم بدم میگویمت از دید حق تا بیابی بود از توحید حق
دم بدم میگویمت از هر چه هست تا مرادت کل دهد اینجای دست
دم بدم میگویمت از عین ذات تا بیابی بود ذات در صفات
دم بدم میگویمت تا بنگری آنچه میجویی که ذات جوهری
دم بدم راهت نمایم در صفت تا کمال کنه ذات از معرفت
دم بدم راهت نمایم در جلال تا برون آیی ز خود یابی وصال
دم بدم راهت نمایم در یقین تا بیابی اولین و آخرین
دم بدم راهت نمایم تا ازل کاین تنت اینجا شود با کل بدل
دم بدم راهت نمایم بی شکی تا یکی یابی یکی اندر یکی
دم بدم در واصلی آیی تمام بعد از آن تا پخته مانی مرد خام آیی تمام
پخته باید بودن اندر راه عشق تا ترا خوانند مرد آگاه عشق
پخته باید بود چون مردان راه تا نیایی خام آنکه عذر خواه

پختگی چه بود

پخته باید بودن اندر راه عشق تا ترا خوانند مرد آگاه عشق
پخته باید بود چون مردان راه تا نیایی خام آنکه عذر خواه
پختگی چه بود حقیقت واصلی خامی اینجا چیست بینش غافلی
پختگان رفتند از منزل بسی باز ماندستند مر خامان بسی
پختگان رفتند کل با جای خویش باز دیدند از عیان آلای خویش
پختگان در حضرت بیچون شدند ماورای قبهٔ گردون شدند
پختگان در حضرت تو ماندهاند گاه در شیبی و گاهی در فراز
پختگان در حضرت تو در صور بازمانده در رهی ای بیخبر
پختگان دانند سر کارگاه هر گدایی کی شود در بارگاه
پخته شو تا ره سوی شاهت دهند سوی شه در بار که راهت دهند
پخته شو تا در رسی در قرب دوست مغز گردانی بکلی جمله پوست
پخته شو تا ره بری در حضرتش کل رسی در عزت و در قربتش
پخته شو ای نارسیده سوی یار آنچه حیرانی چنین در کوی یار
پخته باش و گرد مرد پخته گرد تا ز پخته پخته تر گردی ز درد
پخته باش از پختگی رس در کمال تا کمالت باشد اینجا از جلال
پخته باش از پختگی دیدار خواه هم ز یار اینجا جمال یار خواه
هم ز یار اینجا حقیقت او طلب باش چون مردان بر او با ادب

هم از او خواه تا آیی قبول | او رساند مر ترا اندر وصول
هم از او خواه تا یابی تو وصل | هم از و کلی رسی در عین اصل
هم از او خواه در دنیا براز | تا بعقبی اوت باشد رهنما کارساز
هم از او خواه در دو جهان | تا که باشی در وصال واصلان
هم از او خواه جز او کس مبین | جز که ذات او دگر کس می مبین
هم از او خواه تا یابی عیان | در عیانت او کند از لامکان
هم از و خواه چون سر جمله اوست | او ترا مغزست و تو او را چو پوست
هم از او بین که جمله اوست یار | جانفزای و دلربای و غمگسار
هم از او بین و منگر جز که وی | او نظر کن چه در لاشی و شی
هم از او بین که او خود خود نمود | اوست در هر دو جهانت بود بود
اوست در هر دو جهانت اصل بین | اصل او خود یابی خود در وصل بین
اوست در هر دو جهانت رهنمای | اوست در هر دو جهانت رهنمای
اوست در هر دو جهانت رهنمای | اوست در عین مکانت ابتدای
اوست رهبر رهبری جز وی مگیر | تا بود هر جایگاهت دستگیر
اوست رهبر رهبری بس واقف است | بر کمال عشق خود او واصفست
اوست رهبر گر بدانی رهبرت | آفتاب و مهر و ماه و اخترت
اوست رهبر رهبر خود باز دان | چون بدانی زو حقیقت راز دان

اوست

اوست رهبر رهبرت دریاب زود | می برد چندین تواند خواب زود
اوست رهبر رهبرت هم در توست | دم بدم او بیت در انجا مجو راست
اوست صاحب راز خود هر جایگه | این نداند در یقین جز مرد ره
اوست صاحب راز خدای مرد پاک | عشقبازی میکند بر روی خاک
اوست صاحب راز خود در هر دو کون | عشقبازی میکند بر لون بر لون
اوست صاحب راز خود در کائنات | مینماید سر خود اندر صفات
اوست دانای همه اسرارها | مینماید در همه دیدارها
اوست با تو تو با او لی یقین | چند گویم ذات او در خود ببین
اوست با تو در سرای ششدری | شاید ار انجا تو رویش بنگری
اوست با تو در سرای امهات | باز گشته نقطها سوی نبات
اوست پیدا در تو او پیدا ز تو | در زبان تست اندر گفت و گوی
اوست پیدا در تو میگوید سخن | نیک پی بر سر اسرار کهن
اوست در تو بی عدد بنموده راز | گفته با خود خود شنیده جمله باز
اوست در تو رخ نموده در حجاب | میکند هر لحظه او با تو عتاب
اوست در دیدار تو تو دید او | دم بدم در غرقهٔ توحید او
اوست در تو پس تو چندین غم مخور | ذره واری در رسیده سوی خور
هست خورشیدت درین دم در گداز | با تو خورشید حقیقت آشکار

هست خورشیدت درین دم در عیان   میکند با تو دمادم مر بیان
هست خورشیدت درین دم دم زده   لمعهٔ خود بر دم آدم زده
هست خورشیدت کنون در جان شده   زود و عالم تا ابد رخشان شده
هست خورشید تجلّی در نگر   از رخش دیدار مولی در نگر
هست خورشید تجلّی در نمود   بهر او اشیا تمامت در سجود
هست این خورشید ذات لایزال   رخ نموده در تجلّی جلال
هست این خورشید ذات کن فکان   گشته نو پیدا تمامت انس و جان
هست این خورشید پیدا در همه   دم بدم جمله فکنده دم دمه
هست این خورشید با ذرات راز   دم بدم میگوید اندر وصل باز
هست این خورشید موجود یقین   نور او در اوّلین و آخرین
با تو خورشیدست و میجویی وصال   لاجرم افتاده اندر وبال
با تو خورشیدست و میجویی کنون   روشنائی زان نماندستی زبون
با تو دارد اصل و تو در وصل او   داری اینجا گاه بینک اصل او
با تو دارد او عتاب اندر درون   هست با ذرات اینجا رهنمون
با تو دارد رازهای بیشمار   با تو خواهد کرد جمله آشکار
با تو دارد رازها هم گوییت   مردوای در دا اینجا جوییت
با تو دارد راز در کون و مکان   یار خود بشناس در عین مکان

با تو دارد

با تو دارد راز در کون و مکان   یار خود بشناس در عین مکان
با تو دارد راز اینجا بیخبر   میکند اندیدن رویش گذر
با تو دارد راز جانان هر دمی   هر دمت اندازد اندر عالمی
هر دمت اندازد اینجا آشکار   با تو بنماید حقیقت سرّ کار
با تو بنماید جمال نور خویش   پرده ات بردارد اینجا که زبیش
پرده بردارد ز روی خود عیان   پس نماید مر جمالت رایگان
پرده بردارد نماید مر جمال   تو زنادانی فتاده در خیال
پرده بردارد که هان اینک منم   در نگر چون آفتاب روشنم
پرده بردارد که اینک روی من   در نگر این لحظه اندر کوی من
پرده بردارد که اینک باز بین   روی ما اندر دل و جان باز بین
پرده بردارد که اینک در نگر   عین دیدارم چرایی بیخبر
پرده بردارد که اینک آفتاب   در نگر چندین مکن آخر شتاب
پرده برمیدارد و گوید ترا   با توام من با توام من بنگر مرا
با توام ای بیخبر از بود من   منگر و منگر درین نقش بدن
منگر و جز من مبین اینجایگاه   ورنه باشی خوار همچون خاک راه
منگر و جز من مبین در کل حال   تا رسانم من ترا سوی وصال
منگر و جز من مبین در هیچ چیز   تا تو دیدار من آیی ای عزیز

منکر و جز من مبین در اصل تو　　کز منت خواهد بدن کل وصل (تو)
منکر و جز من مبین ای مرد هان　　تا کنم آخر ترا من فرد هان
منکر و جز من مبین ای هیچ کس　　نیست جز من هیچ کس الله بس
منکر و در هر چه بینی راست (در) در　　تا برونت آورم بی خیر و شر
منکر اول در درون خویشتن　　خود مبین جز من که هستم جان (تن) و

خود من (مبین) بین که من هستم دلت　　میکشایم رازهای مشکلت
خود مبین من بین که هستم من ترا　　خویش در دیدار بیوستم ترا
خود مبین من بین که جانانت منم　　در جهان پیدا و پنهانت منم
خود مبین من بین که جانانت (منم)　　در جهان پیدا و پنهانت منم
خود مبین من بین که هستم بود (تو)　　در دو عالم مقصد و مقصود (تو)
خود مبین من بین که دلدار توم　　نقطهٔ اسرار و پرکار توم
خود مبین من بین که هستم جان ترا　　بینکی هم کفر و هم ایمان ترا
خود مبین من بین که تا واقف (شوی)　　هم ببین در جزو و کل واصف (شوی)
خود مبین من بین که بنمایمت راز　　پرده اندازم ز رویم جمله باز
خود مبین من بین که من بنودت (دهم)　　پایگاه سر منصورت دهم

خود

خود مبین من بین و با من راز کوی　　درد را از خود با من باز کوی
خود مبین جز ما بکس منکر (چنین)　　تا ز ما کلی رسی سوی یقین
چون منم دیگر که باشد در جهان　　هستم اینجا آشکارا و یقین (نهان)
درد دل با من چه در کار آوری　　خویش با ما صاحب اسرار آوری
صاحب اسرار هر رازی منم　　ساختم صورت در آخر بشکنم
صاحب هر علم غیبم بیشکی　　آفرینش نزد ذاتم اندکی
صاحب هر علم و هم دانای راز　　هم منم پرده منم هم پرده باز
پرده بازم پردها خود ساختم　　پردها از ذات خود پرداختم
پرده بازم در پس پرده نگر　　تا به بینی دیدهٔ من ای بی خبر
پرده مابنم (؟) رازها در بود ماست　　ذات ما هم ابتدا هم انتهاست
پرده بستم در پس پرده نهان　　می نمایم روی خود عین العیان
پرده بستم تا تو بشناسی مرا　　حکم می رانم بی چون و چرا
پرده بستم تا نمایم راز خویش　　هم منم انجام با آغاز خویش
پرده بستم تا در آخر بر درم　　جمله را پیدا نمایم جوهرم
پرده بردارم در آخر باز من　　با تو بنمایم تمامت راز من
پرده بردارم نمایم روی را　　تا یکی بینی تو از هر سوی را
پرده بردارم ترا آگه کنم　　آخرت چون خویش شاهنشه کنم

پرده چون برداشتم بینی تو راز   مر مرا بینی در آخر پرده باز
پرده چون برداشتم دانی همه   وارهی زین گفت و گوی دمدمه
پرده چون برداشتم در ذات من   کل عیان بینی همه ذات من
پرده چون برداشتم از روی خویش   اولین و آخرین بینی تو بیش
پرده چون برداشتم واقف شوی   در همه تو گویی و تو بشنوی
وصل آخر باشد ای مرد یقین   اینچنین دان و در آخر این ببین
وصل آخر اینچنین باشد که هست   چون ترا این پردها کلی گسست
وصل آخر باز یابی در عتاب   می نماند هیچ پندار و حجاب
وصل آخر باز یابی در عیان   محو گردد در برت هر دو جهان
وصل آخر باز یابی در صفت   خوش شنو این سر کل در معرفت
وصل آخر باز یابی اصل کار   بینی و جانان تو باشی آشکار
وصل آخر در همه پیدا بود   ذات او در جملهٔ اشیا بود
وصل چون آمد بود اول فنا   بعد از آن پیدا نمایی در بقا
وصل چون آمد بود پیداست   در همه آن دم بود عمزاریت
وصل چون آمد همه باشی تو اصل   چون تو باشی اصل باشی جمله وصل
وصل جانان اینچنین باشد بدان   آخرت عین الیقین باشد بدان
وصل جانان بینکی دیدار اوست   عکس نقطه بینکی پرکار اوست

وصل چون

وصل چون در اصل جان افتاده است   سر پیدایی نهان افتاده است
تا تو پیدایی نه بینی راز او   نه یقین انجام و نه آغاز او
تا تو پیدایی ز صورت بر یقین   کی توانی دید سر اولین
تا تو پیدایی نیابی اصل یاد   روی ننماید ترا مر وصل یاد
تا تو پیدایی درین روی جهان   کی بیابی اصل کل چون واصلان
تا تو پیدایی و هستی خودپرست   کی توانی زد بسوی دوست دست
در فقیری و اسیری نه قدم   مدتی کش در جهان رنج و الم
مدتی در خلوت جان باش تو   تا به بینی سر کلی فاش تو
مدتی در خلوت جان مردوار   صبر کن تا در رسی در اصل کار
مدتی میکش ریاضت بی جنون   با تو میگویم تو بشنو خوش کنون
مدتی پروانه وار اینجا بسوز   بعد از آن مر شمع وحدت بر فروز
مدتی پروانه وار اندید شمع   پرزنان می آی اندر سوی لمع
مدتی میکرد گرد شمع ذات   تا بسوزانی تو خود را در صفات
مدتی چون داشتی خلوت نهان   در رسی در دید دید وصل جان
مدتی چون داشتی خلوت براز   در رسی بینک بسوی پرده باز
مدتی چون داشتی خلوت ز عشق   در رسی در منزل قربت ز عشق
مدتی چون داشتی خلوت تو مرد   در رسی سوی جلال آیی تو فرد

مدتی چون خلوت حق یافتی　　سوی جزو و کل یقین بشتافتی
مدتی چون خلوت حق داشتی　　با حقیقت کرده آمد آشتی
مدتی میکش ریاضت مردوار　　تا تو آیی در حقیقت مرد کار
در ریاضت کش قدم نه عاشقی　　کز ریاضت کل رسی در صادقی
در ریاضت نه قدم چون عاشقان　　خویش را میسوز همچون صادقان
در ریاضت نه قدم تا در صفات　　بازیابی ابتدا و انتهات
در ریاضت میتوانی دید دید　　اندر اینجا عالم توحید دید
در ریاضت میتوانی زد قدم　　تا رسی در قربت آن سوی دم
در ریاضت میتوانی بود شد　　آخر اینجا گاه کل معبود شد
در ریاضت میتوانی وصل یافت　　اندر اینجا که بکلی وصل یافت
در ریاضت میتوانی شد تو دوست　　آخر مغزت شود مرجمله پوست
در ریاضت باش دایم ذکر گوی　　تا بری مردانه وار اینجای گوی
در ریاضت باش در کل پاکباز　　پاکبازی کرده اندر اهل راز
پاکبازی شیوهٔ این ره بود　　این کسی داند که او آگه بود
پاکبازی چیست خود در باختن　　آنکه عین الیقین بشناختن
پاکبازی چیست بگذشتن ز خود　　ترک کردن بود خود با نیک و بد
پاکبازان بود خود درباختند　　اولین و آخرین بشناختند

پاکبازان

پاکبازان از یقین عاشقانند　　اندرین راه عیانند از یقین
پاکبازان در عیان کل دیده اند　　صاحب اسرار و صاحب دیده اند
پاکبازو پاک رو اینجا بسوز　　تا بود انجات دید دلفروز
پاکبازو پاک رو در عشق دوست　　رخ مگردان یکنفس از صدق دوست
پاکبازو پاک رو چون آب تو　　بعد از آن کلی حیاتی یاب تو
پاکبازو پاک رو در کائنات　　تا ترا باشد چو مردان این ثبات
پاکبازو پاک رو از راستی　　چون چنین باشی تو خود آراستی
پاکباز اینجا تو جسم و جان خویش　　درگذر از کفر و از ایمان خویش
پاکباز اینجا تو جسم و جان بکل　　تا که بینی ره بری بی رنج و ذل
پاکبازو پاک رو چون نار تو　　تا شوی از عشق برخوردار تو
پاکبازو پاک شو چون باد خوش　　تا کنی کلی بگذری از رنج و شش
پاکبازو پاک شو چون خاک راه　　تا ز مهجوری رسی در قرب شاه
پاکباز اینجا تو بود خود تمام　　تا شود ذات خدا کل والسلام
پاکبازی کو درین ره پاکباخت　　عاقبت در جزو و کل سر برفراخت
سرفرازی پاکبازی آمدست　　اینچنین معنی نه بازی آمدست
سرفرازی پاکبازی دان و بس　　باش پاک اینجا که در هر نفس
سرفرازانی که در پاکند و حق　　آمد ندا اینجا که بردند سبق

سرفرازان جان خود بازیده‌اند   نه بجسم و جان خود نازیده‌اند
سرفرازان جان خود کردند ترک   یافتند اینجای بیش از مرگ مرگ
سرفرازان مرده اند از خویشتن   کوی دولت برده اند ای جان من
کوی دولت برد در میدان خاک   هر که جان و بود خود درباخت پاک
کوی دولت برد کو از خود برد   بعد از آن او کوی دولت کل ببرد
کوی دولت برد در هر دو جهان   کو بدید اینجا وصال جان جان
کوی دولت برد آن آزاد مرد   کین همه ذرات خود آزاد کرد
کوی دولت برد آن مرد گزین   کاندر اینجا یافت حق بی کفر و دین
کوی دولت برد آن صاحب اصول   کاندر اینجا کرد یکتایی قبول
کوی دولت برد و شد بیرون ز تن   در یکی گم کرده بود خویشتن
کوی دولت برد و در ذات اوفتاد   بی صفت بی جسم در ذات اوفتاد
کوی دولت برد و شد کل بی نشان   تا بکلی یک شد اندر جان جان
کوی دولت برد و یکی دید باز   کل شد اندر عالم توحید باز
کل شد اندر عالم توحید حق   گفت انا الحق کل هم از توحید حق
کل شد اندر عالم توحید دوست   می ندید اینجا که جز دید دوست
کل شد و از جزو فارغ گشت او   در عیان عشق بالغ گشت او
کل شد و از جزو کلی درگذشت   پردها کلی در اینجا در نوشت

جام کل

جام کل نوشیده‌ام از دست یار   زان چو منصورم بمعنی مست یار
جام کل نوشیده‌ام در لامکان   زان انا الحق میزنم سوی مکان
جام کل نوشیده‌ام من بیشکی   تا عیان حق بدیدم در یکی
جام کل نوشیده‌ام بیخویشتن   محو کردستم بکلی جان و تن
جام کل نوشیده‌ام در کنه ذات   محو کردستم در اینجا من صفات
جام کل نوشیده‌ام من در وصول   نزد جانانت شده صاحب قبول
جام کل نوشیده‌ام در کل حال   تا رسیدم از جمال اندر جلال
جام کردستم ز دست یار نوش   چون توانم بد درین معنی خموش
چون توانم بد خمش ای راه بین   چون چنین دارم دل آگاه بین
چون توانم بد خمش ای راه بین   چون چنین دارم دل آگاه بین
چون توانم بد خموش ای مرد راه   چون یقین دارم عیان دیدار شاه
چون توانم بد خموش ای محترم   چون وجود خویش کردستم عدم
چون توانم بد خموش اندر عیان   چونکه دارم دید دید جان جان
چون نگویم راز چون جمله منم   در حقیقت نور ذات روشنم
چون نگویم راز اینجا که بگوی   برده در میدانم اندر کوی عشق
چون نگویم راز چون کل دیده‌ام   بی صفت در لامکان گردیده‌ام
چون نگویم راز کز حق یافتم   هرچه دارم سر مطلق یافتم

چون نگویم راز چون دارم خبر | از نمود بحر و آن دید گهر
چون نگویم راز من کز مصطفا | یافتستم اینچنین صدق و صفا
چون نگویم راز کز احمد دلم | جان شدست و از جمالش واصلم
حق یقین می بینم این دم سوی جان | دید حق دارم در اینجا رایگان
حق یقین می بینم این دم در وصال | در حقیقت می‌زنم این لحظه قال
حق یقین می بینم اندر هر چه هست | نیز جانم نه بدنیا پای بست
حق یقین می بینم اندر بود خویش | واصلم در عشق از معبود خویش
من یقین می بینم و حق گشته ام | این همه حق گفته و حق نوشته ام
حق یقین می بینم و گفتم سخن | دم بدم مرسته اسرار کهن
حق یقین می بینم او گفت راز | هر چه بُد با من نمود اینجای باز
حق یقین می بینم اندر جان کنون | محو کردم کفر با ایمان کنون
این زمان دین خدا دادم ز عشق | همچو منصورم که بردادم ز عشق
اینزمان دین خدا دادم ز ذات | محو کردم کفر در بود صفات
اینزمان دین خدا دادم ز اصل | عین دیدارم ز اعیان دیده وصل
اینزمان گر وصل خواهی یک کزین | جز یکی منکر تو و جز یک مبین
اینزمان گر وصل خواهی حق شناس | چند از نو داری درین عالم سپاس
اینزمان گر وصل خواهی نور کرد | جسم و جانت محو کن منصور کرد

اینزمان

اینزمان گر وصل خواهی در مکان | جان خود در باز همچون واصلان
واصلان جان اندرین ره باختند | تا وصال اصل کل بشناختند
واصلی بازی نباشد مرد دین | واصلی باشد همه عین الیقین
واصلی بازی نباشد چیست وصل | یافتن اینجا که مر جمله اصل
واصلی بازی نباشد در جهان | وصل اصل باید باشد این بدان
واصلی را زی نباشد مرد راز | وصل باید پرده را انداز باز
واصلی می بایدت کن ترک خود | جز یکی منکر که ذاتی در احد
واصلی می بایدت جان کن نثار | تا چو جانت رفت کل باشی تو یار
واصلی اصلست آن هم ذات تست | وصل حق در جمله ذرات تست
واصلی اصلست آن از خود بجوی | تا یکی افتاده در آب جوی
واصلی اصلست هم اینجا بیاب | چون بیابی محو کن اینجا شتاب
گرد را اینجا رخ نماید وصل حق | در درون جان بیابی وصل حق
اصل حق پیداست اینجا آن توی | تو ز نادانی فتاده در دوی
اصل حق اینجاست از خود باز دان | ذات جان در اصل عین راز دان
اصل خود در شرع دان اصلست شرع | شرع دان اصل و دگرها غیر فرع
اصل حق در جمله اشیا ظاهر است | حق تعالی بر تمامت قادر است
اصل حق در هر چه بینی هست اصل | غیر نبود این بدان دریاب وصل

جمله

حق تعالی هست موجود جلال | جمله ذراتند از وی در وصال
گرچه یکدم در گمانی مانده تو | سر اسرار یقین نا خوانده تو
یکدمت باشد یقین یکدم گمان | یکدمت کفرست و یکدم خان جان
این همه سودا که داری در دلت | کی ببینم اندر اینجا واصلت
این همه سودای بیهوده تراست | کی ز سودا و کژی کردی تو راست
این همه سودا و هیچی تو دوست | سخت بی مغزی بمانده سوی پوست
این همه سودا و هیچی تو باد | که درخت بنماید اینجا غمکساد
این همه سودا و نادیده رخش | ناشنفته یک حدیث و پاسخش
این همه سودا بران از پیش تو | همچو مردان آی هان با خویش تو
این همه سودا بران از پیش خود | همچو مردان گرد فانی در راحه
همچو مردان نه قدم در کوی یار | هیچ منکر جز بود روی یار
همچو مردان نه قدم بر نفس پاک | نفس را در راه مردان کن هلاک
همچو مردان نه قدم بر جسم خود | محو گردان بود جسم و اسم خود
همچو مردان نه قدم در شرع هان | اصل بین دیگر تو منکر فرع هان
همچو مردان نه قدم پس باز کوی | خویش را از خویشتن هین باز جوی
همچو مردان نه قدم بر فرق کون | یک صفت باش و برا از لون لون
همچو مردان صاحب اسرار کرد | خود مبین و خیشکی دلدار کرد

همچو مرد

همچو مردان گرد کل بی جسم و جان | تا ترا این در گشاید غیب دان
همچو مردان فرد شو اندر یکی | تا نماید جمله پیشت اندکی
همچو مردان فرد شو منصوروار | جان فدای حق کن و باکی مدار
همچو مردان فرد شو در اصل دوست | چون ترا مر حاصلست این وصل دوست
همچو مردان فرد شو در ذات کل | تا ترا باشد همه ذرات کل
همچو مردان فرد شو در راه دین | تا حقیقت کل بود مرد یقین
چند باشی در دوی و گفت و گوی | مانده سرگردان درین چوگان چو گوی
چند باشی در دوی و پرده تو | کرده راه و راه را گم کرده تو
چند باشی در دوی کین پرده باز | می ببیند از دو بازی پرده باز
چند باشی در دوی یکتا نگر | در درون خویشتن پیدا نگر
چند بینی در درون پرده خویش | پرده را کلی برافکن هان ز خویش
چند بینی پرده اندر سر راه | پردها بگذار و بنگر روی شاه
پرده را بگذار یا کلی بسوز | بیش ازین در پرده ای مسکین مسوز
پرده را بگذار هان و پرده دار | کن طلب بی پرده تا باشی تو یار
پرده با زهفت پرده در برت | هستند اینجا که باشند در برت
پرده اینجا بسته است اندر تنت | هست چون خورشید در جان روشنت
پرده بسته در پس پرده نهان | خود بخود شوری فکنده در جهان

پرده بسته در پس پرده براز　　مینماید رازها رازها با جو بشماز
پرده بسته در پس پرده یقین　　مینماید گاه کفر و گاه دین
پرده بسته تا نداند هیچ کس　　راز خود داند اند عشق و بس
پرده بسته تا نماید راز خویش　　عقل و عشق و صدق و دین و کفر و کیش
در پس این پرده بنماید احد　　هرچه خواهد مینماید نیک و بد
در پس این پرده بسیارند دوست　　همچو مغزی مانده اندر بند پوست
در پس این پرده صانع در وجود　　آشکارا میکند خود را سجود
در پس این پرده بین آغاز تو　　تا بدانی همچو مردان راز تو
در پس این پرده چون مردان مرد　　باش صاحب درد تا گردی تو فرد
در پس این پرده گر چه مانده　　زین کتب حرفی تو مر نا خوانده
در پس این پرده باش اندر طلب　　راه می رو گام گام و با ادب
در پس این پرده باش و کن نماز　　تا بر اندازد در آخر پرده باز
در پس این پرده کن طاعت یقین　　هیچ چیزی بهتر از طاعت مبین
در پس این پرده کن طاعت یقین　　هیچ چیزی بهتر از طاعت مبین
در پس این پرده با تقوی تو باش　　تا ز تقوی گردد این راز فاش
در پس این پرده تقوی کن قبول　　کن قبول این سر و شو صاحب وصول
گر درین پرده بمانی مانده تو　　خویشتن گردی و باشی رانده تو

مانده در ره سوی منزل کی رسد　　سوی جانان مرد غافل کی رسد
مانده در پرده و در منزلی　　چند گویم چند گویم غافلی
غافلی و مانده حیران شده　　تن ضعیف و خوار و سرگردان شده
غافلی در پرده مانده در صفت　　همچو حیوان پر خور و بی معرفت
غافلی مانند حیوان در عجب　　در خیال و در وبالی روز و شب
غافلی در خوردن و در خفتنی　　منبل و کاهل تو شا کردنی
غافلی حیران این پرده شده　　راحت اینجا گاه گم کرده شده
غافلی در حسرت تن جان نزار　　باز مانده اندرین پنج و چهار
غافلی ره کی کنی منبل کنون　　خاصه چون داری تو مر رنج جنون
غافلی و بر سر راه درا ز　　مانده در سوز و درد و گداز
غافلی و راه می پرسی ز کس　　تو سر راه و نه بینی پیش و پس
غافلی تا باشدت ابلیس وار　　کی کنی تو راه ازین پنج و چهار
غافلی تا باشدت اینجایگاه　　کی بمنزل که رسی در پیش شاه
غافلی بیشک ز نادانی بود　　عین نادانیت حیوانی بود
غافلی را دور کن از جان و تن　　راه کن مردانه سوی ما و من
راه کن بیدار باش ای مرد تو　　باش چون منصور صاحب درد تو
راه کن مردانه درین پرده دوست　　چون درون پردهای جمله اوست

راه کن اندر درون پرده زود   باز جوی از پرده بازت بود بود
راه کن در پرده و می‌شو براز   رازها میگوی تو با پرده باز
راه میکن یک نفس غافل مباش   چون بمنزل در رسی واصل بباش
راه میکن تا رسی در نزد شاه   بعد از آنت او دهد هر دستگاه
راه میکن تا تو چون آنجا رسی   حق شوی و زین غافلی و ناکسی
راه کردم باید کرد گفتم شرح راه   پردها را یک بیک میکن نگاه
راه باید کرد آنکه راز دید   بی وجود خویش آنرا باز دید
راه پرده سخت دشوار اوفتاد   عاقبت اسرار با یار اوفتاد
راه پرده میکنند و میروند   عاشقان چون گوی بر سر میدوند
عاشقان این راه بتوانند کرد   چون رسند آنجای کل گردند فرد
عاشقان این ره کنند از جان و دل   تا کنندش مشکلات از عشق حل
عاشقان این ره کنند و بسپرند   هیچ جز دیدار جانان ننگرند
عاشقان این ره کنند اندر یقین   تا یکی بینند آخر کفر و دین
عاشقان این ره کنند و صادقان   نه قدم در راه عشق صادقان
عاشقان کردند این ره تا بیاد   در رسیدند و شدند انجامدا
عاشقان چون ره کنند از راستی   حسم ایشان آرد آخر کاستی
عاشقی باید درین معنی درست   تا چو منصور آید اندر راه حست

عاشقی

عاشقی باید درین ره بی عتاب   تا براندازد چو او آنجا حجاب
عاشقی باید چو او مردانه وار   تا بسوزد بود تن پروانه وار
عاشقی باید چو او در صدق حق   تا برد از سالکان او سبق
عاشقی باید چو او در صدق دین   تا ببیند حق در آنجا بر یقین
عاشقی باید چو او در صدق دین   تا ببیند حق در آنجا بر یقین
عاشقی باید چو او معشوق راز   تا نماید راز خود در عشق باز
عاشقی باید چو او واصل زدید   تا بگوید راز و گردد ناپدید
عاشقی باید چو او غرق عیان   تا کند معنی ربانی بیان
عاشقی باید چو او واصل باصل   تا رساند هر دو معنی بین بوصل
عاشقی باید که چون او حق شود   آنچه مخفی است کل مطلق شود
عاشقی باید که چون او در صفت   بی صفت گردد بگوید معرفت
عاشقی باید چنین واصل ز عشق   رازهایش جملگی حاصل ز عشق
جملگی دانسته و جمله شده   او در اول اصل حق کلی شده
جملگی دانسته باشد هست و نیست   باز داند کاول و آخر یکیست
جملگی دانسته باشد در عیان   در یکی و باز گوید در بیان
جملگی دانسته باشد در یقین   باز گوید او بمرد راه بین
راه بین تا راه دان نزدیک شاه   کی بود ای مرد آخر کن نگاه

راه می پرسند از کوران دهر
نوش دارو کی برون آید ز زهر
راه می پرسند منزل مانده باز

راه بین بسیار و ره دان اندکی — هم بود بسیار کو یابی یکی
راه بین بسیار میجویند باز — گاه چون انسان و گاهی چون گراز
راه می پرسند و دل در عشو نه — بی شبان هر کز کجا باشد رمه
راه نزد تست تو بر فرق راه — میکنی بیچاره و مسکین نگاه
راه کن از کس مپرس و راست رو — اندرین ره ره بزاری خواست رو
راه میکن سالک آسا سوی یار — سوی منزل بین نظر کن غمگسار
راه میکن سالک آسا چون قمر — هرچه بینی زود از انجا بر گذر
راه میکن سالک آسا چون یکیست — کین همه ره چون بدانی اندکیست
راه میکن همچو برق تیز رو — چون خدنگ تیز پیکان تیز رو
راه میکن همچنان برق یمان — یکزمان هان بر سر مویی همان
راه میکن تا سوی منزل رسی — بایدت کانجا یکه بی دل رسی
راه میکن تا سوی منزل بحق — درس و کلی ببر زانجا سبق
تا تو مردانه نباشی در عیان — کی توانی کرد این راه نهان
پردها پیوسته با هم در نگر — میدهم انجا یکه کلت خبر
پردها پیوسته با هم در زهراست — در میان پرده جانان همدم است
پردها پیوسته با هم در حجاب — نان بود در عقل اعداد حساب
پردها با همدگر پیوسته بین — نیست جز حق جان جان پیوسته بین

پردها آویخته شاه جهان — در پس پرده نموده رخ عیان
پردها آویخته شاه ازل — تو بدل کرد انداو را نه بدل
پردها آویخته بر روی کار — راز خود را میکند او آشکار
پردها آویخته تو در درون — پرده بازت هم درون و هم برون
پردها را یک بیک عین صفات — ذات بنموده در و کل نور ذات
نور ذات حق نگر در جمله باز — یک بیک را بین و انکه میگداز
نور حق در اولست و آخرست — اول و آخر همه دان ظاهر است
زین همه پرده طلسمی ساخته است — نور خود بر این طلسم انداخته است
زین طلسم زاده از پرده براز — جانها می بینمش اینده گداز
این طلسم و پرده در هم بافته است — نور حق از جملگی در تافته است
این طلسم خویش بنگر مرد راه — یک زمان در اندرونت کن نگاه
اندرونت کن نظر در اندرون — نور حق بین هم درون و هم برون
اندرونت کن نظر گر عاشقی — نور حق بنگر که دیدن لایقی
اندرونت کن نظر جمله یکیست — بس بزرگ کار چه بنشسته اند کیست
اندرونت کن نظر نور یقین — اندرونت آسمانست و زمین
اندرونت کن نظر در ذکر حال — حال بنگر می بزن انجا تو قال
اندرونت گر بدانی اندرون — در مقام ذات کردی ذوفنون

اندرونت گر بدانی راز را   عاقبت یابی مرادت باز را
اندرونت بس بزرگست ای پسر   تو نداری از درون خود خبر
گر خبر یابی تو از ذات وجود   در یکی بینی تو ذرات وجود
گر خبر یابی ز پنهانی راز   پرده اندازی ز ذات خویش باز
گر خبر یابی ز عشق جان و تن   در یکی یابی تو سر جان و تن
گر خبر یابی تو چون منصور دوست   در یکی یابی وجود جمله اوست
گر خبر یابی ز خدای بیخبر   تو خداوندی نه عین بشر
از خداوندی خبر آنکس نیافت   کو درین ره جز یکی دیگر نیافت
از خداوندی کسی آگاه شد   کاندر آنجا همچو خاک راه شد
خاک ره شو همچو مردان خاک راه   تا نظر اندازدت بر خاک شاه
خاک ره شو تا تو گردی جمله نور   واندر آن نورت بود ذوق حضور
خاک ره شو تا شوی ذات خدای   خاک آمد عین ذرات خدای
خاک سر پاک دارد در نگر   خاک دارد حق تعالی را نظر
خاک بد مغز جواهر در یقین   مغز هم در اوست در وی مغز بین
خاک سر پاک دارد مغز باز   خاک دان ای مرد عشق کردکار
پرده بر خاکت ببسته شاه کل   واندرو پیدا نموده راه کل
ز اولت تا آخرت اینجا بیاب   چون درون جان تو داری آفتاب

زاولت

ز اولت تا آخرت اینجا بود   لیک بر چشم تو ناپیدا بود
ز اولت تا آخرت گر یافتی   رو که بیشک نور جوهر یافتی
ز اولت تا آخرت در پرده باز   راه بنماید در آخر پرده باز
ز اول و آخر کسی می پی نبرد   گر ببرد آخر هم اینجا او ببرد
از وجود و از دل و از جان تمام   تا خدا شد ذات تو کل والسلام
از وجود و از دل و جان کرد فرد   تا تو باشی در عیان عشق مرد
از وجودت آفتاب چرخ بین   از درون جان دگر جمال حق عیان
از وجودت آفتاب چرخ بین   از درون جان جمال حق عیان
از وجودت کل اشیا یاب باز   وز درون جان ببین آنکه پرده باز
از وجودت هرچه هست و هرچه نیست   باز دان و باز بین کآخر یکیست
مرد سالک راه را در جان کند   تا که جان خویش با جانان کند
مرد سالک راه حق کرد اختیار   تا در آخر گشت از حق بختیار
مرد سالک چون کند ره سوی دوست   مغز گردد بیشکی اش عین پوست
مرد سالک کیست کاندر پرده باز   باز جوید سر کل گم کرده باز
آنچه گم کردست جوید باز او   تا فتد در عزت و در ناز او
آنچه گم کردی بجوی ای مرد خام   تا ازین خامی شوی پخته تمام
آنچه گم کردی بجوی از خویشتن   تا بیابی آخرت بی ما و من

آنچه میجویی تو داری در درون — لیک نیست آنجا نداری رهنمون
آنچه میجویی بجوی و باز یاب — بعد از آن هر زینت و اعزاز یاب
آنچه گم کردند از اول در وجود — منظر آن یافت کش ظاهر نمود
آنچه گم بود او بدید از اصل کار — بعد از آن با جملگی کرد آشکار
آشکارا کرد یار خویشتن — سوخت خود را هم بیار خویشتن
آشکارا کرد پنهانی راز — تا نماید هر تمامت پرده ساز
آشکارا کرد سر حق عیان — با خواص و با عوام اندر جهان
ز اول آدم تمامت انبیا — کامدند آنجای بی چون و چرا
جملگی بودند صاحب راز دوست — کس نگفت آنجا که ذاتم ذات اوست
جملگی از دید قدر خویشتن — در نمودند نور بدر خویشتن
جملگی بر قدر عقل هر کسی — سر نمودند ار چه میگفتند بسی
جملگی راه شریعت داشتند — نیز دیدار حقیقت داشتند
جملگی اندر ادب در پیش یار — سر خود کردند آنجا آشکار
کس نزد آنجا انا الحق مرد عشق — گرچه کل بودند صاحب درد عشق
جز محمد کو عیان برگفت راز — پرده را بفکند او از راز باز
آمد آنجا سرور پیغمبران — بودش آنجا که جمال حق عیان
دید روی دوست آنجا مصطفا — در درون خویش بی چون و چرا

دید روی

دید روی یار شد خاموش او — باز گردش در خود و در گوش او
دید روی یار آنجا بی حجاب — کرد با جانان دمادم او عتاب
دید روی یار واصل گشت کل — ذاتش آنجاگاه حاصل گشت کل
دید روی یار و برتر شد ز ماه — سالکان افکند آنجا که براه
دید روی یار و بر عین ادب — کرد مر تقریر هم او بد سبب
چون سبب او بود در این راه دوست — بنکو میدان که کل ذات اوست
کرد درویشی و فقر او اختیار — تا شد از درویشی آنجا بختیار
کرد درویشی در آنجا که قبول — تا ز درویشی شد او صاحب وصول
کرد دعوت او بدرویشی تمام — تا بدرویشی شد او صاحب مقام
کرد درویشی اگرچه شاه بود — او ز درویشی بحق آگاه بود
او بدرویشی هم از حضرت درست — از همه درویش شد آنجا نخست
او بدرویشی بدان حضرت رسید — از کمال عشق در قربت رسید
او بدرویشی رسید آنجا بحق — پس ببرد از انبیا کل سبق
او بدرویشی خداوندی بیافت — هم دگر سوی خداوندی شتافت
هست درویشی شهنشاهی کل — بعد از آن در عشق آگاهی کل
هست درویشی مقام انبیا — گر شوی درویش گردی بی بلا
هست مرد راه درویش آمده — اندرین ره جمله از خویش آمده

هست مرد راه حق فانی شده   اندر آخر آنچه میدانی شده
هست درویش خدا مرد خدا   اندرین اسرار کل فرد خدا
هست درویش از همه پاک آمده   در کف پای همه خاک آمده
گر تو مرد راه عشقی ای فقیر   هیچ منکر جز نخ بد رسنیر
صادق ره باش هم در راه او   کن گدایی در درون جاه او
رو گدایی کن که تا گردی تو شاه   چون گدایان باش سر بر خاک راه
رو گدایی کن ز مردان دم بدم   بعد از آن در راه مردان نه قدم
رو گدایی کن ز مردان همی (سلطانان)   تا نهند آنجا بر پشت مرهمی
رو گدایی کن بهمت راز جوی   در گدایی سر جانان باز جوی
در گدایی آنچه خواهی رو بیاب   ذره شو تا کل تو گردی آفتاب
همچو ذرات سبک رو باش تو   نور دل از فیض دل ای باش تو
ای تو خورشیدی نه خورشید سما   نور ذاتی عین خورشید خدا
ای تو خورشیدی درین روی جهان   آفتابی برتر از کون و مکان
آفتابی از تجلی جلال   در صفاتت عقل گشته گنگ و لال
آفتابی از تجلی در نمود   جمله ذرات نزدت در سجود
آفتابی برتر آنجا که بتی   تو چو کافر باز مانده با بتی
آفتابی چرخ سرگردان تست   جسم آنجا که شده مهمان تست

آفتا

آفتابی در درون چرخ تو   جمله را آورده اندر چرخ تو
چرخ حیران تو تو حیران چرخ   اوست سرگردان تو سرگردان چرخ
چرخ سرگردان تست ای بیخبر   تو چنین در حیرتی لیکن رهگذر
چرخ سرگردان ز بهر جان تست   دیدن دلدار اینجا آن تست
چرخ این سر را کجا یابد بگوی   کوست سرگردان شده مانند گوی
چرخ اگر بر سر بگردید دست از   گاه در در نشیب و گاهی در فراز
چرخ سرگردان که این سر پی نبرد   تا نپنداری که این کاریست خرد
نیست بازی سر عشق ای مرد راه   جهد میکن تا نباشی عذرخواه
گرچه سالک راه کرد و هیچ بود   راه دور و سخت پیچاپیچ بود
عاقبت در وصل منصور او فتاد   او ز ظلمت در پی نور او فتاد
گرچه بسیاری کنی ره بازگشت   هم بگوی دوست باشد سوی دشت
اول آنجا ندارد ذات حق   هم در آخر در شوی ذرات حق
باز گردی گرچه بینک ره کنی   تا ز خود از بود حق آگه کنی
ای بسا سالک که در راه دراز   راه کردند عاقبت گشتند باز
ای بسا سالک که جان دادند براه   چون بدادند جان بدیدند روی شاه
روی جانان دیدن از خود مردنست   وانگهی گوی سعادت بردنست
گوی در میدان عشق انداختنست   تا که اندر عشق سر انباختنست

کوی در میدان عشق انداز زود / ای خوشا آنکس که ایزد در ربود
کوی در میدان سرگردان بسی / باز ماند اندرین میدان بسی
کوی در میدان اگر مردی بزن / گرد دین ده صاحب دردی بزن
کوی کل زن اندرین میدان خاک / چه گزان کردی درین وادی هلاک
کوی معنی زن اگر مرد رهی / تا ازین معنی بیابی آگهی
کوی معنی زن اگر هستی بلد / تا ازین سر باز دانی مرد مرد
کوی معنی زن کنون منصوروار / همچو او خوش خوش برآبر روی دار
کوی کل زد اندرین میدان کل / زانکه او بُد عاقبت جانان کل
کوی کل زد آنکه سر در راه بود / در حقیقت نور الا الله بود
کوی برد از جملهٔ خلق جهان / صاحب اسرار آنی در عیان
کوی برد و گفت راز خویشتن / رخ نمودش پرده باز خویشتن
کوی زد آنجا بزد پرده باز / عاقبت انداخت از رخ پرده باز
پرده باز آنجا نمود و راز گفت / رازها از پرده باز او باز گفت
پرده باز چرخ و انجم بود او / نه درین اسرار کل گم بود او
پرده باز او بود هم پرده تمام / در رسید در مقام بی مقام
پردهٔ هفتم که بیرون است ذات / او در آنجا یافت بیشک در صفات
پردهٔ هفتم که آن ذات دلست / در کشیده کرد ذرات دلست

برفکند آن پرده و پرده درید / چون درید او پرده شد یکی بدید
بر درید او پردهٔ هستی خویش / ذات حق بنمود از مستی خویش
بر درید او پرده از بود وجود / تا در آنجا روی حق اعیان نمود
بر درید او پرده را از روی کار / تا که خورشید عیان کرد آشکار
بر درید او پرده تا کل اوفتاد / آنکهی در عشق او رهبر فتاد
بر درید او پرده و بس فاش گشت / سر عشق او بکل نقاش گشت
بر درید این پرده و حق بود کل / حق درون جمله مطلق بود کل
در درون پرده حق بود آشکار / لیک بی پرده بود از بیخ و چار
در درون پرده حق بد بیشکی / حق عیان ذات او یک در یکی
حق درون پرده با منصور بود / بود پرده ظلمت و حق نور بود
حق درون پردهٔ جان و دلست / لیک چشم از دیدن آن غافلست
حق درون پرده باشد مرد راه / کی توانی کرد در رویش نگاه
آنزمان او را توان دیدن براز / کز جلال آنجا کند او پرده باز
آنزمان کین پرده بردارد ز پیش / بیشکی بنماید او روی خویش
آنزمان کین پرده رفت از پیش تو / محو گردد عقل دور اندیش تو
آنزمان عقلت شود محو ازل / عقل با عشق آید گردد بدل
آنزمان عقلت نماند باز جای / عشقت آید در حقیقت رهنمای

آنزمان عشقت نماید شاه کُل   بی صفت کردی تواند شاه کُل
آنزمان عشقت بگوید جمله راز   زانکه عشق آید بمعنی کارساز
آنزمان در کل اشیا بنگری   وز وصال روی جانان بنگری (برخوری)
از وصال انجا خوری تو مرد عشق   باش چون منصور صاحب درد عشق
وصل جانان رخ نماید ناگهان   گون بینی عاقبت عین مکان
وصل جانان رخ نماید بی حجاب   همچو منصورت کند دم دم عتاب
وصل جانان رخ نماید بیشکی   جملکی نزدت نماید اندکی
وصل جانان چون بیابی آشکار   هیچ چیزی را مدان جز کردکار
هیچ چیزی رامدان جز ذات او   رو نظر کن جملکی در گفت و گو
واصل انگاهی شوی مردانه تو   گر یکی بینی چه شه چه خانه تو
واصل انگاهی بوی ای مرد حق   کاندرون خویش بینی فرد حق
واصل حق کرد در حق فرد باش   همچو مردان تن ضعیف و ذرد باش
واصل انجا بود بیشک مصطفا   تا که دعوت دادش انجا که خدا
واصل او بُد که همه خود دید حق   او رسیده بُد بدید دید حق
دید حق او دید دیگر کس ندید   قربت الله جز او بس ندید
دید حق او دید در دیدار خود   با علی میگفت کل اسرار خود
دید حق او دید اندر کائنات   دعوتش کل گشت اندر عین ذات

دید حق او دید اندر جان و دل   زانکه جانش بود کل جانان بکل
دید حق او دید در روی جهان   زان جهان بودش هم انجا جان جان
دید حق را در درون خویشتن   ذات کل از برون خویشتن
دید حق را در درون هم برون   تا میان انبیا شد ذوفنون
کس چه داند تا که بُد او نور بود   از عیان ذات او مشهور بود
ذات حق او بود و هم ختم رسل   در درون او عیان بُد جزو و کل

در سر اسرار مصطفا صلی الله علیه واله وسلم و عیان سر پیر گوید در حقیقت و شریعت واصل و وصل بهر نوع

ذات حق او بود در کل امم   من رآنی گفت انجا لاجرم
ذات حق او بود خود را ذات دید   خویش محبوب همه ذرات دید
ذات حق او بود زان بود در نهان   من رآنی گفت در عین العیان
ذات حق او بود در بود وجود   زان نبوت با تمامت او نمود
ذات حق دایم که جان مصطفاست   مصطفا ما را بمعنی رهنماست
او شب معراج بگذشت از فلک   پردها را محو کردش یک بیک
او شب معراج در اعیان راز   پردها انداخت از اسرار باز
او شب معراج در خود را زدید   حق درون جان در انجا باز دید
او شب معراج دید دید یافت   عین الا الله در توحید یافت

او شب معراج بود خویش دید — هر دو عالم در سجود خویش دید
او شب معراج چون در لا فتاد — در عیان قرب الا الله فتاد
او شب معراج چون حق دید خویش — از میان جملگی بگزید خویش
او دران قربت که بی کون و مکان — بود خود را دید انجا جان جان
او دران قربت تجلی گشت کل — در حقیقت نور مولی گشت کل
او دران قربت تجلی دید خود — در حقیقت ذات مولی دید خود
او دران قربت یکی شد در یکی — من رآنی گفت انجا بیشکی
او دران قربت یکی شد در وجود — تا وجودش ذات شد در نور بود
ذات شد بیشک وجودش آشکار — گرچه بُد ترکیبا زین پنج و چهار
ذات شد بیشک وجودش از عیان — تا وجودش گشت کلی جان جان
ذات شد تا من رآنی گفت ذات — ذات را از خویش بنمود از صفات
ذات او ذات ابد اینست راز — گر حقیقت گفتمت این راز باز
از حقیقت باخبر شو مرد راه — گر حقیقت باز بینی روی شاه
از حقیقت باخبر شو در یقین — از حقیقت کفر گردان عین دین
از حقیقت نیست آگه هیچکس — کین همه یکیست آن از یک نفس
از حقیقت گر شوی آگاه تو — هم توی این پرده و هم راه تو
از حقیقت دید مرد راهبر — در یکی پیدا شده زیر و زبر

شیب

شیب و بالا در یکی پیداست بین — هر دو عالم قدرت یکتاست بین
شیب و بالا در یکی بین آشکار — در میان این یکی پنج و چهار
شیب و بالا در یکی یکی خداست — انصفاتش این همه بشنو نماست
شیب و بالا هست خرگاهی عظیم — در درون اوست رحمان الرحیم
هست خرگاهی عجب برساخته — در جلال ذات خود پرداخته
هست خرگاهی ابی وصف و صفت — می‌نیارد کرد وصفش معرفت
هست خرگاهی بقیمت هفت گون — شیب آن آمد مکان بالاست کون
هست خرگاهی زمرد رنگ پاک — در درونش نار و باد و آب و خاک
هست صنع ایزدی بیچون ازوی — چون کنی تو وصف این با من بگوی
هرچه هست انجا شده پیداست ازو — حق ز عشق خویش اندر گفت و گو
هرچه هست انجا حقیقت یک بیک — هست آن بر زادهٔ چرخ فلک
هفت چرخ و هفت انجم روز و شب — هست سرگردان برای این سبب
هفت چرخ و هفت انجم گرد خاک — خوش همی گردند ای دانای پاک
هفت چرخ و کوکبان سرگشته اند — سالها در خاک و خون برگشته اند
هفت آتش هفت آب و هفت باد — هفت خاک انجا بترکیب او نهاد
هفت آتش هفت آب انجا رسید — تا ز آب و خاک هفت آمد پدید
هفت آتش هفت آب انجا بیافت — هفت آب و خاک اندر هم شتافت

هفت آتش هفت باد آباد کرد　　هفت آتش هفت خاک آزاد کرد
هفت آتش هفت باد از راز حق　　هفت آب از خاک کرده ساز حق
هفت آتش در میان باد باشد　　تا که آب و خاک از آن آباد شد
گرد این هر هفت گردانی تو هم　　کی بیابی راز اگر دانی تو هم
آتش اینجا گاه میسوزد ترا　　باد جز بادی بیاموزد ترا
آب آبت بردو در آبی کنون　　خاک بیخت کند و در خاکی کنون
آب در جسمت حیات ظاهرست　　آتشت در عاقبت او قاهرست
چار عنصر داری اندر کائنات　　هر چهار اینجا یکه از نور ذات
چار عنصر داری اندر بود تو　　می چرا اینجا نیابی سود تو
چار عنصر نقش اینجا بسته اند　　با تو در اینجا یکه پیوسته اند
چار عنصر نقش تو کردند راست　　می ندانی مبدع هر یک کجاست
چار عنصر نقش ذات کرده اند　　در عیان عین صفات کرده اند
چار عنصر چار جوهر دان ز حق　　عقل در خود نیز رهبر دان ز حق
عقل در این خانه باشد رهنمون　　آب آمیزش کند با رنگ خون
عقل در این خانه رهبر آمدست　　همچو بحری عشق جوهر آمدست
عقل در این خانه باشد رهنمای　　لحظه لحظه آورد وحی از خدای
عقل در این خانه دارد راه شاه　　میکند ز دیده سوی او نگاه

عقل را

عقل را بشناس انگه عشق شو　　این سخن از من بگوش و دل شنو
کز تو بستاند بعالم داد خویش　　خه ترا زین چیز و بستان داد خویش
تو چه دانی تا کجایی مانده باز　　سالها گردیده در شیب و فراز
چرخ کرده صورت تو بند بند　　باز مانده بود زین جای گزند
تو چه دانی کز که باز افتاده　　در چنین شیب و فراز افتاده
تو چه دانی تا ترا که پرورید　　از برای چه در اینجات آورید
تو چه دانی تا ترا چون ساختند　　بوالعجب چه طرفه معجون ساختند
در میان آتش و باد نفس　　می بزی هر لحظهٔ دیگر هوس
تو چه دانی کآتش تو از کجاست　　باد خدمتکار جانت از چه خاست
باد سودا می بزی هر دم بدم　　باز مانده در وجود و در عدم
تو چه دانی تا چه آبی از خاک　　دو نوبت غافل شده از خاک پاک
تو چه دانی تا کدامین ره روی　　از کدامین ره بدین درگه روی
تو چه دانی تا که معشوقت که بود　　باز اول عین محبوبت که بود
تو چه دانی کین فلکها بهر چیست　　هر زمان گردان فرمان مهر کیست
تو چه دانی تا قلم چه سر نوشت　　تخم تو افلاک از بهر چه کشت
تو چه دانی تا چه خواهد بد ترا　　بیوفا از خویش میجویی وفا
تو چه دانی کارگاه جسم و جان　　کز کجا پیدا نمودت غیب دان

توچه دانی فهم عقل ای بیخبر
کز وجود خود نمی یابی اثر

توچه دانی تا ده و دو برج را
بر وجودت چون ببسته درج را

توچه دانی کافتاب از بهر تو
گشته گردان در میان شهر تو

توچه دانی تا قمر که می فزود
بر فلک بهر تو بهری مینمود

توچه دانی کوکبان سبع را
تا چه کاری کرده اند این طبع را

توچه دانی ابر و برق اینجا چه بود
یخطف البرق از کجا گوشت شود

توچه دانی تا که باران از کجاست
گفت انزلنا من السماء از چه خاست

توچه دانی تا نباتات از چه رست
منزل سالک در اینجا بد نخست

توچه دانی تا که حیوان خود که بود
نفس ابلیس اندرین پیدا چه بود

توچه دانی تا که صورت نقش تست
انکه از بهر چه آورد و شکست

توچه دانی تا کجا خواهی شدن
چند سرگردان این سودا شدن

توچه دانی تا ترا چه گنج داد
لیک مخفی بود آن مخفی نهاد

توچه دانی کان در گنج از چه خاست
گر بیابی در چه دانی کان کجاست

هرکسی وصفی ازین در گفته اند
در دانش را معانی سفته اند

توچه دانی تا که این تو آن کسی
اولین و آخرین را بر بسی

توچه دانی ای گرفتار صور
تا کجا خواهد بدن نقد گهر

توچه دانی ای غرورت کرده بند
بر بروت خویشتن چندین مخند

توچه دانی

توچه دانی تا ترا حیران که کرد
در میان چرخ سرگردان که کرد

توچه دانی تا ترا که رخ نمود
چونکه او بنمود رخ پنهان نبود

توچه دانی تا درین دریای عمیق
سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق

توچه دانی تا که آدم این دم است
روشن از این دم تمامت عالم است

توچه دانی نوح در کشتی جسم
تا چه غواصی نمود از بهر اسم

توچه دانی تا که ابراهیم راد
از برای چه درین آتش فتاد

توچه دانی تا که ایوب ضعیف
جسم او در راه کرمان شد خفیف

توچه دانی تا سلیمان تخت و ملک
داد بر باد و نماند از وی چو کلک

توچه دانی تا که موسی در بحار
کرد فرعون طبیعی غرق زار

توچه دانی تا که جرجیس نجیب
جان خود در راه او کرده فدا

توچه دانی تا که عیسی در تنت
پرتو روحست و عالم روشنت

توچه دانی تا محمد در وجود
اولین و آخرین او بود و بود

این تمامت در تو پیدا آمدست
مظهر اعیان اشیا آمدست

دین خود را بر ره باطل مده
این سخنها را ره باطل منه

کین رموز من زجای دیگرست
سیر جانم از ورای دیگرست

آنچه من زین راز یکتا یافتم
بود پنهان بود پیدا یافتم

هرکه در راه محمد ره نیافت
تا ابد گردی ازین درگه نیافت

راه پیغمبر همه اسرار بود / پای تا سر غرقهٔ انوار بود
آنچه اسرار نهانی بد بگفت / راز حق در جان پاک خود نهفت
سرّ اسرارش کجا داند خسی / او نگفت اسرار حق با هر کسی
یک شبی در خواب دیدم روی او / عاشق و بیخود دویدم سوی او
خاک پای او شدم در پای او / کز دو عالم برتر آمد جای او
خاک پایش قبلهٔ روح آمدست / انبیا را قبله کاه تن بدست
آنکه در دانش معانی عالم است / زآفرینش آفرینش هردمست
دست من بگرفت آن شاه جهان / در دهان من فکند آب دهان
گفت ای عطار پر اسرار من / لایقی در دیدن انوار من
آنچه حق بر جان و جسمت داده است / گنج مخفی در دلت بنهاده است
ما عیان کردیم این گنج سترا / دست مزدی دادم این گنج ترا
هر گهر کز بحر جان افشاندهٔ / رمزهای سرّ جانان راندهٔ
هیچ شاعر این معانی او نداشت / سرّ اسرار نهانی او نداشت
بر تن تو جمله آسان کرده‌ام / گرچه پنهان بود پیدا کرده‌ام
در ازل این خرقه‌ات پوشیدهٔ / این شراب صرف کل نوشیدهٔ
٢ این بگفت و روی خود پنهان نمود / بعد از آن بوی دلم با جان نمود
٢ هرچه میخواهی طلب کن تا ترا / روی بنمایم بی ارض و سما

این همه

این همه من از محمد یافتم / تا نگر سوی قرب او بشتافتم

ای نموده جسم و جان از کائنات / هست در تاریکیت آب حیات
ای همه اسرار جانان کرده فاش / بیش از این در صورت و معنی مباش
آنچه بخشیده ترا آن قسم کن / هم نموداری بکن فاش این سخن
آنچه هرگز آدمی نشنیده است / نه کسی دانسته و نه دیده است
در رموز سرّ سبحانی بخوان / سرّ این تفسیر سبحانی بران
یک زمان بر منبر وحدت برآی / زنگ شرک از صورت حس برزدای
حافظان عشق را آور بجوش / جملهٔ ذرات آور در خروش
از نبود سرّ عشق آغاز کن / بال و پر مرغ هستی باز کن
هیچ را و آیت عشاق خوان / سرّ آن با مذهب عشاق ران
از بحار عشق جوهر باز کن / این زمان دل بهتر از هر باز کن
بر سر عشاق گوهرها ببار / چون برآمد شاخ معنی آن ببار
هر زمان وصفی دگر آغاز کن / هر دمی سازی دگر را ساز کن
این همه ذات پیدا و نهان / از وجود خویشتن کردان عیان
این همه انجار معنی بر برست / جایشان بر خاک و آب و آذر است
قسمتی ده روح روحانی عشق / تا بگوید راز پنهانی عشق

یکزمان سیمرغ وار از کوه قاف　　کوه بر منقار معنی بر شکاف
از پس قاف وجودت رخ نمای　　آن هما را تو معنی بر کشای
تو ازین صورت نه بینی جز که هیچ　　عاقبت افتی میان هیچ هیچ
گر درین صورت بمانی زار تو　　در میان خاک افتی خوار تو
کار تو بی صورت و معنی فتاد　　عقل را با عشق ازین دعوی فتاد
نکتهٔ پنهان عجب پیدا نمود　　هر دو عالم در دلم یکتا نمود
عقل سودا کرد بی حد بر دلم　　هر زمانی سخت تر شد مشکلم
هر زمانی از ره دیگر ببرد　　تا مگر ما را نماید دست برد
گفت این نقش خیالست این مبین　　راه من جوی مرا زین بر گزین
گفتمش گر راست میگویی یقین　　چیست پیدا نزد من از انچنین
گفت سرگردان مشو تا بنگری　　ورنه از دون زمانی بگذری
نه ترا صورت نه ذات معنی بود　　نه ترا دینی و نه عقبی بود
هر که او از عقل بگذشت او جنونست　　هر که او با عقل باشد ذوفنونست
هیچ عاقل مرد وی را یک ندید　　لیک یک کشته در دو ناپدید
هیچ کس خود ترک جان و تن نگفت　　هیچ کس بر روی آتش خوش نخفت
هیچ کس دیدی که او خود را بکشت　　ور کشد این هست کاری بس درست
ناگهان عشق از کمینگاه ازل　　روی خود بنمود بی مکر و حیل

هر دو عالم را بهم بر زد ز کل　　عقل سودایی شد اندر عین ذل
عقل چون عشق از برابرگاه دید　　در زمان از پیش او شد ناپدید
وهم از گفتار عقل پر فضول　　همچو ماری بود بی پای و اصول
عقل سیمرغیست کو را دام نیست　　عشق را آغاز هست انجام نیست
عشق مغز کائنات آمد مدام　　عشق هر چیزی کند صاحب مقام
عشق آدم یافت در جنت فتاد　　عشق شوری در همه عالم نهاد
عشق آتش بود عقل آبای پسر　　عشق بیداری خرد خوابای پسر
عشق پنهان بود پیدا کرد کل　　عشق معشوقست اندر عین کل
عشق میدارد جهان را پایدار　　عقل میخواهد که باشد پرده دار
عشق بر منصور غالب گشته بود　　بود او مطلوب طالب گشته بود
عشق او را بر سر دارش کشید　　عشق او را کرد از جان ناپدید
گر کلاه عشق خواهی سر ببر　　از خود و هر دو جهان یکسر ببُر
عشق عرش و لوح و کرسی بسپرد　　عشق هرگز غیر جانان ننگرد
عقل ابلیس لعین از ره فکند　　عقل یوسف را درون چه فکند
جوهر عشقست نه ذات و صفت　　برتر از ادراک عقل و معرفت
جوهر عشقست پیدا و نهان　　حادث عشق است این هر دو جهان
جوهر عشقست دریای عظیم　　جوهر عشق است رحمن الرحیم

ای دل از خون می کن از تن جام ساز　　بعد ازین نه زرق و لق دام ساز
جان خود در راه عشق ایثار کن　　جان خود از عشق برخوردار کن
بگذر از پنج و چهار و شش ببین　　تا شود عین العیان عین الیقین
هفت اختر را برون کن از دماغ　　از دو عالم کن تو جان و دل فراغ
چون نه جان ماند نه دل جانان شوی　　هم ز پیدایی تو کل پنهان شوی
در میان آن فنا صد گونه راز　　هم بگو با او نه بی او گوی ساز
محو گردی فانی مطلق شوی　　در جهان عشق مستغرق شوی
کل یکی گردد نماند این دوی　　نیست اینجا گاه مایی و توی
جمله یک ذاتست اما بی عدد　　جمله یک چیزست کلی در احد
چون نماند صورتت با جسم و جان　　اول و آخر تو باشی هم بدان
چون تو بودی اول و آخر توی　　جزو و کل را باطن و ظاهر توی
از صفات او ز مکان باشد خیال　　جملگی یک گردد و نبود زوال
این سخن را از محقق آمدست　　نزد لا جمله برازدق آمداست
آشکارا بر موحد باشد این　　تا ببیند هم مکان را در مکین
گر برم زان طاس پر آب آوری　　آن زمان در اندرونش بنگری
هر یکی را آفتابی باشد آن　　چون رود خورشید خوابی باشد آن
گر یکی شمع آوری تاریک جای　　صد هزاران آینه داری بپای

روی هر

روی هر آینهٔ شمعی بود　　آن همه از پرتو لمعی بود
در سوی باغی اگر آبی رود　　هر درختی را از آن تابی رود
آب روی خود بهر کسوت نمود　　هر درختی میوهٔ پیدا فزود
آن همه یک بود آب از روی طود　　هر یکی اسمی نمود آن کشت دود
آب خود را صانع آسا کرده است　　میوه های رنگ رنگ آورده است
هر شجر کان میوهٔ پیدا شود　　آن بقسمت عالمی یکتا شود
کوکبان از نور خورشید و ماه　　جمله مشتاقند بر صنع اله
این معنی جمله یکسان باشدت　　در صفت فرق فراوان باشدت
گر هزاران قرن گندم بگروی　　آن همه باشد یکی نبود دوی
چون همه یک گندم است اندر عدد　　جمله فانی میشوند اندر احد
ذات گندم بود آدم بر صور　　کی بیابد سر این هر بیخبر
گر نگفتی مر ورا لا تقربا　　کی شدی پیدا و نحن اقربا
اندرین سر بود شیطان فضول　　گشت رد آدم در آنجا شد قبول
گندم آمد بند راه صورتست　　پای تا سر عین غرق نورتست
سر گندم مصطفی دریافتست　　کو سر کونین را بشتافتست
آدم مسکین کجا دانست وی　　کین چه بازاری بود بر گفت و گوی
بود ابلیس لعین از نور و نار　　آدم از روی حقیقت در غبار

نور در ظلمت توانی یافتن   ظلمت اندر نور شد نایافتن
چون عزازیل آدم خاکی بدید   بعد از آن خود را در آن پاکی پدید
گفت الهی من ز نور مطلقم   اینست خاکی باطل و من باحقم
هر کاو خود را به بیند در میان   بر کنار است از صفای صوفیان
من که چندین سال بر درگاه تو   بوده‌ام اندر سلوک راه تو
من بجز تو سجده بر کس چون کنم   من از این اندیشه دل پرخون کنم
بهترم از خاک من صد باره تر   سجدهٔ تو کرده‌ام زیر و زبر
علو و سفلم در بهشت جاودان   نور تحقیقم عیان اندر جنان
جنت و حور و قصور آن منست   جمله اندر حکم و فرمان منست
سالها گردیده‌ام شیب و فراز   تا بتولم در میان عز و ناز
من کجا و آدم خاکی کجا   این سخن با من بود یارب چرا
جز تو کس را سجده نکنم تا ابد   من قبولم گر نخواهی کرد رد
حق تعالی گفت مر ابلیس را   چند سازی این همان تلبیس را
او بصد چیز از تو بیشم بهتر است   از هزاران همچو تو فاضل‌تر است
سر خاک آینهٔ کونین شد   از تو با او قربها مابین شد
آدم از خاکست و تو از آتشی   او قبولی دارد و تو سرکشی
خاک صد باره بر از آتش بود   زانکه جای سرکشان آتش بود

کی

من نظر دارم در این خاک ضعیف   هست در درگاه ما او بس شریف
انبیا زین خاک پیدا آورم   گون گون از او بصحرا آورم
آنچه من دانم در این خاک ای لعین   سر اسرار از هویدا بر یقین
قرب خاک از آتش افزونتر بود   گرچه آتش ذات او برتر بود
دانه بر خاک تو بسپار و رو   بعد از آن صد دانهٔ دیگر درو
هرچه بر آتش سپاری کم کند   جمله را یکسر بسوزد نیک و بد
آدم خاکی کنون محبوب ماست   جملهٔ ذرات او مطلوب ماست
چون ترا باید نظر بر خاک راه   کار خود کردی عزازیلا تباه
پس ندا آمد که ای کروبیان   سجده پیش آدم آرید این زمان
جمله بنهادند سر اندر زمین   ایستاده بود ابلیس لعین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه   چند خواهی کرد بر آدم نگاه
سجده کن در پیش آدم ای لعین   بعد از آن اسرار کل در وی ببین
گفت ابلیس ای خداوند جهان   پادشاه آشکارا و نهان
جز تو من کس را نخواهم سجده کرد   من در وی هرگز نه بینم جز که فرد
سالها من سجدهٔ تو کرده‌ام   دائما فرمان ذاتت برده‌ام
سجدهٔ غیری نخواهم کرد من   زین سخن فرمان نخواهم کرد من
حق تعالی گفت آدم غیر نیست   کو رحیمی و ترا این سیر نیست

جسم آدم هم ز ما مشتق شدست　　سر من با او هم از اول بدست

تو کجا دریابی این اسرار ما　　کرچه سرکردان شدی در کار ما

لیک زین اسرار ما دانا تریم　　عالم الاسرار بر خشک و تریم

سجده کن تا نکردی لعنتی　　کر عبا امیدوار رحمتی

سجده کن یا لعنتی کن اختیار　　تا مکافاتت کنم در روز کار

کفت یا رب هرچه خواهی مر تراست　　هرچه خواهی مرا ده کان سزاست

حق تعالی کفت مهلت بر منت　　طوق لعنت کردم اندر کردنت

نام تو کذاب خواهم زد رقم　　تا بروز دین بمانی متهم

بعد از آن ابلیس بود اندر کمین　　سر بدید و شد ورا عین الیقین

کفت سر لوحم این دم کشف شد　　زین همه مقصود این امید بد

هرچه خواهی کن خطا از من مکیر　　زانکه هستم از خطابت ناکزیر

لعنت تو بهترم از رحمتست　　این همه رحمت چه جای لعنتست

لعنت آن تست و رحمت آن تست　　بنده آن تست و قسمت آن تست

از خطاب تو دلم بیهوش کشت　　تا ابد از شوق این مدهوش کشت

ای کریزان کشته از محبوب خود　　پیش او یکسانست چه نیک و چه بد

کر طلبکاری تو چون ابلیس باش　　دایما بی مکر و بی تلبیس باش

کر تو مرد راه یقینی تن بنه　　سر زمانی صد قفا کردن بنه

هر که او خواری خود کرد اختیار　　از میان جمله آمد بختیار

چند خواهی کرد این تلبیس تو　　خود بینداشتی هم از ابلیس تو

جزو و کل با یکدکر جمع آمدند　　پای و تا سر دیده و شمع آمدند

از یقین نور تجلی چون بتافت　　خاک مرده روح روحانی بیافت

شد نفخت فیه من روحی آشکار　　سر جانان کشت بر خاک آشکار

چل صباح آن جهان بر وی کذشت　　تا وجود آدم از کل زنده کشت

جزو و کل شد چون فرو شد جان بجسم　　کس نسازد زین عجایب تر طلسم

جسم آدم صورت جان کشت کل　　کشت پیدا راه عز و راه ذل

عشق و فهم و عقل و ادراک و یقین　　حزن و شوق و ذوق از و شد کفر و دین

هر که راه عزت حق باز یافت　　همچو سلطان رتبت و اعزاز یافت

هر که راه عزت حق کرد دوست　　مغز او پیدا شد اندر سوی پوست

هر که راه قرب کرد انجایکاه　　زود شد آکاه از دیدار شاه

وانیامد باز پس از لامکان　　هر که کل دریافت دید جان جان

وانیامد هیچ کس زان راه باز　　وانکه باز آمد شد انجا سرفراز

وانیامد هیچکس از سالکان　　وانکه آمد بود بینک جان جان

کس از این ره نیست آکه ای پسر　　جز که بود بود دلخواه ای پسر

راه دورست و ترا اعضا سست　　کی توانی رفت اندر راه چست

راه دورست و ندارد تاب کس — اندرین معنی بجز صاحب نفس
ره نتواند کز اینجا که کند — تا دل و جانش بکل آگه کند
گر توانی کرد این راه آخرت — راز پنهانی شود کل ظاهرت
گر توانی کرد این راه دراز — می‌نمانی هیچ جایی مانده باز
در رسی منصوروار اندر عیان — در یکی گویی چو او شرح و بیان
در رسی در قربت جاوید تو — در صفات کل شوی خورشید تو
در رسی اینجای کل فانی شوی — در حقیقت ذات ربانی شوی
در رسی اینجای و بینی جمله خویش — پرده برداری تو کل از روی خویش
در رسی اینجای و بینی بود تو — چون نظر کردی توی معبود تو
در رسی و کل شوی در ذات کل — خویشتن بینی همه ذرات کل
خویشتن یابی نیابی هیچکس — هرچه بینی آن توی صاحب نفس
خویشتن یابی نیابی هیچ غیر — کعبه باشد نزد تو رهبان و دیر
کعبهٔ وصلت عیان گردد بکل — چون وجود تو نهان گردد بکل
کعبهٔ وصلت شود پیدا یقین — در حرم دیدار جانان جان ببین
هم از اینجا کن نظر اینجا نگاه — زانکه در اینجاست هم اینجای شاه
هم از اینجا کن در اینجا که نظر — تا در اینجا یابی از اینجا خبر
هم از اینجا کن در اینجا که گذار — بی‌نمود جسم در حق پای دار

مرد سالک

مرد سالک هر دو را داند یکی — آن جهان و این جهان را بیشکی
مرد سالک دو درا پیوسته یافت — هر دو عالم را بهم پیوسته یافت
مرد سالک بیش ازین ره چون کند — تا که خود را صانع بیچون کند
مرد سالک چون رود در کائنات — در یکی گردد تجلی نور ذات
آنگهی باز آید اینجا که جان — کل بیازد در بر خلق جهان
آنگهی باز آید اینجا که سر — کل بیازد دوست بی خوف و خطر
آنگهی باز آید از اعیان که جسم — کل بسوزاند شود بی دید اسم
آنگهی او را مسلم آید این — کز یکی کل گردد او عین الیقین
آنگهی باشد ورا منصوروار — سر کند پیدا و آنگه جان نثار
آنگهی باشد حقیقت یافته — حق آن دید طبیعت یافته
آنگهی باشد رسیده در امید — مر سیاهی‌اش شده کلی سپید
آنگهی باشد رسیده سوی دوست — جان خود درباخته در کوی دوست
آنگهی باشد رسیده در همه — افکنیده در تمامت دمدمه
آنگهی باشد چنین کل حق تمام — کین چنین باشد نه حق صاحب مقام
بازگشت سالک اینجا آخرست — همچو منصورش تمامت ظاهرست
بازگشت سالک آید آخرین — بازگویم با تو سر بیش مبین
بازگشت سالک صاحب قدم — آخر آید در مکان کل لاجرم

کر تو آیی چست اندر واصلی   کی بود جانا ترا بیحاصلی
کر تو آیی چست در این راه باز   همچو منصوری حقیقت سرفراز
کر تو آیی مرد وار ای مرد مرد   همچو منصور آی اندر عشق فرد
کر ترا این راز کل روزی بود   عاقبت کارت جکرسوزی بود
کر ترا این راز باشد در میان   واصلی باشی ز جمله واصلان
کر ترا در دست این درمان بیاب   این ره دشوار را آسان بیاب
کر ترا در دست درمانست دوست   آخرت دیدار جانانست دوست
کر ترا در دست مرد ره توی   اندرین دیدار مرد شه توی
کر ترا در دست مردانه درای   عقل کل شو هان نه دیوانه درای
کر ترا در دست بردی کوی زود   چون بیابی راز هان بر کوی زود
با ادب راز بکو در پیش خلق   بعد از آن در خود بسوزان جمله دلق
کر ادب باشد ترا در اصل کار   با ادب کوی سخن در روی دار
دم بدم کر چه حقیقت آیدت   جمله در عین شریعت آیدت
دم بدم کر چه همی کویم یقین   رازها اندر ادب جمله ببین
یکزمان راه شریعت کویمت   من دکر سر حقیقت کویمت
یکزمان از صورتت کویم سخن   یکزمان دیکر ز اسرار کهن
یکزمان از سر قرآن کویمت   یکزمان از دید جانان کویمت

یکزمان توحید کویم بیشکی   یکزمان دیکر ز اسرار یکی
یکزمان از وصل باشد راز من   کرچه جمله اصل باشد راز من
یکزمان دیدار باشد بی حجاب   یکزمان باشدت دیدار عتاب
یکزمان از دید سر لامکان   یکزمان در واصلی جان جان
یکزمان از دید اینجا که مکرد   با شیاطین کن دمادم تو نبرد
یکزمان سر از ره جانان متاب   تا نیفتی جان من در اضطراب
یکدم از راه شریعت یار من   می منه بیرون قدم کفتار من
در شریعت دان حقیقت هست این   هر دو یک ذاتند در عین الیقین
هر دو یک ذاتند اندر اصل کار   آنست مخفی اینست در تو آشکار
هر دو یک حرف و بمعنی متصف   هر دو یک ذاتند اما مختلف
هر دو را بشمر یکی ای مرد راه   آن ازین دان این از آن ای مرد راه
هر دو را یکی شمر در راه او   تا ازین هر دو شوی آکاه او
هر دو را یکی در اینجا دیده ام   لاجرم در عشق صاحب دیده ام
هر دو را یکی بدیدم بی عدد   لاجرم این دم منم ذات احد
کیستم من بیشکی عطار راه   اندرین عالم شده اسرار شاه
کیستم من کرده راه برده دوست   نه در اینجا که شده کم کرده دوست
کیستم منصور عهد خویشتن   برفکنده پردها با جان و تن

کیستم منصور درگاه آمده — کل انا الحق گفته بر دار آمده
کیستم منصور من در کائنات — کل انا الحق گفته اندر نور ذات
کیستم منصور اسرار الست — دیده و بشنیده ام در هر چه هست
کیستم من سالک واصل شده — مر مرا ذات خدا حاصل شده
کیستم من سالک اندر راه عشق — گشته واصل در همه آگاه عشق
کیستم من سالک راه ازل — جان خود کرده ابا ذاتش بدل
کیستم من در خراسان شاه راز — رفته و دیگر به بینم شاه باز
دیده و کردیده کون و مکان — آمده اینجا بدیده جان جان
مصطفا رفته و دگر آمده بس — اندر اینجا وصل کل او یافت بس
اندر اینجا وصل کل او یافتست — گرچه از دونان بسی ذل یافتست
اندر اینجا او از اینجا باز تاخت — راز کل دید و حقیقت سر فراخت
اندر اینجا دم از آن زد بیشکی — زانکه او بد ذات کل یک در یکی
اندر اینجا دم نزد از دید حق — با ادب بود او از آن شد با سبق
کاندر اینجا از ادب میگفت شاه — در منست و من از اویم شاه ماه
اینچه میجویند کلی با منست — زانکه خاتم آفتاب روشنست
اینچه من دارم که دارد هیچکس — کل منم اینجا که الله و بس
جستم جمله انبیا امر و نمود — میکنند هر جزو و کل اینجا سجود

بیخبر چون دستگاهت یافتی — بیشکی دیدار شاهت یافتی
بیخبر پرده نمی بینی کنون — کی بیابی عاقبت مر رهنمون
بیخبر تو سر ذات پردهٔ — مر چرا ذات خودت گم کردهٔ
بیخبر تو پردهٔ و نور ذات — جان جانی آشکارا در صفات
بیخبر تو پردهٔ و سالکی — زبدهٔ اعیان و بود مالکی
بیخبر تو پردهٔ ذاتی یقین — نور جانانی ورا از اولین
بیخبر تو پردهٔ ذات حقی — پس چرا در خویشتن مستغرقی
بیخبر تو پرده و لا مکان — لیک هستی صورت عین مکان
بیخبر گر با خبر گردی توی — هر چه هستی چند باشی در دوی
بیخبر گر با خبر گردی ز دل — مشکلت کلی کنی در خویش حل
بیخبر گر با خبر گردی ز جان — باز یابی راز اول رایگان
بیخبر جمله توی در بود کل — با تو اعیانست بین معبود کل
کردهٔ ره سوی پرده بیخبر — گشتهٔ مر سالها زیر و زبر
کرده ره سوی پرده بیشکی — پس چرا آخر نمی یابی یکی
کردهٔ ره سوی پردهٔ راستی — خود بخود ره کردن اینجا خواستی
کردهٔ ره سوی پرده مردوار — تا رسیدستی تواندر دیدار
کردهٔ راه چنین در عشق دوست — کل شدستی مغز جان در نقش پوست

کردهٔ راه و چنین درماندهٔ ... سکه بر لوح ازل برخواندهٔ
کردهٔ راه و توی رهبر ز عشق ... سوی ذات خویشتن ره بر ز عشق
کردهٔ راه و تو آخر بازبین ... رهبر خویشتی از و کل بازبین
بازبین تو هرچه هست و هرچه نیست ... زانکه پیش ذات او جمله یکیست
بازدان تو هرچه خواهی در عیان ... تا بگوید با تو یک شرح و بیان
بازدان تو هرچه خواهی بر دوار ... تا کند بر تو تمامت آشکار
بازدان جمله تو تا بگوید جمله راز ... اندر اینجا کز خویشت جمله باز
بازدان اسرار پنهانی او ... بازدان سر سخن دانی او
بازدان آخر که چون پیدا شدی ... عاقبت چون در عیان یکتا شدی
بازدان ای مرد راه اسرار کل ... تا شود معلومت اینجا یار کل
با تو یک یک می نهم اندر میان ... با تو میگویم همه شرح و بیان
نیست راز پرده بیش از این قدر ... چون بدیدی این قدر یابی خبر
نیست راز پرده دیگر راز دان ... در یکی آنکه زمن آن باز دان
چون بخواندی نقطهٔ دیدار شاه ... روشنت گردد ز ماهی تا بماه
چون بخواندی انجه سر کار تست ... پرده ها مرجملگی پرکار تست
چند گردی گرد پرکار ای عزیز ... نقطه را دریاب ای یار عزیز
چند گردی گرد پرکار از یقین ... نقطه را دریاب در عین الیقین

چند گردی گرد پرکار جهان ... نقطه را دریاب در عین العیان
چند گردی گرد پرکار قدم ... نقطه را دریاب اینجا لاجرم
چند گردی گرد پرکار خدای ... نقطه را دریاب آنکه ره نمای
چند گردی شیب و بالا در نگر ... نقطه قلب تست می دان بیخبر
چند گردی شیب و بالا خویش یاب ... آنچه میجویی ز من در پیش یاب
چند گردی یکزمانی کن قرار ... تا عیان نقطه یابی آشکار
چند گردی وقت وصل آمد کنون ... تا بیابی آخر از این کاف و نون
وقت وصل آمد که یابی وصل حق ... واصلی یابی تو اندر اصل حق
وقت وصل آمد که گردی راه کل ... عاقبت خواهی شدن تو شاه کل
وقت وصل آمد که تا یابی تو راز ... زین همه محنت تو گردی سرفراز
وقت وصل آمد که گویی ترک خود ... وارهی از رنج راه نیک و بد
وقت وصل آمد که یابی کام تو ... در وصال کل شوی اتمام تو
وقت آن آمد که خط بر جان کشی ... جام می بر طلعت جانان کشی
وقت آن آمد که دم از حق زنی ... دم ز وحدت در جهان مطلق زنی
وقت آن آمد که دم کل از عیان ... اندر اینجا که زنی از لامکان
وقت اسرار است و دیدار خدای ... تا نمایی جمله را ای رهنمای
وقت شادی می نباید خورد غم ... چون زدی اندر ره مردان قدم

وقت شادی شادمان باید بدن   در عیان هر جان جان باید بدن
وقت شادی میرسد ای دل کنون   می نهد هر لحظه سودای جنون
وقت شادی میرسد ای دل ز عشق   سرّهایت میشود حاصل ز عشق
وقت شادی میرسد دل شاد باش   بیش ازین غم می مخور آزاد باش
وقت شادی میرسد بر روی دار   همچو منصور از حقیقت پایدار
وقت منصورت اگر آید فرود   جمله ذرات کنی انجا درود
وقت منصورت اگر آید پدید   جسم گردانی تو در جان ناپدید
وقت منصورت اگر پیدا شود   جسم و جان باید که یکتا شود
وقت منصورت اگر بنمود روی   کل شوی حق زین مقام جستجوی
کل شوی و ز کل بگویی حق منم   اول و آخر همان مطلق منم
کل شوی و کل بگویی انجا اوست   بعد ازان بازی سرت با پای دوست
کل شوی و کل بگویی آشکار   جان خود بازی ز کل مردانه وار
کل شوی و کل بگویی از یقین   کل کنی بر سالکان پیش بین
کل کنی هر جزو انجا بیشکی   تا شوند از کل کل در کل یکی
کل کنی هر جزو را از خویشتن   تا شوندش کل همه بی ما و من
کل کنی هر جزو در راه حق   تا شوند انجای آگاه حق
کل کنی هر جزو تا گردند ساز   در عیانت جمله یابند عین راز

در حقیقت

در حقیقت اینچنین خواهند بدن   جزوهایت پیش من خواهند بدن
در حقیقت سالکان را رهبر   اینچنین گشتند آخر راهبر
در حقیقت راه بر این راز را   تا شوی انجام با آغاز را
در حقیقت راه بر مانند من   زانکه نبود راهبر مانند من
در حقیقت برده ام ره سوی دوست   زان شدستم واصل اندر کوی دوست
در حقیقت برده ام ره سوی شاه   دیده ام اسرارها آنا بیشگاه
در حقیقت برده ام ره تا بیاد   دیده ام دیدار جانان آشکار
در حقیقت برده ام ره تا ثبات   خورده ام از دست او آبحیات
از یدالله خورده ام جام عیان   دیده ام آغاز و انجام عیان
از یدالله خورده ام جام الست   دیده ام اسرار کلی هرچه هست
از یدالله خورده ام جام صفا   یافتم از بخ و رحمت من شفا
کل جام نوشیده ام انجایگاه   خلعتش پوشیده ام انجایگاه
حق درین همه یابد در جان وجود   کاندرین همه می کشاند مشکلت
حق درین همه عاشقان را بی حجاب   می کندشان میکند هر دم عتاب
حق درین همه رستگاری میدهد   عاشقان را پایداری میدهد
حق درین همه میدهد کام همه   بستر دار هر بدی نام همه
حق درین همه مصطفا بنمود باز   گفت اسرارش درین همه جمله باز

چون درین مه دعوتش اتمام کرد — تا درین مه گشت صاحب فرد

حق درین مه داد او را عز و کام — شد میان انبیا صاحب مقام

حق درین مه داد آدم را عیان — تا وصالش یافت در روی جهان

حق تعالی را درین مه باز یاب — جوهر کل کرد آنکه راز یاب

شرح این مه هست بسیار ای عزیز — میکنم مر شرح این کوتاه نیز

در شریعت به ز پاکی هیچ نیست — زانکه بنیک در شریعت هیچ نیست

در شریعت کوش تا گاهت جای — اندر انجا که برارد رهنمای

در شریعت کوی برد کاینات — میخور از بستان شرع آب حیات

در شریعت کوی برد راستی — تا فزونی باشدت نه کاستی

در شریعت هر که با طاعت بود — دولتش هر روز و هر ساعت بود

در شریعت هر که بیچون آمدست — ماورای هفت گردون آمدست

در شریعت مرد گرد انجایگاه — در شریعت راه کن تا پیشگاه

شیخ نصرآباد آن پیر یقین — سالک و اصل امام راستین

گفت شرع آمد حقیقت وصل من — گرچه آمد در حقیقت اصل من

گفت شرع آمد مرا کل رهنمای — در شریعت من رسیدم تا خدای

گفت شرع انجا حقیقت پایدار — گر برندت همچو مردان پای دار

گفت تن در ده بشرع اسرار کوی — در شریعت دید دیدار کوی

یکنفس رو از شریعت بر متاب — تا شود جسم تو انجا آفتاب

یکنفس غافل مباش از دید حق — در شریعت کل شو از توحید حق

یکنفس غافل مباش از سیر دوست — عاشق آسا کن طواف دیر دوست

عاشق آسا کن در انجا که طواف — کعبه شو انگاه زن از خویش لاف

گفت دیگر آن بزرگ سرفراز — کرده ام چل حج پیاده در نیاز

سالها در راه حج فرسوده ام — کل بلا از یار خود بشنوده ام

سالها در راه حج جان باختم — تا در آخر خویشتن بشناختم

سالها در راه حج من جستکی — بودم و کردم طلب تا انجا یکی

سالها نه کرده ام تا کعبه من — در طلب جستم کمال خویشتن

سالها وصل یقین کردم طلب — کرده ام مردانه این راه ادب

تا وصال کل بیابم ناگهان — صرف کردم جسم عمر و دید جان

در طلب بودم طلب کردم وصال — روز و شب از جمله مردان جلال

روز و شب از جمله مردان آله — راه حق می جستمش تا پیشگاه

روز و شب از جمله مردان بعوج — من طلب میکردم انجا بود بوج

روز و شب من زتمامت کاملان — خواستم کل تا بیابم جان جان

روز و شب در ناله و در درد شاه   بودم اندر راه چون مردان راه
حج و روزه بود توفیقم بسی   خواستم یاری بسی از هر کسی
روزهٔ شش ماه انجا داشتم   هم ز توفیق انکهی برداشتم
روزه داری کردم انجا بر دوام   خاصه در ماه همایون صیام
روزه و حج شرع آوردم بجای   تا درم بگشود دم انجا که خدای
چون درم بگشود دم انجاگاه دوست   کرد با من هر عتابی شاه دوست
چون درم بگشود من واقف شدم   دوست من بودم بکل واصف شدم
چون درم بگشود انجا که بناز   خویشتن را دیدم انجا کارساز
چون درم بگشود بنمودم جمال   عقل من کم گشت در نور جلال
چون درم بگشود شاه نامور   کردم انجا که ز وصل خود خبر
چون درم بگشود رازم جمله گفت   دُر ز اسرار مرد انجاگاه سُفت
چون درم بگشود رازم کل نمود   جان من در عشق او واقف بود
چون درم بگشود پس دیدار خویش   مر مرا بنمود کل در کفر و کیش
انجنان در شرع کردم من راه   کین زمان گشتم بکل آگاه من
انجنان در شرع کردم راه دوست   کز عیان گشتم بکل آگاه دوست
انجنان بسپرده ام راه یقین   کین زمان بینم یکی شد کفر و دین
انجنان بسپرده ام راه جلال   کین زمان هستم جلال اندر وصال

انجنان

انجنان این لحظه می بینم عیان   کاولینم آخرینم در جهان
انجنان شد هر دو عالم جان من   کین دلم شد جان و جان شد بود تن
انجنان شد کفر و ایمانم کنون   کین زمانم دوست بی عین چون
انجنان شد کفر با ایمان براز   کامدم از جمله عالم بی نیاز
انجنان شد کفر با ایمان حقم   کاندرین عالم بحق مستغرقم
انجنان شد هر دو انجا که یکی   کفر و ایمانم یکی کل بی شکی
انجنان دانم که من یکتا شدم   تا ز بود خویش ناپیدا شدم
انجنان دانم که شیخ انجا نماند   لا اله الا بجز الا نماند
انجنان توحید شد جان و دل و تنم   عین الا الله شد کل روشنم
انجنان توحید شد اجزای من   کز حقیقت اوست سرتاپای من
آخرم در کافری ایمان نمود   مر مرا در عشق خود کل آن نمود
آخرم در کافری ایمانست کل   پیش من در عشق او یکسانست کل
آخرم در کافری ایمانست یاد   کی توان دیدن مرین کس آشکار
آخرم کفرست با ایمان شده   جان من انجا بکل جانان شده
آخرم کفرست شرع و راستی   در فزونی ام نه اندر کاستی
آخرم کفرست توحید اله   نیستم از این حقیقت عذرخواه
آخرم کفرست اندر دید حق   سالکم هم واصلم بردم سبق

سالکم هم واصلم در عشق یار   هم مسلمانم همش زنار دار
هر مرا زنار او آمد قبول   زانکه گشتم من درین صاحب وصول
هر مرا زنار او در گردنست   همچنانم راه کلی روشنست
هر مرا زنار او اندر میانست   هرچه اندیشه ازین خلق جهانست
هر مرا زنار او اصلست و بس   زانکه هر زنار او وصلست و بس
هر مرا زنار باید هیچ مین   بعد ازین دیگر بجویم هیچ چیز
هر مرا تا هست زنار از جهان   هیچ دیگر می نجویم بیش ازان
هست زنارم شده عین صلیب   در صلیبم هست دیدار حبیب
هست در زنار ما صد بت پرست   جان و سر بازیده و هم پا و دست
هست در زنار ما دیدار کل   در عیان کافری اسرار کل
هست در زنار ما توحید شاه   اندر آن توحید کلی دید شاه
هست زنارم حقیقت کافری   یافتم در کافری نیک اختری
یافتم در کافری ایمان کنون   جمله ذراتم شده عین جنون
یافتم در کافری دیدار یار   گرچه هستم بیشکی دین دار یار
یافتم در کافری آخر وصال   در وصال کافری گشتم جلال
یافتم در کافری رسواییش   هم ز پنهانی شده پیداییش
یافتم در کافری سودای عشق   کافرم و اندر جنون رسوای عشق

عشق و

عشق و رسوایی درو چیز آمده یقین   می نداند این بجز مردی گزین
عشق و رسوایی ز هر کس در جهان   زیبدای مرد یقین کاردان
عشق و رسوایی همه مردان راه   کل کشیدستند اندر دید شاه
عشق و رسواییست اندر آخرت   هم ز رسوایی شود کل ظاهرت
عشق و رسوایی کش و خاموش باش   یا چو مردان حلقه اندر گوش باش
عشق و رسوایی بکش مردانه تو   زود گردان هر خراب این خانه تو
عشق و رسوایی کش و تن زن براز   تا برسوایی برافتد پرده باز
این بر هد آنجا نباید داشت یاد   رو برسوایی چو مردان پایدار
رو برسوایی قدم نه مرد تو   کش چو مردان حقیقت درد تو
رو برسوایی بسوزان جسم خویش   تا براندازی بکلی اسم خویش
رو برسوایی طلب کن دیده ید   هم برسوایی شو آنجا نابدید
رو برسوایی زن آنجا که قدم   چون زدی زن آن حقیقت دست دم
رو چنین کن تا چو منصورت عیان   رخ نماید پادشاه لامکان
رو چنین کن گر ز مردان رهی   تا برسوایی بیابی آگهی
رو چنین کن گر تو مرد کاملی   تا برسوایی بیابی واصلی
رو چنین کن گر ترا عشقست یار   رو برسوایی تو اندر روی دار
رو چنین کن گر ترا درده است   زانکه در رسواییت دیده است

هر که رسوایی کشد در کوی دوست   هم برسوایی ببیند روی دوست
هر که رسوایی کشد منصوروار   او چو او آید حقیقت مرد کار
هر که رسوایی کشد پیوسته او   با جلال حق شود پیوسته او
هر که رسوایی کشد در درد عشق   او بود آخر حقیقت مرد عشق
زاهدی خواهی تو ای گربه نهاد   کی توانی سرّ معنی داد داد
زاهدی خواهی چو گربه خوی کن   رو بهر سوراخ دم دم بوی کن
زاهدی وا ماند کی جان تست   کافری توحید با ایمان تست
زاهدی وا ماند کی آمد یقین   نزد مردان عیان در راه دین
زاهدی بند است رو در بند باش   در جهان با خویش پیوند باش
زاهدی با عشق اینجا که خلاف   آمد ای مرد حقیقت بی گزاف
زاهدی با عشق شود هم صفت   زاهدی تقلید دان نه معرفت
زاهدی کم میکنی ای مرد راه   می سخن از کل مگو اینجا یگاه
زاهدی کم میکنی از جزو کوی   مر سخن نه جان برو از عضو گوی
عاشقی با زاهدی همسایه دان   عشق خورشید است زهدت سایه دان
عشق خورشید است زهدت ظلمت است   سوی زهدی ماند جای نخوت است
عشق خورشید است در خورشید رو   در عیان قربت جاوید رو
عشق خورشید است چون خورشید تاب   در حقیقت قربت خورشید یاب

فرد

فرد شو ای جان ز لا در لا اله   تا ز الا الله کل باشی و شاه
فرد شو ای جان تو از جانان یقین   چون شدی فرد اوّلین و آخرین
فرد شو ای جان که فردی در خدای   بیشکی هستی تو او ای رهنمای
فرد شو در جزو کل مردانه تو   زانکه داری در تمامت خانه تو
فرد شو کاخر تو فردی بی حجاب   با تو خواهد بود ذاتت عتاب
فرد شو چون لا که لا فرد آمدست   درد کش چون مرد راه در دام دست
فرد شو چون لا که لا باقیست دوست   لا تویی و جمله اشیا هست پوست
لا شو ای جان تا بالا الله رسی   چون تو لا کردی کل اندیشه رسی
لا شو ای جان زانکه لا بود توست   در حقیقت ذات معبود توست
لا شو ای جان تا یکی کردی ز لا   ذات یکی بیشکی کردی ز لا
لا شو ای جان تا مه بر هم زنی   چون ببینی آفتاب روشنی
لا شو ای جان زانکه لا خواهی شدن   در جهان بیشک فنا خواهی شدن
لا شو ای جان زانکه لا کلی تهیست   آنکسی داند که مرد بیش نیست
لا شو ای جان زانکه آمد لا نمود   لا ترا اول بمعنی بود بود
لا شو ای جان زانکه لا آمد مقام   هر که لا باشد شود صاحب مقام
لا شو ای جان زانکه لا بود توست   در حقیقت ذات معبود توست

لاشوای جان همچو لا الا ای باش   در نهاد جزو و کل یکتای باش
لاشوای جان دم ز الا الله زن   کردمی خوش میزنی از شاه زن
کردمی خوش میزنی از دوست تو   بایدت آمد برون از پوست تن تو
کردمی خوش خواهی انجا زد یقین   تو در آن دم جز که ذات حق مبین
کردمی خواهی زدن مردانه وار   جز دم خود در میان و دید یار
کردمی خواهی زدا ز الله زن   بود خود بر ذات الا الله زن
کردمی خواهی که بنماید جمال   دم ز الا الله زن کل در وصال
کردمی خواهی که آید وقت خوش   بر گذر از هفت و چار و پنج و شش
کردمی خواهی زدن بر راست تو   همچو مردان راست میرو راست تو
کردمی خواهی زدن انجا یکاه   یادکس انجا مکن جز دید شاه
کردمی خواهی زدن رو زن کنون   جز وصال او مجوی ای ذو فنون
کردمی خواهی زدن از جان جان   بایدت بودن بکلی بی نشان
کردمی خواهی زدن منصور وار   بایدت آمد یقین بر روی دار
کردمی انجا زنی بر یاد دوست   بینکی بینی که جمله یاد اوست
کردمی انجا زنی از یاد زن   پای را بر فرق پنج و چار زن
یاد او الله باشد بینکی   در درون تست و یکی در یکی
یاد او الله باشد دید اوی   یاد کن در عالم توحید اوی

یاد او

یاد او کن تا کند او یاد تو   روح بخشد نار و خاک و باد تو
یاد او کن تات بخشد آب روی   یاد او میکن تو شکر او بگوی
در شریعت یاد کن هر لحظه یاد   وصل جان میجوی هان از عکساد
یاد او مغز همه سرمایه هاست   نام او ارواح را پیرایه هاست
یاد او کن تا شوی صاحب قبول   چون کنی یادش شوی صاحب وصول
یاد او بسیار کن در روز و شب   تا نباشی در قیامت خشک لب
یاد او بسیار میکن تو ز دل   تا نباشی نزد کس انجا خجل
یاد او بسیار میکن در یقین   تا دلت پر نور شود از نور دین
یاد کن پیوسته از لیلی تو یاد   تا ترا باشد دل اندر عشق شاد
یاد لیلی کرد مجنون در جهان   تا بلیلی در رسید او در عیان
یاد لیلی لیل کن ای بیخبر   در سوی او میل کن ای بی نظر
یاد لیلی لیل کن تو در صباح   هرچه غیر است آن شود بر تو مباح
یاد لیلی جان و دل زنده کند   جانت اندر عشق پاینده کند
یاد لیلی چون کنی هر ساعتی   مر ترا باشد ز اعیان راحتی
یاد لیلی چون کنی هر صبح و شام   او کند کار تو انجا که تمام
یاد لیلی چون کنی از راستی   رو که تو کون و مکان آراستی
یاد لیلی چون کنی عاشق شوی   همچو مجنون عشق او لایق شوی

یاد لیلی کن کر یابی تو جان — رخ نماید مر ترا مقصود جان
چون بیاد دوست باشی زنده تو — باش در عشق حقیقت بنده تو
چون بیاد دوست باشی دوست تو — در نگنجی یکی در پوست تو
چون بیاد دوست باشی پاکباز — هم در آن حضرت روی تو پاکباز
چون نه مقصود مراد آید پدید — آن زمانت آن بلا دآید بدید

شه بیت

ذکر الا الله دایم کوی تو — تا بری در عشق دایم کوی تو
ذکر الا الله دایم کوی یار — تا کز الا الله بینی آشکار
ذکر الا الله دایم کوی مرد — تا شوی ز اعیان الا الله فرد
ذکر الا الله کوی و راز بین — راز الا الله کلی باز بین
ذکر الا الله کوی اندر جهان — تا کز الله ات بود دایم عیان
ذکر الا الله کوی ای مرد پاک — تا مرقع کرد دانجا آب و خاک
ذکر الا الله کوی انجا بسی — تا شوی در حضرت جانان کسی
ذکر الا الله مردان کرده اند — روز تا شب ذکر از جان کرده اند
ذکر الا الله مردان خدای — کرده اند از عشق انجا در بلای
ذکر الا الله کن روز و شبان — تا ز الا الله یابی کل امان
ذکر الا الله کن در هر کنار — تا مراد خویش کیری در کنار

ذکر

ذکر الا الله کن در خدمت — تا بود ز الله دایم قربت
ذکر الا الله بنمایدت راز — پرده از رویت کند الله باز
چه به از اینست در هر دو جهان — تا کنی دایم تو یاد جان جان
ذکر باید کرد بی فکر ای پسر — زانکه فکر انجای آمد راهبر
ذکر باید کرد هم فکر ای عزیز — تا عیانت باشد از ذکر ای عزیز
ذکر باید کرد در بیگاه و گاه — تا مکر جانان کند در تو نگاه
ذکر باید کرد چون سالک یقین — تا که باشی ذاکر و هم راه بین
ذاکر حق باش دایم باش هست — از شراب شوق در عهد الست
ذاکر حق باش مست مست باش — در حقیقت نیست کرد و هست باش
ذاکر حق باش در الله تو — نور کل شو باش الا الله تو
ذاکر حق باش تا کردی قبول — کل شوی از ذکر کل صاحب وصول
ذاکر حق هیچ جایی نکرد — هیچ راهی جز ره جان نسپرد
ذاکر حق جمله بیند روی دوست — دایما شادان بود در کوی دوست
ذاکر حق پر بود از معرفت — که صفات حق بود که بی صفت
ذاکر حق راز بین حق بود — در فراست بود حق مطلق بود
در فراست هر کرا دادند راه — محترم آمد بر دیدار شاه
در فراست هر کر برد انجا نشان — هر چه بد پیدا نمود از جان جان

در فراست هر کرا دادند راز … جان جان اینجا درش بگشاد باز
در فراست هر که زد اینجا قدم … راز حق بنمود اینجا دم بدم
در فراست هر کرا اینجا گشت دید … دم بدم اعیان شدش هل من مزید
در فراست هر که بود کل بیافت … دید حق اینجا که بی غل بیافت
در فراست گر ترا دادند کل … مرد رت در عشق بگشادند کل
در فراست هست مردان راه را … تا کندش هر کسی آگاه را
تا نباشد مرد فراست را یقین … کی نموداری کند جانان چنین
تا نباشد در فراست مرد راه … کی نماید اندر اینجا دید شاه
تا نباشد در فراست مرد غیب … کی برون آرد سر اینها ز جیب
تا نباشد مرد اینجا راه بین … کی شود در عشق و گردد شاه بین
تا نباشد مرد انجام مرد اصل … کی نماید با همه ذرات وصل
تا نباشد مرد مرد از اصل کار … دیده اسرار حقیقت آشکار
کی تواند کرد فاش اینجا عیان … از فراست دان همه شرح و بیان
جمله مردان از فراست عاشقند … از فراست گشته اینجا صادقند
جمله مردان از فراست واقفند … دم بدم در عشق بیچون واصفند

شه بیت

جمله مردان اندر اینجا چون زنان … گر بدانی دستها بر سر زنان

جل

جمله مردانند از درد فراق … مانده که در سوز و که در اشتیاق
جمله مردانند اینجا راهبر … لیک مانده باز در دید گهر
جمله مردانند لیکن مرد کیست … در میان جمله صاحب درد کیست
کو درین ره عاشقی آسان کند … تا نمود خویش منزلگه کند
گرچه مردان جمله از دیدار شاه … مانده اند اینجا و گشته عذرخواه
گرچه میسازند میسوزند خوش … در میان هفت و پنج و چار و شش
گرچه واقف لیک رازی دیگر است … عاشق واصل ز رازی دیگر است
گرچه جمله وصل میجویند راز … تا کند از روی خود این پرده باز
گرچه نتوانند بر خود لیک دوست … مینماید این چنان اینجا که اوست
مینماید هر که خواهد راز را … میکند از روی پرده باز را
مینماید هر که خواهد دید خود … در عیان عالم توحید خود
مینماید هر که خواهد دید شاه … در یکی منگر تو از هر سوی شاه
مینماید هر که خواهد در جهان … دید خود او را بود خود در عیان
مینماید تا کرا میخواهد اوی … در نمیگنجد حدیث گفت و گوی
جمله میگویند و میجویند راز … هر کرا خواهد کند او سرفراز
جمله میگویند از ذات و صفت … هر کسی بر کسوتی از معرفت
جمله میگویند از پنهان حق … هیچکس نادیده این اعیان حق

جمله میگویند از تقلید با ز   کس ندیده عالم توحید با ز
عالم توحید روشن آمدست   این بیان در عشق با من آمدست
عالم توحید پیدا و نهانست   اندرین سر مرلبی شرح و بیانست
عالم توحید ذات آمد یقین   ذات در جانست و جانت پیش بین
عالم توحید در جان کن طلب   در شریعت باش دایم در ادب
عالم توحید اندر شرع یاب   در شریعت اصل هست و فرع یاب
اصل و فرعی هست لیکن فرع زود   محو میگردد تو گویی کان نبود
اصل لا آمد که لا کل ذات اوست   در حقیقت در همه ذرات اوست
اصل لا آمد که موجود آمدست   نیستی خود بیشکی بود آمدست
اصل لا آمد ز لا آگاه شو   همچو لا در لا شو و الله شو
اصل لا آمد که اول بود لا   لا چه باشد بیشکی عین بقا
اصل لا بد اول و آخر هموست   در حقیقت باطن و ظاهر هموست
اصل لا بد جمله خواهد بود لا   آخر کار تو شد معبود لا
اصل لا خواهی بدن در آخرین   لا شو و لا کرد و کل لا کزین
اصل لا خواهی شدن در کاینات   هم ز لا خواهی شدن دیدار ذات
اصل خواهی شد و با یار خویش   پس صفات حق ببین بر کار خویش
اصل لا هر کس که کل بشناخته است   هرچه بُد در عین لا در باخته است

اصل

اصل لا هر کس که اینجا که شناخت   لا شد و جان و سر اینجا که بباخت
اصل لا هر کس که اینجا باز دید   عین الا الله گشت و باز دید
اصل لا اینجا محمد یافتست   باز منصور مؤید یافتست
اصل لا چون مصطفا بشناخت کل   زان کشید اینجا نبی از ذات ذل
اصل لا بشناخت از دید آله   گفت باید گفت بیشک تا آله
اصل لا دید و تمامت گفتشان   دُر معنی با تمامت سُفتشان
گفت لا گویید انگاهی آله   دیگر الا الله او بُد جان پناه
گفت لا گویید و لا گردید کل   از وجود خود فنا گردید کل
گفت لا گویید و از لا بگذرید   لا شوید الله پیدا بنگرید
گفت که الا الله دید او منست   آنکسی داند که او یار منست
گفت که الا الله در جان منست   هر دو عالم نور ایمان منست
گفت که الا الله بنمودم جمال   تا رسیدستم کنون کل در وصال
گفت که الا الله در جان یافتم   در کنون زین باز اعیان یافتم
گفت بیشک من ز آنی واقفی   با تو میگویم که مرد واصفی
گفت اینجا من ز آنی دم بدم   بعد از آن دانی نهانی دم بدم
گفت اینجا من ز آنی آشکار   گفت من دارم حقیقت سر یار
گفت اسرار خدا اینجا با علی   تا بداند سر او بیشک ولی

گفت با حیدر که بحر راز بود | کو با او در یقین همساز بود
گفت سر خود تو هم رازی ذات | نزد او شو تا بیابی کل نجات
در حقیقت سر لا آنکس بدید | کاندر انجا گشته در الا بدید
در حقیقت سر لا آنکس بیافت | که دمادم سوی الا الله شتافت
مرد معنی بین بداند راز را | دم بدم می‌بشنود این باز را
مرد معنی بین چو در لا اوفتد | در عیان لا و الا اوفتد
مرد معنی بین چو آید در فنا | محو گرداند خود اندر عین لا
مرد معنی بین چو در کار آید او | لا شود تا صاحب اسرار آید او
مرد معنی بین فنا شو باز تو | همچو اول در خدا شو باز تو
مرد معنی خدا شود در خدا | دم بدم این باز میگویم ترا
مرد معنی گر یقینی باشدت | بایدت انجا که دینی باشدت
مرد معنی باش دست اندرین مدار | لیک گر مردی تو دست از کین بدار
دین طلب و ز دین تو بستان کام خویش | تا ز دین انجا بری هم نام خویش
دین طلب در دین حق شو پاک جان | یکنفس فارغ مباش از عاشقان
دین طلب در دین سایه آن که شده | قطره دانکه بکل قلزم شده
دین طلب کز دین بهایی باشدت | هم ز دین دین خدایی باشدت
دین طلب و ز دین تو انجا بر مگرد | باش عاشق از عیان لا مگرد

دین طلب

دین طلب کز دین شوی صاحب طلب | خیر کل یابی و دور آیی ز شر
دین طلب مردانه میزن تو قدم | تا رسی یکبارگی در سوی دم
دین چو در دست تو آید مرد وار | جان خود در دین احمد کن نثار
از برای دین بساز انجای سر | تا ترا خوانند بی سر راهبر
هر که در دین محمد سر بباخت | همچو منصور او حقیقت سر فراخت
هر که در دین محمد زد دو گام | یافت هم شادی و عز و کام و نام
هر که در دین محمد یار یافت | خویشتن بینک صاحب اسرار یافت
هر که دین دارست او ز مصطفاست | در عیان عشق و در نور صفاست
هر که دین دار آمد و پاکیزه رای | هیچ چیزی می نبیند جز خدای
هر که دین دار آمد و مرد خدای عیان | جملگی داند حقیقت جان جان
هر که دین دار آمد و صاحب یقین | جمله حق بیند ز حق او پیش بین
هر که دین دار آمد اندر اصل او | ذات حق بیند عیان از وصل او
هر که دین دار آمد اندر راستی | سوی او هرگز نیاید کاستی
هر که چشمش روی او دیدست باز | در حقیقت هست مرد سر فراز
هر که انجا دیده باشد روی دوست | ره نماید اندر کوی دوست
هر که انجا دیده باشد روی حق | همچو منصور آید اندر کوی حق
بود منصور اندر انجا یافته | راز موی معنوی بشکافته

بود معنی همچو صورت در حجاب — موی او بشکافت اینجا در عتاب
بود معنی را اسرار الست — یافته در عشق اینجا هر چه هست
بود معنی بود صورت بود حق — چون زدم اینجا برین معنی نطق
بود صورت از صفات و جان ز ذات — هر دو یکی گشته با هم در حیات
بود صورت آسمان و جان خدای — جان شده محو ازل در رهنمای
بود صورت جان و دل در باخته — از یکی دیدار را بشناخته
بود جانش در میان جانان شده — بود جسمش در خدا پنهان شده
بود پنهانش در اینجا آشکار — هم ز پنهانیش پیدا آشکار
دیده جان او حقیقت باز در — آمده با یار خود در باز در
دیده راز و گفته بی لفظ و زبان — مر اناالحق با همه خلق جهان
دیده راز او اناالحق گفته باز — هم ز خود گفته ز خود بشنیده باز
در میان حق گفته راز خویشتن — سوخته مر سر قرار خویشتن
در میان خود بدید یکی حق شنید — خویشتن بر خویشتن مطلق بدید
خویشتن با خویشتن بنمود دوست — تا ز خود اینجا چنان کاسرار اوست
خود زد اینجا که اناالحق بر همه — خود فکند اندر جهان این دمدمه
خود زد اینجا که خلق مست مست — بر عیان لا و دیگر هر چه هست
خود زد اینجا که اناالحق شاه کل — تا کند مر جمله را آگاه کل

چون

خود اناالحق زد در اینجا بی حساب — با جمال خویش کرد اینجا عتاب
خود بخود او پرده از رخ بر فکند — شورشی در سوی بحر و بر فکند
خود بخود چون پرده کرد از روی باز — خود بخود اسرار گفت از عز و ناز
خود بخود چون پرده از رخ برگرفت — با همه ذرات پاسخ درگرفت
خود بخود گفت و نشد جز ذات او — ذات او شد جمله ذرات او
خود بخود گفت آنچه می بایست گفت — در این اسرار آخر خویش سفت
خود بخود گفت او چو کس اینجا نبود — خود بگفت آخر خود هم خود شنود
خود جمال خود بدید اینجایگاه — خود جلال خود که دید اینجایگاه

مجلس دیگر در دید یار و نابود خود در عیان وصل و تحقیق هم نزع او

خود جمال خویشتن بنمود پاک — عاشقان خویش را در آب و خاک
خود جمال خویشتن بنمود دوست — وین گره اینجا که بگشود دوست
خود جمال خویش در صحرا نهاد — در درون جمله این غوغا نهاد
خود بخود عاشق شد و معشوق اوست — گر چنین بینی ترا وصلت نکوست
خود بخود عاشق شده بر روی خود — عشقبازی کرده هم با روی خود
خود بخود عاشق شد و اسرار گفت — هر چه میگوید حقیقت باز گفت
خود بخود این فتنها انداخت است — شمع جانها از غمش بگداخت است
خود بخود این شور در عالم فکند — اولین اندر دل آدم فکند

خود نمود اینجا جمال و گفت باز　　این منم جز من که باشد سرفراز
خود نمودم من جمال خویشتن　　خود بدیدم من جلال خویشتن
آدم اینجا خاک بود و آب پاک　　آفریدم آدم از آب و خاک
آدم اینجا خاک بود و نور من　　دادم او را در جهان منشور من
آدم از ما یافت اینجا قربتی　　دادم او را در حقیقت رفعتی
آدم از ما یافته بود وجود　　ورنه آدم در جهان هرگز نبود
آدم اینجاگاه جان تست باد　　بینشی کلی عیان تست باد
آدم اینجا که فرستادم یقین　　نور خود در جانش بنهادم یقین
آدم اینجا که توی ای بیخبر　　یکزمان کن آدم خود را خبر
یکزمان کن آدم خود را نگاه　　تا بیابی در جمالش دید شاه
یکزمان با آدم خود راز گوی　　اندر او دید کلی باز جوی
یکزمان با آدم خود در حضور　　باش او را بین حقیقت جمله نور
یکزمان با آدم اینجا که بباش　　تا بیابی ابتدا و انتهاش
یکزمان گر با دمی آدم شوی　　با دو عالم تا ابد همدم شوی
یکزمان گر پرده برگیرد ز روی　　منقطع گردد در اینجا گفت و گوی
یکزمان اینجا غنیمت دان تو یار　　چون در اینجا هست آدم آشکار
یکزمان با آدم اندر اصل کل　　سیر کن تا دم زنی در وصل کل

پردهٔ بر روی آدم بسته است　　پس حقش با سوی خود پیوسته است
پردهٔ بر روی آدم بسته باز　　در پس آن پرده اندر عز و ناز
پردهٔ بسته است و خود در گفت و گوی　　آدم مسکین شده در جست و جوی
پردهٔ بسته است و خود در راز خود　　داند او انجام با آغاز خود
پردهٔ بست آدم اینجا در طلب　　آمده از بهر دیداری عجب
پرده تا بسته بود بر روی کار　　کس نه بیند روی جانان آشکار
پرده تا بسته بود راز نهان　　کس نه بیند اندرین روی جهان
پرده تا بسته بود بر روی دوست　　کس نیارد دم زدن اندر کوی دوست
تا ترا این دم بود اینجایگاه　　نفخهٔ آدم بود اینجایگاه
تا ترا این دم در اینجا هست کل　　کی دهد وصلت در اینجا هست کل
تا ترا این دم بود با نفس هم　　مانده باشی در غم و رنج و الم
تا دمت باشد بدان دم کی رسی　　سوی قرب ذات آدم کی رسی
تا دمت باشد دمادم در وجود　　آدم خود را همی کن تو سجود
تا دمت باشد سجودش کن براز　　تا که افتد از رخ او پرده باز
تا دمت باشد در اینجا عزتش　　دار تا یابی عیان قربتش
تا دمت در سوی دنیا هست دوست　　مر ترا دیدار مولی هست دوست
تا دم تو در جهان باشد یقین　　هست اینجاگاه راز اولین

اوّلت انجاست آخر نیز هم　　می‌نماید رخ ترا آن دم بدم
اوّلت انجاست در آخر مجوی　　انچه پنهانست آن ظاهر مجوی
اوّلت انجاست گر جوئی تو باز　　چون به بینی باشی انجا سرفراز
اوّلت انجاست تواند کمان　　در حقیقت کی توانی دید آن
اوّلت انجاست آخر او لست　　ذات جان و جسم انجا کلّست
اولت بنگر که جان آمد یقین　　سوی خاک تو نهان آمد یقین
اوّلت جان بود آخر جسم خاک　　گشت روشن از یقین جان پاک
اوّلت جان بود از امر اله　　آمد انجاگاه اندر خاک راه
سوی خاک آمد حقیقت از ازل　　خویشتن را کرده با خاکی بدل
سوی خاک آمد وی از حکم اله　　تا در انجا که کند جمله نگاه
سوی خاک آمد ز ذات پاک او　　متصل شد با نهاد خاک او
سوی خاک آمد ز ذات خاک دید　　خاک را از پاکی خود پاک دید
سوی خاک انجا وطن گاهی بساخت　　در نمود عشق آنکه سرفراخت
جان تواند داد داد سالکان　　زانکه او آمد نهاد سالکان
در پی جان باش تا رازت بود　　بیشکی انجام و آغازت بود
در پی جان باش تا سلطان شوی　　چون ببازی جان تو کل جانان شوی
در پی جان میروی ای بیخبر　　می‌نیابی یکدمی از جان خبر

در پی جانند عالم سروران　　جان نمیخواهند جز دیدار آن
جان نفخت فیه من روحی آمدست　　می‌نداند انجایکه آسان ندست
جان چنین آسان مگیر ای بت‌پرست　　یاد کن هر لحظه از سرّ الست
جان بلی گفتست آنان را یقین　　کوست واصل کامدست او را گزین
جان بلی گفت آنزمان در قرب یار　　وز بلی دارد خبر وز غمگسار
جان بلی گفت آنزمان با یار خویش　　در عیان شد صاحب اسرار خویش
جان بلی گفت و ز جان می پرس باز　　تا بگوید سرّ این معنیت باز
جان بلی گفتت ز جان میخواه تو　　تا نماید ذاتت انجاگاه تو
جان بلی گفت و ز جان بگذر کنون　　تا بمنزل باشدت او رهنمون
جان بلی گفتست از جان راز جوی　　دم بدم اسرار جانان باز جوی
جان باصل کار بتواند رسید　　هیچکس دیدار جان کلّی ندید
هیچکس جانرا تمامت کی شناخت　　ور شناخت انجایکه سر برفراخت
هیچکس جانرا نیارد دید باز　　ور به بیند او شود کل سرفراز
هیچ چیزی نیست جز جان ای عزیز　　صورت جانست پنهان ای عزیز
هیچ چیزی نیست جز جان در جهان　　بعد جان جانانست اندر جان عیان
هیچ جز جان نیست جان از حضرتست　　کاندر انجا دایما در قربتست

در بیان فنا و بقا و عین العیان و اثبات حق الیقین و اسرار نهان

شیخ غوری گفت آن جان و جهان　　سالک تحقیق و اصل واصلان
آن بهمت برتر از هفتم فلک　　گفت دیدم کل اشیا یک بیک
کل اشیا دیده‌ام زیر و زبر　　آفرینش کرده‌ام جمله نظر
آفرینش دیده‌ام در کل حال　　تا رسیدستم بکل اندر وصال
آفرینش یافتم در ذات خویش　　بعد از آن کردم نظر در ذات خویش
آفرینش یافتم انجا یگاه　　در نهاد آفرینش دید شاه
آفرینش یافتم اندر درون　　وز درون خویش دیدم رهنمون
آفرینش یافتم در جسم و جان　　دیدم از جان دید جانانم عیان
آفرینش سالها کردم نگاه　　وز نهاد جمله می‌جستیم شاه
هرچه دیدم صورتی بُد در نظر　　بر همه ذرات من کردم گذر
هرچه دیدم بود نقشی ساخته　　صانع از دیدار خود پرداخته
هرچه دیدم بود هستی بود آن　　ساخته از دید خود معبود آن
هرچه دیدم در صفات کردگار　　بود اندر ذات جانان آشکار
ذات جانان را طلب کردم بر آن　　تا بیابم از نهاد جمله باز
ذات جانان را طلب کردم ز دید　　تا حقیقت باز بینم دید دید
ذات می‌جستم که یابم در صفات　　تا درون جان بدیدم نور ذات
ذات می‌جستم درون را یافتم　　در درونم رهنمونم یافتم

ذات

ذات در جان در جهان من زان بود بیخبر　　یار پنهان بود ما را در نظر
ذات در جان بود من حیران شده　　مانده اندر جسم سرگردان شده
ذات در جان بود من دیوانه‌وار　　نزد شمع خود بدم پروانه‌وار
ذات در من بود و من پروانهٔ　　یار همچون شمع و من چون خانهٔ
من ز جان در حالت جان بیش دوست　　همچو مغز و تن بُد اندر جسم و پوست
شمع ذات اندر جلال افروخته　　عالمی هر لحظه اینجا سوخته
شمع ذات افروخته اندر وصال　　عکس نورش از تجلی جلال
شمع ذات افروخته در بود بود　　سوخته مر عاشقان را بود و جود
من چو پروانه بگرد شمع دوست　　پر زنان گشته بگرد جمع دوست
من چو پروانه ز عکس نور تاب　　آمده در گرد آن گردان شتاب
من ز عشق شمع بودم بیقرار　　تا بسوزم خویش آنجا آشکار
من چو دیدم کین سرّ کار چیست　　نقطهٔ اسرار در پرگار چیست
راز شمع کنه او دریافتم　　در درون خانه من دریافتم
پر زنان رفتم میان جمع او　　بود خود کلی زدم بر شمع او
چون زدم بر جمع ذرات جمال　　محو گشتم در جمالش از جلال
چون زدم بر شمع خود را از حجاب　　پاک دیدم خویش از خوف نهیب
چون زدم بر شمع بود خویشتن　　باز دیدم بود بود خویشتن

چون زدم بر شمع جسم سوخته — گشت همچون آتش افروخته
چون زدم بر شمع اینجا نقش جان — در جلالم گشت بود حق عیان
چون زدم بر شمع اینجا بود جسم — از میانه محو شد اجسام جسم
چون زدم بر شمع دیدم خویشتن — محو گشته در عیان نه جان نه تن
چون زدم بر خویش دیدم شمع باز — اوفتاده در میان عز و ناز

رمز

چون زدم در شمع دیدم ذات — آشکارا خویش بر کل صفات
چون زدم بر شمع دیدم ذات من — محو کرده جملهٔ ذرات من
چون تمامت سوخته گشتم براز — پردها از روی من شد جمله باز
چون تمامت سوخته شد بود من — رخ نمودم بی حجب معبود من
چون تمامت سوخته شد جسم و جان — گشت محو اندر وصال جان جان
چون بدیدم بازماندم وصل کل — در یکی دیدم تمامت وصل کل
چون بدیدم جمله حق یکسر نبود — هر دو عالم جز نمودش بر نبود
چون بدیدم جمله حق بود از نخست — راز خود کردم ز بود او درست
چون بدیدم جمله حق بود از عیان — کس نشد در جملهٔ کون و مکان
چون بدیدم او بدم من بود یار — گشته اینجا از جمالش آشکار
چون بدیدم من بدم از دوستی — آمده اینجا بسوی پوستی

چون بدیدم من بدم کل سوخته — در نهاد شمع کل افروخته
این حقیقت هست مخفی از نظر — این بجانان می‌بیابی هان خبر
این حقیقت هست پنهان در جهان — آنکه یابد یابد از جانان عیان
این حقیقت هم بجانان یافت باز — عاقبت منصور تا شد اهل راز
این حقیقت یافت اندر خویش او — لاجرم می‌دید کل از پیش او
این حقیقت آخر کار او بدید — در بهشت جان خود یار او بدید
این حقیقت آخر کار او بیافت — در بهشت از وصل دیدار او بیافت
این حقیقت آخر کار از عیان — یافت تا کل دید اینجا جان جان
این حقیقت یافت آن صاحب یقین — آشکارا کرد با ما هم چنین
این حقیقت کی توانی یافتن — جز شریعت کی توانی یافتن
این حقیقت هم بشرع اینجا بیاب — در تجلی خویشتن پیدا بیاب
این حقیقت هم بشرع او ره بری — هم بهشت دید جانان بنگری
این حقیقت هم بشرع مصطفا — روی بنماید در آخر مر ترا
این حقیقت چون بیابی ناگهی — هر کسی را زین تو بنمایی رهی
این حقیقت چون بیابی در جهان — شادمانی در حقیقت جاودان
این حقیقت چون بیابی یار تو — کل شود جنات باد یدار تو
این حقیقت چون بیابی بیشکی — فاش گردد در نهاد تو یکی

این حقیقت چون بیابی مرد راز / هم نمائی با همه یاران تو باز
این حقیقت فاش کردان با همه / تا دراندازی بعالم دم دمه
این حقیقت فاش کردان از یقین / تا کنی واصل همه مردان دین
این حقیقت چون بیابی در حقت / حق کند در بود خود مستغرقت
حق نماید بازنهایت بعد از آن / کل کند در ذات بیچون جاودان
حق نماید بعد از آن دید خویش / در رساند با سوی توحید خویش
حق نماید بعد از آن هر چه هست / از نمود خویش ای یزدان پرست
حق نماید ذات اینجا آشکار / تا بجز او کس نبینی مرد کار
حق دمادم مینماید اصل خود / تا ترا کلی دهد او وصل خود
حق دمادم میکند با تو عتاب / تو ز غفلت مانده در عین حجاب
حق دمادم مینماید دیدنت / اندر اینجا گاه در جان و تنت
حق نمییابی و بیدل ماندهٔ / دم بدم سرگشته غافل ماندهٔ
حق نمیبینی و هستی خودپرست / آنچنان جانان نمییابی که هست
حق نمیبینی و هستی غافلی / در حقیقت مرد دین بیحاصلی
حق نمیبینی تو اندر گفت و گوی / غافل آسا ماندهٔ در جست و جوی
حق نمیبینی تو در دیدار دوست / باز مانده اندرین بازار دوست
حق نمیبینی درون جان تمام / روی خود بنموده در عین مقام

حق نمیبینی در اینجا در دلت / تا کند جان و تن اینجا واصلت
حق نمیبینی تو اینجا در نمود / لاجرم زین جمله اسرارت چه سود
حق نمیبینی چرا کاینجا توی / ماندهٔ همچون خود اندر این دوی
حق ببین ای غافل حیران شده / همچو چرخ اینجای سرگردان شده
دوست با تو بیخبر از آفتاب / از چه همچون آفتابی در حجاب
آفتاب تو چنین روشن یقین / تو چنین کوری نمییابی همین
آفتاب تو چنین روشن شدست / روشن از روی جملهٔ کلش شداست
تا ترا باشد حجاب ابر دوست / کی به بینی آنچنان کان نور اوست
نور خورشیدت عیانست ای عزیز / در تمامت باز نشناست ای عزیز
نور خورشید حقیقت باز یاب / هم بنور او تمامت باز یاب
نور خورشید حقیقت را بدان / زو شده روشن همه کون و مکان
نور خورشید حقیقت حاصلت / هست امروز ای برادر در دلت
نور خورشیدست در دل آشکار / کرده روشن بیشکی پنج و چهار
نور خورشیدت چنین روشن نمود / کمترین رازیت جان و تن نمود
نور خورشیدت نمود اینجای وصل / تا تو از نورش رسی اینجا باصل
نور خورشیدت نمود اینجای راز / تا تو اینجا که رسی در وصل باز
نور خورشیدت نمود اینجای دید / تا تو اینجا زو رسی در دید دید

مشکلات افتاد اینجا جسم و جان　　لاجرم هر لحظه راز آمد نهان
مشکلات افتاد اینجا هر چه هست　　راز باید گفت تا آری بدست
مشکلات خویش اینجا حل کنی　　عاقبت ای جان تو بی کبر و منی
مشکلات خویش حل کردان ز عشق　　تا یکی کردی بکل جانان ز عشق
مشکلات حل شود اینجایگاه　　گر بیاری جسم و جان نزدیک شاه
مشکلات حل شود گر جسم و جان　　در یکی بازی یکی کردی عیان
مشکلات چرخ و انجم حل شود　　جانت آنکه کم شود کو حل شود
مشکلات اینست کز خود بگذری　　چون ز خود می بگذری این بنگری
تو کجا ترک دل و جانت دهی　　بیشکی شهری بخواهد بُد دهی
عقل این می نشنود جز ذات عشق　　کی تواند کرد این ذرات عشق
جمله را از عقل کن آزاد تو　　تا بمانی عاقبت دلشاد تو
جمله را کن محو در یار ای عزیز　　تا بمانی شاد دیدار ای عزیز
جمله را کن محو اندر جان جان　　تا وصال عشق یابی رایگان
جمله را در عشق کن محو الست　　تا ترا وصل آید اینجا که بدست
جمله را کردان تو محو اینجایگاه　　تا بتابد از تو کل نور اله
جمله را چون محو کردی در ازل　　تا ابد جانت بماند بی خلل
تا ابد جانت یکی کرد دبذات　　در یکی کردان بود کل در صفات

تا ابد

تا ابد جانت یکی گردد ز بود　　گوییا جسم تو هرگز خود نبود
تا ابد جان تو یک بینی کند　　چون تمامت جسم اینجا بشکند
تا ابد فارغ بماند از همه　　در نهاد جمله باشد دمدمه
تا ابد یک ذات آید جمله را　　در نهاد کل بود بی ماجرا
تا ابد معبود یابد بی حجاب　　کل بود با جان جان اندر خطاب
تا ابد کل باشد از دیدار کل　　کل بود با صاحب اسرار کل
تا ابد کل باشد اندر بود بود　　خود کند هر جا ببود خود سجود
تا ابد باشد حقیقت نور او　　گه بود ظلمت گهی پر نور او
تا ابد بر هر صفات بی صفت　　کل برآید نود یا باین معرفت
تا ابد در یک وجود آید بدید　　لیک اندر جمله باشد ناپدید
تا ابد در یک نهاد جزو و کل　　همچو خورشیدی بود بی عین ذل
تا ابد در یک نهاد اینجایگاه　　میکند اینجایگه اینجا نگاه
تا ابد در یک صفت بی چون بود　　چون ز خاک و خون بکل بیچون شود
تا ابد در یک صفت باشد عیان　　یک صفت داند درین شرح و بیان
تا ابد در یک صفت پیدا بود　　در نهاد اصل کل یکتا بود
تا ابد در یک صفت باشد ز اصل　　اندر آن اصلش بود پیوسته وصل
تا ابد در یک صفت دانای راز　　باشد او و جمله باشد کارساز

تا ابد لا یی در آخر بی نظر   کی توانی بود ازین هان بی خبر
تا ابد لا یی در الا الله تو   زود باش از گفت ما آگاه تو
تا ابد الله خواهی گشت دید   چون شوی کلی در انجا نا پدید
تا ابد باقی بمانی بی تنت   هر چه باشد آن شود کل دو شنت
تا ابد باقی بمانی زنده تو   همچو خورشیدی بوی تابنده تو
تا ابد باقی بمانی چون بود   این سخن بیشك عجب بیچون بود
تا ابد باقی شوی زین نفس پاک   گر شوی تو بیش از مردن هلاك
تا ابد عین ازل بینی همه   جسم خود با جان بدل بینی همه
تا ابد مقصود دلدار آمدست   ورنه جمله نقش پرگار آمدست
تا ابد مقصود ما حقست و بس   زانکه انجا در نگنجد هیچ کس
تا ابد مقصود ما دیدار اوست   هیچ انجا در نگنجد جز که دوست
عاقبت مقصودم انجا این بود   چه بگویم چون مرا این دین بود
عاقبت چون دین ما آمد چنین   نیست چیزی بهتر از عین الیقین
عاقبت چون دین ما با حق فتاد   با زما هر لحظه کل مطلق فتاد
نیست دین ما بازی ای عزیز   زانکه اندر این نگنجد هیچ چیز
دین ما دین خدا و مصطفاست   بشنو از من این دم این اسرار راست
دین ما دین محمد آمدست   ذات منصور مؤید آمدست

دین

دین ما پاکست همچون نور پاک   در عیان دین ما منصور پاک
دین ما پاکست همچون دید جان   پاک می بیند همه عین العیان
دین ما پاکست همچون آفتاب   بر ضیای نور دم اندر تک و تاب
دین ما پاکست چون نور قمر   در همه پاکیم در جمله خبر
دین ما پاکست انجا نه پلید   زانکه دریا کی حقیم و دید دید
هم بپاکی میتوان دیدن ولیک   در پلیدی این بود بی شک نه نیک
پاک بین را پاک باشد دید او   هم بپاکی کل شود توحید او
پاک بین هر چیز کارد در نظر   پاک بیند جان من چه خیر و شر
پاک بین را دایما باشد عیان   راست گوید در بر خلق جهان
پاک بین را وصل باشد آخرش   اصل دریا کی بود کل ظاهرش
پاک شو تا پاکیت آید پدید   پاک شد هر کس که در انجا رسید
پاک شد هر کس که شد چون خاک پاک   پاک بینی کرد پاک آمد بخاک
پاک شد هر کس که چون خاک او فتاد   چون بزیر خاک شد پاک او فتاد
پاک شد هر کس که چون آب روان   پاک شد و هر چه آمد او روان
پاک شد جسم همه مردان راه   زیر خاک کورد ر دیدار شاه
پاک شد جسم همه مردان مرد   اندرین خاک ای پسر دریاب فرد
پاک شد لا با الا الله رسید   هر که انجا خویش زیر خاک دید

پاک شد هر کس که مرد خاک شد　　چون بخاک اندر رسید او پاک شد
پاک شد چون هیچ از جسمش نماند　　پاک شد کل گشت چون اسمش نماند
پاک شد چون در فنای خاک تن　　محو گشت و گشت کلی از وطن

خاک جسمی پاک افتادست خوش　　اندرین عین صفاتست نیک وش
خاک جسمی پاک و خوب و دلکش است　　بهر طاعت عین دیداری خوش است
خاک جسمی خوب و نغز افتاده است　　در حقیقت دان که مغز افتاده است
خاک جسمی و اصل را ز آمد است　　زانکه با آن هر سه دمساز آمد است
خاک جسمی و اصل است آنجایگاه　　جمله از وی حاصل است آنجایگاه
خاک مغز است ار بدانی بود را　　کاندرو پیداست هر معبود را
خاک مغز است هان ز خاک این سر بیاب　　همچو آتش اندرین سر سر متاب
خاک مغز است و درو بین راز کل　　سر ز خاک آنجا نگر آغاز کل
خاک مغز است و ازو دریاب راز　　زانکه خاک آمد حقیقت کارساز
خاک را دان گر بدانی سر خاک　　پاک کردی همچو جان نور پاک
خاک را دان قبلهٔ هفت آسمان　　کوش دیگر کن بدین شرح و بیان

خاک را

خاک را دان قبله گاه انبیا　　خفته در وی اولیا و اصفیا
خاک را دان قبلهٔ کروبیان　　قبلهٔ جانست اسرار عیان
خاک را کن سجده هر روز ای عزیز　　تا شوی در عشق پیروز ای عزیز
خاک را سجده کن ار مرد رهی　　در نهاد خاک یابی این آگهی
خاک را دریاب وانگه روی جوی دید　　زانکه خاک از اصل کلی راز دید
در نهاد خاک مغز جان طلب　　خاک کرد آنگاه جان جان طلب
در نهاد خاک پنهانست راز　　بنگری پیدا بجانانست راز
در نهاد خاک پنهانست ذات　　کی بدانی چون شود کلت صفات
در نهاد خاک بیچونست بین　　هم درون بگرفته بیرونست بین
در نهاد خاک شو خاک از دلت　　تا بدانی گر شود این مشکلت
در نهاد خاک کل از خود بمیر　　تا درون خاک بینی دستگیر
در نهاد خاک شو محو تمام　　تا تو کلی کل شوی صاحب مقام
در نهاد خاک گردی نور تو　　گر یکی باشی وا ز خود دور تو
در نهاد خاک بتوان دید دید　　بنگری مر عالم توحید دید
در نهاد خاک می آیند پاک　　باز کلی میشوند پنهان بخاک
در نهاد خاک آنجا هر چه بود　　گشت پنهان بنگری پنهان وجود
در نهاد خاک پنهان شد یقین　　تا بکلی کل شد از عین الیقین

در نهاد خاک شد بسیار کس — می خبر نامد از ایشان باز بس
زیر خاک اینجا بسی بر خفته اند — روی بادر خاک و خون بنهفته اند
زیر خاک و خون بسی رفتند کل — در میان خاک و خون خفتند کل
زیر خاک و خون حقیقت ریختند — خاک تا زان خون بگل آمیختند
زیر خاک و خون بسی تنها بریخت — آسمان بر فرق بس کس خاک بیخت
زیر خاک و خون تو خواهی خفت نیز — پاک باش از جمله بشنو ای عزیز
زیر خاک و خون بخواهی خفت زار — سر خود اینجا نظر کن آشکار
زیر خاک و خون چه کارست این زمان — در نهاد خاکی و در خون بدان
زیر خاک و خون چه کار خاک و خون — در تو موجود است ای مرد فنون
خاک و خون در تست تو در بند آن — چند باشی در غم پیوند آن
خاک و خونی اوفتاده زار زار — خون خوری در خاک هر دم آشکار
خاک و خونی میخوری تو خون و خاک — کی توانی کشف اینجا دید پاک
خاک و خونی مانده کشته همچو خون — خاک شو تا پاک گردی از جنون
خاک خورد آنجا بسی خون کسان — همچنین افتاد اصلش در مکان
خاک خورد اینجا بسی خون جگر — هم ندید اینجای از وصلش خبر
خاک خورد آنجا بسی خون قلوب — واسطه این کرد ستار القلوب
لیک اینجا وصل از لا یافت کس — دیگر از جان گویدش صاحب نفس

تا زجان

تا زجان تن باشد اندر نور پاک — در حقیقت نور دان نه جسم خاک
تا کنون در خاک بودی این زمان — نور شو از خاک یاب آنجا امان
تا کنون در خاک و خون بودی بغم — لا شو و کل پاک شو سر تا قدم
در شریعت این همه رازت شنو — وانگهی اسرار کل بازت شنو
در شریعت این همه بایدت دید — تا بوقتی کای اینجا ناپدید
در شریعت این تمامت باز دان — اصل تن هر دم بنوعی باز دان
در شریعت منجیات و مهلکات — می بباید دیدنت بعد از ممات
در شریعت منجیات خود بدان — بعد از آن مر مهلکات خود بدان
در شریعت منجیات هست راز — مهلکات هست کشتن یار باز
مهلکات و منجیات اندر هست — لیک جانانه یقین زین که هست
مهلکات آخر بود دیدار ذات — باز دانی بیشکی مر منجیات
مرگ حقست ای برادر بیشکی — زانکه مرگ آمد تمامت را یکی
مرگ حق آمد درین ره عاقبت — می توانی دید هر شه عاقبت
مرگ حق آمد تو بیشک مرگ باش — همچو مردان مرد صاحب ترک باش
مرگ حق دان و بمیر از خویشتن — تا شود حقت حقیقت جان و تن
مرگ حق دان و چه مردان بمیر تو — بیشکی گر شاهی و گر میر تو
مرگ حق دان و بمیر از جان خود — حق نگر آنکه تو مر جانان خود

مرگ دیدارست تو بینک زنده — در صور بینک بماند بنده
مرگ دیدارست مر عشاق پاک — مرگ هیچو بینداند دید خاک
مرگ میخواهند پیش از مرگ کل — جسم و جان کردند آنجا ترک کل
مرگ هیچو بینده ر دنیای دون — تا روند ایشان ز دنیا بیرون
مرگ آمد راحت جان و تنت — مرگ کرد اندر تمامت روشنت
مرگ آمد راحت بود وجود — مرگ بینک مر لقای کل شود
مرگ بگشاید گره از کار تو — کل نماید عاقبت اسرار تو
مرگ بنماید ترا دیدار حق — زانکه مرگ آمد یقین اسرار حق
مرگ بنماید حقیقت آخرت — آخرت یابی و گردد ظاهرت
مرگ بنماید بتو دیدار دوست — سوی مغزت کل در اندازد ز پوست
مرگ بینک چون در آید در برت — باشد اندر عشق بینک رهبرت
مرگ بینک زندگانی آمدست — آخرت را زندگانی آمدست
مرگ بینک دان حیات جاودان — چون رسی در سوی ذات جاودان
مرگ آنم زندگانی باشدت — در همه راز نهانی باشدت
مرگ آنم دان حیات اصل حق — زانکه اندر مرگ یابی وصل حق
مرگ خوش چیزی بود گر عاشقی — مرگ جوی از سر جانان لایقی
مرگ عاشق خوش بود آنجایگاه — زانکه عاشق کل بمیرد پیش شاه

مرگ

مرگ عاشق زندگانی لامکانست — گرچه دیدارش همه عین مکانست
مرگ عاشق همچو موی آمدست — زانکه گر داری تو اسرار الست
مرگ عاشق را توانی یافت باز — گر تو باشی از الست سر فراز
مرگ چون آید فنا ای مرد دوست — آن دمت بنماید آنجا مغز و پوست
آن دمت بنماید آنجا هر چه بود — لاجرم بینی یکی بود وجود

رمز

آن دمت بنماید آنجا که وصال — چون نباشد این زبان قیل و قال
آن دمت بنماید آنجا ذات را — کز هم اندازد بهم ذرات را
آن زمان کز هم در افتد این جهان — هست گردد نیست در هست آشکار
آن زمان کز هم در افتد جسم پاک — یابد اسرار عیان بی آب و خاک
آن زمان کز هم جدا شد جسم و جان — جسم گردد کل و آنگه جان عیان
آن زمان کین جسم بی جان اوفتد — در میان خاک پنهان اوفتد
آن زمان کز جسم شد کلی جدای — جان حقیقت محو گردد در خدای
آن زمان کز جسم شد جان در یقین — محو گردد چون عیان اولین
آن زمان کل لا شود جان بیشکی — باز داند ذات خود را از یکی
آن زمان جسمت ابر خاک اوفتد — در میان عالم پاک اوفتد
آن زمان نک جسم دان خاک وجود — اوفتاده در بر خود در سجود

آنزمان یک جسم باشد جسم تو / کس نگوید اندر آنجا اسم تو
آنزمان یک جسم باشد در فعال / رسته باشد یافته او اتصال
خاک آنکه خاک باشد پاک پاک / پاک پاک آمد حقیقت خاک خاک
جان شناسای همه اشیا شود / در همه اشیا بحق پیدا شود
جان شناسای وجود آید تمام / آنگهی کلّی شوی صاحب مقام
جان شناسای وجود کل شود / در عیان آنگاه بود کل شود
جان شناسا کرد آنکه در عدم / واصل کلّی بود او لاجرم
جان شناسا کرد از الّا و لا / آید آنکه بر تمامت رهنما
جان سر آمد از همه لاشی و شی / جان ببان آنگاه مرد یاب حی
جان سر آمد لاجرم او جوهر است / زیر طشت ذرّ حقیقت بر سر است
جان سر آمد لاجرم بر سر شود / آخرین دریا و هم جوهر شود
جان سر آمد از همه اشیا تمام / لاجرم او گشت کل صاحب مقام
جان سر آمد لاجرم بر سر فتاد / بیشکی با عشق کل جوهر فتاد
جان چو جوهر دان و دنیا همچو بحر / جوهر تو باز مانده سوی قعر
تو صدف داری و جوهر در درون / کی شوی ای جوهر از دریا برون
تو صدف داری دهان بسته باز / جوهرت با خویش هستی سرفراز
تو صدف داری و جوهر در برت / هست عشق از نور جوهر رهبرت

توصدف

تو صدف داری و گهر در دست تو / نیست بودی این زمان کل هست تو
تو مرا آنگاهی گهر یابی ز اصل / کش صدف را بشکنی آنجا بوصل
تو مرا آنگاهی گهر یابی یقین / چون شکستی این صدف بی کفر و دین
این صدف بشکن که تا جوهر بود / مر ترا آن جوهرت رهبر بود
این صدف بشکن که جوهر یافتی / در حقیقت پیر رهبر یافتی
این صدف چون کل شکستی مردوار / جوهرت آن لحظه بینی آشکار
این صدف چون کل شکستی در مکان / جوهرت بینی حقیقت جان جان
این صدف چون کل شکستی مطلقی / جوهر اصل حقیقت خود حقی
این صدف چون بشکنی جوهر بود / آنگهی از کل ترا یک در بود
این صدف چون بشکنی یابی عیان / جوهر ذات حقیقت در زمان
جوهرت پیدا شود کل بی صدف / کل زنی تیر مرادت بر هدف
جوهرت پیدا شود کل بی وجود / کل شوی زین بحر اعظم بود بود
جوهرت پیدا شود از نور ذات / افکند پرتو برین کل صفات
جوهرت پیدا شود اندر مکان / نور تابد نو یقین تا لامکان
جوهرت تابان بود چون آفتاب / باشد آنجا گاه پر از نور تاب
جوهرت تابان بود همچون که ماه / اندر آن جوهر همه دیدار شاه
جوهرت تابان بود تا ذات عرش / نور خود افکنده باشد تا بعرش

جوهرت تابان بود در نور ذات　　کل بود عین العیان اندر صفات
جوهرت آن لحظه ذاتی دان نه اسم　　زانکه آن دم در جسم اسم
جوهرت آن لحظه باشد دید حق　　در مکان باشد بکل توحید حق
جوهرت نورست اندر ظلمت است　　بیشکی چون آفتاب قربتست
جوهرت نورست تو نور یقین　　در حقیقت ذات منصوری یقین
جوهر خود باز دان ای بیخبر　　نور بر جوهر در انداز نظر
جوهر خود باز دان اینجایگاه　　در سوی جوهر کن اینجا که نظر نگاه
جوهر خود باز دان از اصل کل　　عین جوهر دان حقیقت وصل کل
جوهر ذاتی توای نادیده راز　　مانده نا کرده اینجا دیده باز
جوهر ذاتی تو اینجا در یقین　　در تو پیدا اولین و آخرین
جوهر ذاتی تو اندر لامکان　　نور پاکی اندرین عین مکان
جوهر ذاتی تو از لا در آله　　اندر اینجا یافته بر دستگاه
جوهر ذاتی تو از دید خدای　　در تو اعیانست توحید خدای
جوهر ذاتی تو پیدا همه　　از تو پیدا هست این اشیا همه
جوهر ذاتی تو بی وصف و صفت　　در تو پیدا کنه ذات معرفت
جوهر ذات خدایی یافتی　　نو چنینت روشنایی یافتی
جوهر ذات خدایی از عیان　　جوهر خود از حقیقت باز دان

جوهر تو

جوهر خود از حقیقت باز یاب　　چون ز حق پیداست اینجا راز یاب
جوهر خود از حقیقت دان و بس　　در شریعت کل شوای صاحب نفس
جوهر خود از حقیقت دان تو دوست　　دان درین جوهر حقیقت هان که اوست
جوهرت از جوهرت دریاب هان　　می مرو اینجایکه در خواب هان
جوهرت یارست و تو خود جوهری　　شاید از مر یار جوهر بنگری
جوهرت یارست و تو خود یار باد　　کی توانی دید این سر آشکار
آشکارا جوهرت آنکه شود　　کین وجودت همچو خاک ره شود
آشکارا جوهرت آنکه سراز　　باز بینی کین وجود ایدت باز
آشکارا جوهرت اینجاست دوست　　لیک نتوانی بدیدن سوی دوست
آشکارا جوهرت در حق نگر　　جوهر اصل حقیقت مطلق نگر
جوهرت حق دان که تو اصل حقی　　ذات جوهر هستی و وصل حقی
جوهرت حق دان اگر مرد رهی　　از حق و از جوهرت یابی آگهی
جوهرت حق دان اگر مردی براز　　حق نگر در جوهر اینجاگاه باز
جوهرت حق دان اگر مردی یقین　　در عیانت جوهر حق هر دو بین
مر ترا گر شرح جوهر گو بمیت　　هر دمی زین بار بهتر گو بمیت
مر ترا چون اصل در جوهر بود　　لاجرم هر دم سخن خوشتر بود
در بن دریای عشق بیقرار　　چون توانی بود در دار القرار

در بن دریای عشق یافته   جوهرت بر هر طرف برتافته
در بن بحر فنا اسرار یاب   جوهر اسرار دیدار یاب
در بن بحر فنا مرد رهی   جوهری بحری رهی منزلگهی
در بن بحر فنای هر چهار   هر چهارت هست در بحر آ
در بن بحری ولی ناپخته تو   زین ترازو یک جوی ناسخته تو
در بن بحری و جوهر همچنون   در بن بحرست جوهر هم کنون
در بن بحر فنا زان یاب جان   وز جمال جان ببین جوهر عیان
در بن بحرت اگر این دست داد   تو که بردی گوی وصل ای پاکزاد
در بن بحرت اگر این یافتی   تو که بیشک کفر و هم دین یافتی
در بن بحرت اگر سر دهند   دیدن جانت عیان ظاهر دهند
در بن بحرت اگر باشد وصال   تو د کل جوهر شوی در اتصال
در بن بحرت اگر دیدی امید   شد سیاه تو حقیقت کل سپید
در بن بحرت اگر این راز کل   یافتی یابی بکل آغاز کل
ای تو بحر و جوهرت نشناخته   پی ز اصل رهبرت نشناخته
ای تو اندر بحر عریان مانده باز   نارسیده در وصال حق براز
ای تو اندر بحر لا مانده اسیر   زین حقیری کی توانی شد کبیر
ای ترا در بحر لا هر لحظه دید   هم شوی در بحر لا کل ناپدید

ای عاشق

ای بمانده در سوی بحر عدم   همچو غواصی حقیقت لاجرم
همچو غواصی که ماند سوی بحر   یک زمان در لطف یکدم سوی قهر
گر بدست تو فتد جوهر ز عشق   کل شوی در جوهرت رهبر ز عشق
گر بدست تو فتد جوهر یقین   هر دو عالم را دران جوهر ببین
گر بدست تو فتد جوهر عیان   هم دران جوهر نظر کن جان جان
گر بدست آری شوی آزاد تو   تا ابد باشی ز جوهر شاد تو
گر بدست آری شوی مرد خدای   جوهرت باشد بجمله رهنمای
گر بدست آری مر آن جوهر تمام   مرد خاص آیی شوی صاحب مقام
گر بدست آری مر آن جوهر ز اصل   دایما مانی تو در دیدار وصل
گر بدست آری مر آن جوهر ز ذات   واصل کلی شوی اندر صفات
گر بدست آری و باشی پایدار   جمله بنماید ترا او آشکار
گر بدست آری برستی از غمان   تا ابد واصل بمانی کل دران
تا ابد وصلت ز جوهر باشدت   جوهر اندر عشق رهبر باشدت
تا ابد در وصل باشی شادمان   وز همه بیشک شوی آزاد جان
تا ابد در وصل باشی بیشکی   وصل چون بود کل یکی بینی یکی
تا ابد در وصل جان باشی مقیم   اندر آنجا کل شوی بی ترس و بیم
تا ابد در وصل جانانت بود   هر دو عالم دوست یکسانت بود

تا ابد در وصل باشد دیدنت   لیک باید در همه کرد دیدنت
تا ابد در وصل یکتا تو بوی   در همه اشیا بکل بینا توی
تا ابد باشی تو دیدار ای عزیز   از حقیقت صاحب اسرار ای عزیز
تا ابد باشی تو شاه جملگی   بیشکی پشت و پناه جملگی
تا ابد باشی تو شاه و شهریار   در حقیقت عشق خود را پایدار
تا ابد اصلی و خود در وصل خود   باز دانی در حقیقت وصل خود
تا ابد اصلی و خود نشناخته   خویشتن بی نیک و بد نشناخته
تا ابد اصلی تو در بود یقین   بیشکی در ذات معبود یقین
تا ابد باقی بمانی در وصال   در عیانت حق بود در اتصال
تا ابد واصل ز باقی باشدت   یار اینجاگاه ساقی باشدت
در کشی جام سقاهم آشکار   انکهی در اصل وصل دیدار
در کشی جام وصال جاودان   کل شوی در اتصال جاودان
در کشی جام وصال از دست دوست   تا ابد هشیار گردی مست دوست
در کشی جام وصال از عشق باز   انکهی باشی تو چون که سرفراز
در کشی جام وصال و کل شوی   تو شوی نور جلال و یک شوی
در کشی جام تجلی باشدت   از عیان دیدار مولی باشدت
در کشی جام و بدانی ذات را   مست گردانی همه ذرات را

در کشی

در کشی جام و بدانی هرچه هست   بیش تو یکسان بود بالا و پست
در کشی جام ابد باشی تو ذات   خودنمایی عشق کل اندر صفات
خودنمایی خود خودی کس نیستت   جز که ذات خویشتن پس نیستت
کل شود هر کس که در اینجا رسد   بیشکی در لا اله الا رسد
کل شود هر کس که یابد این مقام   بیشکی او کل بود در کل تمام
کل شود هر کس که این دریافتست   در حقیقت بوی تا دریافتست
کل شود هر کس که این بشناخت کل   عاقبت او جان خود در باخت کل
کل شود هر کس که اینش داده اند   اندرین عین الیقینش داده اند
کل شود هر کس که دارد این خبر   اوست بیشک در همه صاحب نظر
کل شود هر کس که این دیدار یافت   بیشکی این اصل کل دیدار یافت
کل شود هر کس که در این کل رسید   در حقیقت کل شد و کل این بدید
کل شود هر کس که این بشناخت باز   اهل عرفان آید و هم اهل راز
کل شود مرد خدا بین بیشکی   زانکه حق بیند حق و بیند یکی
کل شود مرد خدا بین در عیان   چه درین عالم چه اندر لامکان
کل شود مرد خدا بین در صفات   در صفاتش حق بود کل نور ذات
کل شود مرد خدا بین در نمود   آشکارا کرددش کل بود بود
کل شود وز کل شود هم انجا نشان   جملگی کل گویم از شرح و بیان

کل شود وز کل بگوید هر نفس / جمله را داند یقین الله و بس
کل شود وز کل بگوید مرد راز / گر سرش از کردن اندازند باز
کل شود وز کل بگوید راز کل / او نیندیشد ز درد و رنج و ذل
کل شود وز کل بگوید هرچه دید / کل شود آنکس که کلی آن شنید
کل شود آنکس که هم بشنفت راز / پرده گردد از رخ او زود باز
کل شود هر کس که این کل باز دید / کل شود در کل بکلی راز دید
کل شود مرد حقیقت بین ز ذات / شرح ذات حق کند اندر صفات
کل شود مرد خدابین در همه / بیشکی تو کل خدابین در همه
کل شود مرد خدابین در یقین / نزد او یکی نماید کفر و دین
کل شود مرد خدابین در عیان / وز کلش باشد عیان جاودان
مرد کل باشی اگر داری تو هوش / جام وحدت کل شو و کلی بنوش
جام کل نوش از کف دلدار خود / مست باش و آنگهی هشیار خود
جام کل نوش از کف ساقی مدام / تا تو کلی کل شوی صاحب مقام
جام کل نوش از کف ساقی براز / تا شوی کل و بمانی سرفراز
جام کل نوش از کف ساقی عشق / تا بمانی تا ابد باقی عشق
جام کل نوش و دم اندر عشق زن / گر بمانی باز خفتی در کفن
جام کل نوش و بدان اسرار تو / تا که کلی کل شوی دریاد تو

جام کل منصور خورد و راز دید / حق درون خویش کلی باز دید
جام کل منصور خورد و کشته باد / لاجرم در کشتن آمد با بداد
جام کل منصور اینجا درکشید / تا جمال بی‌نشان اینجا بدید
جام کل آن سرفراز اینجای خورد / تا شد اندر عشق با دلدار فرد
جام کل آن سرفراز اینجا براز / نوش کرد و گفت آن اسرار باز
جام کل چون نوش کرد از دست یار / کرد او سر حقیقت آشکار
جام کل چون نوش کرد و یار دید / خویشتن آویخته بر دار دید
جام کل بد خورده و واصل شده / مر ورا مقصود از آن حاصل شده
جام کل بد خورده و در ذات کل / عشق کل بشکفت با ذرات کل
جام کل بد خورده پیر سالکان / از یکی بگفت کل شرح و بیان
جام کل بد خورده صاحب درد بود / لاجرم در گفتن این مرد بود
جام کل بد خورد آن دریای کل / کشته بود از عشق با پروای کل
جام کل منصوروار تو درکشید / تا بد اینجا تا شوی کل دیده دید
جام کل منصوروار اینجا بکش / برفکن آنگاه نقش پنج و شش
جام کل چون درکشی مردانه وار / خویشتن را بینی اندر روی دار
جام کل چون درکشی کل حق شوی / همچو منصور آن بکل مطلق شوی
کیست اینجا کاه مرد عشق باید / تا کشد این جام و باشد پایدار

کیست اینجا گاه مرد عشق دوست ... تا کشد این جام و گردد مغز و پوست
کیست اینجا گاه مرد عشق ذات ... تا کشد این جام و کل گردد صفات
کیست اینجا گاه مرد عشق کل ... تا کشد جام و برون آید ز ذل
کیست اینجا مرد عشق حق یقین ... تا یکی کل بیابد این یقین
کیست کل کین اصل یابد در عیان ... هم ز اصل کل درین روی جهان
کیست کاینجا وصل دریابد کنون ... گردد اینجا گاه کلی رهنمون
عاشقی می باید و صاحب دلی ... تا که بگشاید درین سر مشکلی
عاشقی می باید و صاحب قدم ... تا یکی گردد وجودش با عدم
عاشقی می بایدم سالک صفات ... تا یکی کل شود اینجا ز ذات
عاشقی می بایدم سالک شده ... اندرین معنی بکل مالک شده
عاشقی باشد شده کل در وجود ... اندر اینجا کل بدیده بود بود
عاشقی باشد حقیقت راهبر ... تا بیابد او ز خود کلی خبر
عاشقی باشد دم از وحدت زده ... کام خود کلی ز وحدت جسته
عاشقی باشد شده کلی بیاد ... سر جانان گفته اینجا آشکاد
عاشقی باشد حقیقت در عیان ... در یکی بنهفته بود او بی نشان
عاشقی باشد که باشد ذات حق ... گرده واصل جمله ذرات حق
عاشقی باشد ز اصل پای خویش ... گشته اندر عشق برخوردار خویش

عالی

عاشقی باشد پر از راز عیان ... باشد اندر عشق جانان از عیان
دیده باشد سر جانان در جهان ... در یکی یکی بود او جاودان
دیده باشد سر جانان آشکاد ... بر فکنده باشد از نیج و جهاد
دیده باشد تا بمنزل راه حق ... از حقیقت باشد او آگاه حق
دیده باشد تا بمنزل گام گام ... باشد اندر عشق حق صاحب مقام
دیده باشد کل اشیا یک بیک ... از فراز عرش تا پشت سمک
دیده باشد کل اشیا در ظهور ... چه بهشت و دوزخ و چه نار و نور
دیده باشد کل اشیا در عیان ... چه مه و خورشید و چه با کوکبان
دیده باشد هست آنکه دید نیست ... کل بدانسته که این کلی یکیست
دیده باشد ذات الا الله او ... باشد از اعیان حق آگاه او
دیده باشد نور پاک از لون لون ... سالک حق باشد اندر هر دو کون
دیده باشد نور پاک مصطفا ... در درون خویشتن پر از ضیا
دیده باشد بود با نابود کل ... کل شده باشد بکل معبود کل
دیده باشد جان و دل را آشکاد ... در میان جان و دل او دید یاد
دیده باشد آنکه او واصل بود ... چون وراء دیدار حق حاصل بود
دیده باشد دیده در دیدار حق ... تا که دیده آمد است انوار حق
دیده باشد عین دیدار خدا ... تا بود او صاحب اسرار خدا

آنکهی زین دم زند در کائنات   تا ورا زیبد که گوید هست ذات

بود من دریاب ای مرد از عیان   می‌کنم در بود حق شرح و بیان

عاشق صادق بود مرد نماز   در نمازش حق بود کل کارساز

عاشق صادق بود مرد یقین   صاحب اسرار باشد مرد دین

عاشق صادق بود مرد عیان   وز عیان گوید حقیقت جاودان

عاشق صادق بود مرد جلال   در جلال الشرع دایما باشد وصال

عاشق صادق بود مرد خدای   از خدا اینجا بود او رهنمای

عاشق صادق دل از جان بر کند   این بت نفس هوا را بشکند

عاشق صادق نبیند جز که دوست   بیشکی داند که جمله هست دوست

عاشق آسا همچو مردان باش مرد   خوش بسوزان بود خود اینجا ز درد

عاشق آسا همچو مردان زن قدم   تا رسی در قرب مردان لاجرم

عاشق آسا همچو مردان مرد کرد   جان بباز و سوی جانان فرد گرد

عاشق آسا همچو مردان کرد ذات   کو توانی خوردن این آب حیات

عاشق آسا همچو مردان کرد دوست   تا نمانی مغز اینجا شوی پوست

عاشق آسا همچو مردان در نماز   خود بسوزان آنگهی سر بر فراز

عاشق آن باشد که در طاعت بود   نی چو فاسق در پی عادت بود

در نماز حق زن اینجا که قدم   تا شوی محبوب اعیان لاجرم

در نماز حق زن اینجا که قدم   تا شوی محبوب اعیان لاجرم

در نماز آی و بخوان قرآن یقین   راز کلی جمله در قرآن ببین

در نماز آی و بخوان قرآن ز دل   تا کنی هر مشکل از قرآن تو حل

در نماز آی و بخوان قرآن براز   تا که قرآنت بود کل کارساز

در نماز آی و بخوان قرآن ز جان   تا شود جان تو کلی جان جان

در نماز آی و بخوان قرآن بسی   تا شوی در خواندن قرآن کسی

در نمازت باش صاحب درد آن   کار کن تا مرد بستانی زیاد

در نمازت جان و دل بیدار دار   جان و دل در عشق او هشیار دار

در نمازت جان و دل گردان تو نور   جملگی حق بین تو از ذوق حضور

در نمازت جان و دل کل نور کن   خویشتن آنگاه چون منصور کن

در نماز از عاشقی می بار خون   از دو چشم جان و دل ای ذوفنون

در نمازت کل شود اینجا پدید   جان جان کردی و از خود ناپدید

در نمازت گر بیابی کام باز   همچو مردان کل شوی اندر نماز

در نمازت سر کل پیدا کند   جان تو با تو یقین یکتا کند

در نماز آنکس که سر کار یافت   کمترین چیزی دلش اسرار یافت

در نماز آنکس که سر کار دید   هر چه اینجا بنگرید او یار دید

در نماز از واصل عرفان شوی   بی نیاز از جمله و سلطان شوی

در نماز ار واصل آیی سوی حق — واصل کل باشی اندر کوی حق

شه بیت

در نمازت آنکهی هر کارساز — کام دل بخشد بر آنکه کارساز
در نمازت کارسازی میدهند — در حقیقت سرفرازی میدهند
در نماز اینجا ببین اهل دلان — جان بدادند و شدند کل جان
در نمازت راز باید دید بس — اینچنین دان از یقین صاحب نفس
اهل دل در ذوق باشد در نماز — دایما نزدیک حق کارساز
اهل دل در ذوق حق پیوسته اند — این بت نفس هوا بشکسته اند
اهل دل در ذوق حق بالغ شده — تا ابد از نیک و بد فارغ شده
اهل دل آنست اینجا یار من — کاید از جان صاحب اسرار من
اهل دل آنست اینجا از یقین — کو چو مردان کل بود در راه دین
اهل دل آنست کز صدق و صفا — بر نگردد او ز راه مصطفا
سالها در پرده کرده راه خویش — تا در اینجا باز دید شاه خویش
سالها خون بایدت خوردن براز — تا چو نشیب افتی چو ایشان برفراز
سالها خون بایدت خوردن بره — تا رسی در منزل و یابی توشه
سالها خون خور تو در راه خدای — تا شوی ای مرد آگاه خدای
سالها خون خور که خون مشک آیدت — بوی وصل آنگاه کل بنمایدت

خون خور ای دل تا بمنزل در رسی — گر بخواهی رفت مانده در بسی
خون خور ای دل کز چنین اصلت فتاد — کس نداند از تو تا چون فتاد
خون خور ای دل چون ز خونی آمده — این زمان کل بیچونی آمده
خون خور ای دل تا ترا یاری دهد — دوست اینجاگاه هشیاری دهد
خون خور ای دل سر کل در خون بیاب — وصل کن بی پرده از بیرون بیاب
خون خور ای دل در درون خویشتن — در حقیقت خور تو خون خویشتن
خون خور ای دل گر چه از خون آمدی — یک صفائی چه دگرگون آمدی
خون خور و در خویشتن مردانه وار — تا شود جوهر ز خونت آشکار
خون خور و جوهر بیاب از بوی خون — کز تو می آید حقیقت بوی خون
خون خور و واصل شو ای دل در درون — زانکه مردانند دایم غرق خون
خون خور و منصوروار اندر جهان — یک نفس بی خون مباش اندر عیان
خون خور و تو مشک اسرار آنگهی — همچو او دریاب دیدار آنگهی
خون خور و در خون چو آیی نور تو — خون خود در ریزی بوی منصور تو
خون چو از خود ریختی بی خون شوی — واصلی گردی و کل بیچون شوی
خون چو از خود ریختی مردانه وار — پردها سوزی همه پروانه وار
خون چو از خود ریختی وصل آیدت — هر چه یابی جملگی وصل آیدت
خون درین ره خورد باید مر ترا — می بباید باختن این سر ترا

خون دل خور گر تو مرد آگهی گر خوری خون بیشکی مرد رهی

خونها خوردند مردان اله تا بقربت کل شدند و کل بیگاه

خونها خوردند لیکن خون دل تا شد اینها را حقیقت کار حل

خونها خوردند و در خون خفته‌اند کس چه میداند که تا چون خفته‌اند

خونها خوردند کل در زیر خاک عاقبت در خون شدند از خاک پاک

خونها خوردند چون پاک آمدند عاقبت در وصل کل خاک آمدند

خون شود در خاک پاک انجایگاه خون فشان از چشم دل بر خاک راه

خون فشان از چشم دل ای مرد تو تا دوای خود شوی در درد تو

خون فشان از چشم دل در هر چه هست تا ترا این سر دهد انجای دست

خون فشان از چشم دل چون شمع دوست تا شوی زین تفرقه کل جمع دوست

خون دل بفشان ز چشم خویشتن مرد حق بین در نهاد جان و تن

خون دل مردان خورند و سالکان تا شوند آخر هم اندر خون عیان

خون دل خوردست عطار یقین تا کشد کل صاحب اسرار یقین

خون دل خوردست خون جان خویش ریزد اینجا در مقدم جانان خویش

خون دل خوردست اندر پرده باز باز دیدست این زمان کم کرده باز

خون دل خوردست اندر خون دل مشکلات خویشتن کردست حل

باز دیدست از عیان اسرار جان محو کل گشتست در دیدار جان

بازدیدس

باز دیدست آنچه کم کرده‌اش باز دید اندر درون پرده‌اش

در درون پرده دید او باز یار سر او وا کرد خواهد آشکار

در درون پرده در روی جهان میکند در عشق کل شرح و بیان

در درون پرده واصل آمدست زانکه دید دوست حاصل آمدست

در درون پردهٔ غیب ازل وز برون می آرد از جیب ازل

در درون پرده پرده برفکند آتشی در بحر و در بر فکند

در درون و سر برون می بیند او هیچ چیزی جز درون نگزیند او

در درونش نور ذات لم یزل هست تابان تن شده با جان بدل

در درونش نور کل آمد پیام دم بدم میگوید این صاحب مقام

در درونش یار بر دید آمدست پای تا سر سر توحید آمدست

پای تا سر سر توحیدم کنون لاجرم دیدار کل دیدم کنون

پای تا سر غرق نورم در یقین در عیانم اولین و آخرین

پای تا سر در فنا گم کرده‌ام قطرهٔ دل عین قلزم کرده‌ام

پای تا سر در طلب بد باز یار کرد مطلوبم در اینجا آشکار

پای تا سر در عیانم جان جان یافته وصلش در این عین مکان

شیوهٔ منصور دارم بیشکی زانکه می‌بینم یکی را در یکی

شیوهٔ منصور دارم من ز حق زانکه حق دارم در این دید نطق

شیوهٔ منصور دارم من ز ذات — پس دم او میزنم کل در صفات
شیوهٔ منصور دارم روز و شب — مانده در وصل حقیقت این عجب
قتل تن می بینم و خون تنم — زانکه این ره گشت کلی روشنم
قتل خود من دیده ام در دست یار — زان کنم هر لحظه اسرار آشکار
قتل خود من دیده ام در واصلی — نیست این اسرارها از غافلی
قتل خود من دیده ام ناگاه من — کشته خواهم شد بدست شاه من
کشته خواهم شد بدست دلنواز — زانکه گفتم در اینجا سر راز
کشته خواهم شد بدست یار خود — تا شوم کل صاحب اسرار خود
کشته خواهم حقیقت در جهان — تا بکل یابم جمال حق عیان
اقتلونی یا ثقاتی گفته ام — انّ فی قتلی حیاتی گفته ام
اقتلونی یا ثقاتی دم بدم — کل همی گویم درین اعیان دم
اقتلونی گفته ام منصور وار — خویشتن آویخته بر روی دار
اقتلونی گفته ام در راز دوست — دیده ام انجام با آغاز دوست
اقتلونی گفته ام پیش از اجل — حق همی بینم ابی مکر و حیل
اقتلونی گفته ام تا جان دهم — در بر جانان بجان منت نهم
اقتلونی گفته ام در نزد شاه — خون خود افشانده ام در خاک راه
اقتلونی گفته ام واصل شده — مر مرا عین العیان حاصل شده

اقتلونی

اقتلونی گفته ام بر دار عشق — زانکه هستم صاحب اسرار عشق
اقتلونی گفته ام با جان جان — زانکه میدانم که اویم در لسان
اقتلونی گفت من خود نیستم — در جهان با نیک و با بد نیستم
در جهان وصل دیدار ویست — گرچه عالم نقش و بازار ویست
در جهانم وصل کل دیدار اوست — من چه خواهم کرد اینجا نقش و پوست
در جهانم بود مقصود این همه — کافکند ما را بکل این دمدمه
در جهانم بود مقصود از نمود — او دم از ذات خود یکی گشود
در جهانم کرد واصل تا یکی — ذات می بینم در اینجا بیشکی
در جهانم کرد واصل تا ز ذات — راز او گویم در اینجا در صفات
در جهانم کرد واصل تا ازوی — روز و شب گویم من اندر گفت و گوی
در جهانم کرد واصل شاه باز — تا ازو بنمایم اینجا جمله راز
در جهانم جان و دل بیشک حق است — در درونم نور ذات مطلقست
آنچه من می بینم اینجا کس ندید — جز من بیچاره آنجا کس ندید
آنچه من می بینم اینجا سر راز — هم بخود میگویم اینجا جمله باز
آنچه من می بینم اینجا که یقین — هم بخود میگویم اینجا مرد دین
آنچه من می بینم اندر عین لا — کس ندید الا حقیقت مصطفا
آنچه من می بینم او دیدست کل — زانکه حق او باز بگزیدست کل

انچه من دیدم ز دید مصطفاست / زانکه اویم در حقیقت بینواست
انچه من میگویم او میگوید هم / مر دوای درد کل میجوید هم
اوست با من ورنه انجا من کدام / بیشکی انجای از بهر چه ام
اوست با من در درون جسم و جان / میکند هر لحظه ام شرح و بیان
اوست با من من درویم ذات کل / زانکه خواندستم بکل آیات کل
اوست با من با توهم هست این زمان / لیک غافل ماندهٔ اندر جهان
اوست با من راز کل گفته یقین / دربر من دُرّ کل سُفته یقین
اومرا آگاه کرد از بود بود / اومرا از ان حق انجا که نمود
اومرا آگاه کرد از کشتنم / تا بدانستم شد این سر روشنم
اومرا آگاه کرد و راز گفت / گفتن من با من انجا باز گفت
اومرا آگاه کرد از دید یاد / تا شدم کل عالم توحید یاد
اومرا آگاه کرد از دلنواز / پرده کرد از روی من انجای باز
گفت کای عطار دانم باز گوی / تا بری انجای از من باز گوی
عاشقم این دم ز دید مصطفا / کو رسانیدم بکلی در خدا
عاشقم این دم بروی ماه او / زانکه هستم از یقین آگاه او
در حجب بودم کنونم شد حجاب / پرده شد باز هستم در عتاب
پرده شد باز دیدم جمله ذات / زان کنم تقریر کلی در صفات

پرده شد باز دیدم از نهان من / کفر شد بیشک همه ایمان من
کافر عشقم کنون افتاده زار / زانکه کردم سر مخفی آشکار
کافر عشقم از آنم میکشد / دم بدم سوی بیابانم میکشد
کافر عشقم از آنم سر برید / آخر ای سالک که کشتم دید دید
کافرم اما مسلمان آمدم / جان بدم این لحظه جانان آمدم
کافرم نه کافر زنار دار / زان مسلمانم من اندر دیدار
کافرم نه کافری ام بت پرست / بت شکستم تا شدم دیدار هست
کافرم نه کافری اندر حجاب / زانکه با جانانم انجا در عتاب
کافرم بر قول زندیقان ولی / هستم از بازار صدیقان ولی
کافرم خوانند انجا ملحدان / من نمی اندیشم انجا که از ان
کافرم خوانند من دین دار عشق / آمدستم این زمان بر دار عشق
کافرم خوانند من صادق ترم / هر زمان در دین حق لایق ترم
کافرم خوانند ما را کفر نیست / زانکه دین حق در انجا که یکیست
دین حق دارم یقین نه کافری / بشکنم نقش بتان آذری
دین حق دارم ز دین دارم عیان / زانم انجا هست حق اندر بیان
دین حق دارم ز تقوی بالغم / من ز زندیقان این ره فارغم
دین حق هر کس که دارد مرد اوست / در جهان عشق صاحب درد اوست

دین حق هر کس که دارد واقفست | دایما در عشق و در حق واصف است
دین حق کردیم انجا که قبول | زان شدیم انجا که صاحب وصول
دین حق داریم ما در هر دو کون | پیش ما یکیست انجا لون لون
دین حق داریم از عین ازل | جسم خود کردیم کل با جان بدل
دین حق دادم مرا در دین حق | زان بود دایم چنین این حق
دین حق دادم من ماتم زده | زانم انجا از حقیقت دم زده
در شریعت دم ازین دم میزنم | همچو مردان مردم انجا نه زنم
در شریعت میزنم دم از یقین | دم بدم بنگر که هستم انچنین
در شریعت میزنم دم در صفات | می نمایم سر کل از بود ذات
در شریعت دم زدم از اصل دوست | واقفم چون واصلان از وصل دوست
در شریعت یار ظاهر دیده ام | اول خود باز آخر دیده ام
در شریعت اولم با آخرم | گشت انجاگاه کلی ظاهرم
در شریعت راه کردم من بسی | گرچه هستم در حقیقت من ناکسی
در شریعت راه کلی کرده ام | تا بر افتاد است کلی پرده ام
در شریعت راه کردم سوی دوست | تا که واصل آمدم در کوی دوست
در شریعت راه کردم در عیان | در شریعت جملگی هستم بیان
در شریعت راه من منزل شدست | تا دل و جانم بکل واصل شدست

درازل

در شریعت راه کردم تا ابد | در ازل این دیدم و هستم احد
در شریعت راه کردم بیشکی | تا رسیدم سوی منزل در یکی
در شریعت چون بمنزل آمدم | بیشکی در عشق واصل آمدم
در شریعت منزلم شد آشکار | سوی منزل یافتم دیدار یار
در شریعت منزلم شد ذات پاک | حق همی بینم من اندر آب و خاک
در شریعت منزل جان آمدست | کاندرو دیدار جانان آمدست
در شریعت منزلم شد نور دوست | اینزمانم در یقین منصور دوست
در شریعت دم زدم پیوسته من | با حقیقت کل شدم پیوسته من
در شریعت صاحب معنی شدم | در حقیقت جملگی مولی شدم
در شریعت صاحب رازم کنون | جان و جسم و سر همی بازم کنون
در شریعت محکم در دید یار | زانکه می گویم همه توحید یار
در شریعت میزنم دم راستی | زان نمی آید بمعنی کاستی
چون من اندر شرع دم را باشم پایدار | همچو منصورم حقیقت پایدار
پایدارم من اگر پاره کنند | مر مرا با این کجا چاره کنند
انچه اصل من بود انجایگاه | آن نمی گردد در انجا که تباه
انچه اصل من بود از اصل کل | می نیابد در حقیقت عین ذل
انچه اصل من بود ای مرد دین | کم نمیگردد حقیقت از یقین

انچه اصل من بود ای مرد دین   کم نمیگردد حقیقت از یقین
انچه اصل من بود نه کم شود   گر بود یک قطره صد قلزم شود
انچه اصل من بود ای حق پرست   کم نمیگردد که آن پیوسته هست
انچه اصل من بود از نو دبود   مرزبانی نیست آنرا هست سود
انچه اصل من بود پیوسته یار   هست اندر جمله اشیا آشکار
انچه اصل من بود اصل حق است   دایما آن هست و نور مطلق است
انچه اصل من بود ذاتست پاک   تا نه پنداری که آن آبست و خاک
انچه اصل من بود آن هست و بس   زان منم اینجا یکه صاحب نفس
زانکه اینجا دیده ام اصل عیان   دادم اندر عشق [دید] او عشق بیان
درحقیقت کرده ام راه ای عزیز   زان حقیقت هستم آگاه ای عزیز
درحقیقت کرده ام من راه کل   زانم از عین الیقین آگاه کل
درحقیقت راه برده کرد جان   تا شد اندر عشق کلی فرد جان
درحقیقت واقفم بر کائنات   کز لبانم میچکد آب حیات
درحقیقت مرده را زنده کند   جان مرده دوست پاینده کند
درحقیقت هر که در خواند [من] از   زنده کرداند بمعنی جان و تن
درحقیقت زنده کرد دینکی   باز داند او ز اسرار دم یکی
درحقیقت ده برد در اصل کار   هم در اینجا باز یابد روی [یار] نار

درحقیقت واقف و محرم شود   با من اندر عشق او همدم شود
درحقیقت واقف آید او براز   کل شود گردد از این سر سرفراز
درحقیقت باز داند راز جان   تا چه بد اینجا که آغاز جان
درحقیقت باز داند اولین   کرد داو واصل در اینجا آخرین
درحقیقت باز داند بود دوست   باز داند در درون معبود دوست
درحقیقت سالک واصل بود   عاقبت مقصود او حاصل بود
اینچنان شد جان عطار ای عزیز   کو بجز حق می نبیند هیچ چیز
اینچنان شد جان عطار از یقین   کو نمی بیند در اینجا کفر و دین
اینچنان شد جان من اینجایگاه   کو نمی بیند بجز دیدار شاه
اینچنان شد جان من واصل ز [ذات]   کو نمی بیند بجز حق در صفات
اینچنان شد جان من واصل عیان   کو نمی بیند بجز حق در جهان
اینچنان مست رخ ساقی شدست   جان من کاندر لقا باقی شدست
اینچنان مست می عشق آمدست   کاندر اینجا نیست بیند هر چه هست
اینچنان مست می آمد بیشکی   کز یکی شد لا اله اندر یکی
اینچنان در لا اله او راه یافت   کاندر اینجا خویش بیشک شاه یافت
اینچنان در لا اله افتاده است   کز همه اینجا یکه آزاده است
اینچنان در لا اله اسرار دید   کاندر اینجا جمله بود شاه [یار] دید

اینچنان در لا اله او زد قدم   کاین وجود خویش کرد او با عدم
اینچنان جسم خود اینجا یاد کرد   کز حقیقت خویش را دیدار کرد
اینچنان شد ذات در عین صفات   کو بکلی کل شد اندر نور ذات
اینچنان کل شد که دیگر جسم نیست   در بر او این زمان خود اسم نیست
اینچنان کل شد که شد دریای بود   جسم کو یا خود در اینجا که نبود
اینچنان کل شد که شد ذات عیان   نزد او یک گشت این هر دو جهان
اینچنان کل شد که کل دید او یکی   آن ز بیش هست بیش اندکی
اینچنان کل شد که حق شد در یقین   چون بگویم فاش معنی بیش ازین
بیش ازین گفتن نه شرطست ای عزیز   این بدان گفتم که تا دانی تو نیز
بیش ازین گفتن نه شرط عاقلست   چون کنم جان گفت و جانم واصلست
بیش ازین خواهم نمودن راز من   گفت خواهم سرّها سرباز من
بیش ازین من سرّ کل خواهم نمود   پس دگر کلّت بکل خواهم گشود
بیش ازین من گویمت اینجایگاه   تا بکل بنمایمت دیدار شاه
بیش ازین گویم که تا واقف شوی   همچو من در جزو کل واصف شوی
بیش ازین خواهم نمودن راز خویش   تا بدانی هم تو کل آغاز خویش
بیش ازین خواهم نمودن از یقین   تا رسی یکی بدین عین الیقین
بیش ازین هم نشنوی و بگروی   مرد گر تقلیدها می نشنوی

پس ازین کردی بمعنی راه بر   هرچه میگویم بمعنی راه بر
پس ازین تقریرهای دلکشست   باز دانی که ترا وقت خوشست
گر ترا هست اندر اینجا که هوس   بشنوی و کل شوی صاحب نفس
باز دانی قرب ذات اینجایگاه   باشدت کلی نجات اینجایگاه
باز دانی آنچه آن مقصود تست   باز بینی آنچه کل معبود تست
باز دانی رازهای کاینات   باز بینی مبدع و هم نور ذات
باز دانی رازهای دوست تو   تو بدانی خود توی و اوست تو
باز دانی این جهان و آن جهان   در یکی و آنکه یکی یابی عیان
باز دانی سرّ عشق ای بیخبر   کل کنی اینجا تو در ذاتش نظر
باز دانی حل کنی هر مشکلات   پس براندازی بمعنی این صفات
باز دان اسرار ای صاحب قبول   تا شوی مردانه تو صاحب وصول
باز دان از من در اینجا باز دان   گر تو مردی از من اینجا راز دان
باز دان اسرار کل از من یقین   جز در اسرارم مدان عین الیقین
باز دان از من در اینجا هرچه هست   چون فتادت این زمان جوهر بدست
باز دان هر جوهرت اینجایگاه   چون منم من رهبرت اینجایگاه
باز دان هر جوهر خود بی حجاب   چند خواهی بود در عین حجاب
باز دان هر جوهر جانت کنون   هر یکی بین کفر و ایمانت کنون

بازدان راه دگر منزل تمام　　تا که کردی صاحب واصل مقام
بازدان تا منزل یارت کجاست　　دید دیدت اندر انجا که چه خاست
بازدان تا مر ترا آرام گاه　　در کجا باشد یقین در نزد شاه
بازدان تا آخر کارت چراست　　اندر آخر سر اسرارت چراست
بازدان آخر که آخر کار چیست　　اندرین ره نقطه و پرگار چیست
بازدان پرگار انکه نقطه باز　　جسم خود را دان بذات نقطه باز
بازدان پرگار انجم یک بیک　　تا چرا گردانست این چرخ و فلک
بازدان چرخ و فلک با ماه و خور　　بعد ازان چون یافتی رو غم مخور
بازدان این انقلاب آسمان　　تو حقیقت جملگی انجا بدان
بازدان پنهانی پیدای خویش　　تا تو باشی آنگهی یکتای خویش
بازدان ای بیخبر سر خبر　　تا شوی آزاد از هر خیر و شر
هر که انجا این همه بشناخت است　　همچو مردان جان و سر درباخت است
همچو مردان شد که چون مردان بزیست　　رو تو بشناز وصل درد انجا کو بیست
سوز باید اندرین ره در فنا　　تا دوا یابی بشدت آخر ترا
سوز درد عشق میکش ماه و سال　　تا رساند سوز دردت در وصال
سوز درد عشق میکش در جهان　　تا رساند سوز دردت در عیان
سوز درد عشق میکش مرد دین　　تا رساند سوز دردت در یقین

سوز

سوز درد عشق کش منصوروار　　تا شوی مانند منصور یاد
سوز درد عشق کش چون او تمام　　تا چو او گردی بکل صاحب مقام
سوز درد عشق بد در جان من او　　لاجرم شد واصل کل زان او
سوز درد عشق بودش در درون　　تا دوا معشوق بودش رهنمون
سوز درد عشق بودش مرد حق　　تا شد انجا گاه کلی فرد حق
فرد حق شد وین دوی بگذاشتش　　عین مایی و توی بگذاشتش
فرد حق شد وین دوی بگذاشتش　　عین مایی و توی بگذاشتش
فرد حق شد تا بکل یکتا سبود　　درمیان عاشقان کل لا سبود
فرد شد در فردی حق راز گفت　　سر الا الله در لا باز گفت
فرد حق شد واصل اصل آمد او　　در یکی شد جملگی وصل آمد او
فرد حق شد درمیان لا مکان　　شرح لا بر گفت در عین مکان
فرد حق شد هر که در لا زد قدم　　کل شد و کل گفت انجا لاجرم
فرد حق شد بود بود بود دید　　در برون و در درون معبود دید
فرد حق شد گفت اسرار نهان　　گفت من هستم حقیقت جان جان
هر که کل شد کی ز جزو آرد حدیث　　کی بداند سر کل انجا خبیث
سر کل آنکس نماید بیشکی　　کو یکی گردد بگوید از یکی
سر کل آنکس نماید مردوار　　کاندر انجا کل شود حق آشکار

سرّ کل آنکس نماید بی‌حجاب   کاندر اینجا باشدش جانان عتاب
سرّ کل پنهانست در روی جهان   کی تواند دید عاقل دیدن آن
سرّ کل عاشق مگر پیدا کند   آنکهی کاین جسم و جان یکتا کند
سرّ کل عاشق نماید پرده راز   آنکهی کاین پرده را انداخت باز
سرّ کل بنماید و جان بازد او   همچو منصور از خدا می‌بازد او
سرّ کل هیچوی اگر بنمایدت   بشکنی این در بکل بگشایدت
سرّ کل هیچوی از جانان خود   عشق بازی میکن از پنهان خود
عشقبازی میکن و خاموش باش   نه چو دیگ اینجایگه خاموش باش
عشقبازی میکن اندر قلب جان   راز میکن هین ز نامحرم نهان
عشقبازی نیست بازی ای عزیز   نیست این تا جان ببازی ای عزیز
عشقبازی نیست اینجا کار تو   کی توان بنمود این اسرار تو
عشق جانان آنکهی فاش آیدت   کین صور کل بود نقاش آیدت
عشق جانان آنکهی آید پدید   کز وجود خویش گردی ناپدید
عشق جانان آنکهی پیدا کنی   کین صور سر فتنه غوغا کنی
عشق جانان هر که اینجا یافت باز   جان و تن بنهاد در سوز و گداز
عشق جانان درد و شوق وصل دان   آنکهی دیدار عشق وصل دان
عشق جانان درد دان و سوز تو   همچو شمعی خوب و خوش میسوز تو

عشق

عشق جانان درد دان و شوق یار   خوش همی سوزان تو خویش از ذوق یار
عشق جانان جوهر ذات آمدست   نفی بود لیک اثبات آمدست
عشق جانان بد که اینجات آفرید   از وصال خود در اینجات آفرید
عشق جانان بد که بنماید ترا   وانکهی این راز بگشاید ترا
عشق جانان بد که بنماید وجود   انکهی پیدا نماید در تو بود
عشق جانان با تو و تو بیخبر   می‌نبینداری دمی در وی نظر
عشق جانان باز دان در ذات خویش   در وصال آور همه ذرات خویش
عشق جانان باز دان در ذات خویش   در وصال آور همه ذرات خویش
عشق جانان باز دان در این جهان   زانکه عشق اوست هر راز نهان
عشق جانان در دل عطار شد   لاجرم کل صاحب اسرار شد
عشق جانان در دل او نور کرد   بحر عشقش دم بدم پرشور کرد
عشق جانان کرد این شرح و بیان   دم بدم در جان پاکش از عیان
عشق جانان بود او را از ازل   تا خود اینجا کرد با ذاتش بدل
عشق جانان هم نخواهد شدن   لیک جان آمد که خواهد شدن
عشق جانان هرچه بنماید ز پیش   آورد دیگر برد با جای خویش
عشق جانان آورد آنکه ببرد   مرد عاشق در دو عالم ننگرد
عشق جانان آورد آخر فنا   اندر اینجاگاه جان و تن سترا

مرد عاشق کی خورد غم در جهان   گر خورد غم هم غم جان و جهان
مرد عاشق وصل جوید روز و شب   دایما از وصل گوید روز و شب
مرد عاشق وصل جوید بی شکی   تا ز وصل افتد یکی اندر یکی
مرد عاشق وصل جوید در درون   تا بیابد سر ذات رهنمون
مرد عاشق جمله جانان بیند او   راز پنهانی ز اعیان بیند او
مرد عاشق هرچه هست و هرچه نیست   این جهان و آن جهان پیشش یکیست
مرد عاشق چون ببیند راز را   افکند پردهای ساز را
مرد عاشق پای تا سر حق بود   آخر اینجا پای تا سر حق شود
مرد عاشق هرچه دید از سر دید   پوست مغز و مغز را او پوست دید
مغز را بین پوست و آنکه پوست مغز   تا ترا این راز باشد دوست نغز
مغز جان هر کس که اندر پوست یافت   از حقیقت دوست اندر پوست یافت
مغز باید دیدن و آنگاه پوست   کرد باید مغز گرد تا شوی نیک دوست
مغز شو از پوست کلی از یقین   تا شود اینجای کارت راستین
مغز اصل آمد دین به اصل یاب   تا کنی کارت در اینجا همچو آب
آب مغز جمله اشیا شده است   لاجرم در جمله کی پیدا شده است
آب مغز آمد در اینجا بی شکی   می نماید صنع صانع در یکی

آب مغز آمد در اینجاگاه و نور   آب خود نور است دریا بار حضور
آب مغز آمد در اینجا جسم گشت   مرتبت دریافت در کل اسم گشت
آب مغز آمد همه اشجار را   می رود در جملهٔ پرگار را
روز و شب خوش می رود در راه او   هست دایم عاشق درگاه او
روز و شب خوش می رود اندر طلب   پای و سر گم کرده در عشق ادب
روز و شب خوش می رود در مرغزار   در طلب عاشق ولی در عشق زار
روز و شب خوش می رود در جان خود   تا مگر یابد یقین جانان خود
روز و شب خوش می رود در جایگه   تا مگر وصلش بود روزی ز شه
روز و شب خوش می رود دیوانه وار   می زند چون بحر جوش از هر کنار
روز و شب خوش می رود از جا بجای   تا مگر دریابد اینجا رهنمای
در ره جانان خوش و تر می رود   لاجرم هر لحظه خوشتر می رود
در ره جانان عجایب عاشقست   لاجرم در رفتن از کل لایقست
در ره جانان زند پیوسته جوش   گاه اندر جوش باشد گه خموش
در ره جانان اگرچه ره کند   عاقبت خود را ز کل آگه کند
در ره جانان بسی ره کرده است   لیکن اینجا مانده اندر پرده است
وصل کل نشناخته اینجایگاه   لیک او در ساخته اینجایگاه
وصل کل دارد طلب در خاک او   لاجرم با خاک آمد پاک او

وصل کل در خاک دریابد بران — عاقبت چون ذات خود دریافت باز
وصل کل در خاک خواهد بود بس — از نفخت فیه من روحی نفس
وصل او در خاک از جانست یار — زانکه نزد جان چو مهمانست یار
وصل هم از جان بیابد آب و گل — چون شود با جان بنور و تاب کل
وصل هم دریابد و واصل شود — جان ز دید جان بکل واصل شود
وصل آب از جان بود آخر ببین — پای تا سر آب را ظاهر ببین
آب روشن آب اینجا پر ز تاب — در حقیقت همچو نور آفتاب
آب روشن آمد اینجا همچو جان — میشود از بود او هر شی عیان
آب روشن آمد اینجا همچو نور — تو همه دارند اینجا که حضور
آب روشن آید تا از کارگاه — در جمال آب بنگر روی شاه
آب روشن آمدست و تابناک — تو همه چیزی شود در اصل پاک
هرچه می‌بینی همه آبست دوست — جمله گرد آب غرقابست دوست
هرچه می‌بینی همه آبست کل — بنگری ذرات در خوابست کل
روشنی آب از نورست و ناد — در نهاد نور ذات دید یاد
روشنی آب از ذات خداست — اصل او پیوسته در نشو و نماست
روشنی دارد ز نور حق تمام — لاجرم باشد ز کل صاحب مقام
روشنی نور چشم تست از آب — هم ز نور آب اشیا جمله یاب

روشنی او درون خود نگر — گر تو مردی اصل خون خود نگر
چون ز آب آمد پدید و باد و خاک
هر چهار این اصل موجودات شد — لاجرم چون محو آمد ذات شد
هر چهار این اصل اینجا که بدان — چون بدانستی توانی دید همان
هر چهار این اصل بشناس و ببین — تا از این هر چار یابی در یقین
هر چهار این اصل در اینجا بود — بنگری ز ایشان همه پیدا بود
هر چهار این اصل شد اینجا پدید — وز چهار این اصل اشیا شد پدید
هر چهار این اصل اصل دوست دان — جان چو مغزست و مر ایشان پوست دان
هر چهار این اصل هم مغز او فتاد — لیک جان در اصل کل او فتاد
هر چهار این اصل موجودات بود — لیک جان اندر نهاد ذات بود
هر چهار از چرخ پیدا گشت باز — تا از ایشان هست گردد جمله راز
هر چهار اینجا فتاده مختلف — آخر کارند با هم متصف
هر چهار آخر یکی خواهند شد — در حقیقت در یکی خواهند شد
هر چهار آخر یکی گردند حق — در فنا حق بنگری گردند حق
هر چهار آخر یکی شد چون باصل — سالکا اینجا باز بین حق و وصل
هر چهار اینجا چو در لا اوفتد — در حقیقت بود یکتا اوفتد
هر چهار اینجا کنون جسم تواند — جسم کل گشته شده اسم تواند

هر چهار آنجا کنون همراه تو / کشته در دیدار دید شاه تو
هر چهار آنجا کنون در دید شاه / از طلب در مانده در توحید شاه
هر چهار آنجا کنون جوینده‌اند / دیده دریابند و گردند نابند
هر چهار آنجا ببین ای بی‌خبر / سالک آسا در رخ ایشان نگر
هر چهارت عنصر بند و بسته / تو از ایشان او فتاده جسته
هر چهارت جسته آنجا کرده‌اند / با تو هر دم شور و غوغا کرده‌اند
هر چهارت بند راه آمد کنون / در کف این هر چهاری تو زبون
هر چهارت بند راه آمد یقین / در حقیقت گاه کفرت گاه دین
هر چهار آمد اگر داری خبر / تو شناسا گرد زیشان در کند
آتشت دایم همی سوزد ز اصل / هر زمانت آتش افروزد ز اصل
آتشت در جسم و در دل تافت است / جملهٔ ذرات تو در تافتست
آتشت میسوزد و تو مانده زار / در میان او همی سوزی بنار
آتشت کلی بسوزانید تن / تو خوشی میسوزی آنجا جان من
تو خوشی میسوزی اندر آتشت / نیست خوبی و همی آید خوشت
خوش همی آید ترا در سوختن / آتشت باید کنون افروختن
خوش همی سوزی و اندر آتشی / در نهاد آتشی و سرکشی
خوش همی سوزی و افتاده بخاک / وز جهالت خوش همی گویی چه باک

آنچنان در بند بادی ای عزیز / مانده کانجا که نبینی هیچ چیز
آنچنانت باد پندار آمدست / کاندر آنجا وصل دادی از دست
آنچنان در بند پنداری ز باد / مانده قبل صورت آنجا پاک زاد
آنچنان مانده تو در آب ای اسیر / کز سرت بگذشته سیلاب ای اسیر
آنچنان سیلاب بگرفت کنون / کاندر آنجا او فتادی غرق خون
آنچنان آبت ببرد آنجای آب / کز تف آتش بماندی در عذاب
آنچنان در خاک و خون افتاده / کز حماقت در جنون افتاده
آنچنان خاکت در آنجا بند کرد / جانت از سودای پیوند کرد
آنچنان در خاک ماندستی نزار / کاندر آنجا می نخواهی دید یار
آنچنان در خاک ماندستی عجب / کز حقیقت دور ماندی زین سبب
خاک در بندت چنان کردست بین / کاندر آنجا دور افتادی ز دین
در میان خاک و خونی در جنون / لاجرم دایم بری آنجا جنون
در میان خاک و خونی در زحیر / ناتوان و تن نزار و جان اسیر
در میان خاک و خونی خوار تو / مانده در عین نجاست زار تو
در میان هر چهاری مانده باز / همچو گنجشکی که اندر چنگ باز
در میان هر چهاری مانده تو / بر مثال حلقه بر در مانده تو
در میان هر چهارت خواب برد / آب اندر حلق آن آب برد

خصم داری دوستا بجای هنر   هستی از خصمان در اینجا بی خبر
خصم داری دوست همچون جان خود   لاجرم زانی تو سرگردان خود
خصم داری دوست تو از جان و دل   لاجرم زیشان بماندستی خجل
خصم داری دوستان اندر پوست تو   دشمنان را کشته اینجا دوست تو
خصم تو این هر چهار آمد براه   لاجرم محرومی از دیدار شاه
خصم تو این هر چهار آمد براز   لاجرم از روی شه ماندی تو باز
خصم تو این هر چهار آمد یقین   چشم را کن باز و روی خصم بین
خصم را کن خوار شان بشکن همه   برفکن ایشان و کم کن دمدمه
خصم را کن دور تا ایمن گرد کل   تا شوی آزاد و مانی فرد کل
خصم را کن دور نزدیک شه آی   این کرمها جمله از خود بر گشای
خصم را کن دور از خود زینهار   آب و خاک و باد سوزان کن بنار
هر چهار اینجا بسوزان هان بنود   تا رسد از حضرت ذات حضور
چون بسوزانی بنود این هر چهار   آنچه میجوئی بیابی آشکار
چون بسوزانی تو این هر چهار را   باز یابی آنگهی مر یار را
چون بسوزی هر چهار اینجا براز   پرده ات افتد بکل از روی باز
چون بسوزی هر چهارت اصل تن   آنگهی تو باشی اندر هر وطن
چون بسوزی هر چهار و جان شوی   در همه چیزی تو کل اعیان شوی

چون بسوزی شمع وز اینجای تنت   کل شود از شمع جان جو روشنت
چون بسوزی شمع وز اینجای وجود   روشنت گردد ز اعیان بود بود
چون بسوزانی همه ذرات تو   کل بیابی نور عشق ذات تو
چون شوی پاک اندر اینجا زین چهار   ذات گردی در حقیقت مرد کار
چون بسوزاند کسی اینجای خویش   جملگی بیند در اینجا بود خویش
چون بسوزاند کسی اینجای دل   مشکلات تو شود در عشق حل
مشکلات جمله زین راز است و بس   شرح این میگویمت مر هر نفس
سوی خاک اینجا بگرد او خانه باز   تا رود آخر بسوی خاک باز
خانهٔ از خاک گردد پاک شد   همچنین اینجایگه با خاک شد
خانهٔ از خاک کرد اینجایگاه   دم بدم کرد او درین خانه نگاه
خانهٔ خوب و لطیف و خوش پدید   ز آب و باد و خاک در آتش پدید
خانه خود کرد و ندارد او خبر   باز دان معنی این ای با نظر
خانه خود کرد و خبر از آن نداشت   سوی خانه هر نفس دیده گماشت
خانه زان او بد او هم خانه بود   آشنای عشق نه بیگانه بود
خانه خود پرداخت تا آخر پدید   خویشتن در خانه او ظاهر بدید
خویشتن در خانه دید او روی خود   خود بخود عاشق بد اندر کوی خود
خویشتن در خانه شد عاشق بخویش   چون همه اینجایگه را دید پیش

هرچه اینجا دیده بُد اینجا بیافت　　سرّ پنهانی خود پیدا بیافت
هرچه اینجا دیده بُد از اصل کار　　اندرین خانه بدید او آشکار
هرچه اینجا دیده بُد جان عزیز　　هم در اینجا آن بدید و شد عزیز
هرچه بُد دریافت اینجا در یقین　　عرش و فرش و آسمانها با زمین
فوق و تحت و لوح و کرسی نور و نار　　کل بدیدش اندرین بیت آشکار
نیست دید و هست بوده ذات او　　در عیان جملهٔ ذرات او
نیست دید و هست بوده ذات او　　در عیان جملهٔ ذرات او
نیست دید و هست با او آمده　　باز کام خود در اینجا بسته
نیست بود و اول از آخر هست حق　　کشته جمله هست اندر هست حق
نیست بُد جان هست شد در جسم باز　　اسم جان دریافت اینجاگاه باز
نیست خواهد شد چو اول آخرش　　محو خواهد گشت نقش ظاهرش
نیست خواهد شد چو اول باز جان　　تا کند محرم هر راز جان
نیست خواهد شد ازین دیدار یار　　تا کند سر محو در پنج و چهار
دامگاه مرغ لاهوتیست جسم　　عاقبت هم دید ناسوتیست جسم
مرغ لاهوتی در اینجا در قفس　　مانده حیرانست او از پیش و پس
مرغ لاهوتی عجب در بند نیست　　این زمان اینجا که پیوندست
مرغ لاهوتی نظر کن یار من　　گر تو هستی صاحب اسرار من

رأی

مرغ لاهوتی که اندر دل تست　　خوش بدارش چون جهان بر کام تست
مرغ را خوش دار اندر خانه اش　　خوش تو اینجا ده تو آب و دانه اش
خوش بدارش یک دو روزی در بدن　　زانکه خواهد رفت با سوی وطن
خوش بدارش یک دو روزی در جهان　　زانکه خواهد رفت سوی لامکان
خوش بدارش یک دو روزی شاد تو　　تا کند از غم بکل آزاد تو
خوش بدارش یک دو روزی از یقین　　باز دان از ذات او عین الیقین
خوش بدارش چون شود با جای خویش　　یاد آرد مسکن و ماوای خویش
خوش بدار این راز در اینجایگاه　　لحظه لحظه کن بروی او نگاه
خوش بدار این سرّ اگر تو واصلی　　می چرا از دید او غافلی
خانهٔ جانست تن در اصل دوست　　مرغ آنجا که بیابد وصل دوست
جان چو مرغست و تنت همچون قفس　　خانه باشد زنده بیشک از نفس
تن بجان زنده است ورنه تن چه است　　جمله جانست ورنه تن کراست
تن بجان زنده است و جان خود زنده است　　تن بجان بیشک حقیقت بنده است
تن حقیقت بنده آمد پیش جان　　تن بجان دریافت کل سرّ مکان
تن بجان دریافت اینجا هرچه هست　　گرچه با جان شد در اینجا پای بست
تن بجان دریافت اشیا را تمام　　تا در اینجا گشت او صاحب مقام
تن بجان دریافت اینجا هرچه هست　　هم بجان بشناخت او معبود کل
بود کل

تن بجان در یافت لا در اصل باز ‏ ‏ ‏ هم در انجا کل شد اندر وصل باز
تن بجان در یافت انجاگاه خویش ‏ ‏ ‏ پرده بد بسته در انجاگاه بیش
تن ضعیف و ناتوانست ای عزیز ‏ ‏ ‏ اصل او از این مکانست ای عزیز
تن ضعیف و اصل او از روی خاک ‏ ‏ ‏ عاقبت هم وصل او در ذات پاک
تن ضعیف و جان قوی آمد یقین ‏ ‏ ‏ تن بماند در نهاد کفر و دین
وصل تن جان یافت اندر آخرش ‏ ‏ ‏ گشت الا الله در کل ظاهرش
وصل تن گر تن بیابد باز کل ‏ ‏ ‏ در رسد در عزت و در ناز کل
وصل جان انجا محمد کل بیافت ‏ ‏ ‏ کل بد و یک شد بسوی کل شتافت
وصل جان و اصل جانان داشت او ‏ ‏ ‏ زان در انجاگاه سر افراشت او
وصل جان و اصل کل بد از یقین ‏ ‏ ‏ لاجرم شد رحمة للعالمین
وصل جان زان یافت کانجا شد یکی ‏ ‏ ‏ در عیان جان کل دید اندکی
وصل جان در یافت جمله ترک کرد ‏ ‏ ‏ روی خود انجا بسوی مرگ کرد
وصل آنگاهی بیابی از عیان ‏ ‏ ‏ کاندر انجا ترک آری جسم و جان
تا تو ترک خود نگویی مرد راه ‏ ‏ ‏ کی بیابی وصل عشق و دستگاه
تا تو ترک خود نگویی عاقبت ‏ ‏ ‏ کی توانی بود مرد عافیت
تا تو ترک خود نگویی در جهان ‏ ‏ ‏ کی بیابی در صفای صوفیان
تا تو ترک خود نگویی مردوار ‏ ‏ ‏ کی شوی در عشق انجام در کار

تا ترا یک ذره باشد خودپرست ‏ ‏ ‏ وصل کی یابی در انجا بت پرست
تا ترا در خانه باشد بت یقین ‏ ‏ ‏ کفر باشد مر ترا لابد یقین
تا ترا در کفر مطلق باشد بت ‏ ‏ ‏ باطلی که سر کل حق باشدت
خانه را از بت تو خالی دار دوست ‏ ‏ ‏ زانکه تو مغزی و بت مانند پوست
بت شکن انجا چو ابرهیم تو ‏ ‏ ‏ سیکنم دیگر ترا تعلیم نو
بت شکن مانند او این بت شکن ‏ ‏ ‏ سرنگون در سوی خاک و خون فکن
بت شکن همچون خلیل نام دار ‏ ‏ ‏ تا شوی در هر دو عالم آشکار
بت شکن چون حیدر و در بر گشای ‏ ‏ ‏ کافر نفست در انجا ره نمای
بت شکن تا بت نماند در برت ‏ ‏ ‏ پیر عشق آید هم انکه رهبرت
بت شکن تا پیر بنماید جمال ‏ ‏ ‏ بی بت انجا که رسی در کل وصال
بت شکن مانند پیر بت شکن ‏ ‏ ‏ تا نماند بعد از بت ما و من
بت چو صورت دان و جان انجا خلیل ‏ ‏ ‏ جسم در راهست و جان همچون خلیل
بت ترا صورت بود انجایگاه ‏ ‏ ‏ جان چو منصورت بود انجایگاه
بت شکست انجای منصور از نخست ‏ ‏ ‏ تا چو مردان آمد اندر عشق چست
بت شکست و خانه را ویران نمود ‏ ‏ ‏ مرغ جان زان جایگه جانان نمود
بت چو بشکست و بشد خانه خراب ‏ ‏ ‏ مرغ جان رسته شد از عین عذاب
بت شکست و مرغ جان شد باز جای ‏ ‏ ‏ محو کل شد تا رسید اندر خدای

بت شکست و مرغ جان واصل بود　　هرچه او میجست کل حاصل بود
بت شکسته مرغ در کل کل بدید　　کل شد و در کل حقیقت آرمید
کل شد آخر مرغ جان در کائنات　　گشت هم بت محو در عین صفات
کل شد آخر مرغ جان از دید جسم　　آشکارا گشت کل توحید جسم
کل شد آدم چون بدان دم یار شد　　در عیان کم گشت و صاحب راز شد
کل شد آدم چون جهان بگذاشت باز　　کل عیان شد در مقام عز و ناز
کل شوی هم گر تو این بت بشکنی　　زین همه ظلمت بیابی روشنی
کل شوی هم گر تو گردی راز جوی　　بت شکن با جانت هر دم راز گوی
کل شوی گر جسمت اینجا کل شود　　کل بدانی کل ز جانان بشنود
کل شوی گر بشکنی بودت یقین　　آنگهی در کل شوی اسرار دین
کل شوی گر خانه گردانی خراب　　در درون خانه بینی آفتاب
کل شوی از خانه وارسته شوی　　با خدای خانه پیوسته شوی
کل شوی تو با خدای خانه ات　　آنگهی یابی همه کاشانه ات
کل شوی گر مردی از لذات تو　　کل شوی در عشق سوی ذات تو
کل شوی گر ترک این لذت کنی　　بیشکی کل روی در قربت کنی
کل شوی گر ترک گویی این خورش　　جان تو رخ آورد در پرورش
کل شود جان تو کل از عز و ناز　　گر چو اول باز یابد یار باز

کل شود

کل شود جان گر کند ترک وجود　　باز یابد آنچه میجوید ز بود
کل شود در کل بهر آنکه قدم　　وین وجود انداز دانکه در عدم
کل شود جان چون شود در سوی ذات　　جسم گردد محو آنکه در صفات
کل شود هم جسم اندر عین لا　　چون شود یکبارگی در کل فنا
ترک کن این لذت دنیای دون　　چونکه خواهی خفتن اندر خاک و خون
ترک کن این لذتای شهوت پرست　　همچو مردان کل بدار از نفس دست
ترک کن این لذت دنیای زشت　　در نگر کین طینت تو کی سرشت
ترک کن این لذتی آنکه راز جوی　　ور توی حیوان برو لذات جوی
ترک کن لذات چون مردان دین　　صاف کن بر اندرونت از یقین
ترک کن پر خوردن و پر خفتنت　　زانکه خواهد بود در گل خفتنت
ترک کن از خوردن و از خواب تو　　هم بکن پرهیز این در یاب تو
کم خور و کم خفت و کم گوی ای عزیز　　تا بری زین هر سه مر گوی ای عزیز
کم خور و صافی کن آینه چو آب　　آنگهی عین جلال حق بیاب
کم خور و کم خفت چون مردان راه　　تا شوی صافی دل اندر نزد شاه
کم خور ای دل تا رسی اینجا بکام　　رسته گردی بیشک از رنج زکام
کم خور ای دل تا رسی با جای خود　　چون نداری در یقین همتای خود
کم خور ای دل گر تو در عشق شهی　　گردد اینجا ز معنی آگهی

هر که او اندر جهان پرخوار شد — او بچشم هر کسی پرخوار شد
هر که او پر خورد و پر گفت از یقین — کافری شد عاقبت در راه دین
هر که او کم خوردن اینجا خوی کرد — مشک انفاسش جهان پر بوی کرد
هر که خالی کرد جسم از قوت پاک — در حقیقت گشت چون یاقوت پاک
هر که خالی کرد جسمش از طعام — در مقام عشق شد کلی تمام
هر که خالی کرد بوی از غیر حق — او بپاکی زد در اینجا سیر حق
هر که اینجا پاک شد مانند آب — یافت اندر هر دو عالم فتح باب
هر که پاکی کرد اینجا اختیار — همچو پاکان آمد اینجا بختیار
هر که پاکی کرد کی باشد پلید — چون پلید آید بیارد درد دید
هر که از پاکی در اینجا زد قدم — او ز پاکی ذات شد کل لاجرم
هر که در پاکی بود چون ماه دوست — سالکی گردد شود آگاه دوست
هر که در پاکی بود چون آفتاب — خرج گرداند دمادم انقلاب
هر که در پاکی نهد پیشک دو گام — هم از آن پاکی رسد در عز و کام
هر که در پاکی حق دایم بود — دایما از ذات حق قایم بود
هر که در پاکی حق شد روز و شب — مرد حق شد اندرین ره با ادب
اصل حق پاکیست پس کل پاک باش — پاکت از پاکی در اینجا ابتداش
اصل حق پاکیست پاکی از بهشت — کوش کن از پاکبازی کین نوشت

اصل

اصل حق پاکیست و جان پاک ای پسر — پاک افتادست در خاک ای پسر
اصل جان پاکست و تن در خون و خاک — کی تواند بود همچون روح پاک
اصل جان پاک آمد و تن اصل تن — کز من اینجا که شنیدی جان من
اصل جان پاک و تن از خود شد پلید — پاک گردد چون شود کل ناپدید
اصل جان بین پاک منگر اصل جسم — پاک کن صورت که یابی وصل جسم
اصل جان چون خون خوری تن پاک شد — زانکه تن اول بمعنی پاک بد
اصل جان بودست آن معبود یاب — کرده اینجا زیان و سود یاب
جان خود از جسم کل اینجا فدا — کل گذر کن یار اینجا از غذا
آنچه مردان خدا بودند کل — اینچنین بودند اینجا که ز ذل
آنچه مردان بوده اند اینجا یگاه — جسم خود دارند از لقمه نگاه
بلکه ترک اینجا یکه کردند آن — ترک بر کردند هم خوردند آن
چون مر ایشان را یقین ترکی نبود — خوردن ایشان بجز برگی نبود
چون مر ایشان واقف راز آمدند — در مقام صدق تنها آمدند
چون مر ایشان ترک کردند اختیار — نام ایشان هست تا روز شمار
چون مر ایشان ترک کردند آنچه هست بود — لاجرم جانان بدیشان رخ نمود
چون مر ایشان راست ترک اینجا گاه — هم تو کلی ترک کن ای مرد راه
ترک کن چیزی که داری در جهان — تا چو کردی ترک یابی به از آن

گر تو کردی ترک فعل خوی زشت — بیشکی شادان شوی سوی بهشت
گر تو کردی ترک بدگویی تمام — این گره در عشق بگشایی تمام
گر تو کردی ترک اینجا خوردنت — یار دست خود کند در گردنت
گر تو کردی ترک خفتن راهبر — او نهد اینجا برت بینک ببر
گر چنین کردی ز مردانی تو یاد — سر مردانت شود زین آشکار
گر چنین کردی بکل فرد آمدی — همچو مردان صاحب درد آمدی
گر چنین کردی برستی از غمان — قطرهٔ باشد برت هر دو جهان
گر چنین کردی ولایت باشدت — از خدای خود هدایت باشدت
گر چنین کردی شدی آزاد تو — از خدا دانی شوی آباد تو
گر چنین کردی که مردان کرده اند — گوی بردی زانکه ایشان برده اند
گر چنین کردی رسیدی در واصلی — عاقبت زین بیدلی و غافلی
گر چنین کردی رسی اندر وصال — عاقبت زین محنت و زین قیل و قال
گردین مرد آید بسر ذرد رد — همچو مردان گرد از دیدار ورد
گر چنین اینجا قدم زد پاکباز — آخر آید در خدای بی نیاز
هرچه نه در شرع باشد باطلست — ای بسا کس کز حقیقت غافلست
هرچه نه شرعست آن هیچ شناس — تو بنور شرع میکن کل قیاس
شرع را دان رهنمای انبیا — در حقیقت در گشای اولیا

شرع را دان امن ای مرد یقین — ذات حق در نور شرع اینجا ببین
شرع آمد پیشوای راهبر — ور تو بی شرعی در افتی در خطر
شرع بنماید رهت تا پیشگاه — داردت از درد اندر ره نگاه
شرع بنماید رهت ای مرد حق — گر توی در شرع صاحب درد حق
شرع در دست محمد در ددار — گر تو مرد دین اویی درد دار
شرع را در درد اینجا سیر زن — شرع آزادیست در سوی وطن
شرع کردند اندر اینجا اختیار — سالکان راه بین هوشیار
شرع کردند از دل و از جان قبول — تا شدند از شرع کل صاحب وصول
شرع آسایش بود گر بنگری — شاید ار از شرع اینجا برخوری
شرع آسایش بود ای مرد راه — هستا اند شرع کل نور اله
نور شرع مصطفا در جان تست — زین سبب چرخ و فلک گردان تست
نور شرع مصطفا داری کنون — مصطفا باشد بکلت رهنمون
نور شرع اوست در جان و دلت — او ز نور خود کند کل واصلت
نور شرع اوست با تو در عیان — او نماید مر ترا راز نهان
نور شرعت رهبر آمد راه بین — هم بنورش ره کن و هم شاه بین
نور شرعت همره است اینجا براز — برد انداز دبیا بی نور باز
نور کل کردی چو در شرع نبی — پاکبازی یابی اینجا روشنی

نور کل کردی چو بسپردی تو راه　　ذره باشد برت خورشید و ماه
نور کل کردی ازین ظلمت تمام　　آنکهت باشد یقین قربت تمام
نور کل کردی اگر کردی تو پاک　　از طبیعت در سوی این آب و خاک
نور کل کردی اگر کردی فنا　　در فنا راحت بیابی از بقا
نور کل کردی اگر جسمت نماند　　حق شوی آنکه چو این اسمت نماند
نور کل کردی اگر دادت دهد　　باز دید اولین بارت دهد
نور کل کردی نه چون در جهان　　گر بسوزانی وجودت سوی جان
نور کردی او فتی اندر حضور　　گر شوی از هر خیال اینجای دور
نور کردی گر خیالت می‌نماند　　در یقین عین و بالت می‌نماند
نور تا باشد سوی ظلمت مرو　　مرد نورانی ز من نیکو شنو
نور شو از ظلمت تن باز جای　　در همه کون و مکان نوری نمای
نور پاکی بی‌خبر در دید حق　　نور داری اصل هم توحید حق
نور پاکی بی‌خبر ذات آمده　　روشن اندر عین ذرات آمده
نور پاکی در تمامت کائنات　　باز دان حضرتی در دید ذات
نور حق هستی ولیکن در حجاب　　دم بدم باید زخود داری عتاب
نور حق هستی بصورت آشکار　　صورت خود نور کن چون اصل یار
نور حق هستی و صورت بود دوست　　نور کن صورت چو خود کانجات دوست

نور کن صورت چو هستی نور اصل　　تا بیابد صورتت از نور وصل
نور طاعت صورتت نقش کند　　هر پلیدی پاک را آتش کند
نور طاعت چون کند پاک این وجود　　جسم بینک نور گردد هم ز بود
نور طاعت در تن و جانت بود　　آنکهی بی کفر ایمانت بود
نور طاعت رهبرت باشد براه　　تا رساند جسم و جان نزدیک شاه
نور طاعت روشنایی میدهد　　سالکان آخر خدایی میدهد
نور طاعت نور ذاتست ای عزیز　　کاندرین عین صفاتست ای عزیز
نور طاعت رهبر مردان بود　　هر که طاعت میکند مردان بود
نور طاعت جان کند آباد تن　　اندرین ره میدهد او داد تن
نور طاعت همبرت تا منزلست　　وصل دریابی که وصلت حاصلست
وصل دریابی که داری دید نور　　در مکان دریابی کل توحید نور
وصل دریابی که نورت در برست　　زانکه نورت تا بمنزل رهبرست
وصل دریابی که نورت آشناست　　زانکه نور طاعتت نور خداست
وصل دریابی که در نوری کنون　　نور شو کز نور منصوری کنون
وصل دریابی که نورت آمدست　　در جهان جان حضورت آمدست
وصل جان اندر جهان جان بیاب　　در جهان جان رخ جانان بیاب
وصل باشد آشنای آشنا　　اینزمان در نوری و عز و بقا

اینزمان در نور پاکی ای عزیز   کل نکر نه آب و خاکی ای عزیز
اینزمان جسمی (جانی) نه جسم مختصر   بر همه ذرات عالم بر کذر
اینزمان بر جمله ذرات جهان   بر کذر تا کل شوی در لامکان
اینزمان چون لامکانت هست (دوست)   فرصتی دان و مده از دست دوست
اینزمان چون لا ترا انجا کهست   لا بدان چون جانت انجا آکهست
اینزمان چون در شریعت رهبری   شاید ار دید حقیقت بنکری
اینزمان چون در شریعت دوستی   همچو مردان باز کن این پوستی
اینزمان این پوستی را باز کن   با دل و جان خلوتی آغاز کن
اینزمان با جان و دل باش آشنا   سیر جان کن در نظرکاه خدا
اینزمان با جان و دل در نه قدم   کز دل و جان کل رسی اندر قدم
غایت انجام با آغاز یاب   هر دو را انجا بمعنی باز یاب
غایت انجام انجا در نکر   غایت آغاز کل در لا نکر
غایت انجام یاب از جسم خویش   غایت آغاز بنکر هان ز پیش
غایت جان بین ز آغاز آمده   غایت جسم تو از راز آمده
غایت هر چیز پیدا آمدست   عقل در دیدار شیدا آمدست
عقل میخواهد که یابد باز او   غایت انجام با آغاز او

عقل

عقل میخواهد که در آغاز کار   کل شود انجا بکه در دیدار
عقل آغازست لیکن در نمود   کل کجا یابد در انجاکاه بود
عقل را با عشق افتادست کار (راز)   زان نمی بیند برون از پرده باز
عقل را با عشق افتاد اتصال   هم رسد آخر ز عشق اندر وصال
عقل را با عشق رازی نیز هست   تا چنین فارغ در انجا که نشست
عقل با عشقست انجا راز کوی   دایما عشقست انجا راز جوی
عقل با عشقست در عین مکان   عقل دارد شیب عشقش لامکان
عقل دارد شیب و بالا سنکرد   هرکز اندر دید لا سنکرد
عقل هرکز کی رسد در بود (عشق)   یا کجا یابد رخ معبود عشق
عقل هرکز کی رسد در کنه (ذات)   روز و شب کردانست در بحر صفات
عقل هرکز کی رسد در لا آله   میکند اثبات الا الله نکاه
عقل هرکز کی رسد در دید دوست (تا)   زانکه دارد منزل توحید دوست
عقل ایمان دارد اندر راستی   زان نمی یابد بمعنی کاستی
عقل ایمان دارد اندر راه حق   هست مر خدمتکر درکاه حق
عقل ایمان دارد اندر کارکاه   بیشکی دستور باشد نزد شاه
عقل ایمان دارد و ایمان جهست   این بیان بشنو که سر مطلقست
عقل ایمان دارد و ایمان از دوست   دیدن دیدار کل ایمان از دوست

عقل ایمان دارد و طاعت یقین
ذره‌ای آنجا نمیگردد ز دین

ذره‌ای آنجا نمیگردد ز ذات
راستی دارد در عین صفات

ذره‌ای آنجا نمیگردد ز دوست
گرچه دارد در حقیقت مغز و پوست

ذره‌ای آنجا نمیگردد ز دید
آن همی خواهد که گردد ناپدید

ذره‌ای آنجا نمیگردد ز اصل
در طلب افتاده و جویان وصل

در طلب او طالب جانان بود
یکنفس پیدا دمی پنهان بود

در طلب او طالب ذات آمدست
زان طلب کل ذرات آمدست

در طلب او طالبست و عاشقست
دیدن جانان در آخر لایقست

در طلب آخر بمطلوب او رسد
در محبت هم بمحبوب او رسد

در طلب در آخر کار ای سلیم
عقل کل گردد شود بی ترس و بیم

در طلب اینجا بیابد آنچه جست
در رسد آخر بدان وصل نخست

در طلب هم باز بیند یار را
محو گرداند بکل اسرار را

در طلب غفلت خوش افتاده خوش
در گرفتاری چار و پنج و شش

در طلب غفلت اینجا خوش شده
گاه همچون باد و گه آتش شده

گاه چون آبست گه چون خاک راه
گاه چون خورشید و گه مانند ماه

گاه در عشقست و سودای جنون
گاه اندر مغز معنی ذوفنون

گاه در سر سویدائی بود
گاه اندر عین رسوائی بود

گاه در خانه است بنشسته بناز
گاه بیرونست در سوز و گداز

گاه در خانهٔ عین شریعت آید او
رازها مر جملگی بگشاید او

گاه در عین طریقت کل شود
گاه در سر حقیقت ذل شود

گاه در لا میزند اینجا قدم
تا براندازد وجود او لاجرم

گاه آید باز سوی خانه چست
بر مثال عاشق دیوانه جست

گاه مجنونست و گه لیلی بحق
دارد اندر عشق او میلی بحق

صاحب توریت و انجیل و زبور
آمدست اینجا حقیقت بود نور

صاحب معنی و اسرار عیان
ذوست در عالم همه شرح و بیان

صاحب راز خداوندست عقل
از عیان عشق در بندست عقل

صاحب اسرار سر جان جانست
نور او که بر زمین که آسمانست

صاحب رازست همچون انبیا
نور پاکست و عیان ابتدا

صاحب رازست با جان همدم است
در حقیقت رهنمای آدم است

جمله مردان بعقل اینجا یکاه
باز کل دیدند و دید پادشاه

گر نبودی عقل کی واقف شدی
از حقیقت هر که خود واصف شدی

گر نبودی عقل در روی جهان
جمله عالم بر بدی از ابلهان

گر نبودی عقل بر روی زمین
کی بدانستی حقیقت کفر و دین

گر نبودی عقل اینجا در وجود
کی ملک کردی مر آدم را سجود

کر نبودی عقل کل با انبیا   کی شدندی بر تمامت پیشوا
کر نبودی عقل کل از لامکان   کی بدیدندی حقیقت عاشقان
کر نبودی عقل در جان استوار   کی بدی باز ار معنی استوار
کر نبودی عقل اینجا از یقین   کس نبودی باز دان و راز بین
کر نبودی عقل ای دیوانه مرد   که سیه دانستی اینجا که زرد
بینکی عقل آمد اینجا راهبر   هم بعقل اسرار معنی راه بر
بینکی عقل آمد اینجا دیده‌یار   دار داسرار حقیقت بیشمار
بینکی عقل آمد اینجا دید دید   دایما باشد درین کفت و شنید
بینکی عقل آمد اینجا پرده‌دار   تا بود پیوسته با دیدار یار
بینکی عقلست شرع مصطفا   هم بنور شرع او شو با صفا
بینکی کر عشق بنماید رخت   شاه ماتی خوش دهد با شهرخت
بینکی کر عشق بنماید جمال   عقل کردد محو با جمله خیال
بینکی کر عشق بنماید تمام   روی کلی محو کرداند مقام
بینکی کر عشق بنماید نظر   کل یکی کرداند این زیر و زبر
بینکی کر عشق آید رهبرت   تا بسوی ذات باشد رهبرت
رهبرت عشقست اکنون کوش دار   لیکن اندر عقل اینجا هوش دار
عشق چون آمد تا تو شو کل عقل کل   تا نباشد در عیانت هیچ ذل

عشق چون آمد تو کل شو مرد وار   در حقیقت هرچه آید پایدار
عشق چون آمد بمعنی درنکر   هم ز دید عشق مولی درنکر
عشق چون آمد بسوز در پرده باز

شه تا بدانی اوستاد پرده باز بیت

عشق آمد پرده باز اینجایگاه   هم کند او پرده باز اینجایگاه
عشق آمد پرده باز هر صور   کس ندارد هیچ ازین معنی خبر
عشق آمد پرده باز لامکان   هرچه خواهد میکند هم در زمان
عشق آمد پرده باز هر صور   کس ندارد هیچ ازین معنی خبر
عشق آمد پرده باز راز بین   هم بعشق این پردها را باز بین
عشق میسوزد در آخر پرده باز   روی خود بنماید از این پرده باز
عشق چون ره کرد کلی پرده سوخت   دیکر اینجا پرده از نو بر دوخت
عشق هر جایی که تا زد از یقین   محو کرداند حقیقت کفر و دین
ای ندیده عشق در غوغای عقل   روز و شب درمانده در سودای عقل
ای ندیده عشق مانده سوی باد   اله و حیران شده در کوی یاد
ای ندیده عشق در تاب آمده   همچو شاکرد رسن تاب آمده
ای ندیده عشق را اندر دلت   یک دمی ناسوده جان غافلت
ای ندیده عشق کوی عاشقم   کوی اندر عشق اینجا لایقم

ای ندیده عشق خوش در مانده تو   سوی آب و خاک واپس مانده تو
ای ندیده هیچ از دریای عشق   جان بده از شوق در سودای عشق
جان بده گر عاشقی از عشق دوست   زانکه آب دوست انجا آب جوست
جان بده گر عاشقی از عشق یار   وصل جانان کن در انجا اختیار
جان بده گر عاشقی ای مرد حق   همچو مردان جهان از درد حق
جان بده چون جان دهی جانان شوی   چون نماند جان تو کلی آن شوی
جان بده چون جان نماند حق بماند   حق ترا دایم عیان مطلق بماند
جان بده در عشق چون مردان راه   تا شود جان تو کلی با اله
جان بده در عشق چون مردان راه   تا شود جان تو کلی با اله
جان بده بر جان ملرز ای پاک دین   چون دهی جان آنکهی کل پاک بین
جان بده بر جان ملرز انجا چو بید   تا رسی منصوروار اندر امید
جان بده از جان مترس و خوش برو   ز آب و خاک و باد و زین آتش برو
جان بده زین هر چهار ای مرد کل   تا تو باشی واصل حق فرد کل
جان بده زین هر چهار ای مرد راه   شو خلاص و باز ره زین توی چاه
جان بده مردانه در عشقش تمام   تا شوی مرد حق زین ره با نظام
جان بده از عشق تا رازت بود   بعد از ان انجام و آغازت بود
جان چو دادی دل نماند جسم نیز   هم بر افتد اندرین سر اسم نیز

جان

جان چو دادی می نماند هیچ باز   آن زمان گر وصل خواهی کار ساز
محو کل شو در هو الله مرد پاک   هیچ منکر گر شوی بی آب و خاک
محو کل شو در جهان نیک و بد   در یکی بین قل هو الله احد
آن زمان کین هر دو از هم بر فتاد   جان ترا در جزو و کل رهبر فتاد
آن زمان با جان قدم زن در یقین   تا بمنزلگاه روی دوست بین
آن زمان با جان قدم زن بی حجاب   چون بمنزلگه رسی میکن عتاب
آن زمان با جان قدم زن مردوار   تا بمنزلگاه یابی دید یار
آن زمان با جان قدم چون در زدی   سوی منزلگاه کلی بستدی
آن زمانت آخرین منزل بود   سوی منزل دید تو حاصل بود
آن زمانت آخرین ای مرد دین   سوی منزل در نگر عین الیقین
سوی منزلگاه یار بی نشان   چون رسی یابی تو مرد از واصلان
سوی منزلگاه یار خویشتن   چون رسی انجا نیابی جان و تن
سوی منزلگاه باشی جان پاک   هیچ نبود این حجاب آب و خاک
سوی منزلگاه باشی نور تو   در حقیقت کل بوی منصور تو
سوی منزلگاه نور کل شوی   بیشکی سو رو سرور کل شوی
سوی منزلگاه یابی لا یقین   بعد از ان کل لا شوی و الا ببین
سوی منزلگاه جانان راه یاب   هم در انجاگاه جان آگاه یاب

چون سوی منزل رسی پرده نماند ای خوشا آنکس که در پرده نماند
در مجابی منزلت دورست راه اندر آنجا بازمانی رخ سیاه
در مجابی مانده و در عقل تو دوست میداری حقیقت نقل تو
این نه عقلست این حقیقت دیدنست اولت طمع از جهان ببریدنست
این نه تقلیدست تحقیق آمدست کاین معانی جمله توفیق آمدست
این نه تقلیدست این سر عیانست از معانی جملگی شرح و بیانست
این نه تقلیدست دریاب ای عزیز گر نرفتستی تو در خواب ای عزیز
این بدان و منزل خود بازدان در یقین جان و دل خود بازدان
این بدان و بی گمان شو در یقین اول و آخر هم اندر حق ببین
این بدان چون این بدانستی بران گر وصالت باید آخر جان بمان
گر وصالت باید ای مرد خدای روز و شب کل باش در درد خدای
گر وصالت باید از خود جوی آن زانکه از خود دیده اند این عاشقان
گر وصالت باید اینجا نه قدم نور گردان این وجودت دم بدم
نور گردان این وجودت با صفا باید اینجا که ز نور مصطفا
نور گردان این وجود از ذات پاک تا شوند غرق نور این ذرات پاک
نور گردان این وجود اندر نهان در عبادت بازدان اسرار آن
نور گردان این وجود خاک تو تا یکی بینی بکلی پاک تو

نور

نور گردان این وجود معتبر تا بیابد او ز نور کل خبر
نور گردان این وجود پر زنار تا نماند نار و نور آید بکار
نور کن بود وجود ای مرد هان خوش از این نار طبیعت وارهان
نور کن اینجا وجود و راز بین در میان نور جانان باز بین
نور کن اینجا وجود و حق بیاب در میان نور حق مطلق بیاب
نور کن اینجا وجود و اصل بین در میان نور حق از وصل بین
نور کن اینجا وجودت تا ز دید باز یابی نور یکی دید دید
نور باشد نیست چیزی به ز نور هم ز نور اینجا بیابی کل حضور
جملگی تقریر با نور اوفتاد کار ما در دید منصور اوفتاد
جملگی تقریر در نورست و دوست هرچه می بینی تو منصورست دوست
جملگی تقریر بر نور آمدست لاجرم عطار مشهور آمدست
جملگی تقریر با یارست و بس دانکه کل در جان عطارست و بس
جملگی چون یار با یار نیست در حقیقت خرقه و زنار نیست
جملگی چون یار و یار نه هیچکس در عشق دعوی دار نه
جملگی چون این اسرار الست آمده هر کس در اینجا پای بست
جملگی چون این محبوب آمدند طالبان در عشق مطلوب آمدند
جملگی جویای اسرار زند وست اوفتاده سوی گفتار بند وست

جملگی جویای یار و یار کیست جمله در دیدار وان دیدار کیست
جملگی جویند این عین العیان راست این بد این همه شرح و بیان
جملگی جویند این عین الیقین وین نه بیند جز که مرد پیش بین
جملگی جویند این سر آشکار کی شود پیدا چو خواهد خویش یار
جملگی را بنماید اینجا نه یکی این زمن بشنو حقیقت بی‌شکی
جمله را بنماید اینجا بی حجاب آخر و جمله کند اینجا عتاب
دید حق از خویش اینجا که بجوی تا ترا اعیان بود در وصل کوی
آنکه اینجا بری چون واصلان کز دلت بینی جمال حق عیان
آنکه سالک بدین معنی رسد کز عیان در قربت مولی رسد
آنکه سالک بیابد راز باز کاید اندر عشق معنی بی‌نیاز
آنکه سالک شود ز اسرار فرد کاید اندر عشق جانان پر ز درد
آنکه سالک شود مرد امین کاید اندر عشق کل صاحب یقین
آنکه سالک شود واصل ز غیب کاین همه اسرار یابد او بجیب
آنکه واصل شود اندر نمود کو سراپا پیش شود معبود بود
آنکه واصل شود از دید دید کو خدا باشد درین گفت و شنید
آنکه واصل شود در کاینات کز درون او بتابد نور ذات
آنکه واصل شود در یک نظر کز همه اشیا بیابد او خبر

آنکه واصل

آنکه واصل بود در لا اله کو بود در عشق معنی پادشاه
آنکه شاه همه عالم بود روشنی دیدهٔ آدم بود
آنکه شاه یقین باشد یقین کز حقیقت دم زند بی کفر و دین
آنکه باشد حقیقت شاه کل کز یقین آید یقین آگاه کل
آنکه کاین راز کرد فاش تو رخ نماید در جهان نقاش تو
آنکه کاین نقش فانی گشته است مغز باشد بی‌شکی این دید تو
آنکه مغز تو کرد آشکار کاندر اینجا محو گردد هر چهار
آنکه کاین مغز کل پیدا شود ذات جان در وصل کل یکتا شود
تا چنین گردد کسی را اصل باز پر بباید بود در سوز و گداز
سالها باید که مردی راه بر کل شود در عشق در خوف و خطر
سالها باید که مرد راز بین گردد اینجا گاه او آغاز بین آشکار مرد
سالها باید که مردی اصل دار همچو منصور آید اینجا اصل دار
سالها باید که تا سنگی عقیق گردد اندر کان چنین دان ای رفیق
سالها باید درین ره جان بداد تا بدانی سر عشق ای پاکباز مرد پاکزاد
سالها باید ترا کردن سفر تا بیابی از وجود خود خبر
سالها مردان حق جان داده اند تا بنای عشق کل بنهاده اند
سالها مردان درین راه دراز جان نهاده اند در سوز و گداز

سالها در پرده کرده راه کل — تا شد ندا از نور عشق آگاه کل
گر تو مقبول آمدی پیوسته شدی — با وصال قرب پیوسته شدی
گر تو مقبول آمدی ای سرفراز — شاد دل شو در مقام عز و ناز
گر تو مقبول آمدی شاه جهان — شاد دل میباش تو چون اهل جان
گر همی خواهی که این رازت بود — اول انجام و آغازت بود
گر همی خواهی که یابی عین اصل — یکزمان بیرون مرو از دید وصل
گر همی خواهی که در قربت بناز — در رسی خود یابی اینجاگاه باز
گر همی خواهی یقین دیدار شاه — ماه بین ماهی و ماهی کن تو ماه
اینچنینت کرد باید اینچنین — چون توانی کرد در عین الیقین
جسم جان کن جان چو جسم ای بی‌خبر — هر دو شان یک کن تو اسم ای بی‌نظر
جسم جان کن جان چو جسم اینجایگاه — تا شود هر دو یکی در پیشگاه
جسم جان کن جان چو جسم اندر یقین — ماه چون ماهی و ماهی ماه بین
جسم جان کن تا بوصل واصلان — تا راه یابی در زمین و در زمان
جسم جان کن تا کمال آید پدید — آنچه خواهی در وصال آید پدید
جسم جان کن تا ترا روزی بود — وصل آنگاهیت پیروزی بود
جسم جان کن تا ترا از جان جان — قرب باشد اندرین سوی جهان
جسم جان کن تا ترا قربت بود — اندر اینجا دید حضرت بوجه

جم

جسم جان کن زانکه در اینجاست یار — همچو خورشیدی ترا پیداست یار
جسم جان کن تا رخش بینی کنون — زانکه خواهد بود دایم رهنمون
دید حضرت اندر اینجا آمدست — حضرت اندر جمله پیدا آمدست
حضرت حق هست بیرون از خیال — می‌نتوان یافت آن جز در وصال
حضرت حق در وصالت حاضرست — چون سالک چون طریق غافلست — حاصلست
حضرت حق اندر اینجا هست دوست — نقد اینجا که سره از دست دوست
حضرت حق اندر اینجا باز بین — هم ز حضرت هرچه بینی راز بین
راز بینان حضرت حق دیده‌اند — اندر اینجا قربت حق دیده‌اند
راز بینانند واقف کل ز راز — زانکه اینجا دیده‌اند اسرار باز
راز بینان پرده بر هم سوختند — هرچه گفتند آن ز یار آموختند
راز بینان هرچه گفتند از یقین — راز ایشان بود دید اولین
راز بین چون باز گوید راز را — بیشک از انجام و ز آغاز را
بایدش بودن خبر در کل حال — تا میسر گرددش اینجا وصال
ور نباشد نقد قلب آید همه — قلب باشد آنچه بنماید همه
ور نباشد نقد قلب آرد براه — در زمان گردن زنندش نزد شاه
ور بود نقد و نباشد قلب او — شاه آید در حقیقت قلب او
قلب زن نقد هرگز نباشد مرد راه — نقد باید آمدن نزدیک شاه

قلب نزدیک شه بیچون مرو / راست بشنو در میان خون مرو
قلب داری و فروشی نقد زود / زود باشی در میان نار و دود
قلب داری میفروشی دم بدم / هم بگیرندت در اینجا لاجرم
قلب داری چون گرفتندت بران / سر کنندت و دستت اینجا گاه بان
قلب داری کی شوی نقدای عزیز / آن زمان که خویش بینی هیچ چیز
قلب تو نقد همه مردان بود / هر که این شد صاحب در این بود
قلب تو نقد آید و ساکن شوی / تو نه اندر خطر ایمن شوی
قلب تو نقد آید اندر راه عشق / سکه‌ای تو بنزد شاه عشق
قلب تو نقد آید و واقف ز دوست / کردی و سکه به بینی کان اوست
پاک باش از قلب غش اینجا مباز / از غش اینجا کن بمعنی احتراز
پاک باش و گرد هر شیطان مگرد / شاه جوی و گرد هر دربان مگرد
پاک باش و اندرون را دار پاک / چون چنین کردی تر از بد چه باک
پاک باش و پاک رو در راه دین / تا تو پاک آیی بنزد شاه بین
پاک باش و پاک رو مردانه وار / تا که آیی پاک چون زر عیار
پاک باش و حق تو در پاکی طلب / در نهاد آدم خاکی طلب
پاک باش و حق طلب در پاکیت / تا کنی مر پاک جسم خاکیت
پاک باش و حق طلب در جان و دل / تا بپاکی مشکلت یابی تو حل

پاک دل

پاک دل پیوسته در پاکی بود / گرچه اندر صورت خاکی بود
پاک دل پیوسته باشد راز جوی / گر تو مرد پاک قلبی راز جوی
پاک دل پیوسته در شادی بود / مر ورا از عشق آزادی بود
پاک دل هم پاک جان باشد یقین / زانکه خورشید عیان باشد یقین
پاک دل هم پاک جان شاید بدن / مر ترا هم پاک جان باید بدن
پاک جان و پاک دل منصور بود / کو حقیقت جلکی از نور بود
پاک جان و پاک دل منصور بود / کو حقیقت جلکی از نور بود
پاک جان و پاک دل آمد پدید / تا دل و جان کرد اینجا ناپدید
پاک جان و پاک دل بد در عیان / او ز پاکی پاک گفت اینجا بیان
او ز پاکی گشت کل در هر چه هست / بعد از آن گفت او انا الحق مست
با صفا در پاکی این راه شد / تا ز پاکی کل بگفت و شاه شد
شاه شد چون پاک شد از هر چه بود / پاکی او در یکی بیچون نمود
شاه شد چون پاک شد از بود خویش / یافت در پاکی عیان معبود خویش
شاه شد چون پاک شد از جسم و جان / جسم جانش گشت حق حق بی نشان
شاه شد هم شاه بد اول یقین / هم در آخر شاه شد آن پیش بین
شاه شد در پیش بینی لاجرم / در میان سالکان شد محترم
شاه شد در قربت حق سرفراز / آمد اندر عشق اندر عز و ناز

شاه شد هم گر تو خواهی اینچنین   پاک باش و پاکباز ای مرد دین
ای گدا کی شاه گردی در جهان   رو تو و صحبت گزین با توسیان
ای گدای مانده خوار تنگ دل   مانده اندر عجز و مسکینی خجل
ای گدای تن ضعیف ناتوان   می چه کار آید ز مشتی استخوان
ای گدای تن ضعیف نامراد   کی توانی اندرین ره داد داد
ای گدای ناکس مفلس شده   در حقیقت نه چو ذره چون مگس
ای گدا ره شدی زین قلب باز   پس چو قلبی سوی کوره میگداز
ای گدا بگذار تا بی خویش شوی   شاید ار از جان سوی آتش شوی
ای گدا چون خویش بسوزی سوی نار   از میان بیغش شوی زر عیار
زر شوی و جوهرت پیدا شود   زین عشق دیدار تو زیبا شود
پاک گردی ز آتش عشق خدای   با تو گفتم راز دیگر هان درای
خویش را در کوره عشقش فکن   تا که اینجا می نگنجد جان و تن
خویش را بگذار چون مردان راه   تا ترا نقدی بود در دستگاه
خویش را بگداز در این کوره باز   تا برون آیی تو بی غش سرفراز
خویش را بگداز در این کوره مرد   تا تو بی غش آیی و در عشق فرد
خویش را بگداز و پاک آی از همه   خویشتن را پاک بنمای از همه
اهل تقوی جملگی پاک آمدند   پاک همچون آب در خاک آمدند

اهل

اهل تقوی پاکباز آنند کل   در حقیقت سرفراز آنند کل
اهل تقوی ظاهری دارند پاک   نفس خود را کرده اینجاگه هلاک
اهل تقوی نفس خود بشکسته اند   زان ز دست نفس خود وارسته اند
اهل تقوی نفس خود کردند خوار   تا ز تقوی حق بدیدند آشکار
اهل تقوی نفس را کردند زبون   تا ز تقوی کل بدیدند بیچون
اهل تقوی جوی و با ایشان نشین   تا از ایشانت بود عین الیقین
اهل تقوی باش کز تقوی براز   پرده اندازی ز روی دوست باز
اهل تقوی باش تا آیی قبول   روز و شب میجوی یک صاحب وصول
روز و شب میجوی مردی در رهت   تا کند از قربت کل آگهت
روز و شب میجوی مردی باوفا   تا نماید راهت اینجا در لقا
روز و شب میجوی مردی پاک دین   تا ترا بنماید این حق الیقین
روز و شب میجوی مردی معتبر   تا ترا باشد بمعنی راهبر
روز و شب میجوی مردی کز نمود   باز بنماید ترا کل بود بود
روز و شب میجوی تا یابی تو باز   اندر اینجاگاه هر یک اهل راز
تا رهت بنماید اندر پیش یار   زود گرداند ترا او خویش یار
زود گرداند ترا واصل بحق   تا همه راز بود حاصل بحق
زود گرداند ترا واصل ز ذات   باز نوشی از کفش آب حیات

زود واصل مر ترا آنجا کند　　مر ترا در جزو و کل یکتا کند

زود باش و پیر خود آنجا طلب　　پیش او رو تا ترا آید سبب

زود باش از پیر کل آگاه شو　　همره او باش و نزد شاه شو

پیر ره با تست و تو با پیر راه　　پیر نزدیکست در نزدیک شاه

پیر ره با تست تو با او کنون　　زود شد کار تو نیکو بس کنون

پیر ره با تست زودان را ز خویش　　تو بدان انجام با آغاز خویش

پیر ره با تست هست رهنمای　　اندر آنجا جوی پیر جانفزای

پیر ره جانست چون خورشید اوی　　دایما با شاه اندر گفت و گوی

پیر در جانست از جانت نهان　　می نماید راه در هر دو جهان

پیر در جان رهنمای جملگیست　　در حقیقت در گشای جملگیست

پیر در جان مینماید راه کل　　میکند مر سالکان آگاه کل

پیر در جان واصل است از حق یقین　　با تو گوید راز کل مطلق ببین

پیر در جانست و جان در جان جان　　میکند پیرش همه شرح و بیان

مرد تقوی پیر آید راهبر　　گر تو پیری دید پیریت راهبر

گر تو مردی اندرین ره مرد باش　　همچو پیر عشق صاحب درد باش

گر تو مردی هم درین ره باش مرد　　همچو مردان هان تو آگه باش مرد

گر تو مردی دم ز مردان زن کنون　　ورنه آیی در حقیقت زن کنون

گر تو

گر تو مردی دم ز مردان زن ز جان　　زانکه مردانند دید جان جان

دم ز مردان زن که مردی گوی تو　　در بر مردان حق کم گوی تو

دم ز مردان زن که و بیگاه دوست　　زانکه ایشانند بیشک شاه دوست

دم ز مردان زن ز مردان جوی راز　　تا ز مردان آیی آنجا سرفراز

دم ز مردان خدا زن در یقین　　جز صفات ذاتشان جزوی مبین

دم ز مردان زن که مردان دردهند　　دایما از وقت هر کس آگهند

هر چه میخواهی ز مردان کن طلب　　نزد ایشان باش با عشق و ادب

مرد عشق آنجا ز مردان نگذرد　　جز وصال دید مردان ننگرد

مرد عشق آنجا ز مردان خواست کرد　　کار خود از جمله مردان راست کرد

هر که از مردان طلب کرد اختیار　　عاقبت زایشان شد آنجا بختیار

هر که از مردان طلب دارد خبر　　عاقبت او را کند آنجا خبر

هر که واصل شد ز مردان راه برد　　سوی ایشان از ره دل آگاه برد

هر که واصل شد ز مردان بی شکی　　زد انا الحق همچو منصور از یکی

هر که بویی یافت از مردی بیافت　　در یقین از صاحب دردی بیافت

صاحب دردی اگر آید پدید　　باشد آنجا قفل بسته مر کلید

صاحب دردی ترا می بایدت　　تا که قفل تو یقین بگشایدت

صاحب دردی طلب کن در جهان　　تا که قفلت برگشاید در زمان

صاحب دردی طلب در روی خاک | تا ترا آنجا کند ای دوست پاک
صاحب دردی طلب چون عاشقان | تا کند آنجا ترا از واصلان
صاحب دردست آنجا جان تو | دایما ره میکند پنهان تو
صاحب دردست از راه دراز | آمدست آنجا بنزد کارساز
صاحب دردست میجوید دوا | تا دوایی یابد از دید شفا
صاحب دردست ای صاحب قبول | از حقیقت باز میجوید وصول
صاحب دردست درمان خود | اوفتادست اندرین میدان خود
درد دارد درد و دارو یقین | راه بین عشق و درمان معین
اینچنان درد در جان باید دوا | کز حقیقت کل شود از وی لقا
هست جان درد و او درد خویش | در حقیقت هست دایم مرد خویش
هست جان را ز دیدن لیک درد | دم بدم آنجا کند در عشق فرد
هست جان در عاقبت اعیان دوست | واصلی گردد بکلی آن دوست
هست آخر وصل جان تا کی بدرد | یکزمان از درد شود در عشق فرد
فرد شو ای جان چو اول در میان | جمله کی در دست این شرح و بیان
فرد شو ای جان تو چون فرد آمدی | در یقین مردانه در درد آمدی
ختم جمله انبیا اینجا وست | در میان سالکان دانا وست
از ادب از عزت اینجا پیش بود | لاجرم سلطان شد او درویش بود

از ادب

از ادب در حضرت سلطان رسید | با ادب او قربت جانان بدید
از ادب بد آنکه دعوت کرد وی | تا خروش انداخت اندر جمله وی
از ادب چون کرد دعوت شد قبول | آخر کارش حقیقت بد وصول
آخر کارش حقیقت فاش گشت | تا ز نقش آمد برون نقاش گشت
تا ترا نقشست در ره مانده | همچو نادانی بنه چه مانده
تا ترا نقشست مر نقاش را | کی نماید رویت اینجا فاش را
تا ترا نقشست اندر گفت و گوی | بایدت کردن در اینجا جست و جوی
تا ترا نقشست در بازار شیاد | بایدت کردن در اینجا جست و جوی
تا ترا نقشست اینجا در وجود | خوار بینی کی بیابی بود بود
تا ترا نقشست باشد در جهان | کی روی در پرده و در لامکان
کی روی در پرده ای مانده چنین | تا بیابی راز سر اولین
کی روی در پرده و بینی تو راز | کی بیابی اوستاد پرده باز
کی روی در پرده و کی ره کنی | کی تو از منصور خویش آگه کنی
کی روی در پرده تا باشی صور | مانده باشی اینچنین در ره کند
کی روی در پرده از عین مکان | کی رسی در هفتم و در لامکان
کی ببینی تو عجایبهای راه | کی رسی در قربت دیدار شاه
کی ببینی سالکان بی حجاب | کاندر اینجا گاه دارند شر عتاب

کی به بینی آن سر پیدای تو   کی شوی در عشق صاحب درد تو

کی به بینی آنچه ایشان دیده اند   زانکه ایشان در همه گردیده اند

کی به بینی تو نشان بی نشان   تا تو داری اندر اینجا جسم و جان

کی شوی واصل ازین بی حاصلی   چون چنین بدبخت و کور و غافلی

میزنی دم همچو مردان زین کلام   کی رسی اندر مقام بی مقام

کی زنی دم در انا الحق بیشکی   کی شوی کلی یکی اندر یکی

کی زنی دم در انا الحق پایدار   کی روی مردانه اندر پای دار

کی زدی دم در انا الحق بیخبر   کی نمایی سر بسر عقد گهر

کی نمایی آنچه پنهان آمدست   این بیانها جمله در جان آمدست

کی نمایی آشکارا راز تو   چون ندیدی در عیان آغاز تو

بیخبر این سر چنین است و بدان   کاخر این عین الیقین است و بدان

بیخبر این سر نه بازی باشدت   بیشکی این پاکبازی باشدت

بیخبر چون با خبر اینجا شوی   در یقین صاحب نظر اینجا شوی

بیخبر چون با خبر گردی تمام   همچو منصوری شوی صاحب مقام

بیخبر چون با خبر رازت دهند   آنچه گم کردی دگر بازت دهند

جسم جان کرده درین اسرار پاک

محو کردی آنکه آیی پدید

گردد بکلی لامکان

آنکه گردی تو خورشید جلال

آنکه در جزو و کل گردی تو جمع

بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب هیلاج نامه مخزن حقایق و اسرار شیخ عطار قدس سره

بنام کردگار فرد بیچون　　که ما را از عدم آورد بیرون
خداوندی که جان بخشید و ادراک　　نهاد اسرار خود را در کف خاک
علیمی کین همه اسرار و انوار　　ز عشق خویش آورد او پدیدار
ز ذات خویش جان ارکان نمود او　　زمین ساکن فلک گردان نمود او
همه هستی ذات اوست اینجا　　چو خورشید و چو مه پنهان و پیدا
دو عالم در سجود اوست دایم　　بذات خود بود پیوسته قایم
ز جان ارکان نمود اجسام آدم　　دمید از دم خویش اندرو دم
ز خاکی این همه معنی نموده　　درو دیدار خود پیدا نموده
ازو پیدا نمود آفرینش　　ز نور اوست پیدایی بینش
وجود تست اینجا کنه خویش　　اگر دیدار خواهی کن بجویش
دو عالم در تو پیدا کرد بنگر　　وصالش یافتی از وصل برخور
سراسر در تو پیدا می‌نمایی　　که بیچونی این جهان و آن جهانی
تو بی آیینه در آیینه می‌بین　　جمال خویش در آیینه می‌بین

زهی

زهی صانع که چندین از تو پیدا　　ازان پیوسته در تو شور و غوغا
زهی از تیره گل دیدار کرده　　طلسم گنج پر اسرار کرده
ترا خورشید و مه رخشان کردان　　طلبکارند تو و تو در دل و جان
حقیقت شیب و بالا از تو پیداست　　ز دیدار تو عالم پر ز غوغاست
همه ذرات در تسبیح ذاتت　　ندیده هیچ کس کل صفاتت
تمامت در تو حیران و تو در خویش　　ز غیرت این جهان آورده در پیش
حجاب صورت اینجا باز بسته　　خودی خویش در پرده نشسته
کسی جز تو چه باشد آن تو هستی　　صفات خویش بر خود نقش بستی
طلبکار تو عقل ره نبرده　　ز تو حیران اگر چه بسته پرده
کجا عقلت بیابد زانکه جانی　　اگر گوییم نشان بی نشانی
نشان بی نشانی از تو موجود　　صفاتت کرده هستی تو معبود
همه ذات تو می‌جویند پیدا　　تو ناپیدا و در جمله هویدا
حقیقت آشکارایی همیشه　　نه بر جایی نه بی جایی همیشه
منزه از تو عالم در میان نه　　تو بی خود عالم و از تو نشان نه
چهارت عنصر اینجا بنده گشته　　ابا خورشید تو تابنده گشته
تو خود می‌جویی و با خویش هستی　　ز خود گویی و بر خود بار بستی
کجا آتش تواند یافت بویت　　که شد دیوانه از سودای رویت
کجا رویت تواند یافتن باد　　که جانم از صفاتت اوستاد
صفات عشق هم از آب دیدست　　اگر چه خویش در غرقاب دیدست

حقیقت خاک اینجا یافته راز | هزاران قصه بیخود گفته خود باز
تو خورشیدی میان خاک و خونی | مگر ذرات عالم رهنمونی
تو شاهی عکس خود را ذات دیده | سوی خورشید جان دیگر رسیده
چه نور است این که در چاهها فکندی | که در هر ذره طوفانها فکندی
هزاران قطره هر یک آفتابی | ز عکس مهر یکی نوری و تابی
ز هر قطره عیان عکسی پدیدار | توانی وصل خود جانا ز آخر پدیدار
تو بیچون و تو بیچون چه جوییم | تو بی خورشید من دیگر چه گویم
وصالت هر که جوید سر بپا زد | چو شمع آنگاه هر دم سرفرازد
تو شمع جمع کون و مکانی | تو چون گرمی ندانم کز چه کانی
ز تاب روی تو عالم منیر است | که زان یک لمعه در سیر مسیر است
ز نور روی تو خورشید تیره | شده پنهان و گشته لعل تیره
مه از شرم تو در هر ماه بگداخت | چو رویت دید خود در راه انداخت
فلک مدهوش از شوق تو حیران | بر هر خاک رهت گشته پویان
همه گلهای رنگارنگ زیبا | که میگردد ز صنع تو هویدا
شود ریزان در این ره ز اشتیاقت | فنا آمد در اینجا از فراقت
بنفشه خرقه پوش مست کویت | فکنده سر به پیش درهای هویت
شده نرگس ز رویت مست و مدهوش | گشاده دیدها و گشته خاموش
فتاده ده زبانت سوسن از راز | ریاحین گفته نیز اسرارها باز
ثنا و حمد تو گوید مرغان | به هر گونه میان باغ و بستان

چو بلبل روی گل در عشق دریافت | از آن نزد سلیمان خویش گل یافت
حقیقت فاخته طوق دارد | بگردن جان در از شوق تو دارد
همه در غلغل عشق تو هستند | گهی هشیار و گاهی نیم مستند
تعالی الله کمال صنع بیچون | که جان بنموده اندر خاک در خون
چه چیزی کین همه از تست پیدا | تو در جانی و جان از تست پیدا
چو از پیدا تو در پیدا کرده | ز هستی جمله را پیدا کرده
تو خود دانای خویشی نیز کس نیست | بجز تو فوق و تحت و پیش و پس نیست
یکی ذاتی که اول می ندارد | که در اول در آخر می نیاری
یکی بودی و آخر هم یکی ه | بزن دم قل هو الله بیشکی
زبان عاقلان شد الکن تو | فرومانند در ما و من تو
نیارد کرد عقلت وصف اینجا | که پر گردد سنا و هم نقل اینجا
که باشد عقل طفلی در ره تو | که افتادست در خاک ره تو
نبی وصف تو کرد و هم نبی خواند | ولیکن آخر از راز تو درماند
چنین کاینجا تو کی اینجا تو باشی | بکل در علم خود دانا تو باشی
تو در پرده درون پرده غوغا | همه نادان تویی بر جمله دانا
زهی از تو شده پیدا دو عالم | ز یکتایی تو پیدا شد آدم
ز تو پیدا همه تو ناپدیدار | ز تو آدم شده اینجا پدیدار
کمال صنع تو آدم نموده | ابا او گفته و از خود شنوده
دم آدم ز تو بود و ز تن آدم | کجا هرگز زدی اینجا یکدم

تمامت انبیا حیران دیدست | فرستادست پی گفت و شنیدست
تو پیغام خود اینجا باز گفتی | ابا احمد حقیقت راز گفتی
دو عالم پر ز نور و فر ز بهجت | فرازی کرده از بهر تشبت
خروش عشق تو در عالم افتاد | از اول در نهاد آدم افتاد
ز بالا سوی شیب آمد بعزت | تو بخشیدی مر او را عز و قربت
تو دادی رفعتش در سوی قربت | فرستادی مر او را صفر آیات
اساس علّم الاسماش کردی | ز ذات خویشتن پیداش کردی
نهادی گنج خود اندر دل او | دمیدی از دم خود در گل او
نفخت فیه من روحی آشکاره | ز تست و هم تویی بر خود نظاره
ز تست آدم هویدا و ز تو برخاست | یکی اسمست و پنهان پیداست
اگر پنهان شوی پیدا تو باشی | دویی محوست کل یکتا تو باشی
تویی یکتا دویی شد از میانه | تو خواهی بود با خود جاودانه
ز یکتایی خود جانا نمودی | جمال خویش هم با ما نمودی
دل عشاق تو پر خون بمانده | نداند هیچکس تا چون بمانده
جهان جان شده از تو پدیدار | ابا عشاق میگویی تو اسرار
بگفتی سر خود جانا بحاضر | ابا منصور راز گشت ظاهر
که باشد کو بداند وره نماند | چو در تو دید خود حیران بماند
ندانم جز تو کس در عشقبازی | که با ما هر یکی جز عشقبازی
برافکن پرده تا جانان بدانیم | یقین کردان که در عین گمانیم

ز عزت عاشقان را شاد کردان | وز این بند بلا آزاد کردان
جهان دیدار تو و جان ما شد | که جان یکبارگی از خود فنا شد
چو جان ما فنا شد در بر تو | از آن شد در حقیقت آگه تو
حقیقت یافت شد آخر خبر داد | برون آمد بکل از عجب بنیاد
خبر دارست جان از تو که گوید | تو میدانی وصالت می بجوید
ز صنع ذات تو جانست آگاه | ستاده بهر خدمت سوی درگاه
وصالش کرده هم رمزی در اینجا | که دید او بخت و پیروزی در اینجا
دل اینجا نیز عین اصل دارد | که با جان در قیامت وصل دارد
ز تو بازار دنیا پر حضور است | سراسر از تو دلها پر ز نور است
منور از تو روی کاینات است | همه عالم پر از خورشید ذاتست
عجب خورشید رویت در تک و تاب | فتاده این زمان در قطره آب
ز تو پیدا ز تو پنهان شود باز | سوی خورشید تو رخشان شود باز
ندانم با که و اندر کجایی | چه کردستی تو و چه مینمایی
ندانم با که وصفت باز گویم | نمی‌بینم کسی تا راز گویم
چو می‌بینم بجز تو دیگری نیست | خبر داری و کس را مخبری نیست
هر وصفی که کردم بیش از آنی | که وصف خویش کردن هم تو دانی
بتو جان زنده و اندر گفتگوییست | بجست اینجا یکی هم جستجوییست
نهان از شوق گریانیم و خاموش | سر خود را نهاده بر سر دوش
همی گوید جواب از شرمساری | که گر بیکرد او در گذاری

تویی بیرون ولی در اندرونی … همه ذرات خود را رهنمونی
عطا دادی تو در آخر کریما … برحمت عفو کن دستی رحیما
عطا بخشی تو بیش از گناه است … ولیکن جان بنزدت عذرخواه است
صفات انبیا چون دیده باشد … ز تو گفته ز تو بشنیده باشد
ز وصف ذات تو جانست آگاه … ستادم بهر خدمت سوی درگاه
اگرچه کرد خدمت مرتبی او … شناسد خویشتن را تا کسی او
که باشد جان که او باشد بر تو … که واماند حقیقت در خور تو
شرف دارد ز دیدار تو ای دوست … که دارد آن تو وافتاده در پوست
تو پیدا و نهان جاوید کار … حقیقت مونس و همنا بر پیدار
حقیقت جان و دل جانم تو باشی … فکنده دمبدم دم دم تو باشی
تو خواهی بود و خواهی گفت دایم … ابا خود زان تویی پیوسته قایم
بیان خویش کن اعیان اسرار … یکی هستی و کل از تو پدیدار
بقای جاودانی هم تو بخشی … نهانی هم نهانی هم تو بخشی
همه از تست اینجا چه بد و نیک … ولیها خون خود ریزان در این ریک
بدی از ما و نیکی از تو پیداست … که ذات پاک تو در کل هویداست
تو دانایی و علام و خبیری … که مر بیچارگان را دستگیری
تو ستاری و سر جمله پوشی … حقیقت عذر موری مینیوشی
تو بخشایی در آخر هر کسه را … که میدانیم ما تو پادشه را
قلم راندی خوش و سنگیم مانده … ترا سیمرغ در سرپیم مانده

اسیر و ناتوان افتاده‌ای تو … در این نه طاق ایوان زاده‌ای تو
تو را در راه معنی راه داده … ز شوقت داغها بر دل نهاده
چو داغ عشق تو ما راست بر دل … از آن انجام را آید بحاصل
چو افتادیم اینجا همچو خاکت … مکن از ما دریغ آن نور پاکت
کریما قادرا پروردگارا … بفضل خود ببخشی این گدا را
عظیما صانع کون و مکانی … گدا را داده راز نهانی
سمیعا خود بخود می راز گفتی … همه بشنیده تا خود باز گفتی
زهی سر تو زبان خاموش گشته … تن و جان در بهت بیهوش گشته
زهی صنعت نموده عشق عطار … که چندین جوهر افشاندست اسرار
زهی انعام و لطفت کارسازی … بفضل خویشتن ما را می نوازی
نهادم گردن تسلیم اینجا … بماندستیم عجب پر بیم اینجا
طلبکارت بدم در اول کار … تا آخر آمدی جانا پدیدار
منم افتاده در خاک رهت خوار … مرا از خاک راه ای دوست بردار
چنان حیرانم و هم دل ز دیدم … خودی در بیخودی من باز دیدم
قلم راندی مرا در آخر ای دوست … که تا بیرون کنی این مغز از پوست
بدان قولم که گفتی در الستم … تا آخر این صرف جانا نشکستم
تو ما را کرده‌ای جانا بزندان … در این زندان تو هستیم مهمان
مرا خوش دار اینجا آشنا وار … مرا در قید زندان با صفا دار
یقین میدان که اندر آخر کار … بیامرزد حقیقت کل بیکبار

بیامرزد بآخر دوستانرا / دهد شان مر بهشت جاودانرا
گر آمرزد بیکره جمله را پاک / نیامرزیده باشد جز کف خاک
همه در حضرتش یک مشت خاکست / ببخشاید بآخر زان چه باکست
چه باشد نزد او این جمله عالم / حبابی دان و نقشی دان در این دم
چنان باشد که بخشاید بیکبار / کجا آید در این دریا سبکبار
نه چندانست انعام الهی / سر موییست از مه تا بماهی
کمال لطف او بی منتهاییست / که امیدوارانرا دعاییست
بفضل خود ببخشی ناتوانرا / رهی بنمای از خود جان جانرا
نمایی پیشکی راه نجاتم / رسانی آخر از دل سوی ذاتم
تویی بینم تو میدانم دگر هیچ / نیاید جز تو دیگر در نظر هیچ

در نعت حضرت سید المرسلین محمد علیه الصلوة والسلام گوید

ز بعد خالق کون و مکانرا / ثنا مر خاتم پیغمبرانرا
حقیقت صدر بود از آفرینش / که او آمد حقیقت نور بینش
محمد آنکه نور شرع بنمود / در اینجا عین اصل و فرع بنمود
ز اینرو جزو و کل را پیشوا اوست / حقیقت نور چشم انبیا اوست
کمال شرع او در عالم آمد / دل مجروح جمله مرهم آمد
چراغ آسمانها و زمین گشت / از اینرا رحمة للعالمین گشت
ملکها زینت گردون بر او / بسر گردنده در خاک در او
نبیند چشم عالم همچو او نور / درون جزو و کل او هست مشهور

طفیل خنده او آفتابست / غم او کار فرمای سحابست
جلال و رفعت او بیش از آنست / که گویم از زمین تا آسمانست
گرفته نور شرعش قاف تا قاف / فکنده غلغلی در نون در کاف
اساس شرع او آفاق بگرفت / در اینجا کی دل عشاق بگرفت
نبوده انبیا این عزت و ناز / کمال یافت اینجا آن سرافراز
سرافراز دو عالم اوست اینجا / حقیقت مغز بد با پوست اینجا
همه گر اند پیش از او نغز آمد / از آن در آفرینش مغز آمد
شب معراج با حق گفت او راز / برفته سوی او کل آمده باز
بسوی ذات خود پیش راه بخشید / مر او را عز و قرب و جاه بخشید
نیابد هیچکس چون او دگر عز / نباشد مثل او در دهر هرگز
زهی بگرفته تیغت ملک عالم / ز تو دیده شرف ابنای آدم
بتو آدم مشرف در زمانه / ز ذات او تو اصلی در میانه
حقیقت آدمت طفل راهست / از آن پیوسته باشد در پناهت
خلیل از شوق تو شد سوی آتش / از آن شد گلستان آتش برو خوش
تویی شاه و همه آفاق خیلند / تویی شاه و همه عالم طفیلند
دو عالم بهر تو گردست پیدا / چه نور و ظلمت و چه زشت و زیبا
طفیلت آفریدای شاه جمله / که تا گشتی یقین آگاه جمله
تو آگاهی میان جمله ای دوست / جدا کردی حقیقت مغز از پوست
نیابد چشم دنیا چون تو سرور / نه بیند نیز کس همچون تو مهتر

وصال دوست دیدستی حقیقت   ازو آمد یقین عین شریعت
نه وصل تو دگر هر کو بجنید   دگر مانند تو هرگز نبیند
یقین حق را بچشم سر بدیدی   ابا او گفتی و از وی شنیدی
غم تو هر امت بود اینجا   طلب شان کردی از معبود اینجا
زهی سروری که چرخ و مهر و افلاک   بنزد همت آمد کف خاک
کف خاکست نزدت آفرینش   تویی اندر میان اسرار بینش
تمامت انبیا را پیشوایی   تو چیتک در میان نور خدایی
زهی معراج تو اسرار بیچون   که دیدی حق تو بی مثل و چه و چون

در معراج رفتن حضرت رسول صلی الله علیه و آله گوید

شبی جبریل پاک آمد سوی خاک   بنزد مصطفی سلطان لولاک
که ای مهتر ازین زندان برون آی   در امشب انبیا را رهنمون آی
ستاده انبیا و مرسلین اند   بهر جانب جهانی حور و عین اند
زماهی تا به مه جوش و خروشست   همه کروبیان حلقه بگوشست
در امشب چون سوی حضرت شتابی   مراد خود در این حضرت بیابی
بخواه از حق تعالی امت خود   که تا بخشد تمامی نیک و بد
شب امشب ترا عین وصالست   و زان حضرت تجلی جلالست
براق آورد آنگه پیش احمد   عنان او گرفته در کف خود
چگویم وصف او چون کس ندیدست   بگفتا بهر تو حق آفریدست
محمد آن بودش اینجا اشتیاق او   نشست آنگاه بر پشت براق او

ز چار و پنج و شش اینجا برون شد   همه کون و مکان را رهنمون شد
علم زد برتر از هفت افلاک   برون بنهاد پا از عرصهٔ خاک
بهر چیزی که آمد سوی او باز   حقیقت محو میکرد آن سرافراز
گذر میکرد و میشد تا رسید او   مقام انبیا در سدره دید او
تمامت انبیا را دید آنجا   سلامش کرد آدم گفت ابنا
شتاب آمدت ای فرزند میمون   که آری جمله را زاندیشه بیرون
یکایک در سلامش راز گفتند   غم دیرینه باهم باز گفتند
همه بشنفت از ایشان راز ایشان   نهاد آنگاه رخ را سوی جانان
بسی میدید اندر ره عجایب   گذر میکرد از چندان غرایب
چو رفرف سدره را بگذاشت از دور   حقیقت جبرئیلش گشت مهجور
ازو جبریل معظم دور افتاد   محمد در میان نور افتاد
همیشد تا بجایی کان نه جا بود   که آنجا گاه جای مقتدا بود
چو از نه پردهٔ نیلی گذر کرد   ورای پردهٔ غیبی سفر کرد
هر آن پرده که میشد راز میجست   خود او بود خود را باز میجست
طلب میکرد طالب عین مطلوب   که کلی باز بیند روی محبوب
چو نور ذات آمد در صفاتش   حقیقت کشف شد اسرار ذاتش
یکی شد آن زمان احمد عیانش   در آنجا محو شد میم از میانش
چو میم احمد آنجا محو آمد   احد شد در میانه اسم احمد
همه صورة آنجا محو ماند   حقیقت مصطفی زان محو ماند

خطابی کرد با وی صاحب راز / چو در خویش ماند هستی چنین باز
بگو کامشب چه میخواهی بگویم / که بخشیدت سر و شاهی چگویم
بگویم تا چه میخواهی کنون تو / که کردم در میانه رهنمون تو
ترا من برگزیدم از تمامت / بتو بخشم همه روز قیامت
ترا کردم کنون بر جمله سالار / هر آن چیزی که میگویم نگهدار
خطاب ما شنو هر لحظه از جان / میان اهل دنیا خود مرنجان
تو از مایی و ما از تو پدیدیم / حقیقت خلق از تو آفریدیم
تویی سلطان و هر جمله گدایت / بر من بهتر آمد خاک پایت
در امشب حضرت ما یافتستی / زمانی تا عجب بشتافتستی
طلب کن تا ترا ای مهتر راز / چه بایستت آن با ما بگو باز
جوابش داد آنشب شاه جمله / چگویم من تویی آگاه جمله
تو میدانی که دانایی در اسرار / تویی از خاطر موری خبردار
ترا زیبد که راز جمله دانی / مراد ما برآوردن توانی
تو دانایی که در خاطر چه دارم / بنزدیکت تو چون پاسخ گذارم
بفضل خود ببخشا امت من / چو افزودی تو بر من حرمت من
ببخشی امتم چون پرگناهند / در این حضرت ستاده عذرخواهند
چه باشد گر ببخشایی کف خاک / کف خاکند بخشا صانع پاک
گناهانشان بمن بخشی سراسر / نسوزی هیچ ایشانرا بآذر
چو فضل و رحمت تو بیشمار است / ترا بخشایش بیچاره کار است

چه باشد گر برحمت دستگیری / که تو افتادگانرا دستگیری
بخندانست فضل و رحمت تو / که داند هیچکس و قربت تو
تویی اول تویی آخر چگویم / که در میدان حضرت هیچ گویم
همه امت بتو دارند امید / که ایشانرا کنی رحمت تو جاوید
بیامرزی همه ایشان آخر کار / نگردانی بدوزخشان گرفتار
همی رانی بایمانشان تو جمله / نگهداری ز شیطانشان تو جمله
ترا دانند و چیزی هیچ ندانند / ترا از جان و دل دانی که خوانند
خطاب آمد برو از حضرت پاک / که شد احمد حقیقت زهر و تریاک
مخور غم هیچ اندیشه نگهدار / که بخشایم گناهانشان بیکبار
بتو بخشیدم ایشانرا که دانم / ز بهر تو سوی جنت رسانم
لقای خود کنم روزی بایشان / دهم من جنت و پیروزی بایشان
محمد شاد شد از وعده دوست / خوشا آن وعده کو وعده اوست
نود الف سخن با حق بیان کرد / نود الف دگر نقش نهان کرد
حقیقت سی هزارش گفت برگوی / تو با این دوستان راه بر گوی
مگو این سی هزار دیگر ای دوست / که یکسان باشد آنکه مغز با پوست
دگر سی گفت اگر خواهی بگو تو / وگر خواهی مگو و راز میجو
حقیقت وعده او راست آمد / ترا امشب زما درخواست آمد
چو احمد رازها بشنید از یار / حقیقت سجده کرد از جان بیکبار
چو نزد دوست صاحب راز گردید / در آنجا سجده کرد و باز گردید

حقیقت ذات پاکش بیچگی بود … فرو رفتن یا بحر آنجا یکی بود
چو باز آمد سوی دنیا حقیقت … یقین ره زد که گر شاه شریعت
همه یاران بر احمد شده باز … یقین بر این چو بازی با وجود شهبان
بعزت نزد احمد خوش نشستند … حقیقت بهر تسلیمی ببستند
زبان بکشود شاه آنگاه آنجا … که کردند همه آگاه آنجا
بگفتا آن سری کانجا بود دیده … بجز او هیچکس آن سر ندیده
ابوبکر آن زمان گفتا که صدق … بخواب این دوش من دیدستم الحق
تو دیدی آن به بیداری نه در خواب … بخواب آن دیده ام اکنون نه هی تاب
عمر گفتا زهی نعمت که ما راست … حقیقت در میان جمله او راست
ترا زیبد که دیدستی رخ دوست … همی گویی ابا ما پاسخ دوست
در اینجا گفت عثمان راست گفتی … در اسرار کل دیدی بگفتی
ترا بخشید اینجا رفعت و ناز … تو خواهی بود بر کلی سرافراز
امیرالمؤمنین حیدر که جان بود … رموز آشکاره اش عیان بود
چنین گفتا مبارک باد تا ای جان … که می بینم دل آبادت ای جان
از این سر هم تو هم من هم شاهی … که هستی از کمال عشق آگاه
ترا این لحظه باید سوی دوست … گرا بیرون که داری عز و قربت
ز درد امت خود یاد می‌دار … چو سر یابت جانت شاد می‌دار
منه بیرون ره حق شرع خود پاک … چو جنت عرصه عالم بیارای
سر بخواه خود را کاستی تو … مکن هیچ دگر جز راستی تو

ترا بخشید اینجا راستی باز … کز او باز از ره حق آراستی باز
مرا هم تر که قرب تو فزونست … ز جمله انبیا خود رهنمونست
ترا بر رهنمونی حق فرستاد … یقین این عزت و تمکین ترا داد
ترا عطار بیچاره غلامست … تمامش کن که مسکین ناتمامست
بتو امید دارد در شفاعت … کز این ره بخشش تو بخشایی براحت
نخواهد شد ترا بیرون از این باب … بحق کیچوتی کو بود در تاب
امیدم من تویی در هر دو عالم … که دل گشته سیاه و موسپیدم
ضعیف و مبتلا و خوار مانده … عجایب خسته و غمخوار مانده
جهانی در میان جان عطار … که همچون نقطه در عین پرگار
بتو مانده است اینجا انبیا کل … حقیقت بیچگی هم اولیا کل
دمی ای صدر دین عطار بنواز … ورا کلی تو از خاطر مینداز
دگر گر شاعرانم نشمری تو … بچشم شاعرانم ننگری تو
تو میدانی که این مسکین درویش … هوای روضات دارد فرا پیش
چو بیچک در میان جان نهانی … همیدانی همی راز نهانی
طلبکار تو بودم در جهان من … کنون یافتم رایگان من
جنانت عاشقم ای ماه اینجا … که بر گردون زدم خرگاه اینجا
تو میدانی که از جان ما حجیت … در این درد و بلا درمان ما حجیت
بکن درمان درد ما حقیقت … که قوت یافت از هر سو طبیعت
فنا گردان مرا از بود خویشم … که دیدم در فنا معبود خویشم

فنا خواهد بدن اول بقایم از آن پس شد در عین فنایم
در آخر این بود ما را سرانجام بباید خوردن آخر جمله آن جام
همه این جام باید خورد آخر که تا جانان شود آخر بظاهر
همه آن جام باید کردنت نوش که گردانیم غمها را فراموش

در منقبت امیر المؤمنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام گوید

امیر دین و دنیا مرتضی دان وزیر حق ز بعد مصطفی دان
لدنّی بودش آن پاکیزه گوهر که کل علم محمد بود او در
کرم مردی سر و جان را ببخشید که مانند کل عالم جمله حق دید
چو او دیگر نباشد در جهان مرد که کردست آنچه او با قلعها کرد
محمد اوست او نفس محمد بنطق خود چنین فرمود احمد
حقیقت هر که او را باز یابد چو منصور انا آنجا راز یابد
اگر چون مرتضی خواهی قدم زد چو منصورت همی باید که دم زد
ره حیدر طلب کن همچو مردان بره او رهی اینجا بجانان
هر آنکو مهر ورزد مصطفا را نه مهر دل بیابد مرتضا را
حقیقت نفس احمد مرتضا یست که بیشک مرتضا کل مصطفا یست
بگویم وصف حیدر بر این فن که احمد کرد در کل حیث این مکن
زهی شاه و زهی دستور جمله توئی تا جاودانی نور جمله
ترا خواندست شیر اینجا خداوند که شیر از جهان کردی تو در بند

سخایت

سخایت حاتم طایی کجا یافت اگرچه در سخا بسیار بشتافت
بخوانت آمده زهره ز گردون کجا وصف تو یارد کرد هر دون
صفات مصطفا یکسر تو داری حقیقت بحر هم گوهر تو داری
دل عطار شد چون خاک راهت بدین گفتار اکنون عذر خواهت
وصال حب حیدر به ز گنجست وگر نه بعد از این درد است رنجست
علی جوی از علی دریاب اسرار ز لا اعبد بیان اسرار آن یار
علی را بجز این نتوان ستادیش نمودارش کنم از جان فدا دیش
هزاران جان فدای مصطفا باد ابا یاران او جان آشنا باد

در منقبت حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام گوید قدس الله روحه

بگوییم مدح میر دین حسن را دگر باز آن حسین پاک تن را
دو نور حیدر و زهرا و جوهر بروز رزم هر یک صد غضنفر
دو شمع از پیر تو خورشید اسرار جهان از نور ایشان شد پدیدار
یکی در خاک و خون آغشته گشته یکی در زهر جانش کشته گشته
نظام خطه دنیا از ایشان نعیم جنت و نیران و رضوان
چو ایشان کشته شو عطار کم گوی که بی کوی شهیدان کم برد گوی
درین ره نه قدم در خون در آخر که گردد آن نهان این بار ظاهر
جهان هیچست مانند بساطست فکنده در رباط اینجا بساطست
جهان بر هم کند هنگامه گردست تو بگذر زانکه این هنگامه سردست

جهان بنگر که تا چون پیچ پیچست ... ز مرکز تا محیط انده و رنجست
تماشاگاه دان عالم سراسر ... تماشایی بکن از وی نکو بگذر
گذر کن از تماشاگاه زنهار ... وگرنه در بلا مانی گرفتار
از این معدن که سر کردی تو بیرون ... بسی خوردی درین خاک ای پر خون
چو اصلت خون بود خونت بریزد ... کجا اندیشه با صرصر ستیزد
بخواهد بخت خون جملگی زاد ... بچون در ره قدم مانند عطار
موافق باش با اهل یقین تو ... چو ایشان باش در حق پیش بین تو
موافق شد دلم با عاشقانش ... فدای خاک پای عاشقانش
در این ره صد هزاران سر چو گو رفت ... چه جای گفتگو و جستجو یست
ولیکن از دگر افتاد ما را ... عجب سازی دگر افتاد ما را
هر آنچه آید از آن دلدار خوبست ... که او پیوسته انوار القلوبست
قلم راندست در هر چیز کو راست ... حقیقت اوست بشنو این سخن راست
همه آثار صنع اوست اینجا ... بر او بازگشت و بر نیکوست اینجا
قدم چون در نهی این بایدت راه ... شوی این باز بود خود آگاه
قدم چون در نهادی راز بینی ... یقین سررشته خود باز بینی
قدم در نه در این ره همچو مردان ... قبای عشق بین بر قد مردان
قدم در نه در این ره تا ببینی ... جمال یار سویها و شتابی
چرا درمانده بگشاده این در ... اگر مردی ره این در تو مگزد
چو دنیا رهگذار آن جهانست ... کناری گیر کاینجا بیم جانست

کناری جوی از مردم که یارت ... ز ناگاهی بیاید در کنارت
ترا خود کی خبر باشد از این یار ... مگر وقتی که یار آید به بیدار
اگر صبرت بود در آخرت دوست ... نماید روی خویش از ظاهرت دوست
مترس از جان و سر اینجا یکه تو ... که بنماید ترا دیدار شه نو
تو داری در دو عالم جوهر ای دوست ... نمیدانی نه میبینی که کل اوست
چنین دان این سخن گر مرد راهی ... که تو او او تویی دیگر چه خواهی
ز تو تا دوست راهی نیست بسیار ... حجاب تو وجود تست بگذار
تو هستی در وجود خویش دریاب ... مثال جوهری در عین غرقاب
سخن با تست جمله گر بدانی ... همه اسرار و انوار معانی
سخن در عشق و دل بسیار گفتم ... حقیقت کل ز دید یار گفتم
سخن چون جمله جانانست اینجا ... که پیدا او و پنهانست اینجا
سخن با اوست اینجا هر چه گوییم ... که سرگردان عشق او چو گوییم

در اسرار عشق بهر نوع فرماید قدس سره

حقیقت ای دلا اکنون بالله وش باش ... ابا جانان تو در گفت و شنو باش
دلا اکنون شدی از خواب بیدار ... رهایی یافتی از خواب پندار
ز غفلت آمدی بیرون حقیقت ... بسی خوردی در اینجا خون حقیقت
بغفلت روزگاری چند بردی ... در این کام بلا کامی نبردی
ندیدی هیچ کامی سوی دنیا ... بماندی غافل اندر کوی دنیا
اگر چه داده جانان در این راه ... که از زاری کنون درمانده در چاه

بمنزل در بسیری باز ماندی   جنونت از شوق صاحب از ماندی
دم عرفان زدی اینجا بیکبار   ترا جانان نموده عین دیدار
ز اصل دوست برخوردار عشقی   چو منصور این زمان بر دار عشقی
ترا از عشق بر چندین علامت   که خوردی حسرت و رنج و ندامت
قدم چون سوی این گلشن نهادی   ندانستی و در گلخن فتادی
در این گلخن بماندی مدتی باز   کهی در سوز بودی گاه در ساز
چه خواهی کرد گلخن جای تو نیست   قبای خاک بر بالای تو نیست
توئی از جوهر بالا گزیده   مقام عالم بالا ندیده
توئی معشوق و هم عاشق حقیقت   توئی عشق و بالای تو حقیقت
سفر کردی ندیدستی ره خود   بکلی می نگشتی آگه خود
سفر کردی سوی منزل رسیدی   دمی وصلت ز نور خود ندیدی
سفر کردی تو با پیچان در این راه   ندیدی هیچ همراهان در این راه
سفر کردی ز دریا سوی عنصر   سفر ناکرده گوهر کی شود در
سفر تا گر چنین قدری نبودی   مه نو بر فلک بدری نبودی
نخستین قطرهٔ باران سفر کرد   از آن پس قعر دریا پر گهر کرد
توئی کرده سفر در عین دریا   حقیقت جوهر لالائی والا
تو در دریای عشقی پروریده   کمال خود در این دریا ندیده
کمال خود ندیدی در جواهر   که اسرارت شود اینجای ظاهر
طلب کن جوهر خود سوی دریا   چرا می مانی اندر قعر دریا

طلبکن

طلب کن جوهر ای دانای اسرار   صدف را بشکن و گوهر برون آر
توئی دریا و جوهر در نشان نه   ترا نامی ولی نام و نشان نه
توئی اندر صدف ساکن بمانده   ز دامن پایت خود ایمن بمانده
تو دست شاه لایق تر نمائی   تو چشمه از دار پادشاهی
چرا تو اندر این دریای خونخوار   بچنگ این صدف ماندی گرفتار
صدف را بشکن و بنمای هم رخ   تو از دریا شنو پیوسته پاسخ
نظر کن در خود اکنون چون شکستی   صدف بشکن که کلی خود تو هستی
تو داری نعره پاک هفت گلشن   تو در دریا شده پیوسته ساکن
کنار بحر و شن از تو باشد   حقیقت هفت گلشن از تو باشد
الا ای جوهر بی منتها تو   حقیقت بیشکی نور خدا تو
الا ای خانهٔ راز الهی   عجایب جوهری جوهر نمائی
نه در کونین و نه در عالمینی   که سرگردان بین الاصبعینی
الا ای جوهر قدسی کجائی   نه در عرشی نه در فرشی کجائی
در این دریا اگر دریا ببینی   تو خود را محو و ناپیدا ببینی
نه جای تست این دریا و بگذر   در این دریای بی پایان تو بنگر
اگر چه ماندهٔ این دم بغرقاب   کمال خویش هم اینجا تو دریاب
کمال خویش بشناس اندر اینجا   که تا زینجا رسی در عین آنجا
چه می پائی در اینجا تا تو جوئی   توئی آن جوهری کز ذو فنونی
ترا خواهند بردن تا بر شاه   که تا شه کرد از راز تو آگاه

حقیقت پیش شه خواهی شدن باز تو باشی در کف سلطان با عزاز
تو خواهی بود باز و بس سلطان چو داری حکم باز و بس سلطان
کمالت آنکهی افزاید از یاد که سلطانت بود از جان خریدار
خریدار تو سلطانست از عشق در اینجا راز پنهانست از عشق
دریغا چون نداستی چه گویم دوای درد بی درمان چه جویم
دوای درد خود هستم حقیقت وزین زندان برون جستم حقیقت
برون جستم ازین زندان ظلمات شدم آزاد اندر حضرت ذات
مرا در سوی آنحضرت بود ناز که تا از دل او کردم سرافراز
بیابم حضرت بیچونش ای دل که مقصود منست اینجای حاصل
مرا انجاست قدر و عز و قیمت در اینجا دیدن جانان حقیقت
غنیمت دان که در اینجا دو ره بی مثال عاشقان سازی و سوزی
چو با عشاق صاحب درد باشم نه چون زن همچو مردان مرد باشم
مرا با درد جانان آشنا ییست دوای دردم از صورت جدایست
دریغا درد ما درمان ندارد حقیقت راه ما پایان ندارد
ندارم درد ما درمان دریغا بماندم بی سر و سامان دریغا
سر و سامان ندارم در ره جان بماندم خلق در بازار جانان
مرا تا درد باشد جان ندارم در اینجا جز رخ جانان ندارم
مرا مقصود جانانست دیدن بر آنکه در کمال جان سپردن
سر من بهر این رازست سرباز که یابد عاقبت اسرار ما باز

از اینمعنی

ازین معنی نکردم یک زمان من که تا اینجا رسم در جان جان من
نخواهد بود اینجا نطق خاموش که دل چون دیگ در آتش زند جوش
دلم در دیگ سودای معانی چنان پخته که آن سر نهانی
در اینجا گفت خواهم آنچه او گفت که حق دید و از و دید نکو گفت
هر آن چیزی که از حق گفت خواهی دری باشد که بیشک سفت خواهی
ز حق چندانکه گویی بیش از انست کسی اسرار او کلی ندانست
ز حق گوی و ز حق بشنو بتحقیق که از حق میرسد پیوسته توفیق
ز توفیق وی اینجا جوی طاعت که در طاعت بیابی استطاعت
ترا اینجا کمال عشق شاهست چه غم داری چو شه در بارگاهست
مدد از شاه جوی و خرمی کن مگر دانه وی از شه همدمی کن
چو موجودت ترا در عین فرمان ببر فرمان او و خود را مرنجان
چنان میدان که شاه آفرینش ترا پیداست اندر آفرینش
کمال شاه و فر شاه با دست حقیقت هم دل آگاه با دست
همه که درد اشناس و دل عیان بین درون جان جمال بی نشان بین
ترا در دل جمال ماه روییست بلای عشق او هر لحظه سوییست
تو از وی پی و با او باش اینجا تو پی نقش وی نقاش اینجا
ترا و نقش بشکند آخر کار کند خود اینهمه نقشت بیکبار
تو چند بینی جرا خود دوست داری نه مغزی در حقیقت پوست داری
ترا مغز است در خود ما ندی اید دوست از آن مغزی ندیدستی بجز پوست

تو چون مغز اینجا که نباشد　　چو مردانت دل آگه نباشد
دل آگاه باید در میانه　　که تا یابی کمال جاودانه
هر آن غم کاندرین منزل نهادند　　حقیقت بار آن در دل نهادند
ز هجر و وصل جانها بیقرارست　　مکان وصل در دار القرارست
اگر دار القرار اینجا بدانی　　بیابی وصل و اسرار معانی
حقیقت باید اینجا که قرارت　　که پنهان ز بخت خود دیدار یارت
ترا دیدار جانانست اینجا　　ولی در پرده پنهانست اینجا
وصال او اگر می بایدت دوست　　برون می باید آمد پاک از پوست
همه گفتارها از بهر اینست　　که در مردن یقین عین الیقینست
اگر مردی برستی از جهان تو　　یقین یابی بهشت جاودان تو
در اینجا دایما عین وصالست　　که اینجا خانهٔ رنج و وبالست
درین محنت سرای عالم کل　　کجا آید مراد کل بحاصل
فراقی آخر کارست ما را　　وصالش دیدن یارست ما را
فراق بخت در راهست آخر　　کسی باید که آگاهست آخر
ز بعد آن وصال جاودانست　　همه دیدار با آن جان جانست
ولی اینجا فراق اندر فراقست　　همه دوری ز درد اشتیاقست
مراد اینجا تمنا دان حقیقت　　درون پنهان پیدا دان حقیقت
دم آخر همه اسرار یابند　　کسانی کاندرین دم بار یابند
جهانی پر ز اندوهست ماتم　　که ما را مینماید غم دمادم

بلا و رنج

بلا و رنج بیحد یافتستم　　اگرچه موی باشم کافتستم
دل و جان در بلای قرب جانست　　چنین اسرارها گفتن چنانست
دل و جان رازدار پادشاهند　　حقیقت دایما نور الهند
چه حاجت بود چندین راز گفتن　　چو میبایست اندر خاک خفتن
چه میجویی ز چندین سر اسرار　　که ما گفتیم و هم آمد پدیدار
وصال جان جان از جان بگوییم　　هر اسرار صد برهان بگوییم
از اول درد می باید حقیقت　　دویم تقوی در اسرار شریعت
سیم چیز آنکه معشوق دیدن　　چهارم وصل آنکه سر بریدن
نظر در کار این کردم بیکبار　　نداند این سخن جز صاحب اسرار
جهان و انچه در روی جهانست　　نیرزد پر کاهی گر چه جانست
بجز جانان درین عالم نه بینی　　نه بینی گر تو هم صاحب یقینی
بجز جانان مجوای جان و دل تو　　وگرنه عاقبت گردی خجل تو
جز او آخر چه باشد هیچ باشد　　جهان نقش طلسم و هیچ باشد
حقیقت جملهٔ مردان که بودند　　از و گفتند و هم از و شنودند
همه گفتار ایشان بود از یار　　یکی دیدند اینجا که نگهدار
چنان دیدند در اینجا یکی باز　　که گویی جانشان بد پیشگی راز
طلب کردند تا آخر رسیدند　　بوصل اصل جانان باز دیدند
رهی دورست این راه خطرناک　　چه داند کرد اندر ره کف خاک
ره دورست و بس راهیست مشکل　　که یار در رفت انجا سوی منزل

رهی دورست و باید رفت ناچار
ترا می‌گویمت اکنون خبردار

خبردار از سؤال و ستا پدیست
جواب او یقین آید که با وست

ترا باید شدن واقف ز اسرار
شوی واهی از کمروان دار

دلت با صورة اینجا باز باشد
دلت پر غصه پرداز باشد

چه خواهی یافت از دیدار صورت
که باید زو گذشت آخر ضرورت

دو روزی کاندرین صورت اسیری
مجو چیزی بجز عشق و فقیری

فقیری کن طلب در قعر جان کوش
لباس نیستی در فقر در پوش

فقیر از هر دو کون آزاد باشد
میان غم بصد جان شاد باشد

که اندر فقر کل بکلیست سرپوش
فقیری هیچ حاجت نیست در نوش

دوئی در فقر در اینجا مبین تو
کمان در فقر منکر جز یقین تو

فقیر اینجا ملامت شوق داند
هزاران رنج کاید ذوق داند

چه سرها و چه کرها در فقیری
بر عاشق یکی باشد اسیری

ز صورة دان اگر نه فقر پادرست
درو اسرارهای بی شمارست

اگر فقر و فنا خواهی درین راز
تکبر از نهاد خود بر انداز

تکبر پاک کن از جان و از دل
که تا مقصود خود آری بحاصل

ترا اینجا برای عجز آورد
که تا باشی در اینجا صاحب درد

چو ما را داد ناهم جا نفشانیم
بر معشوق دایم بی‌نشانیم

حقیقت حق‌شناسی چیست تسلیم
شدن فارغ ز هر امید و هر بیم

اگر مرد حقیقت بین شوی تو
مبین خود تا حقیقت بین شوی تو

همه در خود خداوند جهان بین
بهر چه اندر ببینی جان جان بین

ره او جستن اینجا همچو مردان
که خدمت کارت آید چرخ گردان

ترا چون چرخ گردان بنده باشد
مه و مهرت بجان تابنده باشد

فلک گردان تست و می ندانی
همه ملک آن تست و می ندانی

قدم زن بهتر از دوران افلاک
که سرگردان تست این کره خاک

ترا ستری ورای اوست بنگر
اگر رویت نماید دوست بنگر

توانی یافت وصل اینجا حقیقت
اگر تو بسپری راه شریعت

شریعت بسپر آنگه آن نمودار
بگویم رازها آنگه خبردار

عمل می‌بایدت کردن در اینجا
بر آنکه گوی خود بردن در اینجا

عمل کن تا ستانی مزد کارت
عمل باشد در اینجا یادگارت

عمل کردند مردان اندرین راه
بامید عمل در حضرت شاه

عمل چون هست در علمت نظر کن
بر از علم و عمل اسرار حل کن

اگر علمت بود در اول کار
عمل آید ترا اینجا خبردار

ترا دو چیز می‌باید ز کونین
بدانستن عمل کردن شدن عین

عمل چه بود کم آزاری درین راه
بترس از آه موری در بن چاه

طلب باید که تا در بگشاید
بر آنگاهی بمطلوبت نماید

در اینجا گیر طلب در دست کس نیست
درین وادی کسی فریادرس نیست

نه فریادت رسد جز جان در اینجا
که جان دیدست مر جانان در اینجا

کمال عشق اگر آید پدیدار
بچشم تو نه در ماند نه دیوار

دلی باید ز عشق یار در جوش / بماند تا ابد او مست و مدهوش
نشاید عشق را هر کس ناتوانی / بباید کاملی و کاردانی
الا تا در مقام عشق بازی / تو پنداری مگر این عشق بازی
که دانند برده در معدن عشق / جهان پر گشته از هامون عشق
حقیقت عقل چون طفلی به پیشش / همیشه میخورد از شوق نیشش
کجا دارد ابا او پایداری / سزد گر عشق را جان پایداری
به هیچ کاری که چون رخ می نمودند / در آخر این چنین پاسخ شنیدند
کمال عشق دانند یافت عاشق / اگر باشد فنای عشق لایق

در اسرار عشق و غمخواری هیلاج فرماید قدس سره

خرد بیند دویی اینجا یکبار / حقیقت عین بیند از یکی راز
خرد صورت همی بیند دمادم / ولیکن عشق داند سر آدم
حقیقت عشق رمز کاینات است / که عشق اینجا یکی دیدار ذات است
حقیقت عشق بشناس و فنا شو / از آن عین فنا عین بقا شو
حقیقت عشق آمد رهبر یار / سر مویی جدا از تو تا بر یار
حقیقت عشق این ره دین باشد / که او در خویش صاحب دین باشد
همه عشقست اینجا رهنمایت / اگر باشد ترا از حق هدایت
هدایت آخر کارست دریاب / مکن در کار خود هرگز تو اشتاب
بلای عشق اگر اشتاب داری / بسوز در آنکه سر در خواب داری
به بیداری توانی یافت جانان / بگیر از تحفه این کار آسان

مدان آسان اگر آسان نماید / ترا پیدا و خود پنهان نماید
سخنها می رود چون آب زر پاک / برون کردیم زهر از عین تریاک
ز عشقست اینچه گوییم گوش کن تو / وزین اسرار جان پرهوش کن تو
تقرب سوی جان خویشتن کن / حقیقت جان و تن را جان تن کن
حقیقت عشق در یکی پدیدست / ولیکن جمله در وی ناپدیدست
همه در عشق از دست رهبانی / بآخر جمله نا دست رهبانی
نبود تو ز تن آمد این خاک / که در وی داخلست این هفت افلاک
تو بینایی اگر می بینی تمامت / تو یی جمله مر این نکته تمامت
بتو پیداست جمله نقش ذاتش / دو رو زی بنگر این نقش صفاتش
از آن نقش جهان دری بدست آر / که هستی آید از نقش دیوار
جهان چون کنده پری دان حقیقت / برآر نقش نکو خواه طبیعت
نه کس داند حقیقت سازی او / ترا دارد یقین در گفت در کو
بهرزه بگذرانند روز کارت / در اندازد بناگه روی کارت
طلب کن عشق دنیا را مبین تو / حقیقت نه هم دنیا مبین تو
همه مولی نگر اینجا بتحقیق / که بخشد ناگهانت عشق توفیق
بدو نتوانی او را دید آخر / که حقست این و نه تقلید آخر
سخن تا هست اینجا میتوان گفت / نه پنهانی نه پیدا میتوان گفت
سخن اینجا بسی گوییم آخر / ببازیم من بیکرانه دگر سر
جدا باشد سری که تا نازیم اینجا / که ما در عشق سر بازیم اینجا

حقیقت عشق میگوید که جانبازی   سر جانان ز هر جان بجان باز
یقینست آنچه اینجا شد کمانت   نگهدارست مر جان جهانت
ز حکم یفعل الله کس بگردد   اگر خواهم بگیرم در نوردد
سخن با یار خواهم گفت دیگر   نخواهم رفت ما را ناگهان سر
سخن پیشینیان بسیار گفتند   ولی نی شیوهٔ عطار گفتند
سخن گفتند لیکن نه چنان مست   ندید و کس نداده انچنین دست
سخن اینست تا آخر چنین است   کسی داند که چون ما پیش بین است
سخن خواهیم گفتن هر زمانی   ز سر عشق هر دم داستانی
سخن عشقست گر پر در باشد   حقیقت این سخن با مرد باشد
اگر مردی رهی بنگار میکن   دمادم گوش با عطار میکن
حقیقت این زمان عطار یارست   مرا فهم اسرار جانان آشکارست
بسی گفتیم از اسرار جانان   که تا پیدا شود دیدار جانان
حقیقت آنچه دادم دست امروز   که درگاهیم با بخت جهان سوز
مرا شد منکشف اسرار حلاج   نمودم نام او در عشق حلاج
چو جوهر نامه کردم فاش آخر   نمودم صورت نقاش آخر
بکنجی در نشستم زار مانده   ضعیف و ناتوان و خوار مانده
شب و روز از تفکر مانده غمخوار   که چه از صانعم آید پدیدار
در اندیشه که از بحر جواهر   چه اسرار آید اینجا گاه ظاهر
نظر کردم یکی دیوانه دیدم   ز علم صورتی بیگانه دیدم

که آمد

که آمد پیش من این عاشق زار   لب از هم برگشاد و گفت اسرار
چو صبح از صبحدم او خنده کرد   دگر سر را فرو برد او در این درد
زمانی بود اینجا ساکن و خوش   دگر آورد سر بیرون ز آتش
مرا گفتا چرا در غم نشستی   در معنی بروی خود ببستی
نه وقت آمد که دیگر راز جوئی   دگر اسرار جانان باز گوئی
تو اینجا دم عاشق وار دیدی   جمال دوست در خود باز دیدی
طلبکردی و دیدی روی مطلق   رسیدی این زمان در کوی مطلق
همه ذاتست ای عطار سرکش   چه بینی باز رنج آب و آتش
همه ذاتست کینجا گفته تو   همه در هست کینجا سفته تو
چرا فارغ نشینی زود برخیز   دگر در عشق و ذوق فقر آویز
چو کردستی در اینجا جملگی ترک   بجز کشتن نماندستت دگر برگ
کنون باید که گوئی سر اسرار   حقیقت فاش گردانی دگر بار
بنام من کتابی نغز آری   دگر هوشی دگر با مغز آری
بنام من بنی بنیاد اینجا   دهی امروز ما را داد اینجا
بگوئی نام من با هر که عالم   که شادی بینی از عشقم دمادم
هنوز ای جان جان اندر گمانی   که گفتی جمله اسرار معانی
برون حسبی کنون از کر خدائی   که گر رفته بکل مانده خدائی
خدایم این زمان من واقف خود   درون جان تو من واصف خود
خدایم این زمان فارغ ز جمله   میان جملگی فارغ ز جمله

حقیقت این زمان منصور وقتم — درون جزو و کل مشهود وقتم
انا الحق میزند عطار زان تو — که هستی صاحب اسرار با تو
خدائی میکنی در سر اسرار — حقیقت داده در عین اسرار
تو این دم بر گشادی از زمانه — که داری لامکان جا و دانه
ندارد هیچکس امروز این راز — ترا بخشیدم اینجا ای سرافراز
شدی اکنون وفائی بیش آورد — دمی عطار را تا جوش آورد

در سؤال کردن از حلاج وجواب دادن او را فرماید

بدو گفتم که ای جان چیست نامت — که خود دادست اینجا گاه کامت
چه نامی باز گو تا بشنوم باز — چه [illegible] بگویم ای سرافراز
جوابم داد من منصور حلاج — مرا نامست در آفاق حلاج
بدو گفتم این معنی خدائی — ندانستم که از عین خدائی
جوابم داد کای عطار برگوی — مرا بگذار هین اسرار برگوی
منم حلاج و دیگر که خدایم — تو منصوری و من در تو خدایم
کنون بنگر چه اسرار ما را — نگه میدارم گفتار ما را
درون جان تو ما بیم گویا — تو بی از من شده در عشق گویا
بگفت این آنگهی نزدیکم آمد — چراغی در دل تاریکم آمد
بدادم بوسه بر دست بر سر — نهادم بر سر از اسرار افسر
نظر کردم در آنگه سوی بالا — که تا بینم مبارک روی حلاج
ندیدم هیچ صورت در میانه — مرا بخشیدش آنگه یک نشانه

کلاهی بد نشانی بر سر ما — که آن باشد بعالم افسر ما
نشان بود آن کلاه از رب داداد — که سرافرازی از حق شد بدیداد
نشاندت آن کلاه از جان جانم — رموز آشکارا و نهانم
تا قتل کردم آندم در تامل — فتادم جان و دل در شور غلغل
بخود گفتم که هان برخیز و خوش باش — که بنمود است اینک روی نقاش
نمودی بود اینجا که بنمود او — ز هر معنی دری دیگر گشود او
دری بگشاد از معنی بر و بیت — که آرد دیگر اندر گفتگو بیت
حقیقت گفت هم زو گفت هر کس — که او باشد ترا فریادرس بس
کلاه از غیب آمد سرفرازیت — ترا اینجا یکی عشقی نه بازیت
ترا فهمی دگر داد است حلاج — حقیقت رخ نمود اینجای حلاج
نمودم روی سلطان دو عالم — چرا خاموش اینجا در کشی دم
دمت بگشا و دم دم جوهر افشان — دل و جان چیست بر خاک در افشان
از این معنی که بخشید ندا نو — از آن حضرت خطاب عشق بشنو
ترا وقتیست چون منصور حلاج — دگر بنمود رخ در عشق حلاج
همه دیدار جانا نت عطار — حقیقت درد و درمانست عطار
جوابیدم بیافتی کام دل خود — تو خواهی بود اینم واصل خود
کنون وصلت دیدت شادمانی — که میگوئی ز هر راز معانی
کنون بگشای دل در عین هستی — حقیقت دان تو این یکدم که هستی
مشو بیرون دمی از سر حلاج — دمادم یاد می آور ز حلاج

فنا خواهی شدن در پای داری   چو این لحظه توانی پای داری
کلاه عشق دادندت بسر بر   که بینی در خدا این دم سراسر
سرافرازی کن ای بیچاره در آخر   که اینجا نیست هم سر هم در آخر
دمادم مانده زینجا تو بیرون   حقیقت جوهرت باشد دگرگون
اساس راه را عطار دارد   که اسرارش همه گفتار دارد
کتابی دیگرست از ستر حلاج   که عاشق زان نهد بر فرق خود تاج
کتاب آخرست این تا بدانی   اگر تو زهره داری این بخوانی
بخوان با خود نه از خود رنج بر داد   تو داری گنج از خود گنج بر دار
تو بی گنج و چنین محروم مانده   میان کافری مظلوم مانده
در اینجا گنج معنی بیشمارست   در آخر دوستانرا یادگارست
بخوان تا آخر و یکتای دیده   مکن باور سخنهای شنیده
همه از دیده خوان و ز دیده بشنو   اگر مرد رهی از دیده بشنو
ابادستا بجز چوبی تا به بچینی   در این آخر اگر صاحب یقینی
چو در عشقی تو عاشق وار میخوان   اگر با درد آیی رهبراست بان
سخن با درد خوان و آشنا شو   چو خواندی این کتب کلی خدا شو
اساس شرع در اینجاست بنگر   همه اسرارها پیداست بنگر
جواهرنامه گر خوانی در آخر   از او گردد یقین مقصود ظاهر
جوابم ده در اینمعنی که این چون   چگونه دم زد اینجا بیچه و چون
چگونه گشت واصل در تو ز تو   چگونه دید ذات روشن تو

ز وصل او بگو تا ما بدانیم   در این پنهانیش یکجا بدانیم
جنید اینجا چنان از کار رفته   که همچون نقطه از کار رفته
اگر این سر بیانی در زمانم   شود مکشوف ای جان جهانم

در جواب دادن منصور شیخ جنید را از حالات عشق فرماید

بر منصور گفت ای ذات بیچون   انا الحق میزند از ذات بیچون
انا الحق میزند در خون او باز   وگرنه خون کجا این دم زند باز
انا الحق چون نیارد زد تو دریاب   بگویم نکته دیگر تو دریاب
انا الحق خون کجا آرد زد ای دوست   انا الحق گفتن اندر دم دم اوست
انا الحق حق تواند زد حقیقت   وگرنه خون بود بچنگ حقیقت
انا الحق حق زد اینجای بنگر   انا الحق گفتش ای شاه بنگر
موافق تا نباشد در رگ و پی   کجا یارد زدن دم دم از وی
دمم حق زنده گردانید در خون   نمود اینجای اسرارش بیچه و چون
ز هر جان جان چون یافت بوئی   انا الحق زد وی اندر های و هوئی
دم حق هم کجا کاید نمود اد   انا الحق خیزدش از سنگ و پولاد
درخت سبز با موسی در آن دشت   انا الله گفت با موسی در آن دشت
درختی دید موسی صاحب راز   انا الله گفت با موسی در آن راز
درختی واصل این راه باشد   عجب گر خون ما آگاه باشد
درختی وصل جانان یافت آن دم   انا الحق گفت و اینجا در آن دم
عجب باشد اگر در خون چو منصور   شود در عشق او القصه مشهور

نه خون آمد حقیقت کرد کارت   که خون آمد نهان در زیر دارت
انا الحق میزند بی دست مانده   حقیقت خون ز دست خود فشانده
ازان اینجا انا الحق میزند یار   که اینجا کشت خواهد نا بر پادار
نه دست من که دست خود بریدست   طمع اینجا ز نیک و بد بریدست
طمع برید است از دست آفاق   ازان افتاده جان اندر جهان طاق
طمع برید است از دست از پای   یکی می بینم اینجا مسکن و جای
در این مسکن ز خلوت صاف بوده   در اینمعنی بجز ره کرا گشوده
حیات طیبه در خون بدیده   که دانی تا که آن جون بدیده
حیات طیبه آمد بدیدار   ازان خونم انا الحق زد ابا یار
حیات طیبه منصور دارد   که سرتاپای او خود نور دارد
وجودش جمله جان گشته در اینجا   نه همچون دیگران سرگشته اینجا
حیاتی یافت جانم اندر این دم   که ریزان گشت از دست و دلم دم
حیاتی یافت جان اینجا نهانی   نمود اسرار صورت در معانی
دو دستم با یدالله است بنگر   دو دستم دست دلخواهست بنگر
دو دستم برد اینجا که بدستان   درون جان و دل صد گونه دستان
یقین خواهد نمودن بر سر دار   دمادم میکند دلها خبردار
حقیقت حق بد اینجا شیخ اعظم   انا الحق باش اندر عشق هردم
دگر بنگر قدم تا می چه گوید   چو بینند آنچون دستم چگوید
زبان بیزبان چون گویم راز   دگر چون بنگری در عین آواز

توحال

تو حال دست چون دیدی چه باشد   ازان معنی که بر سیری چه باشد
تو حال دست را بر سیری اینست   که با ذرات در عین الیقینست
مرا اینجا یکی چه دست و چه سر   همه عین الیقین بود است بنگر
ز سرتاپای منصور است واصل   همه ذرات در عشقند کامل
ز سرتاپای منصور است دلدار   انا الحق گوی اینجا بر سر دار
ز سرتاپای منصور است جانان   انا الحق گوی اینجا در یقین دان
ز سرتاپای دلدار است منصور   انا الحق گوی اینجا بر سر طور
ز سرتاپای منصور است چنگ   گرفتار آمده در بند کل ننگ
یکی ذاتست منصور از حقیقت   خدا گشته چه جان و چه طبیعت
ز سرتاپای منصور است اشیا   نمود دوست در وی جمله پیدا
ز سرتاپای منصور است خورشید   همه ذرات در وی کرده امید
ز سرتاپای منصور است کل ذات   انا الحق گوی در وی جمله ذرات
چنانم این زمان در سر بیچون   که ذاتم چه رگ و چه پوست چه خون
چنانم این زمان در ذات مانده   کنون در عین هر ذرات مانده
چنانم در یکی و در دوئی گم   منم چون قطره در دریای قلزم
چنانم از یدالله آشکار است   مرا با دست این صورت چه کار است
یدالله است از ما در این بس   نمیداند بجز من سر این کس
ندیدم واصلی تا راز گویم   وز اسرار کلی باز گویم
تو گر چه واصلی در عشق مانده   کجا باشی تو دست از جان فشانده

اگر مردی تو دست از جان فشانی   مر این اسرار اینجا باز دانی
اگر تو ترک کردی صورت خویش   حجابت بیشکی برخیزد از پیش
حقیقت ای جنید پاک دین تو   مرو بیرون از این پس از یقین تو
من از عین یقین واصل شدستم   چنین اسرارها حاصل شدستم
من از عین الیقین اعیان ذاتم   انا الحق گوی اینجا در صفاتم
حقم اندر حق اینجا که تو بنگر   که میگویم کنون الله واکبر
صفاتم سر بسر دیدار یارست   چه غم دارد که جانان آشکارست
صفاتم در حقیقت حق شد اینجا   نمود جان جان مطلق شد اینجا
صفاتم حق بود چون راز دیدی   انا الحق تو ز خونم باز دیدی
صفاتم این زمان حقست بنگر   انا الحق گویم اینجا که تو بنگر
منزه چون در این میدان فتادست   انا الحق مر مرا در جان فتادست
منزه چون در این راز است اینجا   ویم در خون و در خاکست اینجا
منزه خون من عین صفاتست   از آن اینجایگه دیدار ذاتست
صفاتم ذات بیچونست اینجا   ویم در خاک و در خونست اینجا
بجز او نیست اکنون در درونم   انا الحق زن ببین در خاک و خونم
ایا اینجا ندیده سر اسرار   انا الحق چند خواهی گفت با یار
سخن اینست اکنون سالک پیر   که باید شست دست از جان چه تدبیر
دو دست از جان بباید شست ناچار   که تا بنمایدت اینجای اسرار
دو دست از جان بباید شست اول   که تا روزی مکمل کردی تو واصل

دو دست از جان بدار و آشنا شو   انا الحق گوی آنگاهی خدا شو
تو دستان فلک اینجا چه دانی   که پنهانست این راز نهانی
تو دستان فلک بنگر یقین باز   که می بنمایدت هر دم چنین راز
از آن ماندی که دست از خود نداری   کجا زین بیت اسرار پایداری
تو دست از خود کجا داری بتحقیق   که تا یارت دهد در عشق توفیق
تو دست از جان بدار از جان جان شو   ز دید خویشتن کلی نهان شو
چو دست از خویش شستی یار گشتی   حقیقت بیشکی دلدار گشتی
دو دست از جان بدار ار کار دانی   که بگشاید درت یار از معانی
تو دست از خود بدار او شو اینجا   حقیقت گرد اینجا آگه یکتا
تو دست از خود بیکباره فرو شوی   هر آن چیزی که او گوید تو میگوی
دریغا شیخ دم کاینجا بماندیم   حقیقت ما کنون بی ما بماندیم
قلم راندیم اندر وصل اول   نمود دست خود کردم معطل

در فنا و دریافتن بقای کل فرماید قدس سره

هر آنکو شد فنا از بود اینجا   ببین اندر فنا معبود اینجا
هر آنکو شد فنا اندر دل و جان   نمود اری جانان در دل و جان
فنا کرد اندر این ره شیخ و جان بین   درون جان و دل عین عیان بین
کنون چون دست شد با دست دلدار   چه خواهم نیز پایم در نمودار
چو ما را دستگیری کرد جانان   از آن دستی در اینجا برد جانان
کنون چون دستگیری کرد آنشاه   بنزدیک خودم داد است او راه

کنون دستم گرفت و پایداری | نبودم دم برم در عشق یاری
جفای او وفای ماست بنگر | رضای او رضای ماست بنگر
ز دستم چند گویم سربازم | در این ره چون بریدم شاهبازم
چه الهم داد نزدیک شتابم | که بخشیدست اینجا فتح بابم
گشوده راه ما در کل کونین | همه دیدار ما بین در همه عین
چو دانم داد اینجا در حقیقت | دهم من داد اینجا در شریعت
دهم من داد جانان پیش جانان | که هستم نیز هیچ اندر پیش جانان
ز هیچ اندیشی خود یاد کردم | از آن در عشق خود بیداد کردم
ز هیچ اندیشی خود رهبرم من | توانم کز سر جان بگذرم من
ز هیچ اندیشی خود اینچه دانم | کنم هیچی که آن من میتوانم
ز هیچ اندیشی خود ذات دیدم | کنون اسرار هر آیات دیدم
ز قرآن اینزمانم واصل ذات | حقیقت دانم اندر جمله ذرات
دلی باید که قرآن باز داند | ز قرآن هیچکی هم باز داند
ز قرآن اینزمان منصور پیداست | درون او حقیقت نور پیداست
ببین این خون که نور ذوالجلالست | انا الحق گوی اینجا در وصالست
مبین خون شیخ هیچ ذات او بین | نمود خویشتن در ذات او بین
حقیقت اینزمانم سر قرآن | حقیقت آشکارا هست در جان
نه در زندان تو گفتی شیخ نامکن | که باید کردنت اسرار روشن
وگرنه دزد راهی تا بدانی | ز هی اینم تو آن دم در نهانی

چو در اینجا یکه من دزد راهم | کنون بنگر که اندر پادشاهم
کنون بردار شاهم دزد عشاق | ز شاهم بسته من دزد عشاق
کنون بردار شاهم از حقیقت | که دزدان لایق دارند حقیقت
چنان فرموده ام در سر قرآن | حقیقت سر این معنی فرو خوان
نه حق گفتست والسارق بقرآن | بخوان اینجا یکه میدان برهان
که دزدان دست شان با پای اینجا | ببرید باید اینجا شیخ دانا
حقیقت دزد راه دست منصور | اگرچه آگه اندر دست منصور
چو من دزد ره مردان دینم | ز دزدی اینزمان اندر یقینم
چو من دزدی کجا باشد بآفاق | که دزدی او فتادستم مجب طاق
ندارم هم سری در دزدی خود | کنون بنگم اگرچه کرده ام بد
ز من عین بری شد تا بدانی | رضای ما چنین بد تا بدانی
رضای ماست اینجا خوار عشق | از آن داریم ما غمخواری عشق
رضای ماست اینجا سر بریدن | ره جانان بود در سر بریدن
رضای ماست اینجا جان فشانی | ترا میگویم اینجا از معانی
حقیقت از در منصور حلاج | بود او را یقین در عین آماج
نشان او را بباید اینزمان تیر | بباید دوخت سرتاپایش از تیر
حقیقت اینچنینم آرزو یست | ز هر این زبان در گفتگو یست
گناه دست نبود شیخ جانم | ببرید باید اینجا که زبانم
زبان باید بریدن اینجا نه دستان | که باشد این گناه او را یقین دان

زبان دارد کنه اینجا بگفتار / انا الحق میزند اندر سر دار
زبان دارد کنه در بیوفایی / که دعوی میکند او در خدایی
زبان دارد کنه نه دستای شیخ / که اینجا آمدستا و مستای شیخ
زبان دارد کنه اینجا حقیقت / که میگوید انا الحق در شریعت
زبان دارد کنه در حکم احمد / که این یک نکته میگوید چنین بد
بحکم شرع می باید بریدش / که تا پیدا نماید گردید دیدش
بحکم شرع اگر در خون بگردد / انا الحق گفتن اینجا در نوردد
بحکم شرع بردارست اینجا / اگر بیچون خبردارست اینجا
جنان کاینجا دو دست خود بریدم / از اینمعنی زبانی آرمیدم
چه دستانها که دست اینجا نمودم / در اسرار از آن فارغ گشودم
زبان این لحظه با او یار گردد / ز سر دوست برخوردار گردد
زبان و دست گفتستند مردان / زبان باید نمود این راز میدان
تو ای شیخ جهان اسرار دانی / بمعنی برتر از عین عیانی
حقیقت در منصورست اینجا / ز دردی کشته مشهورست اینجا
ز دردی یافت اسرار حقیقت / ز دردی رفت بر دار شریعت
مرا این لحظه اسرارم عیانست / که جانان اندر این دارم عیانست
نمود راز ما ما از سر دست / حقیقت راز گفتم تا که پیوست
انا من یار در زندان چنین گفت / رموزی در وشر در عین یقین گفت
که ای منصور گفتی رمز مطلق / خدایم من تو گفتستی انا الحق

منم

منم با تو تو با من راست گویی / در اینمعنی دگر اینجا چه جویی
منت بنموده ام اسرار اینجا / حقیقت هم ترا دیدار اینجا
ز دیدارم نمود راز دیدی / مراد پرده جانان باز دیدی
چو من در پرده جانت عیانم / ولی از چشم صورت بی نشانم
انا با تو گفته ام در پرده هر راز / بگفتم با تو کین پرده برانداز
حقیقت پرده اکنون بر دریدی / بجز من هیچ در پرده ندیدی
بجز من نیستا در پرده اینجا / بدیدی عاقبت گم کرده اینجا
مرا در پرده دیدی ناگهان تو / نمودی راز با خلق جهان تو
ترا خود نیست اینجا دو سنداری / اگرچه مایم اندر پوست داری
نمودی مغز ذاتم در تن خویش / حجابت رفت اینجا گاه از پیش
نمودی مر مرا با خاص با عام / که بی مستی نداری طاقت جام
ترا زین گفتن بیهوده معنی / که با ما میکنی در عشق دعوی
تو دعوی میکنی معنیت باید / بر اینجا گر ترا این دعویت باید
اگرچه صورتت در ذات معنی / بدانسته ز ما آیات معنی
بر نبستند راز تو خاص هم عام / که بر خواری نداری طاقت جام
نداری طاقت جامی در اینجا / کجا یابی تو هر کامی در اینجا
نداری طاقت جامی فنا شو / انا با ما در میان جان بقا شو
نداری طاقت جامی چه گویی / کنون در هرزه اندر گفتگویی
نداری طاقت جامی ز دلدار / کنیمت نیز همان منصور بر دار

نداری طاقت جامی تو منصور … فنا دستی عجبا از نفس و جان دور
نداری طاقت جام الستم … کنون پیوند تا اینجا که شکستم
نداری طاقت جام یقینم … ترا نزدیک خود مردی نه بینم
نداری طاقت این جام اینجا … نخواهی بودن اندر عشق رسوا
کنم رسوا ترا فردا حقیقت … نمایم مر ترا غوغا حقیقت
کنم رسوا ترا فردا ابر دار … ببرم دست و پایت هان خبردار
کنم رسوا زبانت را برون … کنم اندازم اندر خاک و در خون
عنیدانی چه خواهی دید فردا … که خواهم کردنت منصور رسوا
اگر مرد رهٔ مائی چنین است … چنین خواهد بدن فردا یقینست
که شهرت جمله خواهد دشمنی کرد … وزان خواهی تو بودن صاحب درد
بگفتی راز ما منصور غافل … کجا از دست تو بپذیرد ایدل
دل و جان را قبول اینجا ندارد … که کو بندت وصول اینجا ندارد
تمامت سالکانت اندر اینجا … کنند از عشق صد افغان و غوغا
مگو منصور اگر تو مرد راهی … وگرنه رخ به بینی زین سیاهی
اگر رسوا بیت آید یقین خویش … بسوزانیم فردایت در آتش
بآتش مر وجودت را بسوزم … تمامت عین بودت را بسوزم
در آتش رفت خواهی زار و سرمست … ابی پا و زبان منصور بی دست
در آتش رفت خواهی تا ابد نی … نمایم انگهی راز نهانی
ترا در آتش سوزان حقیقت … نمایم بیکی دیدار در پیت

بگفتی

بگفتی راز ما شرمی نداری … کنون باید که راز هم پای داری
حقیقت پایداری کن تو بردار … مشو غافل ز من آن دم خبردار
که خون از دست خود بینی روانه … ترا من رخ نمایم بی بهانه
چو دست خویشتن بینی پر از خون … مشو آن لحظه اینجا که دگرگون
نشان ما شناسی عین چون سنگ … وگرنه گفتن پر از چون سنگ
هر آنکو در ره ما غرق خون شد … ابا ما در تمامت غرق خون شد
هر آنکو در ره ما یافت بوئی … کنم گردش روان مانند گوئی
اگر خواهی گذشت از جان نمایم … ترا معنی دمادم مینمایم
اگر خواهی گذشت از جان از تن … ترا دایم کنم اسرار روشن
اگر خواهی گذشت از سر در اینجا … کنم با ذات خود ذات تو یکتا
اگر خواهی گذشت از سر حقیقت … نهم من بر سرت افسر حقیقت
اگر منصور اینجا مرد مائی … حقیقت مرد صاحب درد مائی
چنین راندم قلم ای مرد سالک … ز وصلت میکنم وادی هالک
فنا کردانمت چون راز گفتی … ابا خاص و عوام باز گفتی
ترا بند زبان اینجا یکی نیست … تن تو لایق دیدار شه نیست
ترا بند زبان اینجا نبود سست … زبان کردی و گفتی زین چه سود است
ترا بند زبان چون نیست تحقیق … کجا یابی در این اسرار توفیق
مگر آنگه از وجود آئی تو بیرون … بیابی ذات خود را غرقه در خون
کنون منصور این هستم فراقت … کنم اندر نمود اشتیاقت

گر این سر بر تن خود میکنی تو   که بود خویشتن کل بشکنی تو
تو با ما ما بتو هر دو یکی ایم   حقیقت ذات اینجا بیشکی ایم
ترا کردانم اینجا که یکانه   نظر کن تا بدانی این بهانه
بهانه نیست منصورا این عیانست   زما اینجا دل و جانت شنودست
نمایم مر ترا منصور فردا   میفزایت از فراغ و عین غوغا
چنان با ما یکی شو بر سر دار   که چیزی می نبینی جز مرا یار
زما گوی و زما میزن انا الحق   که من خود مینمایم راز مطلق
زما گوی و دمادم خرمی کن   ابا ما یکنفس تو همدمی کن
تو با ما دم زدی با ما تو همدم   همی باش ار بریزیمت یقین دم
کنون منصور میکن عشقبازی   که اینجا نیست ما را عشق بازی
ببازی عشق ما هر ناکسی را   نباشد تا شود اینجا کسی را
بگو دانکه همی بنمایم اسرار   ابا او مینمایم بر سر دار
تو یکتای منی منصور سرکش   بسوزانم ترا فردا با آتش
تو یکتای منی در جان و در دل   که هستم من ترا ای پیر واصل
ز وصل ما کنون بر خور حقیقت   گذر کن تو بما بر خور حقیقت
گذر کن زین وجود و ذات ما بین   وجود خویشتن همچون فنا بین
بقائی نیست صورت را در اینجان   بکن ترکش تو با خود مرنجان
چو مردان بگذر از این دام صورت   که این باشد قلم رفته ضرورت
کنون منصور فردا راز بینی   مراد جمله اشیا باز بینی

زوال صورتت فرداست دانی   همه از صورتت پیداست دانی
زوال صورتت فرداست آخر   نمایم ذات خود فردات ظاهر
زوال صورتت گرچه جمالست   توئی تو شرو عین وصالست
وصال آخر کارست فردا   مرو بیرون دمی منصور از ما

در جواب منصور در خطاب حق سبحانه و تعالی گوید قدس سره

جوابم این پیامم دوش گفتست   در اسرار با ما دوش سفتست
نخواهیم زدست و هم زبانم   انا الحق آیینه شرح و بیانم
نخواهیم زدست و سر بیکبار   ببازم جسم و جان اندر بر یار
مرا تا یار اینجا یاد باشد   انا الحق دمبدم دیدار باشد
حقیقت آنکه جانان گفت با من   زدستم شد در اینجا راه روشن
ذکر دانم زبانم راز گوید   انا الحق همچو دستم باز گوید
ز سر تا پای من گویی در اینجا   حقیقت دوست بگرفتست ماوا
ز سر تا پای من شکر تو مطلق   که چنگ میزند اینجا انا الحق
همه ذرات من جوش شد یقین بین   حقیقت نور مطلق شد یقین بین
همه ذرات من اینجا حقیقت   انا الحق میزند در دید دیدت
همه ذرات من جانست امروز   ولیکن یار اعیانست امروز
همه ذرات من در بود بودند   ز حق گفتند و ز حق میشنودند
همه ذرات من جان و جهانند   کنون از پرده صورت نهانند
شب دوشم حقیقت وصل دلدار   نمود و گفت کلی اصل دلدار

شب دوشم همه راز نهان گفت　　مرا یکسر یقین اندر بیان گفت
چو خواهد گشت محبوبم بزاری　　کنم در عشق شیخا پایداری
چو خواهد گشت محبوبم یقین باز　　بگویم راز او با پیش بین باز
بگویم راز او اینجا بیکبار　　که خواهد کردن اینجا ناپدیدار
مرا تا او بماند من نمانم　　که بی جنگ او بماند من نمانم
حقیقت حق شناسی کرد منصور　　نه اینجا ناسپاسی کرد منصور
چه باشد حق شناسی جان بدادن　　درون جان و دل منت نهادن
دمادم یار می آید بسر من　　که او آمد حقیقت رهبر من
کنون جانت چو با من شد سخن گوی　　ازان بر در از سخن گویان همه گوی
همه گفتارها جان و جهانست　　بگویم کو ازاینصورت جهانست
نخواهم صورت اینجا گاه دانم　　ازان صورت در اینجا که نهانم
چو یار من یقین با صورت آمد　　نمود عشق را بیصورت آمد
نماند با من اینصورت باخر　　تو بشنو هان ز منصورت بظاهر
ندارد صورتی جانان در اینجا　　ولیکن صورت پنهان در اینجا
ندارد صورتی در دید توحید　　که یار دید مر او را اینجا یکه دید
که یار دید جانان بی نشانست　　نمود جسم او در جان نهانست
خبر هر کز در اینصورت نیابد　　حقیقت سر من صورت نیابد
چو صورت رفت ما مانیم و جانان　　اگر خواهم نمایم جاودانان
همه در فتنه و ما در سر دوست　　حقیقت صورت ما صورت اوست

ازاینصورت شدم در اصل واصل　　حقیقت آمدم از وصل واصل
منم جانان جنید پاک صورت　　یقین میخواند آن شیخ کبیرت
که من با او نه بیش این راز گفتم　　ابا او گشته تن خود باز گفتم
ابا او روز و شب این گفته ام من　　در اسرار با او سفته ام من
ابا او گفته ام در ماه و در سال　　حقیقت بود خود با او بهر حال
بچندان بوده ام در خدمت او　　که او میداند اینجا قربت او
که داند هیچکی و ذات منصور　　فدای او بود ذرات منصور
که باشم من که دار الملک شیراز　　برمن آمد او از بهر این راز
چه مهمانی کنم من در خور او　　که باشد اندر اینجا در خور او
حقیقت او سزای بود باشد　　که او در جسم و جان معبود باشد
کنم قربان او با او سر و دست　　که عشق او نباشد از سر دست
کنم قربان او خود را در اینجا　　که او از ذات خود بگزید ما را
کنم قربان او خود را حقیقت　　که او کل صاحب اسرار شریعت
هزاران جان کنم قربان پاییش　　بجا آرم در اینجا که وفا نیش
هزاران جان کنم قربان این دم　　که چون او کس ندید از نسل آدم
هزاران جان کنم ایثار اینجا　　که او می بینمش جانان در اینجا
هزاران جان کنم قربان دیدش　　بخاصه در هر گفت و شنیدش
حقیقت شیخ ما را ذات پاکست　　اگر صورت فنا گردد چه باکست
مرا کارست با ذاتش در اینجا　　که بر میخوانم آیاتش در اینجا

مرا کاراست با دیدار او کل — که گویم نزد او اسرار او کل
مرا کاراست با این پاک اکبر — که هست او سالکان را پیر و رهبر
مرا کاراست تا او را ببینم — ز اول تا باخر باز بینم
جمال کعبهٔ جانست پیدا — حقیقت جان جانانست پیدا
حقیقت کعبهٔ عشاق شیخست — بمعنی و بصورت طاق شیخست
هزاران کعبه سرگردان بودش — حقیقت آفرینش در سجودش
هزاران کعبه سرگردان ذاتش — بمانده اندر این عین صفاتش
هزاران دور میباید در اسرار — که تا شیخی چنین آید پدیدار
وصال کعبهٔ جانانست بچنگ — ازان رو جان جانانست بچنگ
که وصل کعبه باشد اندر اینجا — گشاده چند و ما را در اینجا
در معنی ز گشادند از حقیقت — که پی بردم بکل راه شریعت
جنیدا در شریعت کام میران — که خواهد گشت این ترکیب ویران
جنیدا در شریعت بین حقیقت — حقیقت در شریعت بی طبیعت
ره خوف و خطر افتاد دنیا — عجب زیر و زبر افتاد دنیا
تمامت انبیا اینجا بلاکش — کشیدند و شدند در عین آتش
تمامت سالکان کارد دیده — شدند اینجا ز عشقش سر بریده
تمامت عاقلان در گفتگویش — تمامت عارفان در جستجویش
همه جانها در این حیرت خرابست — همه دلها از این حسرت کبابست
که دانی کین سپهر گوژ رفتار — چگونه اصل این افتاد در کار

بجز

بجز منصور کاینجا کار بشناخت — ز عشق دوست بود خویش در باخت
حقیقت شیخ دین اسلم در امروز — ببین بی دست و پا و صمیم در امروز
وصال شاه دارد در حقیقت — منم ذره بدو خورشید جنت
نظر کردست خود در ذرهٔ خویش — و گر کردست اینجا غرهٔ خویش
کنون این ذره خورشید است بنگر — حقیقت عین جاوید است بنگر
نباشد مثل این دم پیکر بیانی — از این خور یابد اندر جان نشانی

در نمودار عیان و خورشید جان فرماید قدس سره

جنیدا آفتاب جان عیان بین — در آن خورشید کل عین عیان بین
عیان بین یار در جانت حقیقت — دگر بشناس او را در طریقت
اگر سیر طریقت کرد خواهی — وگر میل شریعت کرد خواهی
همه سیرت یکی ذاتست بنگر — عیان در عین ذراتست بنگر
در این مرحله از یکیست پیدا — ز یکی بنگر اینجا شور و غوغا
ز یکی بین همه نقش عجایب — نموده در بحار دل غرایب
ز یکی بین همه دیدار کرده — خود اندر جملگی پیدار کرده
یکی جامست در خورشید اینجا — چو بشناسی شوی جاوید اینجا
یکی خورشید چندین طینت آمد — نظر میکن که اینجا در شبانت
یکی شمعست چندان زینت بنگر — در این آیینه هر آیینه بنگر
هزاران نقش گوناگون برانگیخت — دگر از یکدگر پیوند بگسیخت
ز هم بگسست چندین نقش موزون — دگر زان نقش عین آورد بیرون

نمود قدرت خود می‌نماید — عیان قوت خود می‌فزاید
ز حکمت بفضل الله است دیدی — دلت زین راز آگاه هست دیدی
اگر نقدی تو داری اندرین راه — مر آن نقدت بنه در حضرت شاه
اگر نقد تو اینجا قلب آید — جراحتها ترا در قلب آید
چو نیکو نقد را از هر شناسی — بگو اسرار از هر دو مهراس
چو نقدت حاصلست امروز اینجا — شدستی بیشکی پیروز اینجا
نمود عشق داری در حقیقت — حقیقت داری از عین شریعت
درون خویش نقد خود نظر کن — ازین نقدت وجود خود خبر کن
چه دانی تا چه نقدی داری ای دوست — نکو تا ضایعش نگذاری ای دوست
جمال جان جان در جان عیانست — ولی از چشم نامحرم نهانست
جمال جان جان اینجاست بنگر — درون دل ببین پیداست بنگر
جمال جان جان بسیار جویند — ولی اندر همه کلی یار جویند
درون جملگی گم گشته دلدار — بهر قطره چو قلزم گشته دلدار
همه در بحر عرفانند بنگر — عجب زیبای تا فرقند بنگر
همه چون پای او در جمله بنگر — زبان جمله او را بین و بنگر
ز دیدارش درین آیینه بنگر — ز جودش تو ازین برخورد
درین آیینه می بر خود در اینجا — که خورشید تابان شوی چون خور در اینجا
درین آیینه شکی یار بینی — ولیکن لیس فی الدیار بینی
درین آیینه می بنگر فنایت — درین آیینه هم بنگر بقایت

در آیینه پیدا گشت جانان — حقیقت بی‌صفت خورشید تابان
ازین آیینه آن آیینه بنگر — درون دل ببین یکتا و بنگر
هر آیینه درین آیینه یار است — نمود صورت او صدهزار است
ندارد مثل و همتای محبوب خویش — بجز توحید در اینجا مگو بیش
ندارد مثل و مانندی ندارد — حقیقت خویش و پیوندی ندارد
ز خود برخود شده عاشق در اینجا — گهی صادق گهی عاشق در اینجا
ندارد مثل خود معبود ذاتست — نمود اوی ز ذاتش در صفاتست
همه شرعست شیخ از دید توحید — نمی‌گنجد درین اسرار تقلید
نه تقلیدست این عیان ذاتست — صفات او فزون از صفاتست
نه صورت لیک در معنی همه بود — در اینجا یافت شیخ و گشت مشهود
یکی ذاتست در جمله نمود او — ولی منصور بین اندر سر دار
همه مرد رهند و ره ندانند — ره خود را بسوی شه ندانند
همه در غفلتند از عین توحید — دگر در وحشتند و دید نادید
دگر قومی که در توحید مانند — در آیینه دید دید مانند
درین اسرار بشناسند با ما — هر نوعی که بشناسند با ما
غم ما می‌خورند اینجا حقیقت — سپرده جملگی راه شریعت
با میدی که میدارند طاعت — بپا پیوسته از بهر سعادت
گشته همراه اندر عشق اینجا — فتاده در میان شور و غوغا
بلاکش ما نه جانان دوست داریم — در ایشان مغز جان در پوست داریم

بلاکش قرب جانان می‌بیابد / مر آن خورشید رخشان می‌بیابد
بلاکش قربت اسرار بچیند / بلاکش درد بی‌پایان بچیند
بلا بینان عشق اندر غم و درد / بمانده اندر اینجا روی‌ها زرد
بلا و قرب را منصور دادند / در اسرار بر روی برگشادند
اگر مرد رهی مگریز از داد / گرت خود میکشند اندر سر داد
بدست جان جان کشتن بجی به / حقیقت این زدید ناکسی به
که بشناس جمال یار اینجا / روا دارد وبال یار اینجا
مر اینها جمله نازاده در این راه / چو طفلانند نادان در بر شاه
چه فرق از آدمی تا عین حیوان / کسی باید که خورده آب حیوان
در این ظلمات خضر ره روانم / بسوی آب حیوان راه دانم
در این ظلمات خضرم راه برده / ره خود را بسوی شاه برده
مرا چون آب حیوانست در جان / چه غم دارم در این زندان غولان
چو دنیا سجن مؤمن گفت احمد / حقیقت هست منصورم مؤید
در این ره برون رفت خواهد / میان خاک در خون خفت خواهد
درون خاک منزلگاه یارست / زهی شیخی که این سر در چه کارست
درون خاک جای عاشقانست / در اینجا که لقای جاودانست
درون خاک آمد جوهر یار / درون خاک هم شد ناپدیدار
درون خاک جای انبیا است / حقیقت هم مکان اولیا است
درون خاک بنیادست اسرار / که میدانند بجز دانای دادار

درون خاک در خود بنگر ای شیخ / ز دید دوست اینجا برخور ای شیخ
ترا رجعت باجز در سوی خاک / بود زین شیب تا نه طاق افلاک
درون خاک خلوتگاه عشقست / حقیقت مسکن و ماوای عشقست
تو تا با او رهی بسیار گشت / ولیکن در درون دیدار شاهست
تو تا با او رهی آخونت شود دل / بوقتی تا شوی در عشق واصل
تو تا با او رهی در محو فی الله / بباید کردنت در خود نبی راه
تو این دم در دم نقاش بچینی / در آنگاهی که کل او باش بچینی
همه در سیر هستی بت پرستند / حقیقت بت پرست و خودپرستند
اگر مرد رهی ره کن درونت / که دل گردد در اینجا رهنمونت
ز دل بر سر انجه بر سی شیخ هشیار / که در دل حاضر است اینجای دلدار
دمی بی‌دل مباش و دل همی بین / ز دل مقصود خود حاصل همی بین
ز دل مقصود حاصل گردد اینجا / ز دل مر خویش واصل گردد اینجا
بدل واصل شود پیدا و بین / حقیقت جملگی اسرار او بین
همه اسرارها در دلها نشست / ولی از منکر و غافل نهانست
کسی اسرار دل نبیند در اینجا / که جز از عشق نگزیند در اینجا
بجز عشق اندر اینجا هیچ مگزین / ز سر عشق خود معشوق خود بین
ز سر عشق او دانای او شو / ز نور ذات او بینای او شو
در تا ز عشق بگشاید حقیقت / نماید باز جان در دید دیدت
ز عشق اینجا تو برخور شیخ عالم / که آمد عشق غمخور شیخ عالم

تو هیچ و غم دمادم از وصالش   امیدی دار و مگریز از وصالش

دمادم عاشقان را دل کند خون   دگر شان رخ نماید بیچه و چون

همه که با یار در اندوه و ماتم   دگر شادی رسید و گشت خرم

همه با یار اینجا آشنا سکند   ولی ما ترا سب باد پا سکند

کسی را نیست زهره اندر این سر   که یابد نیز زهره .. اندر این سر

کسی را نیست تاب وصل اینجا   که بنماید ناگه اصل اینجا

کسی را نیست تاب هجر و محنت   کزان محنت بیابد عین رحمت

کسی را نیست تاب وصل بی‌شک   که تا یابد نمود اصل بی‌شک

کسی را نیست تاب وصل دلدار   بماند سسته دل مجروح و افکار

حقیقت شیخ بازاری چنین گفت   تماشاگاه مرد راه بیجنکت

عجب شوری گرفته کرد عالم   نماید راز در شورم دمادم

ز حیرت خون دلها سوخت اینجا   که باید دیدها بر دوخت اینجا

دل عاشق در اینجا کرده بریان   نباشد هیچکس را زهرهٔ آن

که تا آهی زند از درد دلدار   کسی باید که باشد مرد دلدار

اگر دردی ترا اینجاست بنگر   از آن درمان تو پیداست بنگر

اگر داری تو درمانی ز دلدار   عجب نابشد که درمانی بآزار

اگر می بگذری از درد جامی   بنزد عاشقان برنا تمامی

اگر می بگذری از عشق اینجا   درون دل کجا بینی مصفا

اگر می بگذری از عشق بیچون   توانی دایما در عشق در خون

بوی

بوی عشق دایم باش زنده   حقیقت باش هم سلطان بنده

بسی وصفست اندر عشق عشاق   کسی باید که باشد در جهان طاق

رموز عشق از من باز داند   ز سر عشق آنکه راز داند

رموز عشق اینجا نیست بازی   ستون جان او گر شاهبازی

رموز عشق بشناس و یکی شو   حقیقت جان عیان بی‌شکی شو

رموز عشق اینجا دان و بشتاب   بسوی جزو و کل دلدار دریاب

رموز عشق بشناس یکی بین   درون خویش را تو چشم بین بین

درون تست سیر چرخ و انجم   حقیقت چرخ و انجم اندر او گم

حقیقت قوت روح و روانت   درون تست پیر رهروانت

ز پیر خود حقیقت شرع بسپر   ز نور شرع در دنیا تو برخور

ترا با پیر اینجا آشنائیست   که پیرت بی‌شکی عین خدائیست

شریعت این بیان از دید منصور   که پیر عشق شد توحید منصور

یقین منصور از پیر گشت بر دار   ز دید پیر خود اینجا خبر دار

چه بازی میکند این پیر آخر   گهی مؤمن گهی در کعبه کافر

نماید سر پیر عشق جز من   از و شد رمز این اسرار روشن

از و شد روشن اینجا جان منصور   یکی شد ظاهر و پنهان منصور

همه که پیرست ما پیر ما بین   دمادم شیخ این تدبیر ما بین

که العبد بید تر مرتضی گفت   درون مرتضی بی‌شک خدا گفت

ز العبد بید بر نیست تدبیر   حقیقت مر خدا راست تقدیر

چگونه آن نباشد انچه خواهد / کند تقدیر و آن هرکز نکاهد
قلم راند و نوشت و مینماید / دمادم عشق اینجا میفزاید
بر آن تقدیر کو سازد بباشد / اکر خواهد کشد خواهد نوازد
کسی را نیست زهره کانچه او کرد / که کوید چون کرا و جمله نکو کرد
نکو کرد و نکو خواهد حقیقت / یقین ای شیخ دین هم شریعت
ز من بشنو که این شرعست بیچون / یکی باشد مثل اینجا دکرکون
صفات خود منزه دار اینجا / که تا باشی تو برخوردار اینجا
صفات خود ز آلایش بپرهیز / بنور عشق ذات خود درآمیز
درونت با برون جز ذات منکر / خدا بین تو در ذرات بنکر
درونت با برون منکر بجز دوست / یقین میدان که سرتا پای تو اوست
درونت با برون دیدار ذاتست / ازان در نحن اقرب در صفاتست
ز نحن و اقربت آکاه کردی / کنی خود محو و پس شاه کردی
ز نحن اقربت میکویم این سر / که تا دیدار خود یابی بظاهر
ز نحن اقربت میکویم اسرار / ز نوعی دیکرت شیخا خبردار
ز نحن اقربت اینجا مینکر شاه / اکر هستی ز سر عشق آکاه
خدا با تست نزدیک ار بدانی / تو اویی او تو اینجا در نهانی
خدا با تست نزدیک ار ببینی / تویی ای شیخ اکر صاحب یقینی
خدا بیرون مکن با تست تو با او / حقیقت اوست اندر کفت در کو
خدا با تست شیخ آکاه میباش / چو منزه جزو و کل تو شاه میباش

سراپات بجز او نیست اینجا / ابی شک ذات او یکیست اینجا
سراپایت بجز جانان ندارد / دل و جان تو دید آن ندارد
چرا کاینجا بصورت باز ماندی / ازان از دید دیدش باز ماندی
اکر هستی چو من اینجا خبردار / حقیقت این بود اینجا خبردار
ز سرتا پای تو چه مغز و چه پوست / یقین در عالم توحید کل اوست
ز چشم دل یقین بنکر عیان او / حقیقت جمله کون و مکان او
ز چشم دل یقین بین ذات اینجا / جهان جمله ذرات اینجا
ز چشم دل یقین بین انچه پیدا / تو اویی او تو اندر شور و غوغا
ز چشم دل نظر کن دید جانان / تو اویی این بود توحید جانان
ز چشم دل ببین دیدار و بیش / برو ندانکهی در آدم و بیش
ز چشم دل اکر سالک حقیقت / رهاید کوی حیوانی حقیقت
شود کاینجا جمال بی‌نشانست / ازان عاشق در اینجا مست آنست
کمال سالک اینست آخر کار / که کرد از وجود او ناپدیدار
کمال سالک اینجا کاه اینست / که خود او بجز او عین الیقینست
کمال سالک اینجا از فنا نیست / پس انکه دیدن راز نهانیست
نهان شو شیخ تا پیدا نمایی / دویی بکذار تا یکتا نمایی
نهان شو شیخ پیدا کرد در دید / چو من در عشق رسوا کرد در دید
نهان شو شیخ تا وصلت نمایم / من اندر لا همه اصلت نمایم
نهان شو شیخ و بیرون آی از ذل / که تا جزو تو کردد در عیان کل

زبان شو شیخ بیرون آی از تن   که تا گردد ترا توحید روشن

زبان شو شیخ و بیرون آی از جان   که وصل یار خود یابی باعیان

زبان شو شیخ تا در بی نشانی   همه اسرار منصور بدانی

زبان شو شیخ تا گردی بکل جان   بیابی در زبان تو جان جانان

زبان شو شیخ تا گردی بکل ذات   حقیقت ذات گردد جمله ذرات

زبان شو شیخ اندر جزو و کل تو   که تا آیی برون از عین ذل تو

زبان شو شیخ اندر اصل بنگر   تو بی اصل و حقیقت وصل بنگر

زبان شو شیخ اندر عالم عشق   مزن دم هیچ شیخا جز دم عشق

دم عشق ازل زن همچو ما تو   حقیقت چون شوی از خود فنا تو

دم عشق ازل زن همچو منصور   یکی بین و یکی دان شیخ مشهور

دم عشق ازل زن همچو مردان   ز دید خود کن از دید جانان

دم عشق ازل زن بر سر دار   اگر مرد رهی ای شیخ دین دار

دمی در عشق آید آنت دیدار   تو آن دم شو نهان و دل خریدار

دمی کز عشق آید زهر کانیست   در آن دم جملگی دان از نهانیست

دمی کز عشق آید در وجودت   از آن کن نظر دیدار بودت

سخن کز عشق آید آن یقینست   که بیچون ذات رب العالمینست

دمی کز عشق آید هست آن ذات   که در محو اینجا جمله ذرات

دمی کز عشق آید مغز جانست   در آن دم جمله اسرار نهانست

دم از این زن که منصور است اینم   همین دم زد در اینجا او دمادم

چه بر

چه بر زن بینم که سالک اندر این راه   شود دمدم ز بود خویش آگاه

چه بر زن بینم که جانان باز یابی   انا بینم آن دم اینجا باز یابی

چه بر زن بینم که اینجا دم زنی باز   وز آن دم باز بین انجام آغاز

انا بینم بر چه باشد تا بیابی   که بود خویشتن یکتا بیابی

ندیدم شیخ چیزی بهتر از عشق   نباشد هیچ چیزی برتر از عشق

ندیدم بهتر از عشق اینجا حقیقت   که در عشقست پیدا دید دیدت

ز عشق اینجا شناسا شو چو منصور   ز پنهانی تو پیدا شو چو منصور

حقیقت شیخ واصل شو در این سر   که میگردانت اسرار ظاهر

ز نور عشق اینجا بود خود بین   درونت بنگر و معبود خود بین

بنور عشق اینجا یاب جانان   درون خویشتن باز یاب جانان

بنور عشق ظاهر هرچه بینی   همه او بین اگر صاحب یقینی

بنور عشق اینجا آفرینش   همه گردان نگر در عین بینش

بنور عشق در خود سیر کن باز   درون خود ببین ما را سرافراز

همه در تو عیان و تو نه بینی   تو از عالم جهان بنگر چه بینی

تو معبودی بصورت آمدی پوست   حقیقت کن نظر در کسوت دوست

بعشق این راز اینجا گر کنی فاش   اگر یکره بیابی دید نقاش

بعشق این سر توانی یافت اینجا   وگرنه باشد در نایافت اینجا

بعشق اینجا نظر در خویشتن کن   یکی بین بود جانان بی سر و بن

همه از عشق میگویند اینجا   همه در عشق میپویند اینجا

بعشق خویش آمد هست پیداد   تو از رؤیت او اندر تو پیداد
چگویم سرّ عشق لایزالی   که در وصلی چو با او در وصالی
چگویم سرّ عشق اینجا بتحقیق   مگر بنمایدت اینجا ز توفیق
کمال عشق بیشک عشق داند   بجز منصور سرّ او نداند
اگر از عشق بوئی یافتی تو   درون جزو و کل بشتافتی تو
اگر در عشق واصل گردی ای شیخ   همی اندر دو عالم فردی ای شیخ
ندانی سرّ عشق اینجای خود بین   کجا مرکز بداند مرد بد بین
هر آنکو شد ز سرّ عشق آگاه   نبیند هیچ اینجا جز رخ شاه
اگر آگه شوی در عشق اینجا   نمانی تا ابد در جمله یکتا
اگر آگه شوی از عشق بیشک   نماید جزو و کل نزدیک تو یک
اگر آگه شوی از دید آن شاه   تو باشی عشق و معشوق اندر این راه
اگر آگه شوی از نور عشقش   زمان یابی هم اینجا نور عشقش
نبود عشق اینجا بی نشانم   بجز دیدار عشق اینجا ندانم
نبود عشق اینجا باز بینم   جمال شاه یکتا باز بینم
نبود عشق واصل گشتم از یار   مراد از عشق حاصل گشتم از یار
نبود عشق اینجا ذات دیدم   عیان در جملهٔ ذرات دیدم
نبود عشق اینجا دم نه دستم   چه سود اکنون که بیرون شد ز دستم
سرشته دمادم باز بینم   از و هم عزّت و اعزاز بینم
بجز دیدار عشق اینجا چه چیز است   که بیشک عشق دیدار عزیز است

حقیقت

حقیقت عشق اسرار است جانان   کسی کو یافت دیدار است جانان
دمی در عشق شو گر عاشقی تو   بجز جانان مبین گر صادقی تو
دمی در عشق شو تا در فنایت   نماید در یکی عین بقایت
دمی در عشق شو تا آن جوئی   تو خود بینی که اندر جستجوئی
ز عشق واصل گردی از یار   که پیدا کردهت اسرار بسیار
تو می بین او ولیکن خود مبین تو   اگر خواهی یقین عین الیقین تو
ز عشق اینجا ببین عین الیقینت   حقیقت اولین و آخرینت
همه عشقست و اندر تو نهانست   ز عشقت ظاهر صورت عیانست
همه عشقست در صورت بدیدار   ولیکن عشق باشد ناپدیدار
همه عشقست و عشق اندر تمامت   کند هر لحظه صد شور و قیامت
همه عشقست اگر دانی در اینجا   حقیقت سرّ ربانی در اینجا
کسی در عشقش آمد آگاه   همه شاهش همی بیند همه شاه
همان بهتر که یابی بهره از عشق   که منصور است کلی بهره از عشق
حقیقت تا دل او بهره نباشد   ترا از عشق کل بهره نباشد
دل بی بهره می یابد در اینجا   که بگشاید در او در در اینجا
چو بگشاید اینجا راه عشاق   جز او کی می‌تواند کرد آفاق
شب و روزی در اینجا گاه جویان   بسر در راه عشق افتاده پویان
شب و روز عجب در چه فتاده   گهی در کو و گه در ره فتاده
شب و روزی تو در این منزل بگرد   که تا یابی شفای جانت از درد

کجا یابی دوا انجا تو از یار　　که بیهوده همی کوئی تو بسیار
کجا یابی دوای درد جانان　　که در این ره نه ای تو مرد جانان
کجا یابی وراجون اندرین راه　　نه از سر او موئی تو آکاه
کجا یابی دوای غافل اینجا　　که تا بیشك نکردی واصل اینجا
اکر واصل شوی اینجا دوایت　　نماید دوستان در جان لقایت
همه درد تو در اینجا ز قلبست　　حقیقت انکه اینجا نقد قلبست
همه درد تو اینجا هست صورت　　نمی بینی دمی اینجا ضرورت
همه درد تو از جانست اینجا　　وکر نه یار اعیانست اینجا
عجایب مانده جون حلقه بر در　　که بکشاید ترا این حلقه در
تو خود بکشای در اینجای در خویش　　حقیقت پرده را بردار از خویش
تو خود بکشای در تا یار بینی　　درون شو تا حقیقت یار بینی
تو خود بکشای در تا اتصالت　　شود پیدا و هم عین وصالت
تو خود بکشای در کر کاردانی　　که وصلت حاصلست اندر معانی
تو خود بکشای در ای سالك راه　　ازان پس تا نکردی هالك راه
تو خود بکشای در اندم که هستی　　جرا پیوسته اینجا کاه مستی
تو خود بکشای در اینجای در خود　　درون شو تا ببینی رهبر خود
تو خود بکشای در تا در عیانت　　شود پیدا همه راز نهانت
تو خود بکشای اکرچه در کشادست　　که بیشك بستکی آخر کشادست
جو بکشادی در خود در حقیقت　　روی در اندرون دیدید بیت

جو بکشائی حقیقت بینی اینجا　　نمود خویشتن در جمله پیدا
درون جان جانانت یار خود بین　　حقیقت بیشکی دلدار خود بین
ترا کی عاشقی خوانم در این راه　　که این معنی نکردی هیچ آکاه
ترا کی عاشقی خوانم در این سر　　که اینجا می نبینی یار ظاهر
ترا کی عاشقی خوانند مردان　　که اینجا کر نیابی ذات جانان
ترا کی عاشقی خوانند بیشك　　که اینجا کر نه بینی جمله کی یك
ترا کی عاشقی خوانم ز دیدار　　که از صورت نکردی نا بدیدار
توئی اینجا حقیقت تا بدانی　　همه اسرار و انوار معانی

در نمودار جان در عیان بودن فرماید قدس سره

بتو پیداست جان ای غافل اینجا　　کشاده اوترا از خود دل اینجا
بتو پیداست جانان می نه بینی　　ازان مرده را درمان نه بینی
بتو پیداست جانان اندر اینجا　　کشاده اوترا از خود در اینجا
ترا کی عاشقی خوانم که جانت　　بیابد همجو من راز نهانت
ترا کی عاشقی خوانم که جانرا　　نبازی در بر جانان جهانرا
اکر مردی دمی از خود برون آی　　در این معنی که کفتم در تو بکشای
چه معنی این در اینجا باز کن تو　　همه ذرات را دمساز کن تو
درون کنج شو تا کنج یابی　　حقیقت کنج خود بی رنج یابی
درون کنج شو بشکن طلسمت　　در افکن پرده صورت ز اسمت
درون کنج شو بیشك حقیقت　　یقین مار اژدهای این طبیعت

تو تا این اژدهای نفس مردار   نکردانی در اینجا ناپدیدار
کجا یابی خبر از گنج معنی   اگرچه بر کشیدی رنج معنی
در این گنج تا کرا هست بنگر   درون گنج شو از گنج برخور
درون گنج شو چون سالکان تو   حقیقت گنج بستان رایگان تو
از این گنج بقا کان واصلان راست   نه هر صورت پرست بیدلان راست
بجو ره گر توانی خورد ای شیخ   نه بتوان خورد این بیهوده ای شیخ
بر این گنج من خوردم حقیقت   که بیشک صاحب دردم حقیقت
بر این گنج من خوردم در اینجا   که بیشک صاحب دردم در اینجا
بر این گنج من خوردم دگربار   که اینجا میکنم در عشق تکرار
بر این گنج من خوردم که یارم   از آن گنجست اینجا آشکارم
بر این گنج من خوردم در این سود   که دیدستم حقیقت دید معبود
بر این گنج من خوردم که اویم   درون گنج باشد گفتگویم
بر این گنج من خوردم در این راز   که کردستم در این گنج را باز
بر این گنج خوردستم یقین من   کز آن من شد همه اسرار روشن
بر این گنج من خوردم دمادم   از آنم میزند الله این دم
منم گنج و طلسم از هم شکسته   حقیقت اژدها از هم گسسته
منم گنج و گشاده در گنج   منم بیشک حقیقت رهبر گنج
منم گنج پر از گوهر ز اسرار   حقیقت گنج گنجم اینجا برسردار
منم گنج و نموده گنج تحقیق   از آنم دیده اینجا رنج تحقیق

کجا آسان کسی این گنج یابد   مگر آنکه سر خود را نیابد
اگر بی سر شوی این گنج یابی   همین سر راست ورنه رنج یابی
تو با گنجی ولیکن کی دهد دست   اگر بی سر شوی آنگه دهد دست
اگر بی سر شوی اینجا باسرار   ترا این گنجها آید پدیدار
اگر بی سر شوی گنج از تو پیداست   بیابی آن زمان بیشک معماست
اگر در ره ز خود بیرون آیی   درون جان و دل دیدار بگشایی
تو با گنجی بمانده در میان گم   از آن بی گوهری اندر جهان گم
تو با گنجی و آگاهی نداری   از آن این گوهر شاهی نداری
تو گنجی و بمانده خوار اینجا   درون جان و دل دیدار اینجا
تو با گنجی و با خود یافته گنج   ولیکن بر کشیده زحمت رنج
تو با گنجی و گنج خود بجویی   هگرزه بیشکی در گفتگویی
تو با گنجی و گنج خود ندیده   کنون زاینجا همی بگشای دیده
بگنج خود نظر کن تا بیابی   حقیقت گنج را پیدا نیابی
بگنج خود نظر کن هان بنگر   که گنجی داری اینجا پر ز گوهر
ترا گنجیست پر اسرار معنی   از آن شو دوست برخوردار معنی
ترا گنجیست پیدا در بن چاه   چگویم چون نه از گنج آگاه
اگر آگاه گنجی در جهان تو   بهر جانب مباش اینجا جهان تو
اگر آگاه گنجی در بر دوست   حقیقت دان که گنج تست از دوست
ترا گنجست داده شاه بنگر   ولیکن در دل آگاه بنگر

بصد نوعت بگفتم شرح این گنج … نظر کن از سر عین الیقین کنج
کسی داند که در کل هیچ بیز است … کز این گنج یقین عین الیقینست
ترا تا در حقیقت اوفتد کار … نباشد در یکی آید بس بیداد
دم عشقست اینجا میر مردوست … عیان جملگی این دم همه اوست
دم عشقست ای شیخ کزین تو … در این دم آمدست در خود ببین تو
زهی اسرارها اسرار دان کو … حقیقت واصلی اندر جهان کو
کزین دم او خبردارست اینجا … مگر عاشق که بردارست اینجا
خبردارست این دم زان دم الحق … یقین منصور میگوید انا الحق
خبردارست جانم سر اسرار … که پیوسته همی گوید بگفتار

در اعیان جان و اعیان آن فرماید قدس سره

حقیقت شیخ واصل یار اینست … دم خود بین که اصل کار اینست
در اینجا اصل اینست ار بدانی … حقیقت وصل اینست ار بدانی
دم حق زد کسی کین دم عیان یافت … حقیقت دید این اندر جهان یافت
دم حق زد کسی کز خود برون شد … حقیقت این دم او رهنمون شد
دم حق زد کسی کز خویش بگذشت … حقیقت کل شد و اینجا یکی گشت
همه شیخست اینجا سر اسرار … که میگوییم در این دم از دم یار
همه از شرع میگوییم دما دم … ز دستم هر دم از عین الیقین دم
اگر عین الیقین اینجا شنودی … نمود این دم یکجا شنودی
اگر عین الیقین خواهی حقیقت … دم خود را نظر کن بی طبیعت

از این دم آنچه کم کردی بجویی … که بیشک تو از این در گفتگویی
اگر در صورة این دم نباشد … حقیقت هیچکی عالم نباشد
هر آنکو وصل میخواهد که یابد … دمادم در سوی این دم شتابد
از این دم گر نیابی راز اینجا … کجا آیی دگر تو باز اینجا
از این دم گر نیابی راز بیچون … عیانی و کجا آیی تو بیرون
از این دم گر نیابی گنج اسرار … ترا هر گه کجا آید بدیدار
از این دم عاشقان اندر فنا اند … در آن عین فنا اندر بقا اند
از این دم عاشقان ره باز دیدند … فنا گشتند چون این راز دیدند
از این دم جوی بیشک جان جانت … کز این یابی حقیقت در عیانت
عیان اینست اگر داری خبر تو … همه این دم نگر اندر نظر تو
همه این دم در اینجا زنده بنگر … چو خورشیدست دم تابنده بنگر
که صورة هیچکی نقش فنا نیست … بمعنی و عیان ذات خدا نیست
همه ذاتست در عین صفات او … نماید نقشها از هر صفات او
همه جوهای این جان حقیقت … ولی او هست در بند طبیعت
طبیعت زنده زو اینجا دو روزی … فتاده اندر او سازی و سوزی
طبیعت شیخ خود اینست در اصل … ولیکن این زمان زو یافته وصل
طبیعت تا نینداز در اینجا … که خواهی شد فنای محض اینجا
بوقتی کین طبیعت محو شد دوست … نماید نقش بیشک نزد این پوست
شود در خاک محو و لا نماید … در آن محو آنکه یکجا نماید

شود اینجا دمی که می‌بینی تو در راز || بیابد اصل خود در محو خود باز
ولیکن کس نداند سرّ اسرار || بجز منصور این نکته نگهدار
همه جانست اینجا گاه و تن نیست || عجب جملگی در اصل یکیست
ازان سرّ شریعت با کمالست || که عقل از دیدن این در وبالست
بعشق اینجا یکی این میتوان دید || نه از عقل فضول و قول تقلید
بعشق این سر تو یابی یا فنای شیخ || مر این سر نهانی یا فنای شیخ
دل و جان تا نگردد محو الله || کجا یابد عیان قل هو الله
دل و جان تا نگردد بیخودی دوست || کجا آید برون از رگ و پوست
دل و جان تا نگردد اندر اینجا || حقیقت کم کجا گردند پیدا
دل اینجا شیخ آیینه است بنگر || که دیدارش در آیینه است بنگر
نیاساید تن اینجا تا فنا نیست || بیابد انگهی عین بقا بیش
فنا باشد چو شد محو لقا او || شود در محو فی الله در بقا او
حقیقت گفت ما از گنج آمد || ازان جسم اندر اینجا رنج آمد
زهی گنج الهی گشته پیدا || نمی‌یابد کسی او را در اینجا
جو بر خوردار گنجی ای زمان تو || حقیقت کوش کن شیخ جهان تو
برید دست من اینجا یکی زاد || نمودم سرّ خود گشته خبردار
ببرید دست من اینجا بزاری || بیان کردیم شیخا پایداری
حقیقت می فنا خواهم من اکنون || که تا رسته شوم از خاک از خون
حقیقت می فنا خواهم دگر باد || که گنج ما شده اینجا گهر باد

جو گنج ما بپیدا آمد ای شیخ || دل از گنجم خبردار آمد ای شیخ
کنون ما گنج خود کلی فشانیم || که در عین الیقین گنج عیانیم
مرا مقصود از هر سر در اینجا || که کردم شیخ بر تو ظاهر اینجا
حقیقت مقصد و مقصود ما بین || انا الحق بود وین معبود ما بین
که بر دارست نقشش با حقیقت || خبردارست از حکم شریعت
مرا مقصود این بد در فنا بیش || که روشن کرد اینجا که لقا بیش
لقای خویش دید و راز بر گفت || حقیقت او به پیر راهبر گفت
لقای خویش دید و صورت خویش || حقیقت محو این بر دار از پیش
تو شیخا گرچه مرد راه بینی || کجا هرگز تو کلی شاه بینی
مگر آن دم که چون من سر دار || بر آیی و شوی زین سر خبردار

در کشف اسرار حق سبحانه و تعالی گوید قدس سره

بر آن نقشی که بنمودست جانان || یقین میدان که آن بودست جانان
نمود بود او بسیار پیداست || ولی اصلش کنون بر دار پیداست
نباشد هیچ آن کو جان نبازد || بجان و جسم اندر عشق نازد
وصال عاشقان در قتل و کشتست || ازان منصور از سر برگذشتست
که مکشوفست او را سر اعیان || دمادم میکند تقریر و برهان
جو با گنجست اسرم در حقیقت || طلسم بود بشکست و طبیعت
طبیعت هر نفا نم پایدارست || اگرچه در حقیقت پای دارست
ولیکن شیخ بی‌خبر است اسرار || که میگوییم دمادم من بگفتار

حقیقت شیخ منصور است آن گنج   تو او را دان در اینجا گاه بی رنج
بمعنی لیک صورت آنچه بینی   چنین آمد که مرد راز بینی
چو جانان روی در پرده نمودست   دگر این پرده از رخ برگشودست
گشوده این زمان پرده ز رخسار   جمال خویشتن را کرده اظهار
جمالش با جلال اینجا نمودست   دگر باره ز رخ پرده گشودست
گشوده این زمان پرده ز اسرار   نموده روی خود ما را دگربار
جمالش با جلال اینجا نمودست   مرا و را جزو و کلی در سجودست
بت خود اول اینجا دوست میداشت   باخر از میانه پای برداشت
بت خود کرد اینجا که بزاری   که در اسلام دارد پای داری
چو دین عاشقان شرط ظاهر او   که میداند در اینجا که سر او
در این ره هرکه او صاحب قدم نیست   حقیقت لایق شاه و حرم نیست
دلی کز ملک معنی باخبر شد   نمود او حقیقت یک نظر شد
دلی کاینجا خبر از جان جان یافت   انا الحق بیخود اندر مهر باز یافت
دلی کز عشق برخوردار آمد   که دید او حقیقت یار آمد
دلی باید که این خرقه بسوزد   دگر هم خرقهٔ از نو بدوزد
بعقل این سر کجا داند که چونست   از آن کین سر ز عقل کل برونست
هزاران جان در این حسرت برآمد   که تا مرد واصلی زین ره برآمد
بزرگی باید اینجا گاه بگردار   چو من تا از عیان گردد خبردار
نه غافل عاقل اینمعنی نداند   حقیقت در اینمعنی بماند

مگر انکس

مگر آنکس که واصل شد در این راه   از این یک نکته آنگه گشت آگاه
حقیقت صورت اینجا خرقهٔ دان   که عقل آن دوخت بهر کسوت جان
ز بهر جان مر این خرقه که کردست   کسی در سوی پرده ره نبردست
اگر بیچون خداوندش تو دانی   نماید مر ترا راز نهانی
بخواهد سوخت این خرقه بآتش   حقیقت اندر اینجا یار سرکش
حقیقت شیخ اینجا خرقه چونست   که اینجا که حقیقت بر نمونست
بخون آلوده کردم خرقه اینجا   خداوندست خرقه کرده یکجا
بخون آلوده کردم خرقهٔ خویش   جهان را دور کردم از بر خویش
بخون آلوده کردم تا به بینی   در این عین الیقینم گر ببینی
باول شیخ این خرقه بسوزم   در آخر خرقهٔ دیگر بدوزم
بسازم خرقهٔ دیگر ز اسرار   چو کردم اندر اینجا ناپدیدار
گمان اینجا مبر ای شیخ عالم   که ما اسرار خود دانیم دم دم
گمان کم بری در پردهٔ راز   چو ما این خرقه اندر عشق در باز
در اینجا خرقهٔ عاشق عیانست   ولی این سر در اینجا که بیانست
چو من زین خرقه کل آیم بیرون   بپوشم خرقهٔ از هفت گردون
مرا این هفت گردون خرقه باشد   از این رازم عیان او کرده باشد
که همچون من شود در آخر کار   حقیقت خرقه بیند هفت پرکار
بیان قانع مباش ای سالک اینجا   چو کردی عاقبت مهلک اینجا
نمودی باش این گرمی بدانی   که در یکی بمانی در نهانی

همه یکی شود آن لحظه در دید	ببوشی خرقهٔ در عین توحید
همه یکی شود اندر بصر یاد	تو باشی در همه اشیا پدیدار
وصال آن لحظه باشد در حقیقت	که یکسان کرده این دید طبیعت
حقیقت هیچ یکی آخر چنینست	محقق را یقین ظاهر چنینست
که جان و جسم اندر راه جانان	یکی خواهد بدن در راه جانان
که خواهد شد یکی این جسم اینجا	عیان پرده حقیقت اسم اینجا
میا مُرداد یزدانش بعقبی	که کو بر فلسفه زین شیوه معنی
زجای دیگر است این گونه اسرار	ندارد فلسفی با این سخن کار
حقیقت فلسفی ای شیخ عالم	نیارد زد از این معنی دمی دم
حقیقت فلسفی ای شیخ اینجا	حقیقت می نداند نیست بینا
دل او اندر این معنی نباشد	مر او دایم بجز دعوی نباشد
مر آن دعوی که بی معنی بود آن	کجا پیدا نماید سرّ جانان
حقیقت علم هر چیزی که دانم	ترا اینجا حقیقت خوش بخوانم
من اندر فلسفه در آخر کار	بماندم مدّتی در وی گرفتار
حقیقت صورتی پر پیچ بُد آن	چو دیدم من در آخر هیچ بُد آن
حقیقت دین ز هر دشتی ندارم	از آن در دین احمد پایدارم
حقیقت دین ز هر دشت این سر	که بی معنیست و کرده نظاهر
همه در حکمت صورت عیانست	عیان اندر که چیزی می ندانست
بمعنی و بصورت سرّ قرآن	حقیقت غالبست اینجا تو میدان

هر آنچیزی که بنیادی ندارد	مخوان آنرا که آن یادی ندارد
چو قرآن رهبر آمد اندر این راه	ز قرآن گشتم اینجا شیخ آگاه
چو قرآن رهبر آمد ره نمودم	ز دید خویشتن دید شه نمودم
چو قرآن رهبر آمد تا عبر زد	رسانیدم شدم ای شیخ واصل
چو قرآن رهبرست اینجا حقیقت	یقین قرآن بخوان این دید دیدت
چو قرآنست گفتار الهی	مرو اندر پی لهو و مناهی
چو قرآنست اسرار دو عالم	یقین در هم نگر سرّ دمادم
چو قرآنست یکی ذات اینجا	تو جانان بین ز هر آیات اینجا
چو قرآنست اینجا بیچه و چون	نموده ذات خود از صفت گردون
بجز قرآن مدان شیخا تو رهبر	بدان اسرار قرآن تو رهبر
بجز قرآن مدان تو پیشوایت	که بنماید ترا اینجا لقایت
بجز قرآن مدان ذات خداوند	بخوان تا دل برون آید از این بند
بجز قرآن نداند هیچ منصور	که مکشوفست از نور علی نور
نداند سرّ قرآن غافل اینجا	مگر اسرار دان واصل اینجا
حقیقت هست قرآن دید الله	بخوان گر مرد راهی قل هو الله
دو عالم ذات قرآنست بیشک	در او دیدار جانانست بیشک
ز قرآن گر شوی اینجا خبردار	ترا آن ذات کل آید پدیدار
ز قرآن گر شوی آگاه اینجا	ز هر آیات بینی شاه اینجا
ز قرآن گر شوی آگاه تحقیق	ترا قرآن نماید شاه تحقیق

ز قرآن کرد واصل تا بدانی / که قرآنست اسرار نهانی
ز قرآن جان و دل تا سبز کردان / تن پژمرده خود زنده کردان
ز قرآن وصل جوای سالک اینجا / که تا هیچک نکردی هالک اینجا
ز قرآن وصل جوای شاه دلدار / که از قرآن بیابی عین دیدار
عیان در سر قرآنست تحقیق / همه مردان ره کردند تصدیق
عیان در سر قرآنست دریاب / خبرها میدهد از وی خبر یاب
ز نور سر قرآن آفرینش / پر از خورشید و بدر عین بینش
و لا رطبٍ و لا یابسٍ که خوانی / از این معنی بگو شیخا چه دانی
و لا رطب و لا یابس عیانست / مر این اسرارها ناواصلانست
زهی قرآن که همتایی ندارد / حقیقت بود جز یکتا ندارد
زهی قرآن که دانی در حقیقت / نموده راز جانان در شریعت
حقیقت ذات قرآن کس ندانست / که سر او ز نامحرم نهانست
نمود ذات قرآنست جانان / ابی صورتانی حرفست قرآن
ابی صورتانی حرفست دیدار / در او بینی حقیقت صاحب اسرار
حقیقت هست قرآن ذات الله / صفات پاک او در قل هو الله
بخوان کر صاحبه انا السکتی / حقیقته انه شیاری مستی
اگر ره برده در ذات اینجا / هو الله دان تو در آیات اینجا
حقیقت در هو الله هو بین باز / گرفته نقطه در انجام و آغاز
هو الله است اینجا دید عشاق / انا الحق بعد از آن توحید عشاق

در حقایق و اسرار کل فرماید قدس سره

بجز هو نیست چیزی در حقیقت / که هو آمد یقین اینجا شریعت
همه جان در نمود ذات آمد / عیان جمله در ذرات آمد
اگر قرآن نبودی رهبر اینجا / که بگشادی مرا هیچک در اینجا
اگر قرآن نبودی جان نبودی / حقیقت دو جهان هیچک نبودی
منور شد جهان جان ز قرآن / معاینه نگر جانان ز قرآن
منور شد دل از زنگ طبیعت / چو قرآن یافت دیدار حقیقت
ز قرآن هرچه گویی راست آنست / که در قرآن یقین عین عیانست
عیان خواهی ز قرآن یاب اینجا / ز قرآن یاب فتح الباب اینجا
عیان جوی ز قرآن جوی آخر / که اسرارت کند اینجای ظاهر
دلی کو نبود قرآن با خبر نیست / مر او را راه از این منزل بدر نیست
دوای درد عشاقست قرآن / چو ذات کل یقین طاقت قرآن
حقیقت شیخ کنج ذات اینست / که قرآن هیچکی عین الیقینست
اگر از وصل من خواهی در اینجا / بدان از من که تو شاهی در اینجا
ز قرآن با خبر شو تا بیابی / که وصل خویشتن یکتا بیابی
اگر در وصل قرآن بوی بردی / چو منصور از حقیقت گوی بردی
اگر از وصل قرآنی خبردار / حقیقت خیز بین بگذر ز اسرار
چو بنگر دید همه زین شه پیداست / از آن منصور در وی ره بریدست
همه سری که در عین کتابست / از آن منصور در وی بی حجابست

دلی پاکیزه باید کین بخواند — حقیقت سر جانان باز داند
دلی پر کوهر معنیت ما را — ز قرآن دیدن مولیت ما را
حقیقت شیخ با قرآن مرا راز — بود زانم در این عالم سرافراز
مرا وصلست در قرآن بدیدار — ز قرآنم شده جانان بدیدار
مرا وصلست از قرآن حقیقت — دم از قرآن زدم اندر شریعت
ز اول تا باخر راز جانان — حقیقت راز تو گفتم بقرآن
دمی از سر قرآن کرد آگاه — حقیقت قل هو الله است این شاه
محمد چونکه قرآن در اینجا — نمود شرع کرد آن شاه دانا
تو اسرار محمد شیخ دیدی — اگر او یافتی در کل رسیدی
هزاران همچو منصورات بر داد — تو اسرار تو ام اینجا خبر داد
جهان جان ز نام حضور است — که احمد چونکی ذات و نور است
ره دعوة که کرد اینجا یقین او — ز قرآن کرد و آمد پیش بینا و
نگفتا و سر خود با هیچکس باز — از آن آمد از این اعیان سرافراز
دگر چون او نیاید سوی دنیا — هم او مقصود بد در کوی دنیا
چو مقصود آفرینش مصطفا است — یقین منصور را او ره نمایست
مرا مقصود اینجا بود احمد — از و گشتیم منصور و مؤید
حقیقت یا رسول الله بر داد — تو اسرار تو ام اینجا خبر داد
خبر داری ز بود آفرینش — تو یی در آفرینش نور بینش
خبر داری ز درد دین حقیقت — که کردستیم بر دار شریعت

مرا بردار شرع تو یقین شد — دل و جانم ز ذاتت پیش بین شد
مرا بردار شرع تست دیدار — بجان و دل شدم ذاتت خبردار
در این بازار بقای شاه عالم — دم تو میزنم ظاهر در این دم
تو میدانی که بر از دیگر از من — یقین اسرارت اینجای روشن
مرا ای اول و آخر همه تو — حقیقت باطن و ظاهر همه تو
تویی مقصود ما جمله طفیلت — هزاران بر زمین در کوی خیلت
همه اینجا ترا جویند و خواهند — کسانی کاندر این دار فنا اند
که ایشان برده ره در حضرت تو — رسیده در نمود قربت تو
ترا زیبد که شاه جمله آیی — که هم ذاتی و دیدار خدایی
ترا زیبد که اندر کوی عالم — زنی از من انا الحق در یقین دم
ترا زیبد که جمله انبیا دیدی — که اینجا دیده و دیدار بینی
ترا زیبد که سر کل نمودی — در معنی بصورة بر کشودی
ترا زیبد که شاه انبیایی — حقیقت شاه بیچون و چرایی
ترا زیبد که اندر دار منصور — نمایی جملگی دیدار منصور
ره دیدار کردانیش واصل — کنی مقصود او در عشق حاصل
چگویم برتر از آنی که گویم — که در میدان تو مانند گویم
در این میدان شریعت همچو گویی — شدم گردان ز دستم های و هویی
در این میدان تو کردار شکستم — در این اسرار تو حیران شکستم
چنان حیران حکم شرعم ای یار — که می بینم وجود خویش بر دار

سرافرازی من از تست ای شاه — که از دید توام ای شاه آگاه
چنان از تو شدم آگه باخر — که می بینم ترا بر جمله ظاهر
چنان آگه شدم در آخر کار — که می بینم ز تو من سر اسرار
زهی بنموده رخ در لا و الا — ترا جان در حقیقت ذات الا
چو میدانی چه گویم شاه سرور — همه ذرات و تو هستی یقین خود
تو میدانی چه گویم از دل و جان — که هستم جان و دل خاک رهت زان
که وصل تست در جانم هویدا — حقیقت در یکی زانم هویدا
هویدا بود من بود تو آمد — زیان من همه سود تو آمد
زیان و سود چه بود جان عشاق — فدای خاک پای تست آفاق
یگانه در جهان جز تو کسی نیست — جهان نزد تو شاها جز خسی نیست
همه بهر تو پیدا کرد بیچون — در آن منزل سرای هفت گردون
غلام و چاکر تست ای یگانه — یقین خورشید از آن دارد زبانه
مه از شرم رخت بگداخت اینجا — بره مهرت سپر انداخت اینجا
تو از نوری و ذاتی در حقیقت — سپهسالار دینی و شریعت
همه اشیا بتو گشته منور — چه فوق و تحت و چه افلاک اخضر
زمین یاقوت تو در عین دیدار — حقیقت یافته در خویش اسرار
فلک از نور تو روشن شد ای دوست — جهان مانند گلشن شد ای دوست
اگرچه هیچ والی بر تمامت — تو خواهی بود هم شاه قیامت
همه در سایهٔ تو در پناه هست — که خواهش این گدا یا شاه هست

گدای حضرتت منصور آمد — از آن در حضرتت منصور آمد
بجز تو کس ندارد تا بحشر کر — تو ای در ذات آدم شاه و سرور
ره ذرات من بنمای در خویش — حجاب جملشان بردار از پیش
چو ره دادند در عین وصالت — رسیده یافته دید کمالت
مگردان دورشان از خویش جانا — مکن محروم این درویش جانا
تو دارم در دو عالم کس ندارم — بجز تو راه و هیچ و پیر ندارم
تو دارم زانکه بخشیدی لقایم — حقیقت در رهاکرده دوایم
تو دارم زانکه هیچ یک بجز رازی — از آن در هر دو عالم بی نیازی
ترا دارم که ذاتی در دل و جان — ترا می بینم ای دیدار خوبان
سلامت میکنم اینجا سلامت — که از تو یافتم عین سلامت
سلامت میکنم ای برگزیده — که مثل تو دگر عالم ندیده
سلامت میکنم ای شاه عشاق — که در جانی و جان از تست گل طاق
سلامت میکنم زیرا که جانی — درون جان تو گفتی لن ترانی
سلامت میکنم زیرا که شاهی — تو داری فر و دیدار الهی
سلامت میکنم بخشایشی کن — مراد جان و دل آرایشی کن
سلامت میکنم اندر سر دار — مرا اینجا یکی ضایع مکن داد
سلامت میکنم دستم بریده — ز سر رفتا اینجا آن رسیده
سلامت میکنم تا خود بسوزم — ز نورت شمع جانم بر فروزم
سلامت میکنم در جزو در کل — نباشد حکم ما ای دوست مرذل

حقیقت بود منصوری حقیقت ... تو سرتاپای او نوری حقیقت
بتو زنده است جانش بر سر دار ... تو میگوئی درونش سر اسرار
تو میگوئی هو الله در درونم ... از آن عشاق اینجا رهنمونم
ترا می بینم اینجا گاه الحق ... که در جان میزنی جانا انا الحق
ترا می بینم اندر جسم و در جان ... که میگوید انا الحق او زاعیان
تو ذاتی جملهٔ عالم صفاتت ... تمامت گم شده در نور ذاتت
تو خورشیدی و عالم هست ذرات ... همه فعلند و تو اندر صفت ذات
زهی منصور از نورت از دیده ... ترا در دید خود او باز دیده
چگویم وصف تو تو بیش از آنی ... که خود نعت و ثنای خویش خوانی
چگویم وصف تو ای سرور کل ... که خود وصف خودی ای سرور کل
همه مستی من از دید تست ... دلم جز تو ز دوستان دیگران شست
دوئی نزدیک تو کی راه بوده ... ز خود گفته یقین از خود شنوده
جهانت در تعجب ماند آخر ... که چون آمدی در وی تو ظاهر
زمین از غرت تو نور دارد ... که از تو این زمان منصور دارد
ز نورت شرع اندر کل آفاق ... شدم ای جان و دل من در جهان طاق
ره شرعت سپردستم بتحقیق ... که تا آخر تو بخشیدیم توفیق
ره شرع تو بسپردم در اینجا ... مرا در شرع خود کردی تو یکتا
ره شرع تو بسپردم یقین من ... از آنم کردی اینجا پیش بین من
ره شرع تو بسپردم در این راز ... از آنم کردهٔ اینجا درم باز

ره شرع تو هر کو کرد جان شد ... چو جان در جملگی صورت عیان شد
ره تو کرده ام تا درگه تو ... منم امروز جانا در ره تو
تو معشوقی و اکنون می چه جویم ... توئی محبوب راز تو با که گویم
تو معشوقی و من مسکین تر از دوست ... از آن دارم در این غمگین تر از دوست
حبیب خالق بیچون توئی شاه ... که از حال منی اینجای آگاه
چو تو این جایگه کل حاضری باز ... حقیقت در وجود پیر ناظری باز
طفیلت هست جسم و جان منصور ... توئی پیدائی و پنهان منصور
طفیلت این دنیا سراسر ... قیامت با یک انگشتت برابر
همان رازی که اینجا گه نمودی ... تو بنمودی در اینجا در گشودی
ز قرآنت چنان حیران و مستم ... خلیل آسا بت صورت شکستم
ز قرآنت چنانم من خبردار ... که میگویم هو الله سر اسرار
مرا تا جان بود جان میفشانم ... ز سبحانیت جان از میفشانم
توئی دلدار و در دل راز گوئی ... توئی نطقم که هر دم باز گوئی
حدیث عشق تو اندر سر دار ... ابا شیخ کبیرت شاه اسرار
جنیدت چاکر و شبلی غلامند ... حقیقت در ره تو نا تمامند
توقع یا رسول الله دارم ... که ایشانند اینجا گاه یارم
نظر در حال ایشان کن بتحقیق ... مرا ایشان در اینجا بخش توفیق
حقیقت از تو اینجا هر چه هستند ... ز شوق نام تو امروز مستند
همانکو کرد مارا انجمن خوار ... مرا او بخش و اینجا که نگه دار

مرا ورا از لقا بخشی کمالش	نمود خویش بنمایی زوالش
تویی فی الجمله ناظر با که گویم	بجز وصل تو اینجا که چه جویم
زمین و آسمان اینجا طفیلت	ملک تا آدمی در جنب خیلت
نیارم مدح تو اینجا بگفت	که مدح تو حقیقت پادشه گفت
وصالم بخش چون من بهره داد	حقیقت هستم از وصلت خبر داد
وصالم بخش چون اندر نمودت	فنا خواهم شد اندر بود بودت
وصالم بخش تا اندر وصالت	نباشم هیچ جز اندر خیالت
جمالت گرچه ظاهر می‌نبینم	ولیکن کل نما عین الیقینم
فنا خواهم شدن اندر ره تو	یقین از جان من اینجا آگه تو
حقیقت هستی بین و مهتی بینی	حقیقت رحمة للعالمینی
تویی جان و همه همچون طلسمت	بهر کسوة نموده عین اسمت
حقیقت در یقین دانم خدایت	که می‌بینم بهر چیزی لقایت
لقایت در همه ظاهر نمودست	مرا دیدار تو آخر نمودست
شریعت مدح گفتم در حقایق	اگرچه می‌نیامد بخت لایق

در صفات و ذات و عین الیقین فرماید قدس سره

کجایی تو که در بود وجودی	تمامت راز اینجا بود بودی
حقیقت من رآنی گفته تو	مرا این جوهر کل سفته تو
تو جانی نیز همه اینجا مبرا	حقیقت در نهان جمله پیدا
خدایی در حقیقت تا بدانند	همه اهل شریعت تا بدانند

تو در جان منی اینجا که خدایی	حقیقت مر خدا را مینمایی
تویی اینجا انا الحق گوی جانا	نمودستی بمن راز نهانا
لقایت در همه ظاهر نمودست	بجانم باطن و ظاهر نمودست
تویی الله لیکن کس نداند	بجز منصور اینجا کس نداند
تویی الله در دید اره منصور	که او را کرده در خویش مشهور
تویی الله ای ذات همه تو	حقیقت عین ذرات همه تو
تویی الله ذات هست در جان	انا الحق میزنی در جان جانان
نخواهم گفت بیش از این چه گویم	تویی با من کنون دیگر چه گویم
حقیقت شیخ احمد می‌نگر نور	کنون اندر درون جان منصور
حقیقت مدح گو تا زنده کردی	چو خورشید یقین تابنده کردی
چنین مدح گو تا رهبری تو	که در دیدار کل پیغامبری تو
چنین مدح گو در روی عالم	که تا بنمایدت دیدار هر دم
چنین مدح گو تا رخ نماید	ترا ماتم من پاسخ نماید
چنین مدح گو تا شاه عشاق	ترا اینجا کند دلخواه عشاق
چنین مدح گو کز سالکی تو	که بنماید ترا اسرار ملکی تو
چنین مدح گو چون مزد اینجا	که کرد اندر ترا از خود خبر داد
چنین مدح گو تا با تو اینجا	کند در جان در اینجا گاه پیدا
ابا بستا بنزمان ای شیخ احمد	ترا بنمود منصور مؤید
ابا بستا بنزمان در کوی عالم	رسانیده ترا در سوی عالم

انانیت اینجهانش کن به بیخی ... ورا مانند من صاحب یقینی

انانیت اینجهان گر یار خواهی ... نظر کن روی یار دلدار خواهی

بجز رویش مبین در عالم خاک ... که تا باشی تو در هر دو جهان پاک

بجز رویش مبین اینجا تو در تن ... که گرداند ترا چون ماه روشن

بجز رویش مبین اینجا تو در جان ... که دیدارت کند اینجای اعیان

بجز رویش مبین اینجای در دید ... که بنماید عیانت سر توحید

بجز رویش مبین اینجا ز ذرات ... که گرداند ترا در جملگی ذات

بجز رویش مبین تا در عیانت ... نماید جملگی جان جهانت

بجز رویش مبین گر کاردانی ... تو میباید که او را یار دانی

تو او را یار دان چون یار کل اوست ... حقیقت در همه دیدار کل اوست

تو او را یار بین اینجا حقیقت ... مرو بیرون تو از سر شریعت

ترا یکسان کند در وصل اینجا ... نماید دید خود در اصل اینجا

ز دیدش برخور اینجا همچو مردان ... رخ از آثار شرع او مگردان

ز دیدش هر که در اینجا یقین شد ... چو منصور اناالله اینجا یقین بین شد

ازان من پیش بین واصلانم ... که جز او در اناالحق می ندانم

ازان من در یقین دیدار دارم ... که چون او مونس و غمخوار دارم

مرا با شرع او اینجاست سرداد ... که شرع او مرا گر دست بر داد

مرا با شرع او جان در میانست ... ابد پیشش چه جای بیجانست

مرا با شرع او بسیار رازست ... که شرع او مرا کل کارسازست

حقیقت شیخ من بسیار گفتم ... تو یاری من همه با یار گفتم

حقیقت چون تو یاری بیش چگویم ... تو در جان منی بس با که گویم

یقین بشناس احمد در شریعت ... که آخر باز دانی از حقیقت

یقین بشناس احمد از تقوی ... که احمد آمد دیدار مولی

بجز او نیست اینجا تا بدانی ... ورا می زیبد این صاحبقرانی

بجز او نیست اندر هر دو عالم ... که دم در میزند از جان و دل دم

وصال او خدا میدان تو ای شیخ ... که جز حق نیست اندر جسم جان شیخ

تو بهتر که میگویی ازان گوی ... درون جزو و کل پیدا و جوی

هر آن سالک که اینجا او عیان دید ... از او دیدار ذات جان جان دید

هر آن سالک که خاک درگهش شد ... بآخر از خودی آگهش شد

هر آن سالک که بیند جمله احمد ... شود در عشق منصور مؤید

در افزون اگر مرد رهی تو ... اگر اندیدش اینجا آگهی تو

محمد حق‌شناس ای سالک اینجا ... که تا بینی مر او را مالک اینجا

چو منصور است دیدار محمد ... ز عشقش دفتر بردار محمد

تو گر شیخا دم دلدار جویی ... در این منزل تو دید یار جویی

بجز احمد کس افزون باز ... ز احمد گرد اینجا که سرافراز

سرافرازت کند گر در ره او ... چو من باشی حقیقت آگه او

از او آگاه شو گر یار خواهی ... ورا می‌بین اگر دیدار خواهی

همه دیدار پاک مصطفاییست ... ازان عالم پر از نور و ضیاییست

درون دل چو خورشید منیر است — مرا در پایداری دست گیر است
درون دل نموده عین دیدار — مرا آورده اینجا کرد گفتار
ویم گفتار در عین زبانست — ویم اسرار در شرح و بیانست
زنم بیخود در اینجا که انا الحق — از و گفتم بر تو سر مطلق
حقیقت مصطفا دانم خدا را — درون خویش بیچون و چرا را
دلم در واصلی چون راز یافت — ز دیدش هر چه دید اینجا نکو یافت
دلم در واصلی او نهان شد — در او گم گشت اینجا جان جان شد
دلم در واصلی یکتای او هست — از آن در جزو و کلی جای او هست
همه جا چیست اینجا حاضر آگاه — ز سر جملگی او هست آگاه
درون جمله اشیا ذکر تو — حقیقت تو ز او بین سر دیگر تو
بچشم دل ببین نه چشم صورت — که نور اوست جان اندر حضورت
بچشم دل ببین دیدار شاه اینجا — حقیقت جملگی اسرارش اینجا
بچشم دل نظر کن ذات پاکش — عیان گشته در این اسرار خاکش
بچشم دل ببین و کن نظر باز — که بنموده ترا انجام و آغاز
خبر کردت ندانستی تو او را — از آن افتاده در گفت و گو را
تمامت واصلان در وصل اینجا — محمد یافت در شد اصل اینجا
وصال مصطفا اینجا بدیدند — از آن پنهان خویش یکتا بدیدند
وصال احمد ایشان را خبر کرد — شدند اندر ره عشقش همه فرد
اگر مرد رهی با درد او باش — در اینجا از دل و جان مرد او باش

اگر با درد او آئی دوائی — در انجا دم زنی اندر خدائی
ترا تا مرد او نبود حقیقت — نسپاری ره راه شریعت
کجا این سر پدید گرددای یار — انا الحق تا زنی اینجا اگر داد
ترا آن لحظه این آید محقق — که آئی از نمود خویش بگردد
بقائی در فنائی باز بینی — یقین انجام با آغاز بینی
از اول پاکی راهست تقوی — ز بعد دید تقوی عین مولی
در این ره پاکبازان پاکبازند — سر و جان در این ره پاکبازند
در این ره پاکبازان گوی بردند — که از بود و وجود خود بمردند
در این ره پاکبازان یار دیدند — حقیقت خویشتن بگذار دیدند
در این ره پاکبازان محرمانند — که جز جانان ز عالم می‌ندانند
در این ره پاکبازان ذات گشتند — بر جمله ذرات گشتند
در این ره پاکبازان دید دیدند — که در پاکی سوی منزل رسیدند
در این ره پاکبازی کرد منصور — چنین کاری نه بازی کرد منصور
در این ره پاکبازی کرد جان داد — ز جانان رفت تا بر دار جان داد
در این ره پاکبازی زاد راهست — بر آنکه در میان دیدار شاهست
در این ره پاکبازی کن که رستی — درون پرده با جانان نشستی
در این ره پاکبازی کن که ذاتی — گمان کم کن که در عین حیاتی
چو کردی پاکبازی در بر شاه — کند اسرار کل اینجات آگاه
بره پاکبازان زن قدم تو — که تا خود بر بینی در حرم تو

براه پاکبازان رو که توفیق ترا باشد ازان بیشی تو توفیق

اگر تو پاکبازان آیی درین راه چو ما چیزیک بینی نزدیک آن شاه

اگر در پاکبازی سر ببازی مثال انبیا سر برفرازی

ازان در پاکبازی سرفرازم که از کون و مکان من بی نیازم

ازان در پاکبازی گفته ام حق که حق می بینم اندر خویش مطلق

ازان در پاکبازی جان دهم من که برجانم ازین منت نهم من

ازان در پاکبازی نور پاکم که اندر جزو و کل من نور پاکم

ازان در پاکبازی ذاتم اینجا که می بینیک جملهٔ ذراتم اینجا

ازان در پاکبازی حق شدستم که در عین الیقین من حق پرستم

ازان در پاکبازی در عیانم که پنهانی نه پیدایی نشانم

حقیقت همچو من ای شیخ عالم که باید زد درین پاکی یکی دم

دم پاکی زدم اندر سر دار که ان پاکانم اینجا من خبردار

دم پاکی زدم در بود خود من ز پاکی دیده ام معبود خود من

دم پاکان زدم در ذات اینجا بگیر دم پاک مر ذرات اینجا

دم پاکان زدم در آشنایی در اینجا یافتم دید خدایی

دم پاکان زدم تا کل شدم من حقیقت در حقیقت کل بدم من

ازانم کل که اندر پاکبازی نرفتم بر سر عشق مجازی

مراد عشق کل شرح و بیانست بهر لحظه هزاران داستانست

مراد عشق بازی پاکبازیست ازان ذاتم حقیقت بی نیازیست

چو ساقی ازل با ماست امروز درین جام دلم پیداست امروز

در بیخودی و مستی و کشف ذات فرماید قدس سره

چو ساقی ازل دادستم این جام ازین مستی همی بینم سرانجام

چو ساقی ازل جامی مرا داد در آن بود خود اینجای بگشاد

چو ساقی ازل عین عیانست نشانی مر نشان بی نشانست

چو جامی دمبدم ساقی نمودار کنون کردم بسر عشق و دیدار

مرا ساقی در آنجا نیست بنگر دمادم می دهد نقلم ز ساغر

ازان ساغر که دل طاقت ندارد بجز منصور کس طاقت ندارد

چه جامی آن کزان نُه کاسه چرخ در اینجا گاه آورد است در چرخ

فلک بویی ازان می یافت اینجا بپیوسته گردیدست اینجا

ازان می کرد می شیخا بنوشی تو این نه خرقهٔ ازرق بنوشی

بساقی بخشش اندر آخر کار چو کردی از رخ ساقی خبردار

می عشق اندر اینجا نوش کن شیخ ز عشقش جان و دل بیهوش کن شیخ

میی درکش که منصور از کشیدست جمال یار در آن می بدیدست

میی درکش که اینجا کجا جلالست ازان منصود در عین وصالست

میی درکش که تا جانان ببینی نگار خویشتن حیران ببینی

میی درکش که جانت زنده گردد بساط هستی اینجا در نوردد

میی درکش که در مستی در آیی در آن مستی زنی دم از خدایی

میی درکش که بینی عین دیدار حقیقت جسم آید ناپدیدار

ازان می خورد که کردی درزمان ذات   انا الحق میزنی بر جمله ذرات
ازان می خورد که من خوردستم ای شیخ   ببوی یار ره بردستم ای شیخ
ازان می خورد که بودت بود گردد   سراپایت بکل معبود گردد
ازان می زن انا الحق همچو من تو   عیان خویشتن بین همچو من تو
ازان می زن انا الحق بر در یار   که کل بینی عیانت لیس فی الدار
ازان می زن انا الحق همچو منصور   که بر فرق سپهر آیی تو چون نور
ازان می خورده ام شیخ گزیدمن   حقیقت دوست دیدستم یقین من
ازان می خورده ام از دست جانان   ازانم انجنین سرمست جانان
ازان می خورده ام در عز و در ناز   که دیدستم رخ دلدار خود باز
ازان می خورده ام بیخویشتن من   که خورشیدستم اندر ذات روشن

هم درین معنی بنوع دیگر فرماید قدس سره

چنان مستم کنون در روی ساقی   که در مستی بخواهم ماند باقی
چنان مستم که پای از سر ندانم   بجز ساقی دگر هکبر ندانم
چنان مستم که ساقی پیش بینم   ولیکن دید ساقی خویش بینم
چنان مستم درین جام فنا من   که می بینم همه عین بقا من
ز مستی هستیم شد ناپدیدار   شدم سر تا قدم اینجا بیکبار
ز مستی در همه کون و مکانم   انا الحق میزند عین عیانم
حقیقت شیخ ازین می باز رو تو   گذر کن بعد ازین از راه و خود تو
حقیقت شیخ ازین می جرعه نوش   بجز او [illegible] کن فراموش

حقیقت شیخ ازین جرعه خبر داد   که گر مستی به بینی روی دلدار
منم مست و شده از دست اینجا   ازانم جام می بشکست اینجا
بده جامی دگر ساقی بر از این   نه جامی تلخ جامی خوب شیرین
اگر من جام بشکستم تو جامی   دگر ده تا بیابم زود نامی
اگر من جام بشکستم در انجا   تو جامی ده در اینجا که مصفا
اگر من جام بشکستم حقیقت   درون جام دیدم دید دیدت
درون جام می بینم ترا من   کشیدم از تو بی جور و جفا من
درون جام می بینم رخ تو   همی بینم ز جام فرخ تو
تویی جانا انا الحق گوی ما را   که گردان کرده چون گوی ما را
تویی جانا درون جان نهانی   انا الحق میزنی باقی تو دانی
ز مستی شیخ ما را دار معذور   که طاقت طاق شد در جان منصور
ز مستی شیخ هستی یافتستم   یقین جانان ز مستی یافتستم
ز مستی شیخ من عین عیانم   ازان اندر نشان بی نشانم
ز مستی در صفاتم هیچ کی ذات   ز ذاتم مست کرده جمله ذرات
همه ذرات من از مستی عشق   انا الحق میزنند از هستی عشق
همه ذرات من از روی جانان   بماندستند مست از روی جانان
همه ذرات من اینجا عیانند   ازین مستی حقیقت جان جانند
همه ذرات من در رخ تا عیان   بخواهد ماند یاد دوست پنهان
ازان جرعه که ساقی داد [illegible]   حقیقت نیست شد دیگر نشد هست

دمادم جام خواهم خورد اینجا | که از هستی بمانم فرد اینجا
دمادم جام خواهم من ازین خود | که خواهم بود دایم در جهان فرد
دمادم جام خواهم خورد معنی | کز این جامم بگردد پیدا موکبی
دمادم نوش خواهم کرد این جام | که می‌بینم در او آغاز و انجام
چو کام دل ز ساقی یافتستم | در اینجا خویش باقی یافتستم
نخواهد ماند آخر تا ابد من | حقیقت فارغ از هر نیک و بد من
نخواهم ماند اینجا گاه باقی | ولیکن می نخواهد رفت ساقی
در این حیرت که منصور است سرمست | نگاهی میکند اندر سر دست
بدست یار دست خویش بیند | حقیقت جام می در پیش بیند
چنان دریای او مست آمد | که دست یارش اندر دست آمد
چو من از روی جانان زار مستم | کنون خود در بر جانان شکستم
بت من لاجرم بشکست جان شد | حقیقت بت پرستا اینجا عیان شد
بت ما لاجرم بشکست دلدار | بر آنکه بت پرست آمد پدیدار
چنان مستم که بت بشکسته بینم | حقیقت خویش را پیوسته بینم
مصنف
منم اینجا حقیقت بت شکسته | ز ننگ و نام دنیا باز رسته
در این مستی منم هشیار معنی | قلندروار اندر دار دنیی
قلندر در جهان منصور آمد | که از جان جهان او دور آمد
چو رخت افکنده‌ام این خطه بر در | از آنم در ره معنی قلندر
قلندروار در بازار معنی | انا الحق گفته‌ام بر دار معنی

قلندروار اینجا پاکبازم | که دریای حقیقت پاکبازم
میان پاکبازان در خرابات | گذشتم من ز تقلید و خرافات
اگر خواهی شدن جان بر کف دست | نه دلدار چون کردی تو سرمست
بجای جرعه اینجا جگر تو | اگر می شاید کلی بخور تو
نصیب جان جرعه اینجا فروشند | همه تقلید اینجا کی بنوشند
در آن خمخانه کز منصور دیدست | که خمها را سراسر نور دیدست
اگر لذت دهند اینجا حقیقت | نگنجد اندر آن جا گر طبیعت
در آن خمخانه چون رفتی فنا شو | ز بود خویش آنگه آشنا شو
چو ساقی اندر آن خمخانه بینی | تو عقل و دین و دل دیوانه بینی
بجز از دست ساقی می مخور باز | که گرداند ترا ساقی سرافراز
ز دست ساقی ار جامی بنوشی | رهائی تن زن اینجا در خموشی
خموشی کن مرو بیرون ز خود تو | وگر نه می بریزی خون خود تو
در آن خمخانه سکر جمله عشاق | که ایشان گشته از هستی می طاق
در آن خمخانه سکر سالکان را | فدا کرده بکلی جسم و جان را
در آن خمخانه سکر واصل یار | یقین اینجا واصل یار
چو منصور است ساقی دیر که باشد | بجز او اندر این جا که چه باشد
میی دارد در آن خمخانه عشق | که هیچک آن خورد دیوانه عشق
میی دارد که گر خوردی نمیری | اگر تو خود گدا یا شاه و میری
میی دارد که جان بخش حیاتست | در آن می چشمه‌ی دیدار ذاتست

میی کان هر که خورد از خود برون شد	اگر عاقل بود عین جنون شد
مئی کان هر که خورد از وی برد معنی	برون تازد زجان مردیر معنی
مئی کان هر که خورد از عین ره یاد	شود از هر دو عالم نا برد یاد
مئی کان هر که خورد از لا عیان شد	وطا از صورت اینجا که نهان شد
مئی کان هر که خورد از گفتگو رست	بماند تا ابد اینجا یکه مست
مئی کان هر که خورد اینجا فنا شد	بسا نکه در فنا دید خدا شد
مئی کان هر که خورد اینجای الحق	زند ما ستره من او انا الحق
حقیقت هر که را این آرزو هست	در اینمعنی چه جای گفتگو هست
در اینجا گفتگو کم میکنی باز	درون شو تا که بینی ای سرافراز

در سلوک سالک و وصول واصلان فرماید قدس سره

چنین میدان اگر صاحب یقینی	که خود اینجا روی و خویش بینی
اگر داری سر آن کاندر اینجا	ببازی هم تن و هم جان در اینجا
قدم در نه اگر جان تو شاد است	که بی ساقی توهم اینجا بکشاد دست
چو رفتی خرقهٔ صورت گرو کن	یقین جان کهن اینجا تو نو کن
گرو کن خرقه تا ساقی حقیقت	بگرداند ترا باقی حقیقت
گرو کن خرقهٔ و تسبیح اینجا	که پیش آرد ترا جام مصفا
بیک جامت کند اینجا یکی مست	مرو زنهار اینجا گاه از دست
بیک جامت کند از خویشتن دور	شوی سر تا قدم نور علی نور
بیک جامت کند سرمست اسرار	برو آنگاه بیخود بر سر دار

بیک جامت کند از خویشتن گم	تو باشی جوهری در عین قلزم
بیک جامت کند اینجا یقین ذات	صفات خویش بینی عین ذرات
بیک جامت کند عین خرابی	تو جانان بینی و خود را نیابی
بیک جامت کند رسوا حقیقت	شوی از جان جان شیدا حقیقت
بیک جام دگر خود را گرو کن	نگه کن جام آخر بی سر و بن
رخ معشوق در جامت عیان بین	نشان در جام او را بی نشان بین
رخ معشوقه اندر جام بنگر	از او آغاز تا انجام بنگر
زمانی صبر کن در عین مستی	مکن زنهار یکدم خودپرستی
زمانی صبر کن تا صاف کردی	عنود نون و عین کاف کردی
زمانی صبر کن تو پای میدار	که آن جز تو نماید عین دیدار
زمانی صبر کن میگویمت من	که هر جام میی بینی تو روشن
چو روشن بینی اینجا گاه یکجا	زشوق دوست آنرا ریز در کام
بناکامی بنوش و کام برگیر	بقدر راه میتوانی کام برگیر
حقیقت هر کسی بر قدر خود باز	تواند دید اینجا گاه این راز
چو خوردی از می احمد در آخر	جمال یار خود بینی تو ظاهر
چو خوردی یار بینی در درونت	در آن عشق بود آن رهنمونت
گرو کن خرقه و تسبیح اینجا	که تا فارغ کنی از زرق خود را
چو خوردی یار بینی هر تن دل	از آن تا و کند در جانت واصل
چو خوردی از عیانش وصل بینی	تو خود را در تمامت اصل بینی

چو خود را پاک کردی در همه ذات　　یکی بینی عیانی جمله ذرات
چو خود را باز بینی خویشتن تو　　ولیکن می نبینی جان و تن تو
چو خود را صبر کن اندر پی یاد　　که تا یابی تو خود را بر در یار
حقیقت بیخودی این سر نماید　　ترا این سر کل ظاهر نماید
حقیقت بیخودی تو حضورست　　وگرنه در خودی عین نفورست
حقیقت بیخودی دان سر اغیار　　وگرنه در خودی مانی گرفتار
کمال بیخود وصلست بنگر　　مر اینمعنی ما اصلست بنگر
کمال بیخودی اکسیر ذاتست　　در اینمعنی چو سالک را نجاتست
اگر بیخود شوی این سر بدانی　　نه پنهانی خود ظاهر بدانی
اگر بیخود شوی او خود بماند　　بجز واصل کس اینمعنی نداند
اگر بیخود شوی درمان عشقست　　کسی داند که در فرمان عشقست
چو در فرمان عشق آیی فنا کرد　　ولی باید که باشی صاحب درد
چو در فرمان عشق آیی بمعنی　　تو باشی آنکه دیدار مولی
چو در فرمان عشق آیی ببین خود　　بجز عین الیقین اندر یقین خود
چو در فرمان عشق آیی برستی　　همه معشوق خود بینی و رستی
چو در فرمان عشق آیی حقیقت　　شود باقی ترا عین طبیعت
تو بی معشوق و عاشق در میانه　　یکی باشند صورت در میانه
یکی باشند همه اندرین راه　　نباشد هیچ چیزی جز رخ شاه
یکی باشی و شه دیدار کرده　　ببینی خویشتن بردار کرده

چه دانی شیخ کین معنی چگونست　　که از عقل اینمعانی کل برونست
نیارد عقل بردن ره در این سر　　کجا این سر ورا گردد بظاهر
نیارد عقل پی بردن در این راز　　وگرنه برد کی آرد دگر باز
چو گردد محو عشق آید پدیدار　　حقیقت عشق اگر گردد خریدار
فنا باقیست گر تو راه بینی　　فنا بنگر که بی‌شک شاه بینی
فنا باقیست مردان جمله دانند　　که جز عین بقا آنرا ندانند
فنا باقیست گر کردی فنا تو　　خدا گردی و گردی کل بقا تو
فنا باقیست کلی در بقا بیش　　بقا بین زانکه در فنا بیش
در اینجا باش در عین فنا ثبت　　خدا را می‌نگر عین بقا ثبت
ز ناگه عین مستی شور آرد　　ترا در عین مستی زور آرد
در آن شور ار شوی بیدار یاری　　چنین بین گر حقیقت مرد کاری
در آن شور ار شوی آگاه معنی　　تو باشی در حقیقت شاه معنی
در آن شور ار شوی از خود برون تو　　یکی بینی حقیقت کاف و نون تو
در آن شور ار شوی آگاه در دین　　یقین کردی تو اندر عین تحسین
در آن شورت یکی آید پدیدار　　خدا بینی یکی آید پدیدار
در آن شورت همه یکی نماید　　ترا از بود خود اندر رباید
همه مردان چو در اینجا رسیدند　　بجز حق هیچ اندر خود ندیدند
همه مردان در اینجا گشته کل　　فغان کردند از گل همچو بلبل
همه مردان در اینجا درد مر لا　　حقیقت محو گشته بر دم لا

حقیقت شیخ در این مستی عشق   یکی بود ست اندر هستی عشق
یقین خوانند آنرا سالکان ذات   که اعیانست اندر نور ذرات
که بیند انکه او باشد حقیقت   عیان هم ذات بشنو از شریعت
اگر تو دم زنی اینجا یکی تو   برهنه خون شهست اینجا یکی تو
در آن مستی حقیقت در نظر هست   کسی کو را ازین معنی خبر هست
از آن اولش لطفست شاید   دگر قهرست اگر بینی تو شاید
از آن اولش لطفست و آخر   دگر قهرست اگر بینی تو ظاهر
ولیکن در شریعت این دو خوانند   ولیکن سالکان جز یک ندانند
حقیقت لطف و قهرش را یکی دان   تو لطف و قهر ذاتش هیچ یکی دان
چو لطف و قهر او یکسانست باهم   چرا باید ترا خوردن درین غم
ز لطف و قهر جانان شادمی باش   چو منصور از جهان آزادمی باش
ز لطف و قهر جانان در یقین شو   مکن سستی و اینجا پیش بین شو
شراب قهر خواهی خورد ناچار   چنین خواهی بدن در آخر کار
سرانجام همه عالم چنینست   کسی داند که در عین الیقینست
سرانجامت چنین خواهی بدن شیخ   در آخر کل یقین خواهی بدن شیخ
چنین خواهی بدن در آخر کار   ولی در هر یکی باشد عین دیدار
کسانی کاندرین دار فنا سیند   بصورت نقش وی می بینا سیند
ازین معنی کجا آگاه گردند   ولیکن گرد دید شاه گردند
بمیر از خویش تا باقی بمانی   نظر در منظر ساقی بمانی

بمیر

بمیر از خویش اگر تو مرد راهی   که اندر مرگ یابی هرچه خواهی
بمیر از خویش تا یابی بقا نیکت   که در مردن بیابی کل بقایت
بمیر از خویش و نفس از عشق بردار   طمع از دیر نفس خویش بردار
بمیر از خویش تا زنده بمانی   یقین یابی بقای جاودانی
بمیر ای شیخ پیش از مرد خویش   حجاب صورتت بردار از پیش
بمیر از خویش و بنگر جان جانت   که جان جان کند کلی عیانت
بمیر از خویش شیخ و ذات شو تو   عیان جملهٔ ذرات شو تو
بمیر از خویش شیخ و حق ببین هان   حیات اینجاست در عین الیقین هان
چو می خوردی بمیر از خویش اینجا   که بینی جملگی در خویش اینجا
کسانی کین می دلدار خوردند   در آن مستی بر دلدار مردند
کسی کین می خورد از خود بمیرد   حقیقت دان که هرگز می نمیرد
بسی خوردند این می از کف دوست   برون رفتند کل از کسوت دوست
بسی خوردند و حیرانند اینجا   بجز جانان نمیدانند اینجا
بسی خوردند و در عین عیانند   نیارم گفت الحق که ماتند
بسی خوردند و رفتند از میانه   رسیده در حیات جاودانه
بسی خوردند و آگاهند از شاه   حقیقت شاه میخواهند از شاه
بسی خوردند و در عین وصالند   ز زخم تیغ تیز اینجا بنالند
بسی خوردند این می شیخ عالم   ولیکن چون منی کو زد اینجا یکدم
بسی خوردند تا دیدند او سکند   یقین از مرد اندر گفت و گو سکند

همه زین جام می یابهره هستند کسانی مست و دیگر نیم مستند
کسی باید که این میرا بنوشد که همچون من بجان و دل بکوشد
یکی گردد درین بازار معنی انا الحق گوید او بردار معنی
یکی باید که چون من در میان او دهد در عین هستی جان جان او
بصد جان من خریدم جام جانان ازان دیدم حقیقت جام جانان
بصد جان من خریدستم یکی جام که تا جامم شکستم در سر انجام
ز جام آخرم کازمست ساقی مرا دادو درآنم کرد باقی
مرا جامی ازان خمخانه آورد حقیقت نوش کردم ان سر درد
چو کردم نوش بیرون یافتم خود شدم فارغ یقین از نیک از بد
چو کردم نوش جامی بود پر نوش بجز ساقی جهان کردم فراموش
چو کردم نوش آن جام همایون حقیقت یافتم جام دگرگون
باخر چون مکان و کون گشتم حقیقت صد هزاران لون گشتم
نمود خویش دیدم جمله اشیا حقیقت آمدم در جمله پیدا
همه خود دیدم و ذات خداوند مرا با ذات بود اینجای پیوند
اناالله را اینجا راز گفتم ز هر شرحی ابا او راز گفتم
ندارم وصف کردن کین دراز است که این معنی نه از عین مجاز است
ندارم وصف کردن این بیکبار ولیکن تو ز هر معنی خبردار
دمادم سر معنی اشکار است ز پنهانی ز معنی آشکار است
چو شیخ انجام این وصل آمد نمودم در یکی در اصل آمد

نظر کردم بجانان بود جانم تنم بود آشکارا و نهانم
نظر کردیم جانان بود منصود وی پیدا و پنهان بود منصود
ز پیدائی چنان یکتا نمودم که هیچم عقل و دل شیدا نمودم
نبود و بود گشتم در میان من نظر کردم همه کون و مکان من
یکی دیدم وجود خویشتن من ازان کردم سجود خویشتن من
از اول بود هستی آخر کار انا الحق گفت جانانم بیکبار
ز خم بنمود تا شیدا بماندم من اندر عقل نا پیدا بماندم
نه عقلم بود اندر سر جانان انا الحق گفت بنمودم بدینسان
بعقل این راز شیخا کس نیابد مگر آنکو خود آید عشق یابد
اگر نه عشق بودی رهبر اینجا کجا بگشودی عقل این در اینجا

در جوهر عشق و عقل فرماید قدس سره

دو جوهر دان تو عقل و عشق یکجا ولیکن عقل بیند نیک با بد
ازین هر دو اگر آگاه گردی یقین دانم که تو در راه مردی
دو جوهر دان و مر این هر دو بشناس بس آنکه تو ز نیک و بد مهراس
دو جوهر دان تو اندر کام بیچون که بنمود ند رخ در کاف و در نون
حقیقت عقل ترسانست در خویش در اینجا برده ها آورده در پیش
چنان ترسانست اینجا عقل بد فعل نیاسا یدمی از قال و از قیل
چنان ترسان بود از بود خود او ندید در عیان معبود خود او
شب و روز استاده خوف مانده دمادم میشود از عشق رانده

نیارد راه بردن در سوی شاه   نباشد همچو عشق از یاد آگاه

ندارد آگهی از ذات بیچون   که او از خویش افتادست بیرون

اگرچه صد هزاران راز داند   نمود خود کجا او باز داند

بماند قید در عقلست اینجا   همیشه مانده در نقلست اینجا

چنان در نقل و تقلیدست مانده   بنی ره کرده اندر ره بمانده

دمادم معرفت میگوید از یاد   که خود را در میان آرد به بنیاد

در این دار فنا خویش هست ناخوش   دمادم میشود با عشق سرکش

دو پای او یقین در چه بمانده   بنی ره کرده اندر ره بمانده

اگرچه اول خلق آفریدست   ولیکن ذات جانانش ندیدست

ز وصلش گاه گاهی هیچ بخشد   دمادم در درآهم زهره بخشد

که در عرفان چنان دم میزند او   همی خواهد که عشقش بشکند او

سخن از دید آرد در میانه   دمادم آورد در کل بهانه

نیارد کرد شرحی کان عیانست   اگرچه دایما اندر بیانست

ولیکن او ز قرآن وز اخبار   بنی گوید حقیقت سر اسرار

چرا از قرآن حقیقت باز گوید   ز سر دوست اینجا باز گوید

بقدر فهم در قرآن نظاره   کند آخر نداند هیچ چاره

بکنه ذات قرآن کی رسد او   ولیکن آیت آیت بنگرد او

طلبکارست میجوید حقیقت   بماند باز عقل اندر شریعت

اگر بگشایدش در آخر کار   ورا از عشق راز آید به بنیاد

ز قرآن گر بری ره عقل در کل   برون آرد یقین از رنج و از ذل

ز قرآن گر بری ره سوی جانان   یکی بینی همی در کوی جانان

ز قرآن گر بری ره در عیانش   یکی باشد همه شرح و بیانش

ز قرآن گر بری ره در سوی دوست   برون آید ز مغز ای دوست وز پوست

ز قرآن گر بری ره در خدائی   ابا عشقش بود کل آشنائی

ز شرح عقل گفتستیم بسیار   مرا مقصود باشد دیدن یار

در نموداری عشق بهر انواع فرماید قدس سره

ز شرح عشق هردم راز گوییم   نه از یک نوع صد گون راز گوییم

اگرچه سالک خوب ظریفست   دمادم در همه کاری لطیفست

نظام عالم از عقلست تحقیق   کسی کز عقل اینجا یافت توفیق

هدایت یابد اندر آخر کار   دُر اسرار جان آید به بنیاد

ممان در عقل اگر تو مرد راهی   وگرنه اندر این منزل تباهی

ممان در عقل و با عشق آشنا شو   چو اندر عشق باشی حق لقا شو

ممان در عقل و خود با عشق می باش   که در اینجا نماید عشق نقاش

حقیقت عشق اینجا که سفر کرد   چو باز آمد همه زیر و زبر کرد

حقیقت خانهٔ عقل اندر اینجا   بگیرد لیک با او نقل اینجا

چو با نام در خرابی کرد آخر   که شد اسرارش اینجا گاه ظاهر

اگرچه خانه پردازست در عشق   کند در نقل در پیوستگی عشق

چو عشق خانه آمد در خرابی   ز جانا و تا ابد آفتابی

شود روشن بنور عشق اینجا / انا العشق آید اینجا گاه پیدا
یکی بنور عشق جانان (گردد) / شود در عشق اینجا گاه پنهان
چو پنهان گردد او دلدار گردد / ز دید و بود خود بیزار گردد
حقیقت وصلش اندر یکبار دیث / جنین اسرارها اینجا نه بازیست
تو اندر عشق شو محو هو الله / دمی بزن هر زمان در ما سوی الله
چو کردی جام وحدت نوش بی عقل / مکن زنهار از تقلید ما نقل
زمانی بی عیان اینجا چه باشی / ابی عین العیان اینجا چه باشی
در ایمان کوش و اندر جام هستی / چو بشکستی ز خویشت باز رستی
تو تا با خویش باشی حق نیابی / بود مطلق که حق مطلق نیابی
تو تا با خویش باشی در میانه / کجا بینی خدای جاودانه
تو تا با خویش باشی در نمودار / کجا آید ترا کلی پدیدار
برون از تست هم با تست بنگر / در این اسرار فهمی آر و منکر
برون ذات هم با تست جانان / یقین دیدار او بنگر نه پنهان
برون از تست و هم با تست دلدار / هم او کرد اندرت از خود خبردار
برون از تست و هم با تست جانان / ترا از خود بباید جست جانان
برون از تست و هم با تست الحق / خداوندت زند در خود انا الحق
بعین هستی خود را نظر کن / همه ذرات از این هستی خبر کن
از این هستی که داری برخود آبروست / که هستی برتر از ماه و خود او پروست
از این هستی که داری شادمی باش / ز جزو و کل بکل آزاد می باش

از این هستی که داری روی او بین / همه از روی او اینجا نکو بین
تو هستی این زمان در جان جانت / نظر کن هستی کون و مکانت
تو هستی این زمان بنگر رخ یار / حقیقت عمر خود ضایع بمگذار
مکن ضایع تو اینجا زندگانی / که تا قدر خود اینجا گر بدانی
بدان قدر خود اینجا گر یارست / حقیقت هست اینجا آشکارست
بدان قدر خود اینجا همچو مردان / رخ از عشق کل اینجا بر مگردان
بدان قدر خود اینجا گر چو عشاق / که هستی جوهری در جزو کل طاق
بدان قدر خود اندر حضرت شاه / چو داری اندر اینجا قربت شاه
بدان قدر خود اینجا همچو منصور / تو نزدیک شهی چه میروی دور
تو از نزدیکیان شاه هستی / حقیقت از یقین آگاه هستی
از آگاهی در اینجا گاه برخور / تو محبوب شهی از شاه برخور
تو برخور این زمان از شاه اینجا / که کرد اندرت را آگاه اینجا
تو برخور این زمان از وصل امروز / که چشمک داری اینجا اصل امروز
چو در خمخانهٔ عشقی فتاده / بمانند ستی عیانی مست باده
بمستی راست ناید پیر دوست / که خواندت همه اهل الست
دم مستی خوش است ای شیخ عالم / وگرنه هستی اینجا که دمادم
بنزد عارفان و پاکبازان / ابی مغزی بود اینجا یقین دان
دمادم سر عشق آید پدیدار / دمی مستی و تو یکلحظه هشیار
کسانی کاندر این ره مستاویند / از آن در نیستی کل هستاویند

که قدر خویش میدانند اینجا | همه از خویش میدانند اینجا
حقیقت هیچ پیچی واصل نیست | وگرنه بی جنون هیچ اصلیست کی
دمی در هیچ پیچی راه بگیر تو | مرو از بود خود اینجا بدر تو
چو بیرون و درون دیدار جانست | ترا اندر درون عین عیانست
چو محو خود دری زخود بیرون مشو تو | مر این اسرار کل نیکو شنو تو
درونت با برون هردو یکی کن | نمود خویش اعیان هیچ یکی کن
که با عشقت در اینجا راز باشد | کسی با یکدگر و دمساز باشد
که سر عشق اینجا که بداند | یقین پنهانی از پیدا بماند
اگر مردی هی اینجا چنین بین | تو عقل و عشق اینجا بیش بین بین
دو جوهر با یکی ذاتست با تو | عیان در عین ذاتست با تو
دو جوهر با تو اینجا هم جلیسند | بمانده اندر این نقش خسیسند
دو جوهر با تو در اینجا حقیقت | یکی با ذات دیگر در طبیعت
بر ایشانست سر کار کاهست | حقیقت در عیان دیدار شاهست
چو هر دو با تو همراهند اینجا | حقیقت هر دو دلخواهند اینجا
نگو گفتیم شرحی و شنیدی | یکی دیگر بکلی آن سپیدی
ز سر عقل دانی نیز چندی | ز عشقت میدهم ای شیخ بندی
حقیقت عشق وز آن اندر مکانست | که عشق اینجا بماند جاودانست
نباشد جوهری زیباتر از عشق | مبین اینجا حقیقت برتر از عشق
حقیقت عشق مغز بود بود است | که هر عاشق از آن اندر نمود است

حقیقت

حقیقت عشق دان دیدار الله | که او از کنه ذات دوست آگاه
بود اینجا بجز جانان نبیند | کسی مر عشق را اعیان نبیند
از آن کو بی نشانست اندر اینجا | حقیقت جان جانانست اندر اینجا
حقیقت متصل با ذات باشد | عیان جمله ذرات باشد
گهی بر صورت حیوان نماید | گهی بر صورت کل جان نماید
گهی باشد حقیقت روشنایی | گهی در ظلمت و عین سیاهی
گهی در خویش واحد مینماید | گهی در خویش را زاهد نماید
گهی در ظلمت و گاه در نمود | گهی پنهان بود او گاه مشهود
بود کارش همه رندی و مستی | گهی در ظلمت و گه بت پرستی
گهی در کعبه باشد در مناجات | گهی مستانه آید از خرابات
ز هر نوعی که میخواهد دگرگون | برون آید یقین از چه و چون
در این نیرنگها یکرنگ باشد | همه اینجا ورا در چنگ باشد
که داند سر عشق اینجا تمامی | گهی در پختگی و گاه خامی
کمال عشق آدم باز بینی | که در یکی تو او را باز بینی
یکی دان سر عشق از مخرج ذات | از و یکتای اینجا که معمات
حقیقت واصلی پاکیزه باید | که تا مر این معما بر گشاید
نه چندانست وصف عشقبازی | که بر گیری مر او را تو ببازی
نه چندانست وصف عشق کردن | که بتوانی بکلی راه بردن
نه چندانست وصف عشق اینجا | که گردد بر تو اینجا گاه پیدا

حقیقت

نه چندانست وصف او حقیقت　　که بتوان یافت در عین طبیعت
توانی یافت عشق اینجا به تحقیق　　گرت معشوق بخشد عین توفیق
توانی یافت عشق اینجا باعیان　　اگر می بگذری از کسوت جان
توانی یافت عشق اینجا بدیدار　　اگر از خویش کردی ناپدیدار
توانی یافت عشق اینجا یقین تو　　اگر از عشق باشی پیش بین تو
حقیقت عشق منصوری طلب کن　　چو کاری کرد خواهی پا ادب کن
بود خود عشق و آنکه دوست بینی　　همه یکی چو مغز و پوست بینی
همه یکی نگر اینجا یکه دوست　　حقیقت بود او چه مغز و چه پوست
همه یکی نگر در حضرت ذات　　چو خورشیدست یکی در عین ذرات
همه یکی نگر از بود بیچون　　در این حضرت در اینجا بیچه و چون
همه یکی نگر گر کاردانی　　بجز یکی در این حضرت ندانی
همه یکیست اینجا در حقیقت　　ولی نادان دو می بیند طبیعت
همه یکیست اینجا در دمیاد　　در اینجا آمده از وی بپیداد
بپیداست اینجمله ز جانان　　همه در حضرت خورشید تابان
بپیداست اینجمله ز بودش　　در اینجا جملگی کرده سجودش
بپیداست اینجمله ز الله　　همه از ذات او اینجای آگاه
یکی ذاتست بنگر لا سوا الّا　　همه ذرات در خورشید پیدا
چنان منصور در عشقست مست　　که خورشید نیست می بیند که کل هست
چنان در عشق موصوفست منصور　　که می بیند وجود خود همه نور

چنان

چنان در عشق منصورست واصل　　که عالم جملگی جسمست و او دل
چنان در عشق شاها ناپدیدم　　که با جانان همه گفت و شنیدم
چنان در عشق شاها زار و مستم　　که جام پر ز می اینجا که شکستم
چنان در عشق شیخا عین ذاتم　　که جز او نیست در دید صفاتم
چنان در عشق شیخا بود گشتم　　که در عین العیان معبود گشتم
چنان در عشق شیخا برد بارم　　که محکوم اندر اینجا نزد یارم
چنان در عشق شیخا مست مانده　　که در عشقش یقین بیدست مانده
چنان شیخا سخن از وصل گویم　　که جز اصلش حقیقت می نجویم
چنان شیخا فتادستم چنین زار　　نخواهد یابت اینجا سرنگونسار
که آتش نیستم و منصور درهم　　حقیقت سوز او در من دمادم
دمادم هستم و یکذره در نیست　　بر من هست اندر نیست یکیست
وصال احمدم در جانست پیدا　　مرا آن ماه و خورشید تابانست اینجا
محمد رهنمای من در این سر　　بود کو کرد مستم جمله ظاهر
سراپایم از او در غرق نورست　　دلم از نور او عین حضورست
حضور و نور من از مصطفا است　　مرا او در درون جان صفا یست
که الم از محمد در یقین است　　محمد در درون من یقین است
اگر وصلم ندانی او بباشد ای شیخ　　یقین کارم نه نیکو باشد ای شیخ
چنانم در ره او مجروح مانده　　که جسمم رفت کلی روح مانده
انا الحق گفتم و جان رفت دیگر　　همه ذرات من شد در یقین خود

منم خورشید و ذرات دو عالم   نهاده روی سوی من دما دم
منم خورشید و ذره پای کوبان   وصال ما در اینجا گاه جویان
چنان شد مست منصور اندر این راه   که می بیند عیان در خویشتن شاه
دمی بی جسم بکردم در وجودم   دمی جانم دمی اسرار بودم
دمی دردی کشم اندر خرابات   دمی صافی خورم اندر دم ذات
دمی بودم بود پیدا در این راه   زمانی محو گشتم در بر شاه
بچشم من بجز جانان نیاید   که جمله نزد من جانان نماید
بچشم من بجز جانان بد پیداد   نمی آید در اینجا بر سر داد
منم اسرار لاهوتی در این سر   که اندر قاف قربت گشت ظاهر
در این حضرت همه جویای ما اند   حقیقت جملگی جویای ما اند
در این حضرت منم گم کرده خویش   بعزت در پس این پرده خویش
که داند راز من جز من حقیقت   که کردم راز خود روشن حقیقت
که داند راز من من خویش دانم   که بود خویشتن از پیش دانم
بدانم راز من جز من نداند   کسانی کاندرین روی جهانند
جمال ما ندیدند اندر اینجا   که بگشاید مر ایشان نور در اینجا
در خود ما گشادستیم تحقیق   دهیم او را که ما خواهیم توفیق
در ما می نجستند از حقیقت   ولی نتوان در چون آمد طبیعت
طبیعت تا نگردد همچو ما پاک   که بالا پیش ما باید اندر این خاک
کجا آید بسوی ما روانه   وگر نه گفتنش باشد بهانه

کجا یارد زدن از ما عقل کل دم   که در ما می نگنجد عقل آدم
که او گم کرده ره در پرده ما   نمانده در سرا و پرده ما
حقیقت شیخ توحید است این سر   یقین میدان نه تقلید است این سر
ره تحقیق اینجا همچنین یاب   چو ما زین دم زن و عین یقین یاب
از این عین الیقین ما تو بر دار   که هستی راه بین ما تو بر دار
جمال ماست پیدا در همه کل   فرستادیم در تو دمدمه کل
تو از ما زنده در جسم و در جان   منم اینجا ترا دیدار جانان
تو از ما زنده در عین صورت   ترا بخشیده ایم اینجا حضورت
تو از ما زنده در حضرت ما   زمانی باش اندر قربت ما
رها مکن که پیدا بینیم در تو   جمال خویش بنمائیم در تو
رها مکن که ما ذاتیم اینجا   ترا اعیان ذراتیم اینجا
نمود بود ما در تست موجود   از آن اینجا ترا هستیم معبود
منزه بین مرا در جسم و جانت   که بنمائیم همه اندر نهانت
ترا این عزت و دولت هم از ماست   که جسم و جان تو در ما بقا جست
نمیری گر بما تو هست گردی   بذات ما یقین پیوست گردی
نمیری گر بقا از ما زنده باشی   ولی باید که از جان بنده باشی
ترا دربند کی اینجا حقیقت   نمائیم اندر اینجا دید دیدت
اگر دربند کی ما را بخواهی   رهانیمت بعزت و پادشاهی
اگر دربند کی ما را بدانی   ترا بخشیم ما صاحب قرانی

اگر در بند کی آرم سجودت | بمعنی در درونت بود بودت
اگر در بند کی فرمان بری تو | برفعت ناز همه کل بگذری تو
اگر در بند کی بینی لقایم | لقایم مر ترا اینجا نمایم
چو آیی در خراباتم ز هستی | چو نوشی جرعه از خود برستی
چو آیی در خراباتم چو مردان | یکی باش و رخ از هر سو مگردان
چو آیی در خراباتم مرا بین | درون خویش بیچون و چرا بین
چو من جامی دهم از دست من نوش | دو عالم کن بیک جامم فراموش
منم ساقی ایا شیخ جهان بین | مرا ساقی جمله عاشقان بین
منم ساقی تو جام از دست من خور | که تا گردم بکل بودم تو بنگر

در سقاهم ربهم شرابا طهورا فرماید قدس سره

چو جام ما خوری اندر خرابات | ترا من محو گردانم سوی ذات
چو جام ما خوری در عز و در ناز | نقاب هستی از چشمت براندا ز
چو جام ما خوری و مست گردی | تو گردی نیست آنکه هست گردی
مکن مستی و در عین ادب باش | مکن اسرارها ای شیخ دین فاش
مکن اسرارها فاش اندر اینجا | و گر نه انچنین باش اندر اینجا
بسی مردان راه این جام خوردند | هم اندر جایگاه خویش مردند
تو گر اینجا خوری از خود بمیری | ولی در ذات من مرکز بگیری
چنین دان شیخ اندر جام هستی | ز آغازت ببین انجام هستی
شریعت گفتم انگاهی حقیقت | نمودم جمله کی دید دیدت

ادب

ادب داران ما در عز و در ناز | شدند اینجا ز دید ما سرافراز
ادب داران ما در عین تقوی | مرا دیدند اندر دار دنیی
ادب داران ما در خود رسیدند | جمال ما در این معنی بدیدند
ادب داران ما واقف نبودند | یقین در عشق ما واصف نبودند
ادب داران ما در عین ذاتند | اگرچه بیشکی اندر صفاتند
که با ایشان یقین گفت و شنیدم | صفات و ذات ایشان نیست دیدم
صفات و ذات ایشان جمله مائیم | که در ایشان جمال خود نمائیم
نه بیند ذات ما جز مرد واصل | چو مقصودش بود اینجای حاصل
کسی کز ما در اینجاگاه دم زد | حقیقت کام دید از ما و بستد
مراد خویش از ما اندر اینجا | حجابش بر گرفت از پیش اینجا
منم در جمله پیدا و نهانی | چه در صورت چه در عین معانی
خداوند نهان و آشکارم | که در هر جایگه بیجفت یارم
احد خوانندم از جان ذات بینان | یکی دانند مر صاحب یقینان
ازل را با ابد پیوند دادم | نه زن نی یار نه فرزند دارم
کنون از عشق خود اندر سر دار | همی گویم دمادم سر اسرار
همه اسرار پنهان بیچه و چون | نمایم از عیانم ذات بیچون
کرا بنمایم اینجاگاه دیدار | که باشد با من اینجا صاحب اسرار
یکی دان مرا بی یار و پیوند | منزه از زن و از خویش و فرزند
یکی دان مرا در بی نیازی | کنم او را حقیقت کارسازی

یکی داند مرا در بود جمله | یکی بیند مرا معبود جمله
یکی داند مرا در جمله پیدا | من او را تا بشم اینجا گاه یکتا
یکی داند مرا در پادشاهی | ورا بخشم در اینجا دستگاهی
یکی داند مرا جان بخش مطلق | حیات جاودانی بخشم الحق
یکی داند مرا بی جسم اینجا | حقیقت بی نمود جسم اینجا
چنان دانم که من هستم دگر نیست | بجز من نفع و ضر و خیر و شر نیست
منزه ذاتم و من بیچه و چون | مرا دارند این هفت گردون
منزه دانم از عین دیدار | مرا در جمله او دانند بیدار
حقیقت شیخ اینم راز بنگر | مرا بی یار و بی انباز بنگر
حقیقت این شناس از من تو واصل | که تا گردد ترا مقصود حاصل
چو مقصود تو اینجا که عیانست | چنین اینجا در این شرح و بیانست
چو مقصود تو اندر اصل ماییم | که بود خویش در کل مینماییم
بباید گفت تا تو هم بیابی | تو ره بینی ره دیدار هم بیابی
منت مرهم نهم اندر دل ریش | من اکنون چونکت بردارم از پیش
حجابت دور گردانم در اینجا | که من درد تو درمانم در اینجا
دوای درد تو عطار آمد | حقیقت مرد این اسرار آمد
دوای درد تو اینجا منم دان | دوای درد تو اینجا کنم هان
دوای درد عشاق جهانم | از این را من طبیب غم کنانم
دوای درد را درمان کنم من | ترا این درد عشق آسان کنم من

دوای درد تو خواهیم کردن | یقین فرمان تو خواهیم کردن
یقین ای شیخ دین دار خدایی | تو اینجا گاه هم درد و دوایی
ز معنی کن دوای درد اینجا | که تا آیی حقیقت فرد اینجا
ز معنی کن دوای خویش ای شیخ | ببین اینجا خدای خویش ای شیخ
دوا با تست و درد اینجای با تست | دوایی با تست و فرد اینجای با تست
دوا با تست اگر بینی حقیقت | دوای تو بود دید شریعت
دوای تو بود ای ماه رخسار | نماید اندر اینجا گاه دیدار
ترا دیدار بنمودست یارت | در اینجا گاه گشته آشکارت
ترا دیدار بنمودست آن ماه | دمادم میکند از خویش آگاه
ترا دیدار بنمودست جانان | درت اینجای بگشودست جانان
ترا دیدار بنمود و ستانی | ز هستی اندر این پرده نهانی
دوا کن درد و بنگر در درونت | که بنمودست یار رهنمونت
دوا کن درد و بنگر در رخ یار | که درمانت شود کلی پدیدار
دوا کن درد شیخا هم در اینجا | که جانانت در دید تو پیدا
دوا کن درد و اینجا روی او بین | ز روی او تو هر چیزی نکو بین
تو تا واصل نگردی در بر یار | دوای درد کی آید پدیدار
دوای درد تو دیدار یار است | که در جان و دل تو آشکار است
دوای درد تو جان و جهانست | که اینجا که ترا عین العیانست
دوای درد تو اوست الحق | که اینجا میزند در تو اناالحق

قراری یافت جان از بی‌قراری ... دمادم میکند با شیخ زاری

قراری یافت دل از روی جانان ... یکی می‌بیند از هر سوی جانان

قراری یافت دل از نزد عشاق ... که شد چون جان جان امروز کل طاق

قراری یافت دل در گفت کویش ... که دید آن رخ که بد در آرزویش

قراری یافت دل در قربت او ... که اینم واصفست از حضرت او

قراری یافت دل از دید دیدش ... که در اینجا عیان جان بدیدش

قراری یافت دل در سر بیچون ... که جانان زیافت اینجا بیچه و چون

قراری یافت دل تا واصل آمد ... که جانانش هم اینجا حاصل آمد

قراری یافت دل از ذات پاکش ... که پرده رفت و از آب و خاکش

قراری یافت از پاکی ذاتش ... که پنهانست در عین صفاتش

قرار دل ز دیدارست دیدیم ... بسی اسرار از جانان شنیدیم

قرار جان یقین خواهد بدن زود ... که گردد محو کل در ذات معبود

قرار جان یقین خواهد بد از ذات ... چو فارغ گردد از دیدار ذرات

قرار جان بود محو هو الله ... که گردد در یکی او جملگی شاه

قرار جان بود آندم ز دیدار ... که منصورش بسوزد در تف نار

حقیقت ذات جمله بیقرارند ... اگر چه جمله در دیدار یارند

قرار جمله آن دم باشد از دید ... که گردد محو کل در عین تقلید

زمین و آسمان هم بیقرارست ... همه در گردش ناپایدارست

همه چیزی که بینی شیخ بیچون ... ز دید خویش خواهد شد دگرگون

زوال هر چه بینی هست آخر ... زوال جمله شان دلدار ظاهر

زوال جمله در اینجاست بیشک ... در آخر جان جان پیداست بیشک

زوالی گر نباشد آخر کار ... کجا جانان شود اینجا پدیدار

زوالی گر نباشد در حقیقت ... بماند جاودان عین طبیعت

محالست اینکه صورت باز ماند ... چو گردد محو آنکه راز ماند

حقیقت محو خواهد گشت جمله ... در اینجا تا چه خواهد گشت جمله

بر آن نقشی که کار آن بر آرد ... ولی در عاقبت پایی ندارد

فنا بر از چنین صورت بماندن ... بجان باید در این حضرت بماندن

فنا به در ره مردان هشیار ... که یار اندر فنا آید پدیدار

فنا به در ره مردان رهبر ... فنا بودست و اندر بود بنگر

فنا به هان از فنا شو آخر کار ... نمود خود از این پرده برون آر

نخواهد بود چیزی تا ابد هان ... حقیقت خوب و زشت و نیک و بد هان

دو روزی صبر کن در گردش دور ... که آنگاهی رهی در جمله غور

دو روزی صبر کن در بود و نابود ... که در آخر بیابی جمله مقصود

دو روزی صبر کن در هجر جانان ... که دیدارت دهد در آخر آن

دو روزی صبر کن در تنگدستی ... که چون کردی فنا از غم برستی

دو روزی صبر کن تا جان برآید ... ترا هم محنت و اندوه سر آید

دو روزی صبر کن تا نیست گردی ... ز هستی جزو و کل اندر نوردی

دو روزی صبر کن در محنت یار ... که در آخر بیابی قربت یار

دو روزی کاندرین روی جهانی   بکن صبری و عشقش تا توانی
دو روزی کاندرین روی زمینی   قناعت کن اگر صاحب یقینی
قناعت کن درین دار فنا تو   که خواهی رفت در دار بقا تو
قناعت کن تو چون مردان عالم   میان غم در آن دم باش خرّم
قناعت کن که تا گردی مصفّا   جدا باشی تو در اسم و مسمّا
قناعت کن چو یارت در کنارست   مخور غم جان که جانان آشکارست
قناعت کن چو یارت هست در بر   تو با او یکی و او اندر برابر
قناعت کن بدان چیزی که داری   که این رنجیست جانا پایداری
همه روی جهان در عین ماتم   همی بینم در اینجا کرد ما دم
نه من در غم بماندستم گرفتار   نه هم در بند خود ماندست دلدار
نه من بردارم اینجا در حقیقت   که بردار غم اند اهل طبیعت
همه کار جهان با درد و سوزست   غم و اندوه نه یکدم نه دو روزست
غم و اندوه جاویدان نماند   عود نیک و بد یکسان نماند
چرا غم میخوری ای شیخ در دهر   تو لطف یار بین و بگذر از قهر
ترا لطفست اینجا گر نموده   تو در قهری و در جهلی چه بوده
نه آخر علم به از جهل باشد   کسی داند که آنکس اهل باشد
خدا بین باش ای شیخ جهان تو   مخور غم اندرین دور زمان تو
چو در دنیا بدو آمد مخور غم   که تا چیزاست این دوران عالم
حقیقت رو تو در عین شریعت   تو دنیا سر بسر میدان طبیعت

طبیعت دان همه دنیای غدّار   که ماندند انبیا در وی گرفتار
طبیعت دان تو هر چیزی که بینی   بجز حق هیچ اگر صاحب یقینی
طبیعت مرد از حق دور دارد   کسی داند که عین نور دارد
که اینجا گاه هستاند کمین تو   طبیعت دان عزازیل لعین تو
برو مکر و که او مردود راهست   بماند دور از نزدیک شاهست
از او دوری گزین چون انبیا تو   که کس داند نه تا که مبتلا تو
از او دوری گزین مانند مردان   رخ از وی تو بقول حق بگردان
از او دوری کن و او را رها کن   رخ از دنیای دون سوی خدا کن

در اینکه شریعت و حقیقت هر دو یکیست فرماید

حقیقت اینچنین دان در شریعت   شریعت متصل دان در طریقت
چو ایشان هر دو یکتا شد از حقیقت   دوئی منکر در اینجا در طبیعت
حقیقت با شریعت آشنا هست   حقیقت ذات پاک مصطفا هست
شریعت قول و فعل و صورت او   کنون بشنو تو از من صورت او
حقیقت با شریعت خاندودن   شناس اینجا چو احمد ذات حیدر
محمد سر علمست ار ربانی   علی در دان تو بر سر معانی
اگر داری سر علم علی تو   مرو بیرون ز گفتار نبی تو
بقول هر دو اینجا سر فرود آر   که از ایشان شوی از خواب بیدار
از ایشان راه معنی باز جوئی   وز ایشان سوی معنی باز پوئی
از ایشان کردی اینجا واصل حق   چنین داند حقیقت سر مطلق

هرانکو بر خلاف راه ایشان رود از غم بود دایم پریشان
هرانکو دشمن کرار باشد خدا از آن لعین بیزار باشد
هرانکو دوستدار حیدر آمد چو مغز از پوست هردم برتر آمد
دو جوهر دان تو ایشانرا ز ذات که آورند از حق عین آیات
دو جوهر دان مر ایشانرا بعالم که حق از بهر شان آورد آدم
پدیدار آمده آدم از ایشان در اینجا یافته اصل جانان
ره ایشان کن و در منزل یار پس آنکه کرد کلی واصل یار
ره ایشان کن اندر کل عالم که تا یابی در انجا گاه آدم
ره ایشان کن و شو محو دیدار بجان و دل شو ایشانرا خریدار
خریداری ایشان کن تو از جان که ایشانت نمایند دیدن جان
تو ایشان مغز دان از آفرینش حقیقت دوست دان از عین بینش
تو ایشان دان ز حقیقت ذات بیچون نموده روی خود در هفت گردون
نموده دعوت ایشان نظر کن در اینجا جان از این معنی خبر کن
نمود دولت ایشانست عالم زده اینجا یکی از ذات کل دم
ره ایشان چه باشد عین تقوی اگر کردی شدی دیدار مولی
بتقوی زندگانی کن که رستی بجنت شاد با هر دو نشستی
بتقوی زندگانی کن در اینجا دل و جان با معانی کن در اینجا
بتقوی زندگانی کن بر دوست که مغزت بود گردد در یقین پوست
بتقوی زندگانی کن چو عشاق که از تقوی شوی ای مرد ره طاق

بتقوی زندگی کن بیشکی تو که یابی در یقین دید یکی تو
بتقوی زندگانی کن تو از دل که از تقوی شوی در عشق واصل
بتقوی زندگانی کن در اینجا که از تقوی شوی در ذات یکتا
بتقوی و بپاکی یار بینی تو با دلدار جان بیدار بینی
بتقوی و بپاکی در جهان تو بیابی دوست وصل جان جان تو
بتقوی و بپاکی در حقیقت زنی دم اندر این عین شریعت
شریعت چیست مر تقوی سپردن پس آنکه راز جانان زیست مردن
ز تقوی گر خبر داری تو ای شیخ در انجا گاه بیداری تو ای شیخ
دمی بی پاکی اندر راه معنی مباش و گرد کل آگاه معنی
دمی کاین زنی مردیت شمادم که هستیت انچنین کردست یادم
حقیقت پاکی صورت حقیقت چنین فرموده است شاه طریقت
چه باشد عین تقوی پاکبازی که جان و دل بروی دوست بازی
هرانکو پاک باشد در ره عشق بود پیوسته از جان آگه عشق
هرانکو پاک باشد در عیانش یکی پیدا نماید جز جانانش
هرانکو پاک باشد همچو مردان بپاکی باز بیند روی جانان
هرانکو پاک باشد در یقین او نه بیند جز یکی در کفر و دین او
لکم دین بین ز شرع و خویش بسیار ترا با نیک و بد اینجا چه کار
نباشد چون یکی بینی ز تحقیق نه بینم من بجز از عشق توفیق
حقیقت شیخ کل شرعست بنگر سخنهایم نه از فرعست بنگر

نیم دیوانه اما در جنونم   در این اسرارها کل ذوفنونم
نیم دیوانه اما مرد راهم   نظر کن در حقیقت دستگاهم
نیم دیوانه اما مرد رازم   که شد راه معانی جمله بازم
نیم دیوانه اما در یقینم   که اندر بود جز یکی نه بینم
نیم دیوانه اما در یکی من   همه حق بینم اینجا بی شکی من
نیم دیوانه اما نور ذاتم   که اینجا یکدمی اندر صفاتم
نیم دیوانه اما در حضورم   که با جانان در اینجا غرق نورم
نیم دیوانه اما دید یارم   که یا دستاندر این سر آشکارم
نیم دیوانه من اندر ره عشق   که از شاهم نزدیش آگه عشق
نیم دیوانه این تقریر گویم   ز هر معنی و هر تفسیر گویم
چو جانان اندر اینجا یافتستم   در این دیوانگی بشتافتستم
بنزد یار وصل یار دیدم   در اینجا گاه با دست بریدم
گرفته دست جانان در حقیقت   بیان ای شیخ بند دست طبیعت
یدالله است اندر خلق کل ما   نظر کن شیخ اینجا مثل کل ما
یدالله است اندر دست ما را   از این معنی نظر کن مست ما را
یدالله است ما را اندر اینجا   که دست یار بگشاده در اینجا
نه منصورست با دست بریده   یدالله است در هستم کشیده
نه منصورست اینجا یار عشاق   که میگوید کنون اسرار عشاق
نه منصورست اینجا دید جانان   بمانده غرقه در توحید جانان

نه منصورست

نه منصورست شیخا راز دیده   یقین گم کرده خود باز دیده
نه منصورست بردار حقیقت   ترا میگوید اسرار حقیقت
نه منصورست اینجا جان بداده   سر خود در کف جانان نهاده
نه منصورست دید جمله مردان   که میگوید دمادم سر جانان
نباید شیخ دیگر مثل منصور   که شد از جسم و جان اینجا یکی دور
بدین کسوت خبردار حقیقت   ترا میگوید اسرار حقیقت
بدین کسوت نیاید او دگر بار   ترا زین میکنم اکنون خبردار
بدین کسوت نیاید بار دیگر   حقیقت فهم کن یکبار دیگر
بدین کسوت نیاید شیخ دانی   بسی برهان در این سر نهانی
بدین کسوت نیاید باز منصور   نخواهد ماند دایم غرقه در نور
بدین کسوت نیاید در جهان او   که میگوید دگر این شرح و بیان او
بدین کسوت نیاید او بعالم   که برگوید انا الحق او بعالم
بدین کسوت مرا بشناس تحقیق   در این کسوت تو شیخا یاب توفیق
بدین کسوت مرا بشناس بنگر   که در کل نیست پنهان شیخ ای خود
بدین کسوت مرا بشناس اینجا   که بازم کی بیابی شیخ دانا
بدین کسوت مرا بشناس مطلق   که اینجا گر زدم دم از تو مطلق
اگر نه میبری دانی حقیقت   وگرنه مانده اندر طبیعت
حقیقت چون مرا اینجا شناسی   منت دانم که بیچون و قیاسی
تو هستی واصل و از ما نهانی   ولی تو کی مرا اینجا [illegible]نی

که همچون من شوی اینجای الحق / زنی در عشق همچون من انا الحق
چو آیی اندر این ارکان معنی / نگه میدار ارکان معنی
تو اندر صورتی در خود سفر کن / بمنزل در رس و در حق نظر کن
چو اندر صورتی در بود جانان / ز نای خویش بنگر سوی جانان
زیانی نیست اینجا جمله سودست / که او هرگز نبود و یا نبودست
همه مستغرق دریای امید / همه در عشق تا پروای امید
نموده بود خود اینجا بپیدار / بصورت مینماید شیخ هشیار
بصورت باشم اینجا در حقیقت / منزه باشد از عین طبیعت
صبورست و یقین و بی ملالت / چرا کو خود بخود نور جلالت
صبورست و یقین و راز دانست / حقیقت اندر اینجا بود جانست
صبورست و یقین راز داند / مراد اینجا یکی دادن تواند
صبورست و کریم کردست ما را / دمادم در حقیقت شیخ دانا
صبورست خداوند جهانست / درون جملگی اسرار دانست
صبورست و کریم و بردبارست / حقیقت در نهانی آشکارست
صبورست و نموده راستی او / ندارد اندر اینجا کاستی او
یکی بی مثل در جمله سخن گوی / ز بهر بود خود در جست و در جوی
یکی اصلست اندر جمله دیدار / ز وصل خویش اصل خود خبردار
شناسای خودست اندر خودی او / نموده خویش چند در خودی او
یکی معنیست شیخ این جمله معنی / بود مقصود کل دیدار مولی

ازان

ازان واصل چنین می بیند اینجا / که در یکی بود این جمله یکتا
گر این یک ره بری ای شیخ اینجا / شوی از غم بری ای شیخ اینجا
گر این یک ره بری از غم برستی / ابا جانان تو در خلوت نشستی
گر این یک ره بری عیان ببینی / تو در پیدا یقین پنهان ببینی
گر این یک ره بری در بود عشاق / تو باشی بیشکی در جسم و جان طاق
گر این یک ره بری جانی چگویم / تمامت سر آیاتی که گویم
گر این یک ره بری منصور گردی / انا الحق گویی و مشهور گردی
گر این یک ره بری جانانت پیدست / همی گویم که آن بی شک پدیدست
گر این یک ره بری ذات خدایی / ترا روشن از کبریایی
چه میگویی بگو ای شیخ با من / کنم اسرارها اینجای روشن
نمیبینی که روشن هست اسرار / که میکرد یقین اینجای اظهار
عیان اینجاست گر مرد رهی تو / از اینسان یابی اینجا آگهی تو
عیان اینجاست هر کو می شناسد / کجا از جان و تن اینجا هراسد
هزاران جان بیک جو دان در اینجا / چو کشتی در نمود عشق یکتا
نمود عشق یکتا بیست بنگر / مر این خرقه یکتا بیست بنگر
دو بینی نیست در دیدار منصور / یکی می بین و یکیست مشهور
دو بینی نیست اینجا کر یکی ایم / حقیقت در خدای بیشکی ایم
دو بینی نیست اینجا آشکاریم / حقیقت دان که ما ذاتیم باریم
دو بینی نیست در ذات ار بدانی / نگر ذاتم تو پیدا تا بدانی

دوئی نیست در ما جمله ذاتیم / نهادما اگرچه در صفاتیم
حقیقت اینچنین بین چنین دان / تو هم منصور در عین الیقین دان
حقیقت اینچنین دان شیخ اینجا / که منصور است این در وصف الا
در الا ایستیم فالله دیده / منم شاه و جمال شاه دیده
در الله ایم اینجا آشکاره / حقیقت خود بخود اینجا نظاره
حقیقت میکنم در عین هستی / انا الحق میزنم در عین مستی
مرا مستی ز هستی شد پدیدار / ازان مستی شدم اینجا بر دار
چنین توحید دان شیخ همایون / که اینجا مینمایم بیچه و چون
چو بیچونم در اینجا سر توحید / یکی بینم در اینجا دید دید
چو بیچونست اینجا ذات پاکم / بجسم و جان در اینجا گر چو خاکم
اگر کردی فنا بیشک خدا نیست / نه پندارم که از ذاتم جدا نیست
جدائی کی بود در ذات ما را / یکی باشد همه آیات ما را
ز یک ذاتیم پیدا عین صورت / بیان کردیم در دید حضورت
بیان خواهیم کردن بیش ازین ما / نه در صورت که در عین الیقین ما
بیان خواهیم کردن بر سر دار / نه از صورت نه از دید پدیدار
بیان خواهیم کردن دمبدم هان / یکی بین شیخ جمله نقش و برهان
چو در ذات باشم بیشکی من / بیانها میکنم از کل یکی من
ز یکی واصلم من از یکی باز / همی گوییم ز یکی تا دوئی باز
برافکن پرده همچون من ز رخسار / که چیزی نیست جز دیدار دلدار

برافکن

برافکن پرده از رخسار جانی / که گفتم راز در عشق معانی
برافکن پرده گر تو مرد راهی / که بی پرده بیابی پادشاهی
برافکن پرده و بنگر جمالش / که در پرده نه بینی جز خیالش

در کشف حجاب و وصول دوست فرماید قدس سره

جمالش در پس پرده نهانست / بجز واصل کس این پرده ندانست
اگر خود پرده برگیرد ز رویش / تو خود بینی و او در گفتگویش
وگر خود پرده بردارد ز رخسار / وجود خود همه بینی بیشکی یار
اگر خود پرده دارد تمامست / مرا این معنی ابا خواص و عامست
همه دیدار جانانست در کل / که وی در پرده پنهانست در کل
چو او در پرده باشد خود که بینی / تو او را این اگر صاحب یقینی
چو او در پرده باشد بس که باشد / بجز او در نظر شامل که باشد
همه دلها ز عشق او پر از خون / که تا کی آید او از پرده بیرون
همه دلها ازین حسرت کبابست / کسی کین یافت اندر فتح بابست
هر آنکو روی جانان دید امروز / یقین شد بیشکی در دید پیروز
سخن از مغز جان میگوییم ای شیخ / همه از جان جان میگوییم ای شیخ
اگر این باز دانستی چو مائی / من و تو چون یکیم اندر جدائی
جدائی نیست اما فرق اینست / که منصور این زمان مر شاه بینست
بکل شد شاه منصور اندرین دان / بمعنی پرده از رخسار شد دان
ز وصلش اینچنان پیداست جانان / که اصل صورت او گشت پنهان

چو اصل صورت او از خدا بود   هم اندر خود انا الحق گو خدا بود

همان بودی که اول بود از یار   هم از آن بود شد کلی پدیدار

هم از آن بود کلی گشت نابود   چو شد آن بود کلی گشت معبود

مرا معبود می بایست دیدم   بمعنی حقیقی در رسیدم

مرا معبود می بایست در دید   بدیدم در درون از عین توحید

ز توحیدم چو معبودم عیانست   ز معبودم همه شرح و بیانست

حقیقت هر که چون من یار بیند   یکی اندر یکی اسرار بیند

یقین من کنون عین الیقین است   نمود عشق جانان این چنین است

در این توحید کل شیخا نظر کن   همه ذرات خود زیر و زبر کن

از این وعظی که گفتست ذات منصور   از این هم فهم کن آیات منصور

در این آیاتها کن لامکانست   نظر می کن که شرح جان جانست

در این آیاتها اینجا خبر یاب   حقیقت جملگی اندر نظر یاب

در این آیاتها بنگر زمانی   ز هر آیاتها شرح و بیانی

فرو خوان و بگو با مرد دین دار   که تا گردد چو ما او صاحب اسرار

نهان و آشکارا دیده ام من   نهان نبود کل بگزیده ام من

نهان بگزیده ام اینجا حقیقت   که پیدایی بدم عین طبیعت

نهان بی شک خدا بود اندر اینجا   که در پیدا رخ او بنمود اینجا

نهان بی شک خدا بد تا بدانی   ز هر عینی جدا بد تا بدانی

نهان بی شک خدا بد کس ندانست   نمود بود او کس می ندانست

نمودن با نمود اینجا حقیقت   بد این منصور نهان پیدا حقیقت

نه منصور است او ذاتست بنگر   انا الحق گوی ذراتست بنگر

کنون اینجا حقیقت شد تمامی   کنون بگذشته شد ای شیخ خامی

ز خامی بگذر و شو شیخا کنون تو   حقیقت پخته باش و رهنمون تو

ز خامی بگذر و در کل اسرار   کنون شیخا یکی بین زاسرار

ز خامی بگذر و بنمود ذاتی   چه غم داری چو با منصور ذاتی

ز یکرنگی ترا مقصود باشد   ز یک ذاتی ترا معبود باشد

ز یکرنگی رهی در مسکن خویش   ببینی جملگی را چنگی بیش

ز یکرنگی همه مردان رسیدند   بمنزلگاه و روی یار دیدند

ز یکرنگی زدند اینجا یکی دم   نمود جان جان دیدند در دم

ز یکرنگی رخ جانان خود را   شدند گم شدند اندر احد را

ز یکرنگی در اینجا آگه جانند   درون بود کل ذات عیانند

ز یکرنگی در اینجا راز بین تو   همان یکرنگی خود باز بین تو

ز یکرنگی خود اندر نشانی   ولیکن کی نمودش باز دانی

ز یکرنگی خود داری خبر تو   در آن یکرنگی خود کن نظر تو

ز یکرنگی خود آگاه شو باز   چو اول اندر اینجا شاه شو باز

ز یکرنگی ببین اسرار کو بیند   در این معنی حقیقت یار جو بیند

ز یکرنگی ببین اینجا زدم دم   ولی کی باز بینی بی شک آن دم

که در لا قربت الا بدیدند   پس آنگه حضرت والا بدیدند

اگر یکرنگ خواهی شد در این راه　　در آخر شاه خواهی در این راه
اگر یکرنگ خواهی شد چو مردان　　بجز لا منکر و اسرار لا دان
اگر یکرنگ خواهی شد به لا تو　　ز قل بایت کل شیٔ فنا تو
اگر یکرنگ خواهی شد چو منصور　　میان ظلمت حقیقت بین همه نور
اگر یکرنگ خواهی شد تو در ذات　　حقیقت محو گردان در یکی ذات
اگر یکرنگ گردی ذات بینی　　تو کلی راز وا نگر ذات بینی
اگر یکرنگ گردی بیچه و چون　　برت موئی نماید هفت گردون
اگر یکرنگ گردی ذات باشی　　تو جان جمله ذرات باشی
دو بینی تو اینجا هم نمودست　　نمیدانی که تا اینجا که چه بودست
دو بینی میکنی زان در بلائی　　کجا هرگز رهی در آشنائی
دو بینی میکنی زان مانده باز　　جدائی کرده ز انجام و آغاز
دو بینی میکنی اندر بلایت　　دمادم مینماید آن لقایت
ز تو یک لحظه جانان نیست خالی　　ولیکن اینچنین افتاده حالی
ز تو یک لحظه جانان نیست فارغ　　بگویم چون تو اینجای بالغ
ز تو یک لحظه جانان نیست بی دید　　نمی‌بینی تو او در عین توحید
گناه آفتاب اینجا یکی نیست　　ولیکن کور را دیدار ره نیست
رهی بس ناخوش است منزل خویش　　ولیکن راه بر کورست ناخوش
چو نفس کور اینجا ره نبیند　　بمنزل کی رسد کو شه نبیند
چو نفس کور شد اینجا گرفتاد　　بمنزل کی ببیند او رخ یاد

چو نفس کور اینجا بازماندست　　یقین در حرص اندر آن بماندست
چو نفس کور را بینا کند شاه　　بیابد او بمنزل چون کند راه
همه مقصود ما نفس است اینجا　　که این کوری شود اینجای بینا
همه مقصود ما نفس است غداد　　که تا گردد ز خواب جهل بیداد
همه مقصود ما نفس است بیشک　　که این عین دوئی بیند همه یک
همه مقصود ما اینست ای شیخ　　که جان اینجای یک بین است ای شیخ
اگر شد نفس بینا اندر این سر　　نمود باطن او راهست ظاهر
اگر شد نفس بینا سالک آید　　پس آنگه مرد را وصل او نماید
اگر شد نفس بینا در شریعت　　بیابد جملگی راه حقیقت
اگر شد نفس بینا همچو عشاق　　ابا جان گردد او اینجا یکی طاق
اگر شد نفس بینا در یکی است　　بداند کو خدا هم جملگی است
اگر شد نفس بینا گشت واصل　　شود مقصود او کلی بحاصل
اگر شد نفس بینا در لقا بیش　　یکی بیند نمود جان بجا بیش
اگر شد نفس بینا ذات گردد　　حقیقت ذات او ذرات گردد
حقیقت ره کند در منزل خویش　　به بیند ذات بیشک حاصل خویش (بیش)
اگرچه او بمنزلگه رسیدست　　همین جا او جمال شاه دیدست
چو نوران سر کل و نیست آگه　　عیانی صورتی دیدست بی شه
بوقتی سر کل یابد چو من باز　　که گردد محو در انجام و آغاز
بوقتی سر کل بیند درونش　　که مر مقصود آید رهنمونش

بوقتی سر کل بیک ند حقیقت / که خود را پاک آرد در شریعت
ز هر صورت اینجا گفتگویست / که صورت انجمن در جستجویست
ز هر صورت اینجا جمله در شور / بود و میرود یک یک سوی گور
گرفتاری جان در صورت افتاد / مرا اینمعنی جویا منصورت افتاد
جو منصور است شیخ اصل دیده / در اینصورت ز جانان وصل دیده
بیان ما همه در صورت جانست / همی آید مدام جان که جانانست
بیان ما همه از هر او شد / ازان هر لحظه اندر گفتگو شد
نه چندان گفت خواهم تا باخر / شود جانان ترا اینجای ظاهر
نه چندان گفت خواهم من در اسرار / که تا گردد ترا جانان بپیدا د
بگویم دمبدم تا رهبری تو / تو بردی راه جانان بنگری تو
جمال او در این پرده حقیقت / که اینجا هست گم کرده حقیقت
حقیقت شیخ بنیا کن دل و جان / که جان و دل در این نفس است پنهان
مران ذاتی که جز جان دیده دل / بجای جان و دل گردند واصل
اگر بی جان و دل واصل بگردی / ترا هرگز نباشد دید مردی
اگر بی جان و دل اینجا نباشی / یکی اندر یکی یکتا نباشی

در نمودار یقین در میان دل و جان و فرق در میان ایشان فرماید

بجان و دل قدم زن اندرین راز / بجان و دل نگر انجام و آغاز
بجان و دل در این ره با نبی تو / ز جان و دل تمامت راه بین تو
جو جانت واصل عهد الستست / ازان فارغ در اینصورت نشستست

جو جان

جو جان تست اصل ذات جانان / نموده رخ در این ذرات جانان
جو جان تست اصل ذات بیچون / چرا گویی که آن چونست و این چون
همه در چون و چه افتادهٔ تو / ازان در چون و چه آزادهٔ تو
ز چون و چند در آخر چه دیدی / بگو با من که در آخر چه دیدی
همه اندر چه و در بند چونند / ازان در نفس کافر سرنگونند
ترا چون نفس سگ کردست صیدت / ازان بنشسته اندر بند قیدت
ترا تا نفس باشد هم جلیست / نیابی دید دیدار نفیست
تو نفس سگ برون کردان در اینجا / که بی نفس آیی اینجا گاه یکتا
بماندی در ره عمدانی چه گویم / حقیقت دید نتوانی چه گویم
بماندی همچو یوسف در بن چاه / بکن صبری که در آخر شوی شاه
بماندی همچو یوسف زار و مسکین / که تا بر تخت بنشینی بتمکین
بماندی همچو یوسف مبتلا تو / برون خواهی شد از چاه بلا تو
در آخر می ندانی اول خویش / که از هفت حجابی آمده پیش
حجاب یار جاویدان نماند / چنین بیچاره کی یکتا نماند
خلاصی هست عاشق را در اینجا / بکن صبری که در آخر شوی شاه
خلاصی هست عاشق را باخر / که شاه جانش سازد دید ظاهر
خلاصی هست عاشق را ز زندان / چو بیرون شد کند از حبس جانان
در این ره چون خلاصت گشت پیدا / بباید مردنت از پیش اینجا
ز دید خود بمیر و جان جان شو / ازین تاریکی انگاهی عیان شو

ز دید خود بمیر و زنده دل گرد   که تا باشی زنده دل در عشق کارورد
ز دید خود بمیر و گرد باقی   که تا مانی حقیقت فرد باقی
ز دید خود بمیر و پرده بگسل   که بی این پرده خواهی گشت واصل
ز دید خود بمیر و آشنا شو   تو بی این دید صورت کل خدا شو
ز دید خود بمیر ار کاردانی   که چون مردی ببین آنگه یار دانی
ز دید خود بمیر ای عاشق مست   که در مردن یقین آنت دهد دست
ز دید خود بمیر و گرد جاوید   که خواهی بود در آخر تو خورشید
ز دید خود بمیر و جان جان شو   چو خورشید جهان در کل عیان شو
ز دید خود بمیر و جمله ذرات   که در ره کردی آنگاهی بکل ذات
چو مردی زنده جاوید گشتی   بصورت همچنین خورشید گشتی
چو مردی زنده مانی جاودان تو   چه باشی باشی آنکه جان جان تو
چو مردی زنده مانی تا ابد دوست   بمانی فارغ از نیک و بد دوست
چو مردی زنده مانی در بر یار   ترا مر یار آندم هست دلدار
چو مردی باشی تا یابی تو خود بان   حقیقت بود بود از دید جانان
چو مردی زنده مانی در خداوند   شوی فارغ ز چون آنگاه از چند
ز بود خود اگر داری خبر تو   بمیر و باز ره از نیک و بد تو

در معنی موتوا قبل ان تموتوا فرماید قدس سره

ز موتوا قبل اگر آگاه عشقی   بمیر از خود که بیشک شاه عشقی
ز موتوا قبل اگر میدانی این راز   بمیر آنگه ببین انجام و آغاز

ز موتوا

ز موتوا قبل اگر دانی حقیقت   بباید مرد اینجا از طبیعت
ز موتوا قبل اگر از خود بمیری   تو بر از بدر و خورشید منیری
بمیر ای شیخ و بی او زنده کانی   مکن در صورت و در این معانی
بمیر ای شیخ پیش از آن که میری   اگر مرد رهی از جان بمیری
بمیر ای شیخ پیش از مردن خویش   حجاب زندگی بردار از پیش
بمیر ای شیخ چون منصور حلاج   که بینی همچنین بر فرق خود تاج
بمیر ای شیخ کین عین الیقین است   که این عین الیقین ره بیچنست
همه از مرگ ترسانند اینجا   که سر آن عیانستند اینجا
همه از مرگ ترسانند از خویش   که سیری اینچنین دانند در پیش
همه از مرگ ترسانند مانند   ولیکن مرد موت آن نخوانند
همه از مرگ ترسانند چون بید   که کی ذره رسد در سوی خورشید
اگر آگه شوند اینجا یقین باز   از این مرگست اینجا عزت و ناز
از این مرگست آخر زندگانی   بقای صرف ذوق جاودانی
از این مرگست اینجا دیدن ذات   عیانستند از آن مانند ذرات
از این مرگست بیداری عقبی   تو خوان دان یقین اسرار موتی
از این مرگست آخر دید جانان   یکی بینند آنکه عین اعیان
ز مرگست اینکه عین زندگانیست   فراقی نیست عین شادمانیست
ز مرگست اینکه او مرگ خواستند   که این مر عاشقان را برگ خواستند
ز مرگست اینکه برگ عاشقانست   هر آنکو مرگ خواهد عاشق آنست

همه ا

نه مرگست این که تجریدات عشاق / نه اندر مرگ توحیدات عشاق
نه مرگست این که جان پادشاهیست / که اندر مرگ دید آن خدا یکیست
نه مرگست اینکه دید آن خدائیست / که اندر مرگ آن اسرار بقائیست
نه مرگست این حقیقت شیخ عالم / که سالک میرسد در بود آن دم
هر آنکو مرگ اینجا گاه بشناخت / بمرد از خویش آنکه سر برافراخت
هر آنکو مرگ اینجا جاودان دید / عیان مرگ دید و جان جان دید
هر آنکو مرگ اینجا دید راحت / رسید از عشق در عین سعادت
هر آنکو مرگ اینجا دید اعیان / نماند تا ابد در عشق پنهان
هر آنکو مرگ اینجا دید تحقیق / بمرد از خویش آنکه یافت توفیق
هر آنکو مرگش اینجا آرزو نیست / ز بیش از بیشی اندر گفتگو نیست
حیات طیبه در مرگ دریاب / یکی بود خود اینجا ترک دریاب
حیات طیبه مرگست اینجا / که اندر مرگ خواهی بود یکتا
حیات طیبه یابی در آن دم / که گردد محو اینجا گاه آن دم
حیات طیبه داری و مردی / ز مردن هیچ گوی تو گوی بردی
ز مردن میرسی سوی حیات / در آن باقی بود عین نجات
ز مردن زندگی جاوید حاصل / نماند اینجا جز که واصل
ز مردن آخر کار اندر اینجا / شوی چون شیخ خبردار اندر اینجا
خبر در مرگ یابی آخر کار / که بی صورت شود جانان پدیدار
خبر در مرگ یابی واصل کل / حقیقت مرگ را این حاصل کل

خبر

خبر از مرگ دار و جان برافشان / که از مرگ آنگهی گردی تو جانان
خبر از مرگ دار از مرد رازی / چه باشد جان و سر کاینجا نبازی
خبر از مرگ دار ای شیخ آگاه / بمردم تا بدیدم من رخ شاه
بمردم پیش از این کاینجا بمردم / از آن این گوی می بینی که بردم
بمردم پیش از آن کاینجا بمیرم / از آن فارغ من از شاه و امیرم
بمردم تا بماندم زنده دوست / بمرد از جسم و جان این بنده دوست
بمردم تا بماندم جاودان من / شدم در جاودانی جان جان من
بمردم تا بماندم ذات باقی / حیاتی دیدم اندر ذات ساقی
بمردم تا شدم از خود خبردار / از آن اسرار کل گفتم در این دار
بمردم تا شدم اینجا بقا من / نمودم حق عیانم از لقا من
بمردم تا خبر دادم ز هر چیز / نبینم اندر اینجا جز یکی نیز
بمردم تا شدم ذات خداوند / برون جستیم یکباره از این بند
بمردم تا شدم خورشید تابان / بماندم تا ابد جاوید جانان
بمردم تا شدم دیدار بیچون / بگفتم با تو این اسرار بیچون
بمردم تا شدم اعیان در اینجا / نمودم خویش را جانان در اینجا
بمردم تا شدم عین بقا من / ز مرگ اینجا عیان دیدم خدا من
بمردم زنده اندر مردگی شیخ / نباشم اندر این افسردگی شیخ
فسرده دان کسی کز خود نمیرد / حقیقت دوستان در بر نگیرد
فسرده آنکسی باشد در این راه / که نبود او ز سر مرگ آگاه

فسرده آنکسی باشد بمعنی / که از خود می نمیرد سوی دنیی
فسرده کی کند کرمی درا اینجا / کجا کردد وجود او سوی ما
یکی را تا در این جا کاه فانی / نکردد که در این سر معانی
بمرد راه و بیا بدر از خود باز / بمرگ خویش یابد شاه خود باز
چرا دل بسته در سوی دنیا / ازان دل خسته در کوی دنیا
چرا دل بسته در درد و در رنج / نتازی هیچ اندر سوی این کنج
چرا دل بسته در عین خواری / ازان پرکار سیرت بیقراری
چرا دل بسته در محنت و غم / ازان افتاده در اندوه و غم
چرا دل بسته ابد در بلا تو / ازانی دایم اینجا مبتلا تو
چرا دل بسته خوار و شکسته / در اینجا کمتر از شمع ار کشته
چرا دل بسته در عین زندان / دمادم می بری جور فراوان
چرا اندوه نست از شادمانی / که در دنیا کنی آخر ندانی
که از دنبال هر شادی غمی هست / بر این شادی رها کن جان تو از دست
ازان شادی که دارد عین دنیا / چه بر یابی تو اندر عین عقبا
اگر میدانی این هستی تو رهبر / مکن شادی در این یا دمی سر
میان خاک شادی کرده آغاز / خبر نا یافته ز انجام و آغاز
ترا اینجا ز شادی چیست آخر / که در دنیا نخواهی زیست آخر
اگر صد سالها نی رفت باید / میان خاک و خونت خفت باید
اگر صد سالها نی میروی تو / زمانی کوش کن تا بشنوی تو

اگر صد سالها نی فرد خواهی / اگر هستی کدا و پادشاهی
اگر صد سالها نی در جهانت / بباید رفت ز اینجا آن جهانت
اگر صد سالها نی در حقیقت / حقیقت محو خواهد شد طبیعت
اگر صد سال خواهی در بهشتت / بباید رفت در زیر زمینت
اگر صد سالها نی نیز و پنجاه / بباید مرد تا اینجای ناگاه
بباید مرد ز ین صورت یقین شیخ / تو باش از مرگ در عین الیقین شیخ
یقین از مرگ اینجا گاه دریاب / تو از مردن یقین اینجا خبر یاب
یقین از مرگ تو آگاه کردی / بمرگ اینجا یکی شاه کردی
یقین مرگ بین و زنده دل باش / که چون مردی توانی دید نقاش
بمیر و زنده شو اینجا بمعنی / بمردن بین تو دلدار بعقبی
بمیر و زنده شو اینجا ز وحدت / ابی صورت بود عین فتوحت
بمیر و زنده شو بیننده تا تو / که تا زنده شوی شیخ از بلا تو
بمیر و زنده شو بی صورت اینجا / نظر کن بعد از ان منصور تا اینجا
بمیر و زنده شو از ذات بیچون / چو خود تا بنده شو از ذات بیچون
اگر میری نه میری نیز و شاهی / الهی بینی از دید الهی
الهی یافتی اینجا بگو هان / زنی دم از اصول سر قرآن
حقیقت کل شیء خوانده دوست / ازان در نکته دارانده دوست
حقیقت کل شیء اینجا یقین دان / که خواهی گشت محو ذات جانان
همه ذرات خواهانند فی الله / در آخر جمله ان محو هو الله

همه ذرات ما اندر نمودار / فنا دیدند از رو هست دیدار
ازان از مرگ هیچک زنده کان نیست / که این غمها تا آخر شاد ما نیست
در آخر راحت است از ذات تحقیق / یکی خواهی شدن ذرات تحقیق
در آخر رستگاری سوی ذاتست / یقین میدان که دنیا کوی ذاتست
در آخر رستگاری دید خواهی / چنین خواهم که کل توحید خواهی
مگردان رخ ز توحید آخر کار / یقین میدان یکی دید آخر کار
یکی دیداست آخر چون بمردی / اگر از دید دیدی گوی بردی
یکی دیدست آخر گر ببینی / یکی دیدست ظاهر گر ببینی
یکی دیدست ازان شود عیان کم / که در آن بیشود جان و جهان کم
یکی دیدست از اعلا با سفل / ازان دیدار بین اسرار اول
یکی دیدست اندر وی فنا کرد / کزان دیدی از اینجا گاه شو فرد
یکی دیدست بیچون گر بدانی / در این دید بود هیچک توانی
یکی دیدست بیچون راست بنگر / که اندر جزو و کل پیداست بنگر
یکی دیدست اندر وی دوی نیست / در او دیدار مایی و تویی نیست
یکی دیدست توحید است نامش / از این معنی عیان دیدست نامش
یکی دیدست از آن معبود گویند / باسم اینجا همه معبود گویند
گر آن معبود اینجا باز یابی / ز بود خویشتن این راز یابی
ز بود خود مشو بیرون و بنگر / که اندر تست آن بیچون و بنگر
ز بود خود مشو بیرون در اینجا / در اینجا باز بین بیچون در اینجا

تو از بود فنا معبود می بین / در اینجا گر زیان و سود می بین
زیانت نفس دان و سود جانت / حقیقت راهبر معبود جانت
در اینجا گر بجانان پیوند جویی / هم او باشد اینجا بین چه جویی
حقیقت شیخ گفتم سراسر او / ز مرگ کردم اینجا که خبردار
نه بازیچه است اینجا گاه مرگ / بباید کرد اینجا جسم و جان ترک
چو کردی ترک جسم و جان ز بودت / یکی باشد حقیقت در نمودت
چو کردی ترک جسم و جان در اینجا / شوی چون قلبن یکسان در اینجا
چو کردی ترک جسم و جان حقیقت / حقیقت حق بود هیچک طبیعت
حقیقت یار بدان راز نهانی / چو ترک جسم و جان کردی بدانی
چو کردی ترک جسم و جان بآفاق / تو چون عشاق باشی در جهان طاق
چو کردی ترک جسم و جان بمعنی / ببینی آنکه دیدار موکنی
نه آگاهند شیخا در یقین هان / که مرگ آمد نمود جان جانان
نه آگاهند از این انجام حقیقت / که این آمد سر انجام حقیقت
سرانجام همه مرگست آخر / که جمله این جهان ترکست آخر
از این شک آخرت مقصود چبود / زیانت صورتست سود نبود
که بی صورت تو جان خویش بینی / ز پیدایی نهان خویش بینی
نهان خویش بشناس از عیانت / عیان خواهد بد آخر هم نهانت
نهان خویش بشناس و یقین بین / گذر کن از صور عین الیقین بین
نهان خویش بشناس از خدایی / مکن یک لحظه از معنی جدایی

همی‌گویم بمیر و زنده دل شو / وگرنه هم در اینجا عین کل شو
بزرگانی که زاینجا گوی بردند / از این میدان معنی گوی بردند
جهان در نزد ایشان چون سرایی / حقیقت می‌نمود اینجای خوابی
شدند ایشان از اینجا گاه تحقیق / حقیقت یافتند از شاه توفیق
چو توفیق و عنایت باز دیدند / ز دید شاه هم شه باز دیدند
حقیقت جبرئیل آمد بر ایشان / ز حق عین دلیل آمد بر ایشان
کنون باید که دل بیدار داری / دل از دنیا بکل بیزار داری
بمیری این زمان از دید دنیا / نه بینی این زمان جز دید مولی
بمیر از خویش و ز دنیا حقیقت / که باید شد سوی مولی حقیقت
جهان هیچست جز مولی مگویید / سخن هیچ است از دنیا مگویید
تمامت انبیا زین سر اسرار / حقیقت از خدا گشتند خبردار
همه از جبرئیل آن پیک حضرت / رسیدند در خود عز و قربت
ز جبرئیل این سپهدار گشتند / ز بود نفس کل بیزار گشتند
خود حق بدیدند از یقین باز / در اینجا که رسیدند از یقین باز
تو بشناس اندر اینجا جبرئیلت / که همراه تو است اینجا دلیلت
دلیلت با تو است و می‌ندانی / چنین اینجا یکی می بازمانی
دلیلت با تو اندر راه معنی / ولیت از خیر و شر آگاه معنی
دلیلت با تو اینجا راه برده / ره خود را بسوی شاه برده
دلیلت با تو اینجا در میانست / در این پیدا ترا جان جهانست

دلیلت

دلیلت با تو و تو بی‌خبر زو / چنین افتاده در گفت و در گو
دلیلت مر ترا آگاه کرده / همه ذرات در تو راه کرده
تو زو غافل چنین اینجا بمانده / به رسوایی در این غوغا بمانده
تو زو غافل چنین مانده در اینجا / فتاده در میان شور و غوغا
تو زو غافل در اینجا گر ندیدی / اگرچه وصف او بیحد شنیدی
دگر وصفش کنم چون دانی اینجا / ببیرون راه می‌نتوانی اینجا
مشو غافل که این معنی یقینست / که او در اندرونت پیش بینست
ترا این جبرئیل اینجا بیاید / که این درهای معنی بر گشاید
دمادم می‌دهد پیغام جانان / همی‌گوید دمادم نام جانان
تو از پیغام او حرفی ندیدی / یقین حرفی تو از وی نا شنیدی
همه گفتار ما از اوست امروز / از آن معنی ما نیکوست امروز
همه گفتار ما از او پدیدست / حقیقت جمله او گفت و شنیدست
همه گفتار ما از وی عیانست / دمادم او در این شرح و بیانست
اگر او گفت راهی بسپری تو / خود او در اینجا بنگری تو
دمادم اندر اینجا او بگفتار / همی‌گوید درون تو سر اسرار
ز گفتارش در اینجا گر جنیدم / بنام او بماند خوار و قیدم
که داند تا مرا اینجا چه بنمود / حقیقت چون بدیدم ذات کل بود
حقیقت سالکان در دید او باز / شدند اینجا ز جسم و جان سرافراز
هر آنکو دید او بشناخت اینجا / ز دیدش جان و دل در باخت اینجا

گروهی آدمش گویند تحقیق　　ز ذات آدمش جویند توفیق

گروهی علت اولیش گویند　　گروهی آدم معنیش گویند

گروهی گفته اند اینجای اعلام　　که اینجا میرساند وحی پیغام

گروهی جبرئیلش گفته از نان　　که بیشک دیده است انجام و آغاز

همه انوار و اسراری که بودت　　حقیقت مر ورا اعیان نمودت

تمامی انبیا او را بدیده　　یقین در حضرت انسان رسیده

بگفته راز جانان بیش ایشان　　ز دید جان بجز اندیش ایشان

خبردارست و چیزی می نداند　　بجز حق او ز خود چیزی نداند

بران اسرار کین جا گفت از یار　　کنند عشاق اینجا خبردار

ازانش عقل کل خواندست منصور　　که او از کل نباشد یکزمان دور

ازانش عقل کل خوانند عشاق　　که افتادست اندر جزو و کل طاق

ازانش عقل کل اینجاش نامست　　که اندر دید کل اینجا تمامست

ازانش عقل کل گویند از راز　　که دیدست از عیان انجام و آغاز

ازانش عقل کل خوانند در دید　　که کلی حق همی بیند ز توحید

ازانش عقل کل خوانند در ذات　　که کل می بیند اینجا جمله ذرات

نمود او ز دیدارست جانان　　حقیقت صاحب اسرارست زجانان

نمود او نداند کس بجز مسکین　　کزو شد شیخ مر اسرار روشن

نمود او مر اینجا یقین است　　که اینجا عقل کلم پیش بین است

حقیقت عقل کل بودست بنگر　　یقین الهام معبودست بنگر

ازان

ازان حضرت خبردارست اینجا　　ازان بیشک بد پیداست اینجا

ازان حضرت در اینجا رخ نموده　　ابا تو گفته از جانان شنوده

ازان حضرت مر آن رازی که بشنفت　　ترا بی واسطه اینجا یکه گفت

ازان حضرت خبر او میدهد باز　　تو واقف گرد گر میدانی این راز

ازان حضرت ابی چون راز دارد　　دمادم مر ترا پاسخ گذارد

خبردارت کند از نیک و از بد　　تو اینجا بیخبر ماندهٔ د د

دمادم میخوری در غفلت خویش　　جدا مانده چنین از قربت خویش

دمی با خود نیایی اندر اینجا　　که او بگشایدت بیشک در اینجا

دمی با او در اینجا آشنا گرد　　که او گرداندت اندر خدا فرد

دمی با او در اینجا باش یکتا　　که بنمایدت را نقاش اینجا

تو از الهام بیچون در حقیقت　　رهانی کوش میکن بی طبیعت

که تا او می چه گوید تو همان کن　　برو اینجا یکی مر گوش جان کن

بگوش جان ازو بشنو در اینجا　　اندکی رازها با او در اینجا

در اینجا با که میگویم من این راز　　که داند تا بداند این یقین باز

کسی در خواب رفته او چه داند　　که او در خواب بوده خود چه داند

مگر از خواب او بیدار گردد　　در اینجا صاحب اسرار گردد

چو در خوابی کجا یابی ز معنی　　در اینجا ره نبردی سوی مولی

اگر از عقل کل هستی خبردار　　چو ما از عین اینستی خبردار

ابا ما جبرئیل اندر میانست　　حقیقت شیخ در شرح و بیانست

ابا ما جبرئیل اینجاست یکجا | یقین اندر میان ماست یکتا
ابا ما جبرئیل آمد سخن‌گوی | زهی معنی که برده از سخن گوی
ابا ما جبرئیل اسرار گفته | حقیقت جمله از آن یار گفته
همه از یار گفت اسرار ما را | حقیقت بر سر این دار ما را
همه از یار گفت اینجا حقیقت | نمود اینجا که اسرار حقیقت
همه از یار گفت اینجای ما را | حقیقت سر آن دلدار با ما
که داند جبرئیلم تا کدامست | که کار از جبرئیل ما تمامست
که داند جبرئیل ما در اینجا | که خواند هر دلیل ما در اینجا
حقیقت جبرئیلم مصطفاییست | که او کل راز دار پادشاهست
حقیقت جبرئیل ماست اینجا | زهی معنی دلیل ماست اینجا
مرا پیغام او داد از خداوند | مرا بنمود ره سوی خداوند
حقیقت جبرئیلش عقل کل بود | از آن پیوسته او در نقل کل بود
مرا او عین کل اینجاست بی‌شک | از آنم دید از دید او نیک
مرا پیغام او داد از خدایی | مرا بخشید اینجا روشنایی
مرا پیغام او داد از عنو دم | در اینجا بود او کرده سجودم
مرا پیغام او داد از حقیقت | که بیرون آمدم کل از طبیعت
مرا پیغام او داد از عیانت | رسانیدم از این عین عیانت
مرا پیغام او داد از یکی باز | که تا دیدم یکی را بی‌شکی باز
مرا پیغام او داد از عیانش | که واصل گشتم از شرح و بیانش

مرا پیغام او داد است از دید | که یکتا بود اندر عین توحید
مرا پیغام او داد است اینجا | درم از لطف بگشاد است اینجا
مرا پیغام او داد است الحق | که چون حق نی ز حق میگو انا الحق
انا الحق من ز قول او زدستم | یقین در قول و فعل او بدستم
مرا جبرئیل کل هم ذات اویست | از آن اینجا مرادم گفتگو نیست
چو او جبرئیل راه ماست اینجا | یقین جبرئیل شاه ماست اینجا
زهی جبرئیل ما به زان دیگر | زهی اعیان ما اعیان دیگر
چه میگوییم بگو ای شیخ دین داد | که باشد این سخن ما را خبر داد
عجب زان نرهان از عقل کل تو | دمادم گوش میکن نقل کل تو
که نقل من همه از مصطفاییست | که او جبرئیل جمله انبیاییست
بمعنی و بصورت رهنما اوست | ز عقل کل حقیقت پیشوا اوست
زهی مهتر که منصورست از ذت | در اینجا باز بین اعزاز و نازت
زهی مهتر که هستی حق نما تو | که این انبیا و اولیا تو
حقیقت هرچه بینی مصطفا بین | محمد در همه نور خدا بین
تو منکر هیچ بی احمد در اینجا | ز احمد بنگر اندر سر در اینجا
حقیقت شیخ اندر مجلس ما | حقیقت زو شده از وی مس ما
که بی‌شک احمد آن را کیمیاست | که او از کیمیای آن لقاست
تواند کیمیا کرداه دادی | کنی مس را بزر گر هوشیاری
ز دید کیمیای شرع مکرز | که گرداند مس تو ناگهان زر

پس تو آن شریعت زن شود هان | از این سر و هم سر تو زن شود هان
از این سو بگذر و بنگر در این راز | که گردانند تو را از خود سرافراز
از این سر ره دمی مگذر یقین تو | گذر گردی حقیقت راه بین تو
از این سر هر که منصورست بر داد | یقین منصور از او آمد خبردار
از این سر هم شدم واصل در اینجا | خود او دیدم یقین حاصل در اینجا
از این سر هم منم فیروز امروز | بنور عشق او گشته دل افروز
از این سر هم منم امروز دین دار | انا الحق می زنم از وی در این دار
از این سر هم منم جانان شده کل | ز دید بود خود پنهان شده کل
از این سر هم منم بیشک خداوند | خداوندم چنین گردست در بند
از این سر هم منم واصل در اینجا | ز وصل او گشاده دل در اینجا
از این سر هم منم امروز سرور | ز عشقش بازم اینجا جان و هم سر
سر و جانم بهر او سبازم | که جز او نیست اینجا سرفرازم
جمالش در درون جان نهادست | جمالش در همه چیزی عیانست
جمالش در دل و در جان و اصل | عیان بینی تو او را شیخ حاصل
ببین تا چند بارت گفتم این راز | عیانی تو اینجا معنی کل باز
ببین تا چند بارت باز گفتم | در اسرار هر نوعی بسفتم
چنینی اینجا ز دید مصطفایت | که اینجا بر تو شیخ و هم گوایت
نه این هر سه یکی باشد ز اعیان | تو دید مصطفا دان دید جانان
چنینگه اهل بین دیدست احمد | درون دید هر بین است احمد

هرانکو

هرانکو مصطفا در خود عیان دید | ز دید مصطفا پس دید جان دید
هرانکو مصطفا را یافت بیشک | بسوی مصطفا بشتافت بیشک
هرانکو مصطفا دیدست اینجا | حقیقت عین توحیدست اینجا
ز دید احمد مرسل یقین دان | از و هر مشکلی مر حل یقین دان
اگر اینجا به بینی مصطفا نیک | هم اینجا گر ببینی مر لقا نیک
اگر اینجا رخ او باز بینی | درون ذره‌ها نور راز بینی
اگر اینجا رخ او یافتی باز | شدی در صورت و معنی سرفراز
الا ای شیخ چون گفت این معانی | ز من بشنو که چون گفت این معانی
حقیقت نور ذات آمد محمد | از آن عین صفات آمد محمد
از او بشناس اینجا قربت دوست | که از اینجا رسی در حضرت دوست
هرانکو احمد اینجا یافت در خویش | حجاب عشق برداشت از پیش
ز نورش تا ابد اینجا بقا دید | ز نور عرش اینجا با صفا دید
بنورش راه کرد او سوی منزل | بمنزل در رسید و گشت کامل
بنورش راه شرع خود عیان یافت | بمنزل در رسید و جان جان یافت
بنورش که در اینجا راز بینی | مر او را هم ز خود می باز بینی
بنورش هر چه دیدم راز دیدم | که او را در حقیقت باز دیدم
از او من ساختم اینجا انا الحق | مرا بر گفت هان بر گوی الحق
مرا او گفت چندین بار گفتم | انا الحق شیخ اندر دار گفتم
هر آنچه سر ما گفت ما را | یقین گفتیم ما نیز آن شما را

از و گفتیم و از وی باز گوییم … از و هر لحظه این سر باز گوییم
از و گفتیم ما اینجا حقیقت … مر این سر نهان پیدا حقیقت
از و گفتیم ما اینجا هو الله … انا الحق باز دیدیم از ما سوی الله
کجا مردی که اینجا بشنود راز … حقیقت اندر اینجا سر کرد باز
ببین ما که آن دین خداییست … حقیقت عشق آیین خداییست
ببین ما اگر ره می‌بری تو … ز هفتم آسمان هم بگذری تو
ببین ما در اینجا سر فرود آر … که اندر دینم به بینی تو رخ یار
ببین ما هر آنکه رغبت آرد … دمی در دین ما او پای دارد
ز دین ما شود اینجا یقین او … خدا جو چون شود اندر یقین او
حقیقت هستی اندر دین ما هست … در آخر نیستی آیین ما هست
اگر از نیستی ره باز بینی … تو هم کم در نیستی این راز بینی
ره عشاق اندر نیستی بود … ز عین نیستی دیدند معبود
ره عشاق اندر نیستی خواست … که اندر نیستی هستیش پیداست
ز هستی کرد سیر نیستی باز … تو اندر نیستی کردی سرافراز
ز هستی کرد سیر قربت دوست … حقیقت نیست بینی حضرت دوست
دمی بی نیستی اینجا مزن دم … حقیقت نیستی بنگر در اینم
بود این هستی اشیا به بنیاد … که عین نیستی شد تا به بنیاد
مر این معنی بدانم با که گوییم … و یا زین سر در این معنی چه جوییم
ز اول چون ندانی آخرت چون … شود بینک نظام معنیت خون

چو اول می‌ندانی آخر کار … چگونه آید اینجا گر بدیدار
چو اول می‌ندانی راز اینجا … که چون بودست مر آغاز اینجا
چو اول می‌ندانی وحدت کل … چگونه ره بری در حضرت کل
چو اول می‌ندانی اولینت … چگونه باز بینی آخرینت
چو اول می‌ندانی مانده‌ای تو … اگر چه صد معانی خوانده‌ای تو
چو اول می‌ندانی ذات اینجا … کجا دانی عیان آیات اینجا
از اول شو خبردار حقیقت … ز اول دان مر اسرار حقیقت
از اول شو خبردار یقین تو … در آخر اول اینجا گر ببین تو
دلی باید در اینجا صاحب راز … که از اول بود شیخا خبردار
دلی باید در اول بی نشان او … که آخر باز بیند جان جان او
از اول شیخ می‌باید خبر داشت … پس انگاهی که آخر پرده برداشت
از اول گر شوی اینجا خبردار … چه مقصودت کند از عشق بر دار
مرا مقصود ای شیخم چه چیز است … بگفتا هم جسم و جان جانان عزیز است
مرا مقصود اول ذات جانان … کنون تا عیان در این ذات جانان
مرا مقصود از اول یار بودست … کنون اینجا در این گفتار بودست
در اول نیست بود اینجا ز هست … کی اکنون وا بهم او را من از دست
ببین دست بریده گوش دارم … و دیگر زوی در این سر هوش دارم
در آخر اولم شیخا ببین ساز … چه می‌جویی ز اول تا ز آغاز
در آخر اولم اینجا نظر کن … از اول بود جانت را خبر کن

در آخر اقلم شیخا عیانست　　عجب بینی که در شرح و بیانست
در آخر اقلم شیخا بدیدست　　ابا تو اندر این گفت و شنیدست
ابا دید تو شیخا ساختی امروز　　ز هر معنی ترا پرداخت امروز
یقین می‌گویمت شیخا که مائیم　　که دید خود دمادم مینمائیم
در این حق الیقین راه بیان　　ترا تقریر کردم هان یقین دان
حقیقت شیخ این از خود شنو باز　　ز خود دیگر ز بیرون می‌مشو باز
مشو بیرون ز خود دیگر در اینجا　　که تا در حق نباشی غرق اینجا
سخنهایم همه یابست در دید　　نیابد یک بصورت عین تقلید
ز تو حیرت عیان خواهم نمودن　　ترا من جان جان خواهم نمودن
عیان بنمایمت در دید بیچون　　یکی گردانمت من بیچه و چون
عیان بنمایمت روشن چو خورشید　　چنان کاز راهی بینی تو جاوید
عیان بنمایمت اینجا یکی من　　درونت با برونت دیدار شد من
مرو بیرون ز خود شیخا زمانی　　ز معنی می‌شنو هردم بیانی
مرو بیرون ز خود در لا و الا　　که تا در عشق گردانمت یکتا
مرو بیرون ز خود شیخا دمادم　　که اینجا که رسانم اندر آن دم
مرو بیرون ز خود شیخا در اسراد　　که تا آرم ترا قربت به بنیاد
ابا خود آشنا با شرع بنیاد　　ابا خود وجود در گفت و در کو
ابا خود آشنای لامکانست　　مکان را جملگی دیدار جانست
کنون تا وهم کان او براندارد　　وجد در لامکان اعزاندارد

کنون

کنون اندر مکان دید دیدست　　نه با من با همه گفت و شنیدست
یکی بیچون شناسم در خدائی　　ور اکو نیستش هرگز جدائی
دوئی نبود که بیچون است جانان　　حقیقت صفت کردو دست جانان
چو جان آفتاب ماهتابست　　که خورشید و مه شد در تک و تابست
ورای ذات او چیزی دگر نیست　　بجز منصور کرا زو خبر نیست
حقیقت از یکی اعیانست پیدا　　اگر نه در دوئی جانست پیدا
ز یکی گر شوی بیرون نمائی　　میان خاک و خون چون تک نمائی
یکی بین و مرو بیرون ز خویشت　　که بنهادست او اعیان به پیشت
ز اعیان باب دیدار الهی　　کن اعیانست اسرار الهی
گر از اعیان خبر داری تو مائی　　ابا اعیان ما کن آشنائی
گر از اعیان خبر داری حقیقت　　ز باغ ما تو برخورداری حقیقت
گر از اعیان خبر داری فنا باش　　که رویت چون نمود اینجای نقاش
چو هر اعیان خود راهی نبردی　　نه صافت خوانم اینجا و نه دردی
چنین پیدا جمال یار پنهان　　نگر زه میبهنر اینجا یکی جان
چنین پیدا جمال یار اینجا　　از او منصور برخوردار اینجا
چنین پیدا جمال بی‌نشانی　　دمادم گفته او راز نهانی
چنین پیدا جمال بیچه و چون　　نگنجد نور خود بر هفت گردون
چنین پیدا جمال لا و الا　　عجب بیند کسی در لا و الا
چنین پیدا جمال شاه عالم　　نماید وصل خود اینجا دمادم

چنین پیدا جمال ذات اینجا   یقین در جملهٔ ذرات اینجا
چنین پیداست شیخا بیچه وچون   تویی اکنون که گفتی بیچه وچون
همه اینجا تویی اندر جمالت   نمودارست اعیان وصالت
همه اینجا تویی چیزی دگر نیست   که پیدا مر ترا چون راهبر نیست
همه اینجا تویی در هر بر خود   یقین اندر عیان خیر وشر خود
همه اینجا تویی جمله نکویی   حقیقت خود تو اندر گفتگویی
همه اینجا تو و اینجا تو هم نیز   که میگوینش اینجا از عدم نیز
همه اینجا تویی ای ذات بیچون   که میجویی کنون آیات بیچون
همه اینجا تویی بیشک حقیقت   که پیدایی یکی در یک حقیقت
ز پیدایی خود هستی یگانه   تو خواهی بود تا خود در میانه
تو خواهی بود شیخ و کس نباشد   بجز تو در جهانی کس نباشد
در این اسرار شیخا در یقینی   بجز حق هیچ در عالم نبینی
حقیقت آنکه در حقست باقی   بماند جاودان او هست ساقی
حقیقت آنکه شد هست هو الله   بماند جاودان هست هو الله
یکی جوهری که باقی ماند و بس   یکی خواهد بدن آخر دگر کس
اگر مردی ز خود دایم بمانی   بذات جاودان قایم بمانی
اگر مردی ز خود جاوید گشتی   ز نور ذات حق خورشید گشتی
همه مردان ز دید خود بمردند   ازان در راه معنی گوی بردند
همه مردان بمردند از صور هان   برستند این زمان از خیر وشر هان

چنین بین

چنین بین شیخ دمدم میر از خود   در این دنیا تو عبرت گیر از خود

در خلوت و عزلت و دیدار ربوبیت فرماید قدس سره

بکنج خلوت دل باش ساکن   که تا باشی ز هر آفات ایمن
بکنج خلوت دل راز میجوی   همان گم کردهٔ خود باز میجوی
بکنج خلوت دل گرد واصل   تو در خلوت بکن مقصود حاصل
بکنج خلوت دل یار می بین   یقین بی زحمت اغیار می بین
بکنج خلوت خود در یکی باش   تو ذات صرف اینجا بیشکی باش
بکنج خلوت دل جوی جانان   که بنماید رخت ناگاه سلطان
چو در خلوت سرای جان درآیی   حقیقت سکری دید خدایی
برا ز خلوت مدان اینجا حقیقت   حضوری جوی بی عین طبیعت
برا ز خلوت مدان گر راز دانی   که در خلوت رسد سر معانی
برا ز خلوت چه باشد نزد عشاق   که در خلوت شد ایشان یقین طاق
حضور خلوت از بازار خویشست   حقیقت نزد کی با یار خویشست
حضور خلوت اینجا گر طلب کن   دلت با جان حقیقت با ادب کن
حضور خلوت عشاق دریاب   از این عین دویی خود طاق دریاب
دمی با یار اندر خلوت دل   به از بغداد و مصر و چین موصل
دمی با یار اندر خلوت عشق   کزو یابی حقیقت قربت عشق
دمی با یار به از ملک عالم   چه میگویی چه میجویی در این دم
بخلوت جوی یار خویشتن باز   گذر کن هان ز جسم و جان و تن باز

بخلوت یک زمان بنشین تو فارغ ‌ ‌ که در خلوت شوی ای شیخ بالغ
حضور خلوتست اینجای بنگر ‌ ‌ تو نیز در خلوت یکتای بنگر
نمود دوست در خلوت عیانست ‌ ‌ که در خلوت یقین دیدار جانست
بسی در خلوت اینجا چله دارند ‌ ‌ هوای صورتی در کله دارند
نیز در خلوت ایشان بشنیدی ‌ ‌ چنین گفتست با من آن عزیزی
که در خلوت نشستن آن نشاید ‌ ‌ که جز جانان نه بیند دید باید
هوای غیر نبود در درونش ‌ ‌ بجز یک سیر نبود در درونش
بجانان ذات او قایم نماید ‌ ‌ نمود او یقین دایم نماید
چنان دست از همه عالم بشوید ‌ ‌ که جز اسرار با جانان نگوید
ابا جانان دمادم گوید او راز ‌ ‌ که تا جانان کند او را سرافراز
ابا جانان چنان گردد یگانه ‌ ‌ که با جانان بماند جاودانه
ابا جانان چنان مشتاق باشد ‌ ‌ که در جانان حقیقت طاق باشد
ابا جانان شود یکتای جانان ‌ ‌ نه پنهانی بود پیدای جانان
ابا جانان بود یکتای اینجا ‌ ‌ یکی بیند همه اشیای اینجا
حضور جان و دل دارد چنان گم ‌ ‌ که باشد بیگمان ماننده قلزم
حضورش از یکی آید پدیدار ‌ ‌ شود در هر دو عالم صاحب اسرار
حضورش در یکی بیچون نماید ‌ ‌ زند بر عشق اینجا یک نماید
همه چیزی از او یکتا بود کل ‌ ‌ زند بر عشق تا پیدا بود کل
از اول تا بآخر سایر بجنبد ‌ ‌ یکی اندر یکی پیدا بجنبد

بجز یکی بدانند در حقیقت ‌ ‌ بجا آرد بهمه شرط شریعت
اگر بی شرع آید فرع دانش ‌ ‌ بجز زندیق در این سر مخوانش
اگر بسپارد اینجا کرده شرع ‌ ‌ بخلوت در بیابد مرشد شرع
چنین کردند اینجا پاکبازان ‌ ‌ ز تحقیق حسبته کارسازان
حقیقت چون تو در خلوت نشینی ‌ ‌ یقین با یکه جز یکی نبینی
بشرع احمد اینجا پاک دل باش ‌ ‌ تو اندر پاکبازی یاب نقاش
حضور خلوت از روی زمین به ‌ ‌ ز ذات کل یقین عین الیقین به
چو در خلوت نشینی چند سازی ‌ ‌ ز ذات کل حقیقت سرفرازی
نه اندر بند آن باشی که آن دست ‌ ‌ ترا بوسند در خلق جهان دست
بتر هم باشی آندم نزد جانان ‌ ‌ کجا بستانی آنگه مزد جانان
بت خود بشکن از دیدار بیشک ‌ ‌ ز جانان باش برخوردار بیشک
حقیقت بت ترا مر دوست آمد ‌ ‌ از آن مغز حقیقت پوست آمد
که خود را دوست داری در بر خلق ‌ ‌ همی ترسی تو از خیر و شر خلق
اگر از بهر دنیا این اقامت ‌ ‌ که خواهی تا بماند نیک نامت
بنام و ننگ اینجا در نمازی ‌ ‌ تو پنداری که بیشک کارسازی
بنام و ننگ جانت رفته بر باد ‌ ‌ کجا بینی تو ذات خویش آباد
بنام و ننگ در مکری بمانده ‌ ‌ ز سر عشق یک نکته نخوانده
بنام و ننگ میخواهی بسر برد ‌ ‌ بنام و ننگ خواهی بیخبر مرد
ز ننگ هیچ چون نامی نداری ‌ ‌ بجز حسرت دگر کامی نداری

تو از بهر ریای خلق تحقیق　　بپوشیدی حقیقت دلق تحقیق
یقین دلق تو زنار است اینجا　　ابا تو لایق نار است اینجا
بسوزان دلق انکه خود بسوزان　　تو نام و ننگ و نیک و بد بسوزان
اگر رویت حقیقت در خدایست　　ابا او باش کو خود رهنمایست
جدا شو زین خلقی باز مانده　　در آن خلوت سرای راز مانده
طمع یکبار کی باید بریدن　　ز خلق انکه جمال شاه دیدن
طمع زین ناکسان آخر ببر تو　　شنو این نکتهای همچو در تو
طمع زینها بر اینجا بتحقیق　　که بر زینت ندیدم هیچ توفیق
نگار تو کجا آید اینان　　کجا کار تو بگشاید اینان
همه در مکر و زرق و نام و ناموس　　بمانده در نهاد خود بافسوس
همه مردار و هم مردار خوارند　　یقین میدان که چون مردار خوارند
دلم بگرفت شیخ از دیوبونان　　ازان میگویمت اینجا به برهان
طمع زینها بیکباره ببریدم　　که تا اینجا یقین جانان بدیدم
طمع زینها ببریدم در خدائی　　که تا دیدم وصال خود نمائی
طمع زینان ببریدم در حقیقت　　سپردم انکهی راه شریعت
طمع ببریده ام از هر دو عالم　　که تا میگویم این سر دما دم
بجز حق این همه باطل شناسم　　از اینان کی در اینمعنی هراسم
بجز حق این همه خوار جهانند　　که چون سگ هر نفس هر سو جهانند
اوایل انچنین دیدم حقیقت　　از اینان ز ذات بگزیدم حقیقت

چو ذات حق در اینها هست موجود　　مر آن ذات بود از جمله مقصود
همه دارند لیکن چون ندارند　　حقیقت دیده بیچون ندارند
چو دارند اما این حکایت　　حقیقت شیخ دور است از حکایت
مرا مقصود از این گفتار آنست　　که شرع اندر میان ذات جانست
شریعت گفتمت تا راز دانی　　حقیقت ذات ایشان باز دانی
که چیزی در میانه انچنین اند　　کمان در بحث کرده بی یقین اند
بسی دیدم ملامت من ز اینان　　ولیکن خاطر اسرار بینان
در این ره مر مرا داد دست تحقیق　　همی بینم در اینجا اهل توفیق
مرا کارست با ایشان حقیقت　　چه کارم شیخ با اهل حقیقت
همه در ذات یکی میشناسند　　ولیکن گفتن ایشان نشناسند
مرا این سرهای شیخ جهان زتو　　همیگویم که هستی در عیان زتو
نمیدانم ره چیزی سر از پای　　رموز ما در اینجا گاه بگشای
سراپای حقیقت دیده ام من　　همه کون و مکان گردیده ام من
حقیقت دیده ام هم مغز و هم پوست　　اگرچه در حقیقت این همه اوست
بشو حق مرتین شرع بشناس　　ز حق هم اصل را با فرع بشناس
همه زین کارخانه رخ نمودند　　بهر صورت یقین ما را نمودند
نظام کار عالم از بدانست　　که نیکان را عیانی در عیانست
چنین افتاده از شرع در فرع　　که تا دریابی ذاتی اصل از فرع
کمال شرع از آن تحقیق دارد　　که ذات مصطفی توفیق دارد

ابوجهل لعین باشد چو احمد　　حقیقت مصطفی بگشتا و بد
کجا فرعون باشد همچو موسی　　که او حق دید اندر طور سینا
کجا نمرود ابراهیم باشد　　کجا این معنی حقیقت بیم باشد
تو و شیخ کبیر اینجا یک آید　　حقیقت ذات بیچون بیشک آید
که در بیپرده ایدر خدایی　　شما را می ببینم در خدایی
چنین افتاد سر عشقبازی　　مدان اسرار ما شیخا تو بازی
از اول عزلتی خوش داشتم من　　ز عزلت بهرها بر داشتم من
ز عزلت یافتم سر کماهی　　ز خلوت یافتم دید الهی
ز عزلت یافتم اسرار بیچون　　مرا بخشید او اسرار بیچون
ز عزلت من شدم در دو یگانه　　رسیدم در کمال جاودانه
ز عزلت یافتم اسرارها کل　　از آنم در همه دیدارها کل
ز عزلت در درون خلوت دل　　شدم ای شیخ در دیدار واصل
ز عزلت چون رسیدم سوی جانان　　شدم واصل یقین در کوی جانان
ز عزلت جوی شیخ و یار خود بین　　بخلوت جمله اسرار خود بین
تو عزلت جوی و در عین الیقین شو　　در اینجا در حقیقت پیش بین شو
اگر عزلت گزینی همچو عنقا　　تو در خلوت شوی ای شیخ یکتا
اگر عزلت گزینی در خودی تو　　برون آیی ز نیکی و بدی تو
اگر عزلت گزینی در عیانت　　نماید دید بیشک دید جانت
اگر عزلت گزینی صاحب درد　　شوی در خلوت ای شیخ جهان فرد

اگر عزلت

اگر عزلت گزینی همچو عشاق　　شوی ای شیخ عالم همچو من طاق
اگر عزلت گزینی همچو مردان　　حقیقت ذات خود را فرد گردان
اگر عزلت گزینی از سر درد　　بمانی اندر اینجا جاودان فرد
اگر عزلت گزینی در لقایت　　نماید رخ حقیقت جان فزایت
حقیقت جوی عزلت تا توانی　　که چون عزلت کنی این خود بدانی
حقیقت جوی عزلت همچو مردان　　از اینان خویشتن آزاد گردان
حقیقت درد سر میدان تو دنیا　　ز دنیا عزلت دیدار مولی
ز دنیا حظ روح خویش بردار　　عیان فتح و فتوح خویش بردار
تمامت انبیا در عزلت خویش　　حقیقت یافته از قربت خویش
چو میبینند کین دنیای ناسان　　نخواهد بود با کس نیز زمانان
کناره زین جهان کردند ایشان　　که سودی نیست زین جای پریشان
حقیقت سود دنیا چیست طاعت　　به از این نیست اینجا که سعادت
چو دنیا کنده پیری گوژپشت است　　بسا پرورده و آنگه بکشته است
تو از دنیا چه خواهی برد اینجا　　که بیشک می نخواهی ماند اینجا
جهان و هر چه در روی جهان است　　همه از ذات حق عکسی عیان است
جهان بیوفا نوری ندارد　　دمی بی ماتمی سوری ندارد
بلا و محنت است این دار دنیا　　که شد از عشق برخوردار دنیا
جهان بیگانه دان در راه عشق　　اگر هستی حقیقت آگه عشق
جهان بیگانه چون آشنا نیست　　وفا از وی مجو کو بیوفاییست

جهان یکسانه مردار خوار است　　بنزد عاشقان مردار خوارست
جهان بیگانهٔ پر درد و رنجست　　بنزد عاشقان خوان سه پنجست
جهان بیگانهٔ دان شیخ اینجا　　درو دیوانهٔ دان شیخ اینجا
جهان بگذار شیخ و در نهان شو　　چو کردی پشت بر وی جان جان شو
جهان بگذار شیخ و راستی کن　　ز دید او نظر در کاستی کن
جهان بگذار تا جاوید گردی　　تو در عین عیان خورشید گردی
جهان بگذار همچون عاشقان تو　　چه میجویی با آخر زین جهان تو
جهان بگذار تا رویت نماید　　در اسرار بر رویت کشاید
جهان بگذار ای شیخ جهان بین　　جهان چون خداوند جهان بین
جهان بگذار و در حق بیش بین کرد　　که تا مانی تو در عین الیقین فرد
جهان بگذار و در یکی قدم زن　　وگرنه راه مردان قدم زن
ز مردان طلب مانند مردان　　طلب کن علم و بگذر زین جهان هان

در هدایت یافتن در راه شریعت فرماید قدس سره

ز مردان طلب کن تا بدانی　　حقیقت جاودان یکتا بمانی
ز مردان طلب تا دید یابی　　عیان ذات در توحید یابی
ز مردان طلب تا جاودان تو　　بمانی در جهان جان عیان تو
ز مردان طلب در نامرادی　　اگر تو بی مرادی یا مرادی
ز مردان طلب در خلوت دل　　عیان یار بین در خلوت دل
ز مردان طلب مانند منصور　　که ماند نام تو تا نفخهٔ صور

ز مردان طلب دردی جانان　　دمی بنگر تو در توحید جانان
ز مردان طلب تا شاد گردی　　ز اندوه و بلا آزاد گردی
ز مردان طلب تا در نمودت　　نماید از حقیقت بود بودت
ز مردان طلب تا شادکامی　　چرا اندر پی ننگی و نامی
ز مردان طلب تا راز یابی　　حقیقت ذات اعیان باز یابی
ز مردان طلب تا راه ایشان　　بیابی و شوی آگاه ایشان
ز مردان یقین منصور کل یافت　　یقین در راه ایشان رنج و ذل یافت
ز مردان یقین منصور دیدست　　از آن در راه کل در نور دیدست
ز مردان منم کل باز دیدم　　یقین در راه ایشان راز دیدم
ز مردان منم کرده در این سر　　درین بیشکی پرده در این سر
ز مردان منم کرده در آفاق　　شده در راه مردان بیشکی طاق
ز مردان منم کرده حقیقت　　زده دم از شریعت در طریقت
ز مردان منم کرده شده کل　　از اول آخرم کرده شده کل
بمنزل در رسیدم این زمانم　　رخ شه دیدم در عین العیانم
بمنزل در رسیدم ناگهانی　　بدیدم من جمال بی نشانی
بمنزل در رسیدم در حقیقت　　زدم دم از شریعت در طریقت
رسیدم تا بمنزلگاه عشاق　　بمنزل در رسیدم شاه عشاق
رسیدم تا بمنزل یار دیدم　　خود اندر عشق برخوردار دیدم
رسیدم تا بمنزل دریکی مست　　حقیقت سیر کردم بیشکی من

رسیدم تا بمنزل در نمودار
ندیدم هیچ چیزی جز رخ یار

رسیدم تا بمنزل حق پرستم
حقیقت دیده من عهد الستم

رسیدم تا الست خویش دیدم
نمود ذات در کل خویش دیدم

رسیدم انچه میبایستم اینجا
بدیدم در درونم شیخ دانا

ره سیر و فنا کردم در آخر
جمال او همی بینم بظاهر

ره سیر و فنا کردم بتحقیق
در آخر شیخ بازم داد توفیق

ره سیر و فنا کن اندرین راه
که تا تو هم رسی در حضرت شاه

اگر ره میکنی راهت نمایم
بمنزل آدم و شاهت نمایم

اگر ره میکنی اینست راهت
که اینجا مینمایم دید شاهت

ره خود بین در اینجا از حقیقت
ره تو جیست در راه شریعت

ره شرعست شیخا جاودانی
اگر این ره کنی بیشک بدانی

ره شرعست منزل جان جانان
از این ره وصل ده ذرات جانان

ره شرعست دیگر من ندانم
بجز این ره ره روشن ندانم

ره شرعست اندر شرع شو شیخ
نشین در خلوت و هم سوی رو شیخ

ره شرعست گر میدانی اسرار
در این ره عمر خود ضایع بمگذار

ره شرعست و راهت با نشانست
در آخر یاد بیشک بی نشانست

ره شرعست این راهیست تحقیق
در این ره عاشقان یابند توفیق

ره شرعست از او اینجا مرادت
بیا با ای شیخ با عین سعادت

ره شرعست طاعت کن در این راه
که در طاعت بیابی در رخ شاه

رهت شرعست در طاعت کن اینجا
که از طاعت شوی در جان مصفا

براه شرع هرکو یافت مقصود
حقیقت یافت در دیدار معبود

براه شرع هرکو رفت او دید
ز دیدار و بس آنکه کل نکو دید

براه شرع هرکو رفت جان شد
چو جان در جملهٔ عالم عیان شد

براه شرع هرکو رفت حق یافت
ز ذات جان جان آنکه سبق یافت

براه شرع آنکو دید جانان
شد او شاه و تا ابد در جمله پنهان

براه شرع هرکو شد چو منصور
انا الحق میزند تا نفخهٔ صور

براه شرع هرکو گشت جان باز
در اینجا یافت این راز نهان باز

براه شرع هرکو جان فشان شد
حقیقت در شریعت جان جان شد

براه شرع هرکو بد حق دید
حقیقت کم شد از اسرار توحید

براه شرع هرکو در فنا شد
ز بعد آن فنا ذات خدا شد

براه شرع هرکو دید دیدار
یکی گردد عیان و لیس فی الدار

براه شرع شیخا رفته ام من
سخن در شرع جمله گفته ام من

براه شرع احمد راز دیدم
حق الحق در یکی اش راز دیدم

براه شرع احمد در عیانم
کنون بنگر نشان بی نشانم

براه شرع احمد یافتم راز
شدم از شرع احمد من سرافراز

چو راه شرع احمد بسپری تو
ز دید یار آخر برخوری تو

چو راه شرع احمد را سپردی
چو من ای شیخ بیشک گوی بردی

چو راه شرع احمد دیدی ای شیخ
کنون برخور چو اندر دیدی ای شیخ

جو راه شرع احمد ره نباشد | دل زندیق از آن آگه نباشد
دل صدیق می‌باید در این راه | که از جانان شود در آخر آگاه
دل صدیق می‌باید در این سر | که بیند در درون اوست ظاهر
دل صدیق می‌باید حقیقت | که حق بیند در این راه شریعت
دل صدیق می‌باید که جانان | ببیند رو در اینجا گاه اعیان
دل صدیق دایم برزخ ذاتست | که میداند که سر کار جو ذاتست
دل صدیق دایم در فنا نیست | دلش اندر فنا دیدن لقا نیست
دل صدیق دایم در یکی باد | همی خواهم درون خود بر پیاد
دل صدیق می‌بیند حقیقت | که راهی نیست جز راه شریعت
دل صدیق جز جانان نه بیند | عیان بیند وی و پنهان نه بیند
دل صدیق با یارست دایم | ازان در عشق در کارست دایم
دل صدیق دایم غرق توحید | بود پیوسته اندر دیدن دید
دل صدیق دایم در شهودست | ازانش عرش دایم در سجودست
دل صدیق دایم بود ذاتست | جو خورشیدی در این عین صفاتست
دل صدیق بی جا و مکانست | که دیدارش حقیقت جان جانست
دل صدیق ذاتست ار بدانی | شده در عین ذرات و نهانی
دلی باید که باشد بود صادق | بود در عشق خود از نور صادق
دلی باید که اینمعنی بداند | بر آنکه جان خود در کل فشاند
دلی باید که برخوردار آید | جو ما اینجایگه بکردار آید

دلی باید که باشد همچو من کم | که بیند گوهر اندر عین قلزم
دلی چون من نکو هر کس نیابد | جو من دلدار هرگز کس نیابد
جو با دل میکنم دلدار دارم | دل از دنیا و او بردار دارم
چه با دل میکنم دلدار او نیست | که با من او نه بین در گفتگویست
چه با دل میکنم دلدار دیدم | خود اندر عشق بر چون دار دیدم
چه با دل میکنم من اندر این راه | حقیقت می نه بینم جز که دلخواه
چه با دل میکنم چون دل فنا شد | بدلدارم رسید و کل فنا شد
چه با دل میکنم این لحظه جانست | حقیقت جان و هم عین عیانست
چه با دل میکنم این لحظه ذاتست | برون از این مکان عین صفاتست
چه با دل میکنم این لحظه دلدار | مرا کردست ذات خود نمودار
که با من این زمان اندر عیانست | فکنده پرده از رخ نه نهانست
که با من در میان جانست واصف | منم از ذات جان پیوسته واصف
که با من این زمان در گفتگویست | ز هجر ما چنین در جستجویست
که با من این زمان یارست پیدا | ولی در لیس فی الدار است پیدا
که با من بر زبانی راز گوید | دگر مقصود با تو باز گوید
که با من این زمان عین العیانست | دمادم با تو در شرح و بیانست
که با من این زمان اندر حقیقت | نمودارست در راه شریعت
که با من اینچنین کردست یاری | که کردستم ز عشقش پایداری
که با من اینچنین کردست جانان | نخواهد کردنم در عشق پنهان

در این ره شیخ بسیار است اسرار   ولی ذاتست اینجا که بر بیدار
که گوید شیخ دیگر اینچنین راز   مگر آن کو شود عین الیقین باز
دلش خود آنگهی عیان ببیند   حقیقت او رخ جانان ببیند
شود یکرنگ همچون ماه اینجا   اگر داری شود پیدا در اینجا
شود یکرنگ همچون نور خورشید   بتابد در همه ذرات جاوید
شود یکرنگ و بیرنگی ببیند   حقیقت رنگ یکرنگی ببیند
شود یکرنگ اندر بی نشانی   بماند تا ابد در عشق فانی
شود یکرنگ در بحر حقیقت   سراسر محو گرداند طبیعت
شود یکرنگ در بازار معنی   بگوید دمبدم اسرار معنی
شود یکرنگ برهاند جوهر   نماید نور عشق اندر سراسر
شود یکرنگ در رنگ حقیقت   ببیند عشق بیرنگ حقیقت
شود یکرنگ در اسرار اینجا   شود از عشق برخوردار اینجا
شود یکرنگ اینجا همچو جانان   بگوید همچو ما او راز مردان
شود یکرنگ اینجا که حقیقت   ز یکرنگی رسد اندر طریقت
شود یکرنگ اینجا در یقین او   بود در عشق جانان پیش بین او
شود یکرنگ و همچون ما یگانه   بماند تا ابد او جاودانه
شود یکرنگ همچون ما حقیقت   نخواهد ماند این نقش طبیعت
دل اندر نقش بستی جاودان تو   نخواهی دید بیشک جان جان تو
دل اندر نقش بستی آنکه او پوست   که از نقاش خود نه آگهی دوست

دل اندر

دل اندر نقش بستی مرد خواهی   تو مر این نقش آخر برد خواهی
دل اندر نقش بستی بازمانی   کجا نقاش آخر باز دانی
دل اندر نقش بستی در حقیقت   کجا نقاش کل آید پدیدت
نخواهد ماند نقشت جز که نقاش   از این معنی که گفتم باخبر باش
نخواهد نقشت جاودانی   سزد گر بود نقاشت بدانی
نخواهد ماند نقشت آخر کار   بخواهد گشت گم در عین پرگار
نخواهد ماند نقشت غم مخور تو   یقین اینجا لقا را می نگر تو
تو مر نقاش را بشناس تحقیق   که نقاشت دهد بی وسوسه توفیق
تو گر نقاش بشناسی برستی   ابا نقاش جاویدان نشستی
تو گر نقاش بشناسی تو اویی   که با نقاش اندر گفتگویی
تو گر نقاش بشناسی در این راز   کند از روی خود مر پرده را باز
تو گر نقاش بشناسی حقیقت   نماند در عیان نقش طبیعت
بدان نقاش و ایمن باش از خود   که آیی رسته از نیک و هم از بد
بدان نقاش اگر صاحب یقینی   که جز نقاش خود چیزی نه بینی
بدان نقاش و با او باش دایم   که گرداند ترا در ذات قایم
بدان نقاش و اندر وی فنا کرد   که مانی اندر این عین فنا کرد
بدان نقاش را امروز ای شیخ   که تا گردی بکل بیرون ز ای شیخ
بدان نقاش و با او آشنا باش   ز دیدارش همیشه در لقا باش
بدان نقاش در بود وجودت   که نقش ذات خود اینجا نمودت

بدان نقاش بیچون در حقیقت / که چون کردست این نقش طبیعت
بدان نقاش خود ای شیخ بیچون / که چون نقش تو بسته بیچه و چون
بدان نقاش خود ای شیخ زنهار / که نقش تو ز خود کردست اظهار
بدان نقاش خود ای شیخ عالم / که روی خویش بنمودست پیدم
بدان نقاش تا بینی تو در خویش / که اعیان کرده در تو جوهر خویش
بدان نقاش سر لایزالی / که با نقاش در عین وصالی
تو با نقاش و نقاشست با تو / یکی در جملگی فاشست با تو
تو با نقاش خویش اندر جهانی / چرا مر صانع خود را ندانی
تو با نقاش خویش و آشنا اوست / تو هستی بیوفا و باوفا اوست
تو نقاشی کنون ای شیخ در دید / یکی بنگر تو مر اسرار توحید
تو با نقاش اینجا آشنا شو / چو او در بود جانها با فنا شو
تو با نقاش اینجا نقش بسته / در آخر میکند نقشت شکسته
چو نقشت بنگرد اینجا حقیقت / نماید دید خود او نابدیدت
روی زینجا و در حسرت بمانی / خوری انگه دریغ جاودانی
دریغ آن لحظه مر سودی ندارد / که هرگز درد به بودی ندارد
در اینجا کار دارد دیدن یار / که تا کاهت کند او نابدیدار
در اینجا کار دارد دیدن دوست / حقیقت گفتن و بشنیدن دوست
در اینجا کار دارد کز بیانی / وگر تو خفته تو بنیانی
ترا در خواب نقشی مینماید / زناگه نقش او اینجا نماید

توخود

تو خود دان کین صور نابود گردد / زیانت جملگی با سود گردد
تو سود خویش کن دیدار جانان / در این شو صاحب اسرار جانان
تو مر نقاش خود در نقش بشناس / ز مرگ اینجا یکی اندوه مهراس
چو نقاشست بینایی چه باکست / که نقاشت حقیقت نور پاکست
چو نقاشت ببینایی در این راه / چه نقاشی عجب داری تو همراه
چو نقاشت ببینایی باخر / ترا اظهار بودن کرده ظاهر
از و بر خود توانی نقش بنگر / ز دید نقش اینجا گاه بگذر
از و بر خود اگر تو راز دانی / دو روزی کاندرین بود جهانی
از و بر خور که تا که میرود او / نمانی صورتی بیگفت و بیگو
از و بر خور که تا جاوید مانی / بنور شه صفت خورشید مانی
از و بر خور که آمد آشکاره / بباید کردنت جانان نظاره
اگر امروز از خود بیخبر تو / هم امروز حقیقت بنگری تو
اگر امروز بینی روی جانان / بمانی تا ابد در کوی جانان
اگر امروز اینجا یار بینی / تو بیشک جاودان دیدار بینی
اگر امروز این اسرار ما را / حقیقت بشنوی گفتار ما را
ترا فردا بکار آید حقیقت / که باید رفت از دار طبیعت
بشیب خاک تا چیزی نماند / نماند عاقبت خاکی فشاند
وصالی بخش جانت را در این راه / که تا بینی در اینجا کز رخ شاه
وصالی بخش جانت را در این دید / که تا می بشنود اسرار توحید

وصالی بخش جانت مانده در غم   که تا اینجا بهی چند یار و همدم
وصالی بخش جان از دید جانان   که تا بیند یقین توحید جانان
وصالی بخش جان نازنین را   که تا یابد بکل عین الیقین را
وصالی بخش تا جان راز بیند   همی نقاش در خود باز بیند
وصالی بخش جانت در سوی دل   که تا با دل شود از یار واصل
وصالی بخش جان را از وفایت   که تا می بنگرد دید لقایت
وصالی بخش جان ای دوستا اینجا   که تا بیرون شوی از پوست اینجا
وصالی بخش جان ای شیخ امروز   که بیند یار کل ای شیخ امروز
حقیقت وصل جانان آشکارست   ولیکن ذوق با وصلش چه کارست
سخن با صادقان و واصلانست   دکر با عاشقان و کاملانست
سخن با واصلان گفتم حقیقت   در اسرار بر سفتم حقیقت
وصال آید دارد جان منصور   نمی بیند کسی جانان منصور
وصال آید دارد در انا الحق   همی گوید زحق هر دم انا الحق
حقیقت نقش خود اظهار کرده   چنین از شوق او بر دار کرده
حقیقت نقش او بنموده ای شیخ   زحق گفته یقین بشنوده ای شیخ
حقیقت اینجایی با تو کر بیانی   چو دانستی تو جاویدان بمانی
مرا نقاش جانها شیخ در جانست   همی گوید دمادم راز جانانست
مرا نقاش جانها اندر اینجا ٥   گشاده بیشکی او در اینجا

در توحید ذات و اعیان کل فرماید قدس سره

تعالی الله چه دیدارست بنگر   که خویش از خود خبردارست بنگر
تعالی الله چه ذاتی ذات جانی   که در بودم تو پیدای نهانی
تعالی الله می وصفت چه گویم   بجز وصلت در این معنی چه جویم
تعالی الله یکی اندر یکی آی   همه اینجا تویی و بیشکی آی
تعالی الله یکی ذاتی حقیقت   که اندر جمله ذراتی حقیقت
تعالی الله یکی بودی عجایب   که جان جمله بربودی عجایب
تعالی الله یکی بودی باسرار   درون جملگی اینجا پدیدار
تعالی الله یکی بودی در این سر   که خود را کرده بر جمله ظاهر
تعالی الله یکی بود نهانی   که در دید همه عین عیانی
تعالی الله یکی بود وجودی   که ذات خویش در جمله نمودی
تعالی الله تویی دیدار بیچون   نمودی رخ در اینجا بیچه و چون
تعالی الله تویی دانا و بینا   بذات خویش اینجایی توانا
تویی اول تویی آخر حقیقت   تویی باطن تویی ظاهر حقیقت
که داند تا که بیچونی در اینجا   درون بگرفته بیرونی در اینجا
که داناتا چه عین الیقینی   که ذات خویشتن در جمله بینی
که داند تا چه تو حق مطلق   که اینجا می زنی در ما انا الحق
که داند تا چه صورت نداری   بجز دیدار منصورت نداری
که داند تا تو خود اندر کجایی   اگر خواهی بخواهی گر نمایی
که داند سر ذات پاکت ای جان   که هم جانی و هم عشقی و جانان

که داند سر بیچون تو اینجا   بر کو دانست گردون تو اینجا
که داند جز تو اندر ذات هر کس   تو دانایی درون جملگی بس
که داند جز تو غیب و غیب دانی   که دانی جمله میدانی نهانی
که داند جز تو تا فردا چه باشد   بجز ذات تو دانا نیز چه باشد
تمامت در تو حیرانند اینجا   تو دانا جمله نادانند اینجا
تمامت از تو پیدا و درون خویش   حجابی از جمال آورده در پیش
تمامت از تو پیدا و نهانند   که کلی می تویی چندانکه دانند
همه الکن شده در وصف ذاتت   فرو مانده بدریای صفاتت
که یارد تا زند دم جز تو در دم   که بنمودست اندر نقش آدم
جمال خویش پنهانی حقیقت   چه داند کر تو میدانی حقیقت
جمالت عاشقان دیدند اینجا   وصالت جمله بخریدند اینجا
چنان در جستجویت عقل مانده   که دست از جان و از دل برفشانده
رخی بنمای آخر دوستانت   گلی شان بخش هان از بوستانت
رخی بنمای و جان بر باد دادی   که جانرا در دلم دادی بیادی
رخی بنمای تا جان برفشانم   که جز این نیست در عین روانم
رخی بنمای تا خود را بسوزم   که اندیار تا اینجا نیکروزم
رخی بنمای و جان بستان ز نزدیک   که جز این نیست چیزی دیگرم پیش
رخی بنمای تا پنهان شوم من   نمایی ذات تا اعیان شوم من
منم حیران کوی دوست اینجا   برون از دست خود از پوست اینجا

منم

منم حیران ز دیدار جمالت   بماندم بیخود اینجا گنگ و لالت
منم حیران ز دیدار تو اینجا   که چون میگویم اسرار تو اینجا
منم حیران ز دیدت باز مانده   ز دید دوست صاحب راز مانده
منم حیران شده ابروست در تو   که چون بگشاده ابروست در تو
منم حیران شده در روی خوبت   یقین جان میدهم در آرزویت
چه شور است این که در عالم فکندی   خروشی در دل آدم فکندی
چه شور است این که در بازار عشقت   نگر منصور بین بر دار عشقت
چه شور است اینکه در جان جهانت   نگر منصور بین عین العیانت
چه شور است این بگو تا من سخن باز   که نامد کس که میگوید سخن باز
چه شور است این مگر صاحبقرانت   که در گفتار کل عین العیانت
چه شور است این بگو تا من بدانم   ز شور و گفت در روی جهانم
چه شور است این که در دریای عشقت   مگر منصور تا پروای عشقت
چه شور است اینکه ما را دست دادست   که جانرا دید اینجا دست دادست
چه شور است اینکه ما را در نهادست   که شوری در نهاد ما نهادست
ز نور جرم عجب شوری در اینجا   بگفت اسرار کل در روی دریا
بگفت اسرار و اندر دار کردش   ز شاخ عشق بر خود دار کردش
بکل اسرار گفت و جان جانان شد   از آن اینجا بخود اعیان شد
تویی ای ذات بیچون و چگونه   درون بگرفته و اندر برونه
تویی ای ذات بیچون تمامت   که اینجا مسکنی شور قیامت

توئی ای ذات بیچون در عیانم / که شد آورده در شرح و بیانم
توئی ای ذات بیچون در یقین تو / یقین می بینم از عین الیقین تو
توئی ای ذات بیچون آشکاره / بروی از خود بر خود نظاره
توئی منصور کو بود اندر این راه / انا الحق میزنی اینجا تو ای شاه
توئی منصور و دیگر او که باشد / بجز تو در جهان نه او که باشد
توئی منصور در دیدار اینجا / نمودار از تو بوده دار اینجا
توئی منصور و شوری در فکنده / ورا آزاد کرده جمله بنده
توئی منصور در بازار معنی / حقیقت گفته اسرار معنی
توئی منصور در عین العیانی / نموده کل خود را زمعانی
توئی منصور اندر قربت لا / یکی بنموده او را لا و الا
توئی منصور در دید خلایق / که میدانی تو اسرار خلایق
توئی منصور اندر گفتگوئی / توئی منصور و خود منصور جوئی
بدم بی تو چون بکردم من ابر دوست / کنون می بینمت چون مغز در پوست
ترا از دست اکنون چون گذارم / تو خواهی بود جانا پای دارم
ترا از دست چون بگذارم ای یار / که خواهی کردن اینجا ناپدیدار
ترا من جان شیرین دانم ای دل / که مقصود منی در هر دو حاصل
بر وصلت زنده ام اندر سر دار / بوصلت زنده ام و ز جان خبردار
خریدار تو مائیم و دگر نیست / بجز من از وصالت کس خبر نیست
خریدار تو مائیم اندر این راه / وگرنه نیست کس از راه آگاه

خریدار تو مائیم از دل و جان / که در راهت ببازیم دین و جان
خریدار تو مائیم و تو دانی / که ما با تو این راز نهانی
خریدار تو مائیم از حقیقت / که بنشینیم اندر دید دیدت
خریدار تو مائیم اندر اینجا / تو میدانی که هستی شاه دانا
دلی پر خون و جانی سوگواریم / بجز این چیز دیگر می نداریم
از آن رفت این همه در حقیقت / سخن کی باز گوییم از طبیعت
طبیعت شد خجل در راه جانان / چه ماند در یقین آگاه جانان
طبیعت محو شد چون سوگواری / که همچون تو به بیند پایداری
طبیعت شد خجل در گفتگویت / از آن میمیرد اندر آرزویت
طبیعت شد خجل تا خود چه چیزی / کسی کز دید تو دارد عزیزی
طبیعت شد خجل در انتظارت / چنین اینجا بماند بیقرارت
حقیقت جان خجل شد هم ز بودت / بماند اندر این گفت و شنودت
حقیقت جان خجل در باز مانده / عجایب جسم و جان در آن زمانه
بباید کاملی مانند منصور / که اینجا گر کند ذات تو مشهور
بباید کاملی مانند من / که اسرارت کند ایدر روشن
بباید کاملی چون من بگفتار / که بنماید عیانت بر سر دار
بباید کاملی پاکیزه گوهر / که گوید راز تو در بحر و در بر
منم راز تو گفته سوی دریا / رسیده ما بیانت تا ثریا
منم راز تو گفته در سر کوه / فتاده او زبان فکر و اندوه

منم راز تو گفته با زمینت زمین دیده زمن عین الیقینت
منم راز تو گفته با آتش از آن آتش همی سوزد عجب خوش
منم راز تو گفته با سوی باد جهانت کرد باد از عشق آباد
منم راز تو گفته در سوی آب روان از عشق رویت شد بتاب
منم راز تو گفته سوی خورشید بر گردان شده در عشق جاوید
منم راز تو گفته در سوی ماه که از آن گشته هر سوی خرگاه
منم راز تو گفته با تمامت حقیقت نیز با اهل قیامت
وصالت در همه بیشک بدیدم از آن بیشک بدید تو رسیدم
وصالت در همه پیداست امروز چنین شو از وصالت خواست امروز
وصالت جان من اینجا ربوده ز تو گفته یقین از تو شنوده
وصالت در دلم آتش فکنده عجب شوری در و بس خوش فکنده
وصالت سوخت سر تا پای منصور ترا دیدم ترا یکتای منصور
وصالت سوخت جانم تا بدانی توئی پنهانم و دیگر تو دانی
عجب حالیست جانا اندر این جا که بگشادی من تنها در این جا
درم بگشادهٔ در گفت در کوی بگو اکنون دگر در جست و در جوی
اگر جانم رود من سر برآرم نمود عشق را اندر سر آرم
چه باشد شور دنیا شور عقبی ترا نمایم ای بر جمله مولی
چه باشد گر تو خود بنمائی اینجا که اندر ذات خود یکتائی اینجا
دو عالم بیشکی برهم زنم من اگر بنمائیم اینجای روشن

چو من اینجا ترا بینم عیان یار نمائی اینزمانم بر سر دار
عیان بینم اگر چه بی نشانی کنون در من ز خود توحید خوانی
عیان می بینمت اندر خلایق کجا آیم به نزدیک تو لایق
عیان می بینمت اما نهانی همی گویم ترا راز نهانی
منم دیوانهٔ عشق تو گشته منم تخم محبت جمله کشته
منم دیوانهٔ سودایت ای جان یقین می بینم از هر جانبی جان
منم دیوانهٔ سودای دردت شده بی دیده اندر عشق فردت
منم دیوانه در سودای رازت که اینجا دیده ام دیدار بازت
منم دیوانهٔ عین الیقینت که دیدم ذات پاک اولینت
منم دیوانه از دیدارت ای جان دمادم گفته ام اسرارت ای جان
دلم بربودهٔ در قصهٔ جانی دل و جان می بری اینجا نهانی
دلم بربودهٔ در عشق هجران از آن اینجا بماندم بیخبر زان
دلم بربودهٔ تو عشقبازی نمانم تا چه دیگر عشق بازی
دلم بربودهٔ ای جان جمله نه من تنها ربودی زین جمله
دلم بربودهٔ زانم در این راه ترا دلدار کرده بیشکی شاه
حقیقت چون دل و هم جان تو داری در این پیدائیت پنهان تو داری
نظر اینجا مگردان آخر کار انا الحق گوی ای بینقش دلدار
نظر آخر مگردان تا ببینند کسانی کاندر این صاحب یقینند
نظر آخر مگردان اندرین راز انا الحق گوی بی نقش صور باز

نظر آخر مگردان از دل من   انا الحق گوی بی نقش گل من
نظر آخر مگردان ای جهان بین   حقیقت از دمت دانم نهان بین
نظر داری تو با ما ما از آنیم   که اینجا گاه غوغای جهانیم
نظر داری تو با ما ای دل و جان   که می گوییم رازت از دل و جان
نظر داری تو با ما در حقیقت   که انا الحق میزنم از خون طبیعت
نظر داری تو با ما آخر کار   که بنمایی جمال خویش اظهار
نظر داری تو با ما از عنایت   نظر کرده به بخشیده هدایت
نظر داری تو با ما بیش از آنی   که اینجا دادیم راز نهانی
نظر داری تو با ما ای خداوند   که تا بیرون کنی مسکین از این بند
نظر داری تو با ما ذات بینست   مرا از ذات خود در خلوت اینست
چنان کاول نمودی آخرم آن   نمایی تا بود ذات تو یکسان
چنان کاول نمودی آخر کار   همان لذت ز ذات خود پدیدار
چنان کاول نمودی راز بیچون   همان بنمای اینجا بیچه و چون
چنان کاول نمودی جان جانانم   همان بنمای در آخر همانم
چنان کاول نمودی بود بودم   همان بنمای آخر در نمودم
چنان کاول نمودی رازم اینجا   نما تا جسم و جان در بازم اینجا
حقیقت من کیم اعیان تویی دوست   درون جان و دل پنهان تویی دوست
به پنهانی دلم بردی و جانم   عیان بر تا همه خلق جهانم
کنند اقرار بر منصور اعیان   که سر می بازد از عشقت دل و جان

دریغا

دریغا آن نمودت چون کنم من   که خواهد ماند این اسرار روشن
دلم خونست اندر قربت حق   نخواهد دید جز از حضرت حق
دلم خونست و در راهت فتاده   دمادم خون از او پیدا گشاده
دلم خونست اندر پاکبازی   حقیقت یافت از تو بی نیازی
دلم خونست در خاک و طپانست   با مهر تو اینجا او عیانست
دلم خونست از سودای عشقت   بماند در جهان رسوای عشقت
دلم خونست و جانم غرقه در خون   فتاده زار تو از پرده بیرون
ز سودای تو در خونم چنین زار   نظر کن در دل مسکین افگار
ز سودای تو در خونم بمانده   بیکره دست از خود برفشانده
جمال خویش بنمودی مرا دوست   فکندی مر مرا اندر فنا دوست
دل مسکین من خاک ره دوست   میان خاک و خون او اگر دست
نمیبایست از اول رخ نمودن   ز ما جان و دل اینجا که ربودن
چو بنمودی و بربودی چه گویم   تویی اندر درون اکنون چه گویم
تویی جانا کنون منصور کم شد   از اول تا آخر در فنا شد
کنون کم شد دل منصور اینجا   تویی در جسم و جان کل نور اینجا
منزه ذاتت در عین توحید   یکی دیدم یکی دیدم یکی دید
یکی دیدم ز تو در بی نشانی   از آن کردم در اینجا جانفشانی
یکی دیدم ز تو اعیان ذاتت   از آن وصف ترا کردم صفاتت
یکی دیدم ترا اینجا دویی نیست   منم محو و در اینجا جز تویی نیست

یکی دیدم شد اندر لقایت	ازان خواهم شد اینجا که فدایت
نهایت را لقایی بخش ما را	در آخر کل لقایی بخش ما را
فنایت خوشتر آید در عیانم	ازان گشتم فنا زیرا که دانم
که در عین فنا بینم ترا من	فنا دانم یقین اسرار روشن
عیانت کرده ما را دمادم	ازانم در فنای عشق خرم
نماندم عقل و جان و دل بیکبار	همی گوییم که اینجا پرده بردار
ازین پرده که در کون و مکانست	هزاران شور اینجا و فغانست
عجایب پرده‌ای جان بسته تو	نمود خود بدان پیوسته تو
حقیقت پرده ذات تو بستست	ازانم پرده اینجا که گسستست
چنانت عاشقم در عشقبازی	که اندر پرده نایی پرده بازی
چنانت عاشقم اینجا در اسرار	که کلی پرده کردم باز ای یار
دری پرده منصورم مسکین	ز شوقم در خود نه از سر کین
دری پرده ما را بیکبار	نه دین بود اینکه کردی ستم بردار
دری پرده ما در جهان تو	پس اکنون کردیم شور و فغان تو
دری پرده ما در حقیقت	که تا دیدیم یک دیدار دیدت
دری پرده ما تا بدانند	ولیکن دوستان یکتا بدانند
جمالت از پس پرده عیانست	ازان شور انا الحق در جهانست
ازان شور انا الحق خواست اینجا	که وصل تو بکل پیداست اینجا
ازان شور انا الحق در وجودست	که رخسار تو دیدارم نمودست

ازان

ازان شور انا الحق خواست در دل	که دید اعیانم هست حاصل
ازان شور انا الحق خواست در جان	که پیدا گشت این اسرار پنهان
جهان جان تویی و سر مطلق	که می‌گویی ز ذات خود انا الحق
انا الحق خود زدی در ذات منصور	بگفتی تا شدی در عشق مشهور
زبانم لال شد از گفتنت دوست	که می‌بینم یقین مغز تو در پوست
ابا تو این زمان راز نهفتم	ندانم من کیم ذات تو باشم
ابا تو جان و سر اندر میانست	انا الحق گوی ذات عشق جانست
چه چیزی جمله در جملگی کم	همه قطره تویی اعیان قلزم
ازانت دمبدم من بحر خوانم	که در بحر تو غواص عیانم
مرا آن بحر تو دیدار بودست	که از بحر تو ام جوهر نمودست
مرا بخشیده‌ای جوهر ای یار	که آن می‌بینم اندر جمله دیدار
مرا آن جوهر عشقت حقیقت	نمودار است مرد دیدار دیدت
تو فانی باشی همه و تویی دوست	حقیقت دانمت هم مغز هم پوست
تو جانی و تنی و بود بودی	در این تن بود بود خود نمودی
چنان منصور با تو در جهانست	که بی‌شک با تو در شرح بیانست
چنان منصور با تو در نمودست	که کلی با تو در گفت و شنودست
بکش منصور را تا هم در اینجا	که یکتا دید او کلی در اینجا
تو میدانی حقیقت راز منصور	تویی انجام و هم آغاز منصور
اگر صد سال باشم بر سر دار	نگوییم حقیقت وصف دلدار

حقیقت جز نبود در این راه ‌‌ تویی از ذات و صفت خویش آگاه
تویی از وصف خود آگاه و کس نه ‌‌ بجز تو در جهان فریادرس نه
تویی در وصف خود پیوسته گویا ‌‌ تویی در ذات خود پیوسته جویا
تویی اینجا شناسای کمالت ‌‌ نمای آنگاه خود خواهی وصالت
تویی اینجا شناسای وجودت ‌‌ حقیقت خویش دانی بود بودت
تو بی‌شک واقفی بر جمله اشیا ‌‌ همه اشیا ز ذاتت هست پیدا
تو بی‌شک واقفی بر درد عشاق ‌‌ تویی در آخرین هم درد عشاق
تو بی‌شک واقفی در عین هستی ‌‌ نمود ذات خود خود می‌پرستی
تو بی‌شک واقفی بر کل اسرار ‌‌ تویی ذات خود اینجا که طلبکار
تو بی‌شک در درون جان حقیقت ‌‌ بخود پیدا ز جان پنهان ز حقیقت
تویی گفته اناالحق در جهانت ‌‌ اناالحق کرده واقف دوستانت
تویی گفته اناالحق خود بجود تو ‌‌ یقین فارغ شده از نیک و از بد
تویی گفته اناالحق بر سر دار ‌‌ همه عشاق را کرده خبردار
تویی گفته اناالحق بر زبانم ‌‌ من بیچاره رسوای جهانم
تویی گفته اناالحق در جهان تو ‌‌ تویی هستی همه کون و مکان تو
تویی گفته اناالحق با همه تو ‌‌ نگنجد بوهمن در دمدمه تو
تو گفتی و مرا بر دار کردی ‌‌ مرا از خویش برخوردار کردی
تو گفتی در میان منصور بردار ‌‌ حقیقت او ز گفت تو خبردار
جهانی عاشقان در جستجویت ‌‌ فتاده در پی این گفتگویت

جهانی عاشقان اینجا طلبکار ‌‌ ترا و تو چنین اندر سر دار
جهانی عاشقان در گفت این دوست ‌‌ ز خود رفته همی گویند کین اوست
جهانی عاقلان حیران بماندند ‌‌ تو در پرده چنین پنهان بماند
جهانی در جهانی گفتگویند ‌‌ ترا اینجا یکی در جستجویند
منت هم گفته‌ام اسرار گویم ‌‌ دمادم سر تو بر دار گویم
تو می‌گویی مرا اندر یقین باز ‌‌ حقیقت در عیان عین الیقین باز
ترا دانم یقین اینجا تویی دوست ‌‌ تو مغزی در همه و جملگی پوست
حقیقت جمله عشاقند از این سر ‌‌ ترا دیدند در منصور ظاهر
ترا دیدند در منصور اینجا ‌‌ مرا کردند از آن مشهور اینجا
ترا دیدند در دیدار منصور ‌‌ ترا خواهد در گفت تا نفخهٔ صور
ترا دیدند و از تو باز گویند ‌‌ تویی جانا و از تو راز جویند
برافکن پردهٔ عزت ز دیدار ‌‌ نمود خود تمامت را پدیدار
برافکن پرده از رخسار اینجا ‌‌ نما با عاشقان دیدار اینجا
برافکن پرده تا رویت ببینند ‌‌ کسانی کاندر این سر در یقین‌اند
برافکن پرده از دیدار هستی ‌‌ که تا توبه کنند از بت‌پرستی
برافکن پرده و خلقی مشوران ‌‌ ولی منصور را کلی مسوزان
برافکن پرده ای جان خلایق ‌‌ بکن امروز مهمان خلایق
برافکن پردهٔ عزت در این راه ‌‌ همه کردان ز فعل خویش آگاه
برافکن پرده از منصور بخروش ‌‌ لباس سر خود در جمله درپوش

برافکن پرده از عین قیامت — که بگرفته است این شور و قیامت
برافکن پرده از شمع حقیقت — منور کن رخ جمع حقیقت
برافکن پرده از شمع سرافراز — وجود جمله همچون شمع بگداز
برافکن پرده ای شمع جهانسوز — وجود جمله جان و جهان سوز
برافکن پرده از روی همایون — که راز از پرده افتادست بیرون
برافکن پرده از عین عیانت — که تا بینند هر خلق جهانت
برافکن پرده از دیدار عشاق — که با تست این زمان اسرار عشاق
برافکن پرده چون منصور حلاج — وجود عاشقان سراسان آماج
برافکن پرده و برهم من کنم ساز — که خواهم گشت در راه تو جانباز
برافکن پرده و برهم زن حقیقت — کنم باز و شوم روشن حقیقت
برافکن پرده و بنمای خورشید — که گشتی عاشقان از هجر امید
برافکن پرده بنمای رویت — که گل افتد اندر خاک کویت
جمال خویش کن اظهار بر خویش — مرا این پرده کنون بردار از پیش
جمال خویش کن اظهار ما را — بکن در عشق برخوردار ما را
جمال خویش کن اظهار جانا — همی گویم ترا بردار جانا
دل عشاق در ذات اسیر است — رخت خورشید یابد هم منیرست
دل عشاق افتادست در خون — که تا از پرده کی آیی تو بیرون
دل عشاق در خونست جانا — که وصفت آخرت چونست جانا
بخنداننت وصلت در دل و جان — که بتوان گفت اینجا گاه آسان

بخنداننت

بخنداننت دیدار تو دیرن — حقیقت آخر کار تو دیرن
بخنداننت با تو عشقبازی — که بتوانی که با کس عشقبازی
نه آسانست اینجا دیدن تو — بجان می بایدت بخریدن تو
نه آسانست اینجا عشق ای یار — ولی خواهم که کردم نا بدیدار
دمی وصلت نه کل بینم حقیقت — که می بینم من اینجا که حقیقت
دمی وصلی ز کل بخشم تو جان را — که پنهان کردم اندر تو عیان را
وصال کل مرا می باید ای یار — که این پرده براندازد بیکبار
وصال کل مرا می باید و بس — که تا کار دم یقین بگشاید و بس
وصال کل مرا می باید ای دوست — که یکباره بسوزانم رگ و پوست
وصال کل مرا می باید ای جان — که گردانم مرا دیدار عیان
وصال کل دهم تا جان فشانم — حقیقت اندر اینجا جان فشانم
دو عالم منتظر از هجر منصور — نظر کرده بلطف و قهر منصور
دو عالم منتظر اندر وصالم — که چون یابند ما جز عین حالم
دو عالم منتظر در عین رازم — که چون جان و جهان بر تو ببازم
دو عالم منتظر در حضرت تو — مرا چندان اندر قربت تو
دو عالم از تو حیران مانده امروز — همه در گریه و من در چنین سوز
ز سوز عشق من عالم بسوزان — وجود عالم و آدم بسوزان
بسوز عشق تو من سوختم جان — چنین در آتشی افروختم جان
همی گویم ترا تو راز دانی — یقین شاید که از خود باز دانی

ز وصفت مانده‌ام حیران در اینجا   فلک در ذات ما گردان در اینجا
ز وصفت مانده‌ام حیران و سرمست   انا الحق میزند در بود تو دست
ز وصفت مانده‌ام حیران و افگار   همی گویم عیانت بر سر دار
ز وصفت مانده‌ام حیران و مجروح   دمادم می دمی تو قربت روح
ز وصفت مانده‌ام غمگین در اینجا   که می بینم چنین غمگین در اینجا
ز وصفت مانده‌ام در ناتوانی   که خواهی کردنم در عشق فانی
ز وصفت مانده‌ام اندر بلا من   که میخواهم که بینم کل لقا من
ز وصفت مانده‌ام در خویش امروز   نه پرده کردهٔ در خویشم امروز
ابا خورشید دارم آشنائی   تو ای خورشید و من در روشنائی
تو ای خورشید و کل بنموده رخسار   در این بود وجودم گشت اظهار
تو ای خورشید و من اندر یقینم   بجز روی تو در عالم نه بینم
تو ای خورشید و من عین صفاتت   دمادم میکنم من وصف ذاتت
تو ای خورشید و من مانند ذراتت   دمادم میکنم تقریر آیاتت
تو ای خورشید پنهان گشته در دل   حقیقت تخم بودت کشته در دل
تو خورشیدی میان جان عشاق   یقین پیدا و هم پنهان ز عشاق
تو ای خورشید و من خاک ره تو   حقیقت هستم ای جان آگه تو
تو خورشیدی و من ذات حقیقت   که می بینم در اینجا دید دیدت
تو خورشیدی و من راز نهانت   ز نورت میکنم شرح و بیانت
تو خورشیدی چگویم من در این راز   تو می آیی و دیگر میشوی باز

تو

تو خورشیدی و بودت آشکار است   عیان تو تمامت در نظار است
تو خورشیدی که در آیینه هستی   هر آیینه در آیینه تو هستی
در این آیینه منصور است نوری   در آیینه همه عین حضوری
در این آیینه پیدائی همیشه   دگر آیینه بنمائی همیشه
در این آیینه دیدم عکس رویت   هر آیینه شدم در گفتگویت
در این آیینه دیدم من جمالت   شدم گویا من از شوق وصالت
در این آیینه دیدستم ترا من   که آیینه ز نورت هست روشن
در این آیینه چون شمعی پدیدار   نه در من در همه جمعی پدیدار
در این آیینه چون شمعی منور   هر آیینه ز هر آیینه بنگر
در این آیینه چون شمعی فروزان   تو این آیینه اینجا که بسوزان
در این آیینه گفتستی انا الحق   هر آیینه چو خود دیدی تو مطلق
در این آیینه هر آیینه دانی   که بنمائی همه راز نهانی
در این آیینه بنمودی جمالت   ربودی جان منصور جلالت
در این آیینه پیدائی و پنهان   غائی هر نهان راز دگرسان
در این آیینه ذاتی آشکاره   هر آیینه جمال خود نظاره
کنی در آیینه خود را نگاهی   ندارد کس در این آیینه راهی
که تا پیدا جمالت را ببیند   یقین عکس جلالت را ببیند
دل پاکیزه می باید در این سر   که بیند ذاتت از آیینه ظاهر
دل پاکیزه می باید در این راز   که تا بیند رخت در آیینه باز

دل پاکیزه می‌باید حقیقت   که در آیینه بنماید پدیدت
دل پاکیزه بنماید بر سر داد   که کل زآیینه بنماید روی دلدار
هر آیینه تو در منصور دوزی   حقیقت بنگری در وقت حضوری
هر آیینه تو در منصور رازی   که با خود میکنی این عشقبازی
هر آیینه تو در منصور هستی   بت منصور در اینجا شکستی
هر آیینه تو در منصور جانی   انا او گفته راز نهانی
هر آیینه ترا بینم در اینجا   بجز تو هیچ نکن بینم در اینجا
هر آیینه بر روی دستم ایدوست   ز روی خویش کردی مستم ایدوست
هر آیینه انا الحق میزنی خویش   حجابت بر گرفته دوستان خویش
هر آیینه جلالت باز دیدم   در اینجا کم جمالت باز دیدم
هر آیینه عیانی در نمودم   در این روی جهانی در نمودم
هر آیینه جمالت بی نشانست   در آیینه چنین شرح و بیانست
هر آیینه تویی ای صاحب راز   انا الحق گفته اندر آیینه باز
در این آیینه گفتی انا الحق   تو حقی گفته اسرار مطلق
از این آیینه گفتی تو اسرار   چرا کز ذات خود هستی خبردار
از این آیینه دیدستی تو خود باز   همی گویی یقین از نیک و بد باز
از این آیینه دیدستی سراسر   از آن در عشق بو سکتی سراسر
بد و نیک تو یکسانست با تو   مرا این سان نه آسانست با تو
هر آنکس را که می‌خواهی بخوانی   منم سر بکن آنچه تو دانی

نه بر کردند ز تو منصور حلاج   کزش اینجا کنی از تیر آماج
نه بر کردند ز تو در عین آتش   ترا دانند ترا چندین همه خوش
نه بر کردند ز قهر و کینه تو   که منصورست کل دیرینه تو
نه بر کردند ز تو ای شاه اینجا   تو کردستی مرا آگاه اینجا
چو آگاهی منصور از تو باشد   چرا اینجا یکی دو وا ز تو باشد
چو آگاهی منصور هستان تو   از آن در جمله مشهور ستان تو
چو آگاهی و آگاه هست ما را   حقیقت از تو هر شاه هست ما را
تو شاهی من گدای درگه تو   ز عجز افتاده بر خاک ره تو
تو شاهی جمله کی اینجا گدا بین   ترا چنان نه دیدت آشنا بین
تو شاهی و غلامت بنده تو   ببوی عشق اینجا زنده تو
تو شاهی جمله اینجا در گدایی   ترا خواهند و با تو آشنایی
تو شاهی در حقیقت من گدایم   که با دید تو اینجا آشنایم
تو شاهی در حقیقت بنده خود   بنوز خویش کن تا بنده خود
تو شاهی بنده را بنواز امروز   حقیقت کن مرا امروز پیروز
تو شاهی بنده را بنواز از خود   فنا گردان مرا از نیک و از بد
تو شاهی بنده را بنواز ای شاه   تو بر گیرش کنون از خاک این راه
خبر دارم که در آیینه جانی   نمایی مر مرا راز نهانی
از اول تا باخر من تو دیدم   تو گردان جان نه دیدم تا بدیدم
از اول تا باخر نیست جز تو   حقیقت جمله ظاهر نیست جز تو

از اول تا باخر ذات پاکی / نموده روی در ذرات خاکی
ز اول تا بآخر تو یکی / ازان بودی ازان یک هیچ کی
از اول تا باخر دیده‌ام باز / ز هر چه از دیدت انجام و آغاز
ز آغازت خبر اینجا که دارد / که او اسرار عشقت پایدارد
ز آغازت خبر او یافت اینجا / که شد مر بودت اینجا گاه یکتا
ز آغازت خبر او یافت از بود / که شد دید تو کلی گفت معبود
ز آغازت تو هستم با خبر من / یکی بودست دارم این نظر من
ز آغاز تو و انجامت اینجا / خبر دارم بخورده جام مست اینجا
منم جام تو خورده تا بدانی / درین هفت پرده تا بدانی
منم جام تو خورده در حقیقت / ز هستی دم زده اندر شریعت
منم از جام تو مست جلالت / نظر دارم در این عین وصالت
منم خورده ز دست تو یقین جام / ز رویت دیده‌ام آغاز و انجام
منم بیهوش و با هوش اوفتاده / بحکم و رای تو گردن نهاده
اگر مستم یقین جام تو خوردم / غم عشق سر انجام تو خوردم
اگر مستم تو هشیارم کنی باز / تمامی در درون تا ز خود باز
اگر مستم مرا هشیار گردان / ز خوابم هستیم بیدار گردان
اگر مستم من از دست تو مستم / حقیقت کشتهٔ عهد الستم
اگر مستم من از دیدارت ای جان / بهستی گفته‌ام اسرارت ای جان
اگر مستم من از دیدار رویت / از آن افتاده‌ام در گفتگویت

اگر

اگر مستم من از دیدارت اینجا / دمادم گوییم از اسرارت اینجا
بمستی راز تو من فاش گفتم / به هیچ رند و هر اوباش گفتم
بجز رازت در اینجا گفته‌ام من / در اسرارت اینجا سفته‌ام من
بمستی گفتم اسرار تو با دوست / حقیقت بر سر دار تو با دوست
بمستی گفتم اسرار تو با خاص / ز تو میخواهم اینجا گاه اخلاص
بمستی گفتم اسرار تو با عام / همیخواهم ز انعام تو با عام
بمستی گفتم اسرارت حقیقت / منم هم مست و هشیارت حقیقت
اگر گاهم دهی اینجا باخر / کنی بربود خود پیدا باخر
وگرنه میکنم مستی در اینجا / حقیقت میکنم هستی در اینجا
چنان مستم ز دیدارت که دانی / مرا می باید کز من رهانی
بدست عقل اینجا من اسیرم / فرو ماندم در این غوغا بمیرم
چنان از دست عقل افتادم از پای / که از عشقم گرفتار اندر اینجای
اگر چه مست هشیارم همیشه / در اینجا گر ترا یادم همیشه
ز مستی عقل می رانم دمادم / خلافم عقل میراند دمادم
نباشد مست هشیارت حقیقت / منم هم مست و هشیارت حقیقت
خلاف عقل خواهم خورد از این می / که گردم محو کلی من ز لاشی
خلاف عقل خواهم خورد زین جام / که می بینم بقای خود سرانجام
بده ساقی دگر جامی ز منصور / که حق گوید ز حق تا نفخهٔ صور
بده جام دگر تا مست گردم / بر آنم عقل دیگر مست گردم

بده جام دکر ساقی سبکروش | مهل چیزی بده باقی سبکروش
بده جام دکر ساقی که مستم | بت خود را در این مستی شکستم
بده جام دکر تا کویم راز | بکویم راز تا اینجا جمله سرباز
بده جامی اکر دردست اکر صاف | کانا الحق ما زدیم از قاف تا قاف
بده جامی که در عین الیقینم | بجز تو هیچ در عالم نه بینم
بده جامی که خواهم سوخت جانم | نمایم رازها کل از نهانم
بده جامی که ذات لامکانی | مرا امروز کلی در عیانی
بده جامی که منصور ست خسته | بجز تو دست از عالم بشسته
بده جامی که منصور ست بیچون | ترا می بینم اینجا بیچه و چون
بده جامی که مستم ای یکانه | ترا بینم که هستی جاودانه
بده جام دکر ساقی منصور | که تا کل در دمد در جملکی صور
بده جام دکر تا جان دهم باز | بجان خویشتن منت نهم باز
بده جام دکر کاندر فنائیم | در آن جام است دکر مستی نمائیم
در این مستی بده کامم در اینجا | برافکن صورت و نامم در اینجا
در این مستی نه بینم هیچ بنود | جهان بر چشم من جز هیچ نبود
ترا بینم در اینجا یار دلخواه | اکر خواهی ز من تو جان دلخواه
همه اینجا فدای خاک کویت | سرم کردان در اینجا همچو کویت
دلم خون کشت ای ساقی اسرار | بده جامی ز مشتاقی اسرار
که در جانت ز تو هائی و هویم | درون جانی و در آرزو نکیم

کر بنمائی

کر بنمائی جمال خود تمامت | که تا بینند این شور و قیامت
هو الله می بندانم بیش از این من | هو الله کفته ام کل بیش از این من
حقیقتهای جنید کامران تو | بیا باسرار ما کلی روان تو
حقیقتهای جنید پاک دیدی | مر این اسرارها کز من شنیدی
چکونه ست توحیدش بخوانم | نظر داری تو در شرح و بیانم
چنین توحید باید کفتن او را | که تا باشد حقیقت مر نکو را
چنین توحید باید کفت اینجا | که مغز از پوست کردم باز پیدا
چنین توحید باید کفت مشتاق | که تا کردد حقیقت در جهان طاق
زهی توحیدها با یاد بیچون | که بنمودستم از دیدار بیچون
زهی توحیدها با یاد جمله | کن و هستم یقین با کار جمله
زهی توحیدها با جان جانها | زهی معنی دو وصل شرح و بیانها
اکرده برده در پرده راز | نقاب از صورت و معنی برانداز
چکویم شرح این اسرار دیکر | که ما را عشقبازی باید دیکر
نمود واصل این هر دو جهان ننک | مرا از کفت بی نام و نشان ننک
چنان شادم که در دنیای غدار | نمی آیم من از شادی بپیدار
ز دام آخر است اینجا رهائی | که دیدم کل جهان عین خدائی
کنون وقت وصال و شادمانی | که جانان دیده ام در زندکانی
مرا از زندکانی حاصل اینست | که در جان و دلم عین الیقینست
رسیدم در یقین حق الیقین باز | بدیدم اولین و آخرین باز

چو اول یافتم اسرار آخر   مرا آن باشد اینجا گاه ظاهر
مرا مقصود از این بد سرّ اسرار   که هیلاج هم بود اینجا دگربار
کنون چون از رخ او وصل دیدم   مراورا در میانه اصل دیدم
وصال ما کنون در گفتگو نیست   که بیچون اوست کاندر گفتگو نیست
حقیقت هر که او الله ببیند   تمامت نور الا الله ببیند
هر آنکو جست اینجا دید رویش   اگر باشد چو من در خاک کویش
حقیقت حق در اینجای برادر   که آخر در یقینت ای برادر
که حق بنمود اول عشق دیدار   در آخر گشت او هم ناپدیدار
کلاه عشق جانان داد هر کس   هم او فقر کله میداند و بس
کلاه فقر هر کس را که دادند   در معنی بروی او گشادند
کلاه فقر پنداری تو بازی   کلاه هر که یابی سر ببازی
سر و جان اندر این ره همچو عطار   کلاه آنگه ببخشند در عیان یار
کنون وقت سرست کامد کلاهم   که می باید شدن در نزد شاهم
کله دادیم اکنون از سر یاد   کجا باشیم اینجا هم سر یاد
سرها بهر پای جان جانست   که در این سرکشی ارزانها نست
سرها بهر خاک رهگذارست   که دنیا نزد ما چون رهگذارست
چه باشد جان و سر تا در کف دوست   کنم کین خود نباشد لایق دوست
نمود عشق جانان چون نمودم   زبان اینجا یکی شد جمله سودم
دلا تا چند سرگردان شوی تو   چو چرخ از هر صفت گردان شوی تو

طلبکاری

طلبکاری دلا اینجا طلبکار   میان عاشقان صاحب اسرار
کنون وقتت نکو هر فشانی   بجای خاک ره عنبر فشانی
فراقت رفت وصل آمد بدیدار   چو فرعت رفت اصل آمد پدیدار
چو اصل تست مقصود از میانه   از اینجا یاب وصل جاودانه
ترا اکنون چو در وصلست امید   چو ذره بودی و گشتی تو خورشید
چنانت عشق بنمودست دیدار   که خواهی گشت کلی ناپدیدار
فنا خواهی بدن یکدم بقا بین   تو از پیش فنا عین بقا بین
ترا اصل از فنا بد تا بدانی   فنا اصل بقا بد تا بدانی
حقیقت نیست بودی هست گشتی   سوی ذرات عالم بر گذشتی
بدیدی آنچه کس نادیده اینجا   شنیدی آنچه کس نشنیده اینجا
فراغت جوی اکنون با قناعت   که چیزی نیست خوشتر از قناعت
بکنج خلوت ار شادان نشینی   جمال یار بی همتا ببینی
مرا این نکته با معنی افتاد   ابا نفسم حقیقت دعوی افتاد
چنانم نفس کافر شد مسلمان   که چیزی می نبیند جز که جانان
چو جان اینجا عیان دیدار دارد   که گوئی او همه دیدار دارد
حقیقت در حقیقت راه بردست   ره خود را بنزد شاه بردست
بجز شه هیچکس دیگر ندید او   ابا شه گفت هم از شه شنید او
چو شاهش داد نزد خویشتن راه   از آن پیوسته از شاهست آگاه
نباشد هیچ بهتر از معانی   که معنی بهتر است از هر گمانی

کمالش آخر آمد مرتبه زاول | ولی که گاه میباشد معطل
بنزد شاه چون دارد کمالش | هم از شاه هست دیدار وصالش
حقیقت گشت اینجا که زبونم | من او دانم در اینجا که کجونم
چو وقت اینست ای دل از حقیقت | که بیرون بری بکل راه شریعت
مرو بیرون ز شرع اینجا زمانی | همی بگیر دانم هر دم داستانی
چو داری وصل شاه اینجا چه جویی | چو او با تست دیگر می چه جویی
ترا افتاد اگر افتاد کاری | که کس را از تو بر دل نیست باری
نه بینی غیر خود در جهان تو | از آنکه از همه عالم نهان تو
حقیقت غیر خود تا اینجای یارست | ترا با دیگران اکنون چه کارست
کنون در عین خلوت باش هشیار | مکن مستی بر ما می باش هشیار
بنه شرع جان خود بر افروزن | ز نور عشق خویش ما از و مجسوز
دمادم راز جانان گوی اینجا | که برهستی حقیقت گوی اینجا
فراقت شد وصالت آخر کار | حقیقت پرده منحواه یکبار
فکندی تا جمالش باز بینی | شوی تو از میان و راز بینی
ای صورت تو باشی در خدایی | از این گفتارها گر با خود آیی
ترا امروز بخت و شاد کامی | که از جانان تو پی با شاد کامی
بر آن کامت چو ایت نیست دامی | از این درگاه یکرنگ تو مکن زد
برو بید و ستهان خود مشی با | در اینصورت نبی بوند می باش
چنان کاول ز بیرون مرده بودی | رهی کاول بجانان برده بودی

جهان ره جوی و زان ره می مشو دور | که آن راهست راه عشق منصور
ترا منصور کرد اینجا هدایت | بر بخشیدت بکل عین سعادت
همه منصود داری در جهان تو | گذشتی چند از کون مکان تو
چو آخر انجنین خواهی برن کار | میان اهل دل ها پرده بردار
دمادم از وصالش خرمی کن | ابا ذرات عالم همدمی کن
دو روزی کاندرین دار فنایی | مکن از همه جلیسانت جدایی
همه از یاردان و غیر بگذار | پس آنکه کعبه را باد دیر بگذار
وصال کعبه چون داری در اینجا | ترا دادند ره در کعبه تنها
حقیقت دوستان اخوان تو در پیش | مکن دوری از ایشان و بیندیش
اگر صورت نیابی زندگانی | یقین در مردنت جان نستانی
ببایدت مرد آخر در وجودت | که در مردن بیابی بود بودت
چو مردی زنده باشی در جهان تو | حقیقت یار بینی را یگان تو
عیان بینی زنده شو در هر دو عالم | که باشد باز گشتت سوی آن دم
چو آن ره کام مستی باز کردی | در آن دم نیز صاحب راز کردی
حقیقت این بود اکنون تو بشنو | بگفتار من ای دل دیگر گو
خوشا آنکس که این دریافت آخر | بسوی جان جان بشتافت آخر
اگر با عشق میری در بر دوست | برون آری از اینجا مغز از پوست
تو مغزی لیک اندر پوست ماندی | ابی دیدار عشق دوست ماندی
برون شو یکزمان از پوست بیخود | که تا فارغ شوی از نیک وز بد

سلوک اولت اینست دانی　　که میری زین بلای زندگانی

ترا این صورت اینجا هیچ آمد　　که صورت بیشکی در پیچ آمد

ندارد چون بقای نقش صورت　　ازان اینجاست دایم بر کدورت

ز دنیا این نسبت گر باز دانی　　که از هر نوع اینجا راز دانی

حقیقت جمله دنیا چون پل آمد　　ازان پرشور و گفت و غلغل آمد

ز دنیا بهترین علمست دریاب　　ز مغز علم معنی راز دریاب

چو علم آموختی دل کن تبر خود　　که او یابی بآخر رهبر خود

چو برخوانی تو علم حکمت راز　　بیابی رشتهٔ گم کرده دامان

مخوان جز علم چیزی هان تو زنهار　　ترا گردم کنون اینجا خبردار

دم آخر بدانی انچه گفتم　　که از بهر حقیقت این شنفتم

خدا از علم ذاتی یافت اینجا　　درون از علم کل مکین مصفا

چه بر از علم جوئی تا بخوانی　　که در علمست کل راز نهانی

چه بر از علم خواص علم تفسیر　　که در یکی کنی اسرار تقریر

حقیقت علم قرآن خوان رهبی　　که قرآنست اینجا گاه رهبر

بجز قرآن نمی‌بینم دوایت　　که قرآنست اینجا رهنمایت

بجز قرآن که بنماید ره اینجا　　که قرآنست از جان آگه اینجا

ز سر جان جان معنی قرآن　　بدان از نکاه مسکین راه در جان

چو شد مکشوف بر تو راز او باز　　بدانی بیشکی در عشق هم راز

چو دیدی و بدیدی این بدانی　　که قرآنست سرّ لامکانی

همه مردان ز قرآن راز دیدند　　ز قرآن جان جانان باز دیدند

چه بر زین جوئی ای نادیده اسرار　　ز صورت درگذر وز دید بستار

طلب کن انچه گم کردی حقیقت　　ز قرآن باز بین آن در شریعت

دلا چون سرّ قرآن یافتستی　　ز قرآن باز جانان یافتستی

در اسرار دل و جان و تفسیر قرآن فرماید قدس سره

دلا قرآن نمودت جان جانان　　بگفتست رازها در عین اعیان

دلا واصل ز قرآنی بمانده　　بکرده دست خود از جان فشانده

دلا واصل ز قرآنی و ذرات　　که مکشوفست بر تو کل آیات

دلا واصل ز قرآنی در آخر　　که دان دوست میدانی در آخر

ترا معنی قرآن رخ نمودست　　ترا هر لحظه صد پاسخ نمودست

یقین چون بیگمانی از رخ یار　　همین میخوان که اینست پاسخ یار

چگوئی وصف آن چون می ندانی　　دگر قرآن چگونه وصف خوانی

تمامت کاملان راه دیده　　که اینجا گاه الحق شاه دیده

چو در قرآن نظر کردند اینجا　　بخواندند و خبر کردند اینجا

همه ذرات را از سر آیات　　که در آخر شما را هست در ذات

همه گفتند سرّ ذات با تو　　که اینجا گر یقین خود اوست با تو

ترا اسرار چون حبل الوریدست　　در این آیینه جانانت پدیدست

در این آیینه نزدیکست دلدار　　ولیکن می‌نه‌ای اینجا خبردار

در این آیینه او بنشست بنگر　　در این منزل یقین رهست بنگر

ابا تو یار اینجا در میان است — ولیکن آشکارا نه نهان است
ابا تو یار و تو اینجا ندیده — دمادم کو بیت یکتای دیده
ابا تو یار اینجا آشنا شد — تو بیگانه و او آشنا شد
ندیدی تا بخود کام جسم و جان بود — که دلدارت در اینجا کی عیان بود
عیان بُد یار ما را در نهانی — گشاد آخر در اینجا در نهانی
دمادم میگشاید بند از بند — ابا تست و تو او را خویش پیوند
از او تا تو رهی بسیار خود نیست — دویی بینی وگرنه ذات یکیست
زیکی باز دان او را تو در خویش — حجاب صورتت اینجای در پیش
وگرنه هیچ پنهان نیست در تو — یقین پیدا و کل یکیست در تو
نه فرقی خبر دارد نه معنی — زدنیا بی خبر دارد نه عقبی
همه با تو دلا تو هیچ داری — که این نقش صور پر هیچ داری
چه خواهی کرد با این صورت خود — که او اینجا نماید نیک را بد
از این صورت ترا کی در گشاید — ترا معشوق اینجا کی نماید
در این گرداب صورت دل بماندی — بحیرت پای اندر گل بماندی
ترا این دل سخن بسیار ماندست — در آخر نقطه در پرگار ماندست
سخن از کشف و اسرار است پیوست — که تا کلی برون آیی تو از پوست
مرا مقصود اینست آخر کار — که نه نقطه بماندست و نه پرگار
بجز جانان همه اینجا هبا دان — یقین خویشتن اندر فنا دان
بقا اندر فنا دیدست عطار — اگرچه در فنا آمد یقین باد

فنا اندر

فنا اندر بقا دید جانان — ترا این درد و آنگه عین درمان
فنا دیدم بقای جاودانی — بقا اندر فنا و زندگانی
فنا جوی آخر کار و بقا یاب — در این عین فنا دید فنا یاب

حکایت

بزرگی گفته است این سر ابا باز — بگویم بیشکی اینجا ترا باز
چنین گفت آن بزرگ صاحب اسرار — که صورت در فنا آمد پدیدار
حقیقت اصل کل اینجا فنا بود — فنا میدان که کل دید خدا بود
اگر دید خدا خواهی که بینی — فنا می بین اگر صاحب یقینی
حقیقت بود خود دیدم فنا من — فنا دیدم رسیدم کل بقا من
بقا چون آخر کارست این راز — مبین این صورت و معنی مینداز
فنا چون کل شیء هالک آمد — فنا اینجای راه سالک آمد
اگر سالک فنای خود بداند — شود واصل بقای خود بداند
سلوک تو در اینجا گر نمودست — فنا شو زانکه اینت بود بودست
اگر اینجا زنی دم در فنا یک — شود دم کل نمانی در بقا یک
بقای تو فنای آخر تست — خدا خواهی شدن کل آخر اینست
تو خواهی شد فنا در آخر کار — تو خواهی بد خدا در آخر کار
چو این صورت رود کل از میانه — بیابی کل بقای جاودانه
خدا گردی چو صورت رفت از بر — بهر وصفی که خواهم کرد رهبر
تو اینجا ماندۀ اندر صور باز — بمانده بر سر این رهگذر باز

حقیقت بود دنیا رهگذر راست   ترا با صورت دنیا چه کار است
یقین صورت ز آب و باد و آتش   در این خاکست آتش مانده سرکش
ترا تا آتش کبر است بر سر   نخواهی یافت در صورت تو این سر
ترا تا باد پندار هست اینجا   کجا جانت خبردارست اینجا
ترا تا آب اینجا که روانست   ترا ذوقی ز رحمت در روانست
ترا تا خاک باشد روشنائی   نخواهی یافت در عین خدائی
بکش این آتش طبع و هوایست   مجو از باد در اینجا بقایست
مریز اینجا بکه آب رخ دوست   اگر چه خاک آمد مغز هر پوست
میان هر چهاری بازمانده   تو ای رازی و اندر راز مانده
جهانت دشمن اینجا در کمینست   حقیقت جان از ایشان پیش بین است
ز جان کن رهبری در سوی جانان   بمانی زنده دل در کوی جانان
ز جان کن رهبری در سوی اوّل   نمانی تو در اینجا که معطّل
ز جان کن رهبری در حضرت یار   ترا آن جان جان آید خریدار
ز جان کن رهبری در جزو در کل   برون آئی تو از پندار و از ذل
ولیکن چون کنم تو می ندانی   و گردانی عجب حیران بمانی
ترا این کار که چون ساختستند   و زین هر چار چون پرداختستند
تو اندر این جهان [illegible] رحمت   نمیدانی که اینصورت که بوست
رخ تو در رخ تو اندر [illegible] ه   بمانده باز اینجا در بن چاه
رهت دور است و تو اینجا اسیری   که خواهد کردن اینجا دستگیری

ز من زادی تو اینجا که بصورت   بماندستی در اینجا در کدورت
حضورت با پدر و اسرار دیدن   بر آن کاهی رخ دلدار دیدن
حضور ار آوری اینجا بگفتن تو   ز نی تیر مرادی بر هدف تو
حضور اینجا طلب در عین طاعت   بس آنکه بین تو از عین عنایت
اگر چه شرح بسیارت بگویم   دوای دردت اینجا که بجویم
اگر چه درد عشقم بی دوایست   دوایم عاقبت بیشک لقایست
دوای جان بجو اندر فنا تو   که بعد از مرگ یابی آن لقا تو
تو پیش از مرگ میجو آن دوایت   طلب میکن ز دیدار آن لقایت
بقا گر بیشتر بینی سبانی   که جانت را ضجیت از زندگانی
اگر خواهی که بینی رهنمایت   حقیقت جانت اینجا که بقایت
بقای تست جانت گر بقایست   گر از این حبس زندانت رهایست
در آخر باز بین هر راز بنگر   چو شمعی سوز و میباز و بنه سر
بسوز ای همچو شمعی در فنا شو   بر انداز این صور سرّ خدا شو
نمیدانی تو اینجا تا چه چیزی   نکو بنگر که بس چیز عزیزی
همه با تست این اسرار بیچون   تو اینجا مانده در خاک و در خون
در آخر خاک چون آمد سرانجام   سزد گر دمبدم داری تو ماتم
در آخر جای تو در زیر خاکست   دلا میدان که کاری صعبناکست
در آخر اوّل خود باز دان تو   ز پیش از رفتن خود باز دان تو
در آخر اوّلست و آخر اینجاست   حقیقت باطنت ظاهر اینجاست

نمی‌دانم که این سر با که گویم … ابا که این زمان این راز گویم
که می‌داند صفات او تمامت … که بگرفتست غوغای قیامت
چه می‌داند کسی تا راز چون است … همی انجام تا آغاز چون ست
ترا گر ره دهد دلدار اینجا … بسوی خود کند بیدار اینجا
دو روزی کاندر این عالم تو باشی … بکن جهدی که با تو تو نباشی
از آن ماندی بدام خود گرفتار … که ماندی در هوی صورت پندار
ترا تا هستی و پندار باشد … کجا جان تو برخوردار باشد
ز نور عشق تا در ظلمت تن … گرفتاری و گوئی ما و یا من
زهی ما و من نه بینی هیچ اینجا … مرو دستار صورت پیچ اینجا
زمانی گر ترا عقلست و تدبیر … بجز در عشق چیزی نیست تدبیر
بسوی عشق جانت زنده گردان … چو خورشیدی دلت تابنده گردان
ترا تا عشق بنماید رخ خویش … حجاب اینجا کجا برخیزد از پیش
حجاب عقل صورت دان تو اینجا … که صورت مست و عقلت مانده غافل
ولیکن جان بود هم یار معنی … که او اینجاست برخوردار معنی
یقین عشقست اسرار دو عالم … کز و منصور زد اینجا یکی دم
حقیقت عشق از منصور بیاب … کز و اینجا همه اسرار پیداست
ور این سر شد از جان آشکاره … ولی کردندش اینجا پاره پاره
ببین آنکه در اینجا که نهان بود … همه پنهان ببین او و عیان بود
نظر کردند اینجا صاحب راز … همه در خود ببین اسرارها باز

چو در خود دید اینجا روی دلدار … ز جان یکبار شد در کوی دلدار
چو در خود دید اینجا روی جانان … همه دید او بخود پیدا و پنهان
حقیقت آمدن را دید رفتن … درو واجب شد اینجا باز گفتن
چو او از آمدن اینجا خبر داشت … یکی را دید و یکی در نظر داشت
یکی را دید او اندر دوئی گم … همه چون قطره و او بود قلزم
همه مصنوع دید و او خدا بود … نه از آن این نه از این آن جدا بود
همه خود دید کس اندر میانه … ندید او بود اصل جاودانه
همه خود دید و خود دید خداوند … همه او بود هم او خویش و پیوند
از اول تا باخر ذات خود دید … سراسر نقش آیات خود دید
چنان خود دید او در دوست اینجا … که یکی بود مغز و پوست اینجا
همه بود خدائی دید کس نیز … بجز او در یکی و هیچ و بس نیز
همه اندر یکی دید خدائی … یکی با شد که بنود زو جدائی
همه اندر فنا دید و بقا هم … خدا بود و خدا آمد خدا هم
چو اندر اصل قطره راهبر شد … یکی بد ذاتش و صاحب نظر شد
چو اصل قطره خود در فنا یافت … فنا کل دید و کلی و خدا یافت
چو از آغاز و انجام خدائی … یکی را دید در جام خدائی
همه دنیا بر او بود ناچیز … چنان کو یافت اینجا گفت و نیز
ولیکن شرح این بسیار آمد … ازو در یاد با عطار آمد
بگویم شرح چون در ره نهانست … درین سرها بسی شیب و فرازست

بسی شرحست در هیکلاج بنگر | مرو بیرون ز خود حلاج بنگر
تو اندر عشق هیکلاج جهانی | تو منصوری و حلاج جهانی
تویی منصور اگر ره برده‌ای تو | چرا چندین چنین در پرده‌ای تو
تویی ای غافل اینجا گاه منصور | ولی از نزد او افتاده‌ای دور
چرا دوری تو چون نزدیک یاری | شدی دیوانه و عقلی نداری
از آنت نیست عقل ای مانده غافل | که همچون او نگردی تو واصل
از آنت اینهمه تشویش خیلست | که چندین بخت غم دیدار خویشست
چرا چندین غم اینجا میخوری تو | نمیدانی که ز اینجا بگذری تو
ترا خواهد بدن اینجا گذرگاه | حقیقت هم تویی در حضرت شاه
ترا اینجا ز هر آن خبر کرد | که جز از من همی باید گذر کرد
ترا اینجا بسی کرد او هویدا | مگر کاینجا شوی از خواب بیدار
تو کی بیدار گردی بی کیم ای دوست | یکی یابی ره اینجا مغز با پوست
ولیکن مغز اینجا کار دارد | که او جان تو در تن یار دارد
بجان دانی تو ره اندر پدیدار | ولی در حضرت او نیست دیدار
همه غوغا در این جا بین خاموش | شنو این و بکش این جام را نوش
ز اول پوست اینجا کن نگاهی | که تا پیدا کنی در عشق راهی
نظر چون کردی اینجا گاه در پوست | یقین از جان همی دان کین همه اوست
ولی چون رفتی اینجا در سوی دل | نظر کن تا کنی مقصود حاصل
ولی چون دل بیابی باز جانت | نظر کن بین بدل از نهانت

بدل دیدی و جان دیدی ره اینجا | دویی بگذار و بنگر ذات یکتا
چو اندر ذات یابی راز جانان | ز انجامت بدان آغاز جانان
چو اندر ذات آیی در یکی گم | شوی چون قطره‌ای در بحر قلزم
چو تو اندر یکی کردی نظاره | صفات جمله بینی پاره پاره
دویی پوستکی دریاب با وی | که پیوندست کل با دانش وی
چو اندر بود خود کردی نگاهی | نظر داری چه در ماه و چه ماهی
تمامت آفرینش پیش بینی | که باشی چه پیر و چه پیش جنینی
همه الله تو باشی و تو نباشی | حقیقت در خدای خویش باشی
تو باشی لیک این بسیار رازست | سفر کن گرچه ره دور و درازست
چه گویم هرچه گویم خوب باشد | نماید طالب و مطلوب باشد
خطاب طالب اول یاب آخر | یکی بین اولین در سوی آخر
دویی چون نیست اینجا آخر کار | یکی باشند چه نقطه چه پرگار
تو پنداری که خود اینجا شوی باز | تو اینجا آمدی و میروی باز
تو اینجا بی‌تو آگاهی نداری | گدایی میکنی شاهی نداری
تویی شهزاده اینجا در گدایی | فتادستی و زین رفتی همینجایی
تویی شهزاده لیکن از نسل آدم | که آدم هست سردار دو عالم
ز خود گرچه کم هم خویش کردی | از آن جان و دلت با ریش کردی
اگرچه آدم اینجا یافت انجا | ولیکن در قفس وماند تنها
حقیقت مرغ پاک لامکان بود | بمعنی صورت از جان جان بود

حقیقت بود صافی اندر این راه   ازان مقبول آمد در بر شاه
چو صافی شد مر او را صاف دادند   بهشت نقد در پیشش نهادند
ازان او را بود اینجا چنین صاف   که بیشک پاک شد در حضرت اوصاف
جواهر جوهر جان وجودش   یکی شد جملگی کرده سجودش
حقیقت جوهر او بود بیچون   که اینجا صورت آمد بیچه و چون
چو اصل او ز ذات اندر مکان خاست   ازان این شور و افغان در جهان خاست
چراغی بود آدم از تجلی   فکنده پرتوی در عین دنیی
ازان پرتو که از اعلا نمود او   شد از اسفل یقین آمد پدیدار
ازان پرتو که او را بود تنها   حقیقت یافت هم معبود اینجا
دلا یابت گفتارم سراسر   همی دانی یقین از من تو باور
در اینجا چون منم با تو یقین باز   ابا هم آمدستیم صاحب راز
منم با تو تو با من هم جلیسی   چرا درماندهٔ نفس خسیسی
نجاتی هست ایدل صورت اینجا   اگرچه ماندهٔ معذورت اینجا
چو میدانی که باشد آخرت مرگ   چو من دنیا کن و هم آخرت ترک
حقیقت ترک خود گر تو دانی   که اندر ترک برگ خود بدانی
ترا دادانه گشت و تو تا حیک   بمانده بر سر این راه باریک
ترا آن ترک مه رخ رخ نمودست   دمادم از خودش پاسخ نمودست
ترا چون آینهٔ خوبان عالم   حقیقت رازها گفتند دمادم
چرا چندین تو اندر بند خویشی   ازان مجروح دل افکار و ریشی

بچندین گفتنم ایدل جواهر   ترا تا سر معنی گشت ظاهر
ترا چون کردم اینجا واصل یار   تو ماندستی حقیقت حاصل یار
اگر غافل بمانی دل در این راه   چو روبه بازمانی در بن چاه
اگر غافل بمانی دل در این کل   کی آیی آخر اندر سوی منزل
اگر غافل بمانی وای بر دل   بسی گرید ز سر تا پای بر دل
اگر غافل بمانی باز مانی   چو کنجشکی بچینه باز مانی
اگر غافل بمانی کافری تو   کجا در منزل خود رهبری تو
ترا مرگ حقیقت کور باشد   از اول گرنه چشمت کور باشد
ترا منزل چو در خاکست ایدل   درون خاک خواهی بود واصل
وصال ایدلت در روی خاکست   ترا هم رهگذر در سوی خاکست
وصالت آخر ایدل در فنا هست   بنه چون خاک ره بی منتها هست
وصالت آخرست اندر دل خاک   که اندر خاک خواهی گشت کل پاک
دل خاکست آخر جایت ایدوست   نخواهی ماند مغز و بگذری از پوست
دل خاکست آخر منزل اینجاه   که بگشایی تو راز مشکل اینجا
دل خاکست در آخر وصالت   همین خواهی بدن در زیر حالت
که این منزل تو آخر باز دانی   وگرنه سوی صورت بازمانی
فنا شو در دل خاک و عیان بین   پس آنگه شو محیط جان جهان بین
همیجویی تو این ره اندر اینجا   در اینجا نیست کس آگه در اینجا
از این منزل بسی رفتند و کس نیست   چگویم کاندر این ره بازپس نیست

در اینجا بهمه مرد از فنا اند اگرچه در فنا اینجا بقا اند
در اینمنزل که آخر خاک و خونست که میداند که سر کار چونست
در اینمنزل نخواهی بود بسیار در آخر کرده‌ان از عشق بیدار
اگر هشیاری و گر مست اویی بآخر خاکی و هم پست اویی
ز هشیاری همه چون بی تو مستی رها کن این خیال بت پرستی
بت صورت پرستی در میانه نخواهد ماند این بت جاودانه
چنین گفتا یدالله آنچه گفتم در این راز کلی با تو سفتم
نخواهی مرد از این صورت در آخر طلب کن پیش از این این سر ظاهر
که پیش از مرگ یابی آنچه جویی که در دنیا تو پیشک ذات اویی
که میداند چنین سر در چنین راز چگونه آمدست و میرود باز
که میداند صفات او تمامت که بگرفتست غوغای قیامت
چو اینجا آمد از آنجا حقیقت فتاد اندر بلای این طبیعت
ز بهر آنکه دنیا کشته زادیست گیاهی رسته اینجا هکذا دیست
چو دنیا دید آدم گشت زاری که او را بود پیشک ره هکذا ری
چو اینجا ره کند آن جهان دید از آن خود را حقیقت جان جان (دید)
اگرچه بود سالک اندر این راه از اول باز دید اینجا رخ شاه
نفخت فیه من روحی چو او بود جمال خویشتن از عشق بنمود
دم آدم چو آدم یافت اینجا حقیقت باز آدم یافت اینجا
دم آدم نفخت فیه بر خوان اگر ره میبری در سر جانان

نفخت

نفخت فیه من روحی چو خوانی ز نفخ خود ببینی اندر معانی
نفخت فیه اینجا که چه باشد بگو با من که این معنی چه باشد
همه اینست اگر این راز دانی ببابی جمله اسرار معانی
همه اینست و اینجا جمله جویند از این دم دم بدم در گفتگویند
از این معنی بگویم شمه باز مگر ره یابی اندر سوی او باز
ز خود جانان بتو اندر دمیدست از آن تو راز گفتست و شنیدست
از آن او خود بخود او صورت خویش نمود عشق را آورد در پیش
نمود عشق خود را کرد اظهار که تا بنماید اندر هیچ و هر جاد
نمود عشق خود اینجا نهان کرد عیان بر گفت و خود را داستان کرد
نمود عشق خود اندر دل و جان عیان کرده نهان زیبا نمود آن
حقیقت گفت صورت ساخت اینجا طلسمی بوالعجب پرداخت اینجا
ز بود خود نمود اینجا دم خود نهادش نام اینجا آدم خود
ز ذات خود صفات خود نمود او نهادش نام آدم در نمود او
چو میدانم که هم خود راز داند خود آمد راه خود خود باز داند
چو عشق اوست اینجا آمده باز رود در قرب خود با عز و اعزاز
چه عشقست این که این با تو نمودست مگر دلدار اینجا رخ نمودست
نمیدانی تو ای عطار آخر که اسرار است اندر عشق ظاهر
چه میگویی که هرگز کس نگفتست در اسرار این معنی که سفتست
تو میدانی که میدانی بتحقیق ترا معشوق اینجا داد توفیق

حقیقت آنچه میگویی یکی است / ترا این راز اینجا بی‌شکی است
که هر چیزی که گفتی در حقیقت / همه اسرار جانست و شریعت
عجب راز تو مشکل حالت افتاد / که آتش در ره و در بابت افتاد
در اینجا سر خود از خویش دانی / حقیقت جان جان در هر چیز دانی

در صفت دل و اسرار توحید گوید

حقیقت ای دلا اکنون چند گویی / همی گویی تو تا بیرون چو گویی
ترا بیرون دلا جانست و جانان / تویی یکتا ولی در عشق پنهان
تو یکتایی و ناپیدای جانی / که میدانم تو راز خویش دانی
نمیداند کسی احوالت ای دل / تو میدانی در اینجا راز مشکل
تو میدانی که اندر عشق و هجران / چه بار غم کشیدستی ز جانان
مرا ای دل تا بتو جمله کار است / مرا تا با تو سخنهای بی‌شمار است
مرا با تست اینجا گفتگویم / که سرگردان‌تر از تو هیچ گویم
مرا عمری بباید تا بدانی / که تا من چند گفتم از معانی
ریاضت چند من از تو کشیدم / اگرچه با تو در گفت و شنیدم
بسی گفتم ترا ای دل ز جانان / که هم بنمودمت اسرار پنهان
ز جوهر جوهرت دادم در اینجا / ترا در دانه دادم در اینجا
دلا با تست مردا از نهانی / تو میگویی دلا و هم تو خوانی
تو بینایی درون چشم مانده / کنون در چشم خود بی‌چشم مانده
از این دیوانگی در بند ماندی / در آخر رخت در دریا فشاندی

دلا اینجا سخن بسیار رو ده دود / کهی مستی ز عشق و گاه مخمود
زمانی مست عشقی در خرابات / زمانی مست شوقی در مناجات
زمانی کنج اندر پیش داری / زمانی عقل پیش اندیش داری
زمانی بر در خمار مستی / زمانی سوی دیگر بت پرستی
زمانی برگذشته از دو عالم / زمانی شادی و دیگر تو در غم
دمی در گفتن اسرار واصل / دمی دیگر بماند سکتی تو غافل
دمی در کون و دیگر در مکانی / دمی در صورت و گه در نهانی
دمی در کافری زنار بسته / دمی خود را بپای دار بسته
دمی واصل دمی عاشق در این راه / فرو مانی آخر از این صفت درگاه
تو خواهی بود با خود جاودانی / که مرغ باغ عشق لامکانی
در این چندین معماهای اسرار / که تو دیدی کنون در عین پرگار
فزون از عقل و بیرون از ضمیر است / که جانانت و جانان دستگیر است
دلا چندانکه میگویی ز ذاتش / کجا یابی تو اسرار صفاتش
در اینجا دان که اینجا آشکار است / درون جان و دل پروردگار است
ازل را با ابد پیوند او ساخت / ترا در ذات خود از عشق بنواخت
در این صحن زمرد رنگ افلاک / که گردانست اندر حقه خاک
از این چندین گل پر نور سوزان / که اینجا شد در عالم فروزان
کمال صنع خود پرداخت از ذات / بهم پیوست اینجا دید ذرات
که داند حق آن بنگر در اینجا / تو بینی که گشاید این معماه

ره اینجا بر کره اینجاست گفتم ‌‌ ‌ جمال شاه جان پیداست گفتم
جمال شاه اندر تو بد پیوست ‌‌ ‌ همه کون و مکان در تو بد پیوست
دو عالم در تو اید ل تا ابد پیداد ‌‌ ‌ تو اینجایی و اینجا تا ابد پیداد
زهی دل اینهمه گفتار از تست ‌‌ ‌ حقیقت روشنی عطار از تست
مرا اینجا ابا تو سوی دنیا ‌‌ ‌ خوش آمد لاجرم در کوی دنیا
دلا عطار با تست و نه در تست ‌‌ ‌ یقین اینجا ترا او هر زمان جست
بیا بر چون مرا او را کشته بینی ‌‌ ‌ بخون و خاک وی آغشته بینی
مرا با تو وصال هم فراقست ‌‌ ‌ بدیدار شوق و اشتیاقست
مرا با تو حدیث از شوق افتاد ‌‌ ‌ سخن هر لحظه با ذوق افتاد
رها کن زهد خشک و نام و ناموس ‌‌ ‌ که دنیا جملگی ملکیست افسوس
همه دنیا بنزد ترک کاهی ‌‌ ‌ بنزد عاقلان دنیاست راهی
همه دنیا مثال حقه دان ‌‌ ‌ درون حقه در خورشید تابان
همه دنیا مثال یک چراغست ‌‌ ‌ فتاده بر کنارش نیز زاغست
نظر کن سوی دنیا دمبدم تو ‌‌ ‌ دگر بشتاب در عین عدم تو
نظر کن در جهان و جان همی بین ‌‌ ‌ دگر یک لحظه مر جانان همی بین
چو جانان دمبدم رخ مینماید ‌‌ ‌ ز وصل خویش پاسخ مینماید
ز ماهی تا بمه در صنع بیچون ‌‌ ‌ که پیدا کرد در تو بیچه و چون
نظر میکن تو اندر جمله ذرات ‌‌ ‌ که گویااند در تسبیح آیات
همه در زمزمه در ذکر الله ‌‌ ‌ همه اینجا یکی از راز آگاه

همه

همه که با او در اینجا در مناجات ‌‌ ‌ طلب دارند از دیدار و حاجات
همی خواهند تا او را ببینند ‌‌ ‌ همه در سر او صاحب یقینند
همه با او و بی او بین در راه ‌‌ ‌ حقیقت مرد معنی زوست آگاه
زمانی کوشش کن جان تا بدانی ‌‌ ‌ که پنهان نیست اسرار عیانی
همه عالم پر از خورشید بنگر ‌‌ ‌ حقیقت سایه نی جاوید بنگر
نظر کن بامدادان سوی خور تو ‌‌ ‌ در این معنی که گویم در نگر تو
ببین آن لحظه اندر صنع باری ‌‌ ‌ که نوری میرهد در صبح تاری
عجب نوریست از آن حضرت ذات ‌‌ ‌ حقیقت تابدان بر جمله ذرات
منور میکند آن نور عالم ‌‌ ‌ فزاید روشنی اینجا دمادم
دمادم روشنی آید پدیدار ‌‌ ‌ برآید بعد از آن خورشید اسرار
همه عالم منور از حضورش ‌‌ ‌ شود روشن جهان از عکس نورش
رود تاریکی ظلمات از اینجا ‌‌ ‌ نماند سایه جز نور مصفا
جهان دان اندر این پاکی تو ای دل ‌‌ ‌ که تو خود شوی زین راز مشکل
برآیی تا جهان جان منور ‌‌ ‌ کنی ماننده یکبارگی خور
جهان جان دمادم روشنایی ‌‌ ‌ همی ده تا یقین عین خدایی
ترا پیدا شود در آخر کار ‌‌ ‌ بگویی سر خود اینجا بیکبار
بیکباره چو دل بر این نهادی ‌‌ ‌ در معنی در اینجا برگشادی
تو صبحی ای دل آشفته مانده ‌‌ ‌ چرا در صبح باشی خفته مانده
بوقت صبح اینجا بین یکی راز ‌‌ ‌ که اندر تست کل انجام و آغاز

ترا انجام و آغازست اینجا — ترا کار دگرها بازست اینجا

نظر کن در نگر آغاز و انجام — بنوش از دست جانان آنگهی جام

نظر کن نوش کن آن جرعه یاد — که تا مستت کند بی عین بنیاد

تو خورشیدی و مست راه جانی — چرا چندین بسر خود را دوانی

گهی نزدی و گاهی سرخ هستی — دمی در عین بالا گاه پستی

گهی اینجا ز اول آخر روز — بود در سفل خویش حیران و مجنون

بدانی اولین تا آخر کار — شوی آخر در اینجا تا به بیدار

چو وقت شام می‌آید ببنیاد — عیان گردد نموده تا نمودار

همه عالم چو شب آید به بیهوش — شود رو جام از حضرت کشش نوش

همه مست جمال جان‌فزایند — مثال اولین حیران نمایند

شوند از خود نمانده عقل در تن — برون آیند کل از ما و از من

عدم باشد در آن دم هرچه بینند — کسانی کاندر این صاحب یقینند

یکی خوابست بیداری ایشان — ولی کی داند این مرد پریشان

هر آن جان کاشکارا و نهانست — به بیداری کشان عین نشانست

نهان در خواب باشد در ولایت — که ایشانراست در عین هدایت

ز بعد آن حیات و زندگانی — چو رفتی از صور بیشک بدانی

ز مرگ کوچکست اینجا یکی خواب — رموزی دیگر است این نکته دریاب

مثال مرده آندم که خفتی — به بیداری نظر کن خویش رفتی

تو اندر خانه خویشی بمانده — عجب در خویش در هیچی بمانده

تویی

تویی اما وصالت نیست حاصل — نمیدانی از آنی مانده غافل

در آندم وصل آنکس باز بیند — که اندر خواب بیشک راز بیند

در حقیقت سر منصور و دریافتن اعیان فرماید

چنین فرمود سلطان حقیقت — سپهر جان و دل قطب طریقت

نمود ذات و سر لامکانی — بگویم کیست تا کلی بدانی

نهاده بر سر معنی خود تاج — نهان و آشکارا پیر حلاج

که من در خواب دیدم حق تعالی — مرا بنمود اینجا گاه دنیاه

همه دنیا من اندر خواب دیدم — همه ذرات در غرقاب دیدم

بدیدم هر دو عالم در درونم — نمودم روی در جان رهنمونم

حقیقت جان جانرا باز دیدم — ز خواب آن روی تماشا راز دیدم

همه من بودم و من بیخبر زان — من از من مانده اندر عشق پنهان

همه در من بد و من در میان نه — حقیقت بود من جز جان جان نه

من و او هر دو یکی گشته در خواب — مثال قطره اندر عین غرقاب

چو دیدم راز بنمودم حقیقت — یکی دیدم در این عین طبیعت

یکی بد چون شدم بیدار آن بود — نهانم در نهان کلی عیان بود

عیانی چون بدیدم جمله در خویش — حجابم از نهان برخاست از پیش

نشد ظلمت چو نور آمد پدیدار — بجان و دل شدم سرش خبردار

تو در خوابی کنون در عین صورت — نمیدانی تو این معنی ضرورت

اگر بنمایدت چون او ببینی — بیابی سر اگر صاحب یقینی

حقیقت می‌نماید یار اینجا — دمادم می‌فزاید بار اینجا
تو می‌بینی و در خوابی بمانده — تو بی آبی و در آبی بمانده
چنان مغرور در دنیا بمانده — که در صورت ابی معنا بمانده
زمانی کاندر این خواب جهانی — چنین در حرص و غرقاب جهانی
نگاهی کن به بیداری و بنگر — کنون اینجا که می‌بینی تو رهبر
حقیقت مرگ هم مانند خوابست — چو برقی عمر تو اندر شتابست
چو مردی خواب مرگت می‌برد باز — پس آنگاهت با خویش آورد باز
چو با خویش آیی و بینی رخ او — دگر می‌بشنوی و پاسخ او
ترا چون وقت مرگ آید بدانی — نمود سر خود گر کاردانی
یقین خواب طبیعت خود بود خواب — ز من خواب حقیقت هم تو دریاب
حقیقت مرگ خواب آمد حقیقت — ولی خوش خفته در خواب طبیعت
چو مرگ آید شوی از خواب بیدار — برون آیی ز بیهوشی سپیدار
توانی هم شو از خواب نفس بیدار — که دلدار است با تو بین رخ یار
زهی نادان که رفتی اینجا نیابی — کجا اینجاش بی اینجا شتابی
در اینجا راز انجادان و بنگر — نظر کن در کتب برخوان و بنگر
تو با او بی و او با تو در اینجا — ابا تو راز بگشاده در اینجا
درت بگشست و تو خود بسته در خود — ازانی دایما در بسته بر خود
تو تا خود بینی او را کی ببینی — همه او هست گر تو او ببینی
تو او می‌بینی درون خویش زنهار — دمی بی او تو ضایع می‌مکن داد

تو با او بی چنین غافل بمانده — چو ملحد گفته لا واصل بمانده
چه دانی راه نابرده بمنزل — کجا باشی بجز عین واصل
در این منزل که دنیا نام دارد — گرا دیدی که اینجا کام دارد
نه بیند هیچکس کامی ز اسرار — که نه آخر فرو ماند گرفتار
همه دنیا چو شور و فتنه آمد — حقیقت راه کو و کام بستد
گذر کرد و باینجا رفت و باز — برفت از فتنهٔ دنیا و عز و ناز
خوشا آنکس که پیش از مرگ مردست — حقیقت گوی او از پیش بردست
بمیر از خویش تا زنده بمانی — که چون مردی حقیقت جان جانی
زوالت نیست اما در زوالی — وصالت نیست اما در وصالی
ترا خورشید جان تابنده اینجاست — هزاران مهر و ماهت بنده اینجاست
تو می‌دانی که اینجا کیستی تو — در این پرگار بهر چیستی تو
ترا مر آفرینش هست بینش — تو هستی برتر از این آفرینش
کمالت برتر از حد کمالست — ترا اینجا بجانانت وصالست
نجوم آفتابت هم فروشد — نهان از پیشت حقیقت نور او شد
دگر از برج غیبت سر برآرد — زوال آخر حقیقت می‌ندارد
زوالی نیست در خورشید بنگر — که چون در رفت و دگر باز آمد از در
ترا خورشید جان چون رفت اینجا — بشیب مغرب اندر عین الاه
مقام لا و الا می‌شود باز — برآید صبح کل الا شود باز
ندارد مرگ اما صورت ساز — یکی گردد همی انجام و آغاز

حقیقت آفتاب آن جهانی / تو در اینجا کجا خود را بدانی
تویی خورشید اندر عالم جان / شده ستی در حقیقت جان جانان
تویی خورشید تا گرد عالم / همی گردی برای کل دایم
همه ذرات عالم از تو نورند / سراسر جمله در ذوق حضورند
دل عطار با تو آشنا نیست / ز نور تو پر از نور و ضیا نیست
ضیا و نور تو کون و مکانست / کسی نور ترا کلی ندانست
کجا اعمی بداند نورت اینجا / که پیدایی نبیند کورت اینجا
مزین از تو ذرات دو عالم / ز تو اینجا یکی پر نور و خرم
هر آن وصفی که خواهم کرد از جان / حقیقت برتر از آنست میدان
مرا اینجا ز عشقت رهنمونست / دلم اینجای بی صبر و سکونست
ندارم طاقت اسرار گفتن / نه سیری نیز از کس می شنفتن
ندارم طاقت درد فراقش / همی سوزم دمادم ز اشتیاقش
ندارم طاقتی در پایداری / دمی در صبر و یکدم بیقراری
مرا اینجا همان پیداست اسناد / که آن حلاج را آمد به بیداد
بجز حلاج چیزی می ندانم / که با وی گفتم و از وی بخوانم
ندانم چیزی بجز وی یار اینجا / که زو گشتی بکل تو واصل اینجا
ز منصورم کنون واصل بمانده / چو او دست از دو عالم بر فشانده
همان آتش که در حلاج افتاد / مرا در جان و دل زانست فریاد
زنم هر لحظه دم از عشق منصور / اگرچه مینماید در دلم شور

چه سیری بود این در آخر کار / که آمد در دل و در جان عطار
یقین دانم که میدانم که اینست / دگر تقلید و این عین الیقینست
یقین اینست و دیگر هست تقلید / مرا این راز میآید ز توحید
ز اول تا باخر ختم این راز / که تا آخر بریدم سر این راز
مرا تا جان بود در دهر فانی / از او گوییم همه سر معانی
مرا تا جان بود جز او نگوییم / ز هر نوعی که خواهم راز گوییم
مرا تا جان بود جز او نبینم / که زو پیوسته در عین الیقینم
همه منصور می بینم درونم / همو خواهد بد آخر رهنمونم

همه منصور می یابم در آفاق
که منصورست اندر جزو و کل طاق

بجز او کیست تا من بنگرم کس / همه او دانم و می بنگرم کس
حقیقت او ستاید هم سر گفتار / که میگوید درون جان عطار
ز دست عقل هر دم در شکیبم / که اینجا میدهد هر دم فریبم
ز دست عقل بیره مانده ام من / مثال حلقه بر در مانده ام من
ولیکن عقل اینجا هم بکارست / که او را سر معنی بی شمارست
ز نور عشق در نور و ضیاام / که می بخشد همه نور و صفایم
مرا تا عشق گوید دم برآر از / نخواهم ماند اندر عقل ممتاز
که باشد عقل پر بس فضولی / ولی در عشق کی باشد اصولی
حقیقت عشق به از عقل باشد / که دایم عقل اندر نقل باشد

مرا تا عقل اول بود در کار　　حکایتها بسی گفتم ز اسرار
ز عقلم بود اول گفت تقلید　　ولیکن عشق دادم سر توحید
بنور عشق جانان یافتم باز　　ز جان در سوی او بشتافتم باز
چه باز عشق جوییم تا بیابیم　　که از عشقست چندین فتح یابیم
کمال عشق گر در جان در آید　　بکیرد جسم با جان در رباید
کمال عشق هر کس را نشاید　　شگرفی چابک و پاکیزه باید

حقیقت عشق مشتق دان تو از ذات
که میگوید دمادم سر آیات

مرا چون عشق در جانست مدرک　　نخواهم بود از آن یک لحظه غافل
دمادم سر دیگر می‌نماید　　مرا از جان و از دل می‌رباید
سخنهای مرا میدان و میخوان　　که گفتارم بکل عشقست جانان
گذشتم من ز عقل اکنون ز تقلید　　چو دیدم عشق رازم گشت توحید
دل و جان واقف اینجا ز جانان　　ولیکن بی شمار آمد در اعیان
یقین شد حاصلم کل بی گمانم　　که اسرار یقین شد کل عیانم
یقین هر چیز دارای مرد سالک　　که در عین یقین گیری ممالک
یقین گر باشدت اینجا نمودار　　ترا جان بی گمان آید پدیدار
یقین چون جان ببینی در همه حق　　در اندازی بعالم دمدمه حق
یقین وصلت باقی بیگمانست　　مرا یقینی در اینجا کس ندانست
بجز منصور کاینجا بیگمان شد　　کمان برداشت تا کل جان جان شد

کمان

کمان برداشت تا عین الیقین دید　　در اینجا ذات کل آن چیز بین دید
کمان برداشت اینجا کل مطلق　　جمال دوست دید و زد انا الحق
جمال دوست در خود جاودان یافت　　نمودار حقیقت جسم و جان یافت
وصالش گشت اینجا گاه حاصل　　که تا شد در جمال عشق واصل
چو در عشق اینجا دید اول　　از آن شد عقل و جان اینجا مبدل
همان صورت که اول داشت اینجا　　بکلی جسم را بگذاشت اینجا
رها کرد آن زمان هم جسم و هم جان　　یقین پیوسته بُد مر دید جانان
چنان از خود برون آمد که خود دید　　خودی خود نکو اینجا ز خود دید
ز خود بیرون شد و در اندرون یار　　انا الحق زد شد آنگاهی سوی دار
چو در چشمش یکی شد آفرینش　　یکی بُد در یکی عین الیقینش
از آن سر داشت و این سر باز گفت او　　ز خود بگذشت کلی راز گفت او
چو بخشایش کبریا داد بیچون　　بگوید راز بیچون بیچه و چون
اگر محرم شوی با انجمن راز　　چو او گردی در اینجا گاه جانباز
اگر محرم شوی در جزو و کل تو　　برون آیی بکل از بند و غل تو
اگر محرم شوی مانند منصور　　سر و پایت شود نور علی نور
اگر محرم شوی در جسم و جانت　　نماید سر سر دل نهانت
اگر محرم شوی در دار دنیا　　درون دل بیابی سر مولی
اگر محرم شوی مانند مردان　　یکی بینی درون جان تو جانان
اگر محرم شوی مانند عطار　　نمایی سر کل اکنون بگفتار

اگر محرم شوی این راز نهانی　　در اینجا راز ما را باز دانی
چو مردان ره درون راز جستند　　در آن گمگشتگی خود باز جستند
چو اول راه گم شد اندر این راه　　در آخر راه بردند سوی درگاه
در معنی گشاد ستار ربانی　　بود در آخرت صاحبقرانی
چو راه اینجا یکی بردند سوی خویش　　عبث دم زدند از گفتگوی بیش
بگفتن چون نیاید راست این راز　　اگر از عاشقانی جان و سر باز
اگر گویی بجز با اهل دلان گوی　　نه با کوشخران و ابلهان گوی
کسی را گوی کو ره برده باشد　　بسوی دوست ره بسپرده باشد
ابا او گوی راز او میتوانی　　که او گوید ترا درد نهانی
مگو این درد جز با صاحب درد　　که او باشد چو تو در عشق کل فرد
مرا این درد دل گفتن ازان است　　که درمان من از صاحبدلانست
مرا با عشق رازیست و نیازست　　که عشق از هر دو عالم بی نیازست
مرا با عشق خاطر بود این راز　　که هم در عشق خواهم گشت جانباز

یقین صاحبدلان دانند دردم
که جز ایشان من اندر عشق فردم

منم امروز اندر درد جانان　　بمانده در جهان من فرد جانان
از این دردم دوا آمد پدیدار　　چنین در درد ماندستم گرفتار
حقیقت دردم اینجا بی دوا نیست　　که نور عشقم اینجا رهنما نیست
ندیدم هیچ جز ایشان در این دل　　که از ایشان شدم مقصود حاصل

تمامت

تمامت انبیا و اولیاییم　　همی دایم درون پر صفاییم
همه با من منم در ذات ایشان　　همی گوییم بکل آیات ایشان
منم آدم منم نوح ستوده　　منم دریا بکل جولان نموده
منم موسی صفت کل رفته در طور　　دم ارنی زده پس غرقه نور
منم مانند اسمعیل جانباز　　که دیدم در اینجا جان جان باز
منم اسحق اینجا سر ببازم　　چو شمعی دیگر اینجا سرفرازم
منم یعقوب دیده یوسف خویش　　مرا یوسف کنون بنشسته در پیش
منم جرجیس اینجا پاره پاره　　حقیقت جزو و کل در من نظاره
منم بر تخت معنی همچو داود　　سلیمانم رسیده سوی مقصود
منم اینجا زکریا پاره گشته　　بساط جزو و کلم در نوشته
منم یحیای سوزان در فراقش　　همی نالم ز شوق اشتیاقش
منم عیسی که اندر پای دارم　　حقیقت عشق جانان پایدارم
منم احمد زده دم از قرآنی　　که زو دارم همه سر معانی
منم حیدر که دیدارم یقینست　　دل و جانم پر از شیخ یقینست
چو در من جمله دیدار کرده　　از اینم صاحب اسرار کرده
همه در من پدیدارند اینجا　　درون من یکی تا اند اینجا
چو من در این یقین باشم سرافراز　　از آن خواهم شدن در عشق جانباز
محمد جان جان تست بنگر　　علی بر جان جان تو بود در
علی در دل ببین و لو کشف باب　　اگر مردی رهی مگذار این باب

علی نفس محمد دان حقیقت / علی پر وحست از دار طبیعت
علی بنمایدت راز نهانی / کشاید بر تو درهای معانی
دو دست خود ز دامانش تو مگذار / که تا بنمایدت اینجا بکردار
از آن خواندش اینجا گاه حیدر / که او بگشاد در اینجای صد در
در معنی علی بگشاد اینجا / مرا این گنج کل او داد اینجا
شبی دیدم جمال جانفزایش / شدم افتاده اندر خاک پایش
از او پرسیدم احوالم سراسر / مرا بر گفت اندر خواب حیدر
بگفتم رازها در خواب آن شاه / مرا از کشتن او کرد آگاه
نمودم آنچه پنهان بود از من / که تا اسرارهایم گشت روشن
مرا گفتا که ای عطار مانده / ز سر عشق برخوردار مانده
بی گفتی ز ما اینجا حقیقت / سپردی نزد ما راه شریعت
بی اینجا ریاضت یافتستی / که تا عین سعادت یافتستی
بی کردی تو تحصیل معانی / که تا دادیمت این صاحبقرانی
کنون از عشق برخوردار میباش / که کردی سر ما اینجا یکی فاش
بگفتی آنچه ما اینجا نگفتیم / ز تو دیدیم اسرار و شنفتیم
حقیقت آنچه اینجا که تو گفتی / در اسرار ما اینجا تو سفتی
حقیقت بر تو این در برگشادیم / ترا گنج یقین در دل نهادیم
ترا این لحظه جون دادیم این گنج / ز ما اینجا بکش ز جان خان رنج
ترا خواهند کشتن آخر کار / که کردی فاش اینجا گاه اسرار

کسی

کسی کو راز ما گوید حقیقت / نبگذاریم او را در طبیعت
حقیقت گفت منصور آن خود دید / در اینجا که جفای نیک و بد دید
تو آن گفتی که آن منصور گفتست / که دیگر جون تو این مشهور گفتست
تو گفتی سر ما اکنون ببر سر / که تا آیی و بینی جنک آن سکر
هر آنکو کرد گستاخی در این راز / بنگذاریم او را در جهان باز
کنون این گفته عطار بنیوش / مشو یکذره از اسرار خاموش
بگوی و جان خود را باز اینجا / که بگشادست در با راز اینجا
کنون وقتست ای دل تا بدانی / که حیدر گفت این راز نهانی
مشو خاموش خوش بنویس و برخوان / دمادم لقمه میجوز از این خوان
تو برخوان محمد یا علی راز / جو بشنودی بگفتی عاقبت باز
محمد با علی تو باز بینی / جو بینی سر بریده راز بینی
محمد اول اندر خواب دیدم / از او بسیار فتح الباب دیدم
شترنامه از او گفتم حقیقت / سپردم مرده را از شریعت
حقیقت صاحب دعوی مر اوست / که بیرون آوریدم مغز از پوست
بجز او صاحب دعوی که بینم / که او اینجاست کل عین الیقینم
که او بنمود راهم تا بر شاه / از آن هستم ز سر شاه آگاه
کسی کو احمدش کل رهنماید / درش اینجا یکی بر کشاید
بجز احمد هر آنکو جست و حید / کجا بگشایدش اینجا که در
در علم محمد حیدر آمد / که جمله اولیا را سرور آمد

سروسالار جمله اولیا اوست | مشایخ را تمامت پیشوا اوست
بران سالک که راه مرتضی یافت | سوی احمد شد وآنگه خدا یافت
بران سالک که اینجا ره نماید | در آخر ره بسوی خویش بگشاید
بجز حیدر مبین بشنو تو این راز | تو حیدر مصطفی دان ای سرافراز
محمد با علی هر دو یکیست | ندانم تا کرا اینجا شکیست
محمد با علی سالار دینند | که ایشان در حقیقت پیش بینند
محمد با علی بشناس اول | که تا باشی درون کون واصل
محمد با علی ذات خدایند | که دم دم راز در جان مینمایند
محمد با علی فتح و فتوحست | محمد آدم و حیدر چو نوحست
حقیقت احمد و حیدر ز ذاتند | که حیدر رهنمای این صفاتند
چو از احمد بحیدر در رسیدی | حقیقت هر دو را یک ذات دیدی
یکی ذاتند ایشان از نمودار | ز سر حق حقیقت صاحب اسرار
یکی نامند ایشان همچو خورشید | بر ایشانست هر ذرات امید
محمد رحمة للعالمینست | علی چون صفاتش اندر یقینست
الا ای سالک اگر تو مرد راهی | حقیقت واصلی در عشق خواهی
ره احمد گزین و سر حیدر | که یکتا بینی وصلت ناگهی در
مبین چیزی بجز ذات ایشان | نظر مکن تو در آیات ایشان
ره ایشان گزین و گرد واصل | که ایشانند هر مقصود حاصل
از ایشان هرکه خود را اصل کل یافت | چو منصور از حقیقت وصل کل یافت

سؤال کردن

سؤال کردن شیخ شبلی از منصور حلاج قدس سره

چو شد بر دار منصور سرافراز | ازو پرسید شبلی این سخن باز
که ای دانای اسرار حقیقت | جوابی ده مرا زود از شریعت
تو از سر انا الحق باز گویم | که از که دیدی این باز گویم
بگو اسرار اکنون تا بدانم | حقیقت چیست تا روشن بدانم
که گفتی اینجا انا الحق در نمودار | که تو میگویی اینجا بر سر دار
ز شرع این راز دولتهای شد دل | از آن پرسم که هستی آگه دل
چرا میگویی اینجا که انا الحق | مرا بر گوی اکنون راز مطلق
نه شرعست اینکه میگویی در اینجا | از این گفتن چه میجویی در اینجا

در جواب دادن منصور شیخ شبلی را گوید

جوابی داد او را آن زمان دوست | که من مغزم همه شبلی تویی پوست
منم مغز و تو اینجا پوست هستی | که از ظاهر خود اینجا بت پرستی
کجا دانی تو این راز مرا هان | که از تقلید داری نص قرآن
تو در تقلید و من در سر توحید | کجا گنجد یقین توحید و تقلید
اگر نه برده شبلی در این سر | کجا دانی تو باطن را ز ظاهر
من از اسرار جوهر مصطفی راز | بگفتم انا الحق با همه باز
من از سر حقیقت شاه دینم | نه چون تو در گمان عین الیقینم
تو شبلی این زمان بی صورت خود | نمانده ستی و بینی نیک با بد
کجا بینی یکی چون در دو هستی | منم با حق تو با خود بت پرستی

من از حیدر یقین گفتم عیانم … انا الحق هست در شرح و بیانم
دگر از مصطفی بشنیده ام من … که صاحب درد و صاحب دیده ام من
ز احمد دیده ام ستر معانی … بدان اسرار ستر من زمانی
حقیقت لو کشف برخوان ز حیدر … که از یکتا بدت شبلی یقین در
من از احمد یقین این راز گفتم … انا الحق از زبانی باز گفتم
دگر از حیدر کرار این راز … بگفتم لو کشف در این یقین باز
من از این مرد واصل گشته ام ذات … نه مانند تو من سرگشته ام هات
حقیقت دم ز احمد میزنم من … چو حیدر نیز دم آخر نی زنم من
از این معنی که دادم من در اینجا … حقیقت پایدارم من در اینجا
تو این معنی کجا دانی نکو کی … که در میدان فتاده همچو گویی
کسی داند که همچون من شود یار … در آید عاشقانه بر سر دار
کسی داند که چون من کشته گردد … میان خاک و خون آغشته گردد
کسی داند که همچون من شود حق … بگوید در انا الحق راز مطلق
کسی داند که دست از جان بشوید … یقین حق را برو کل حق بگوید
کسی داند که الله آفرینش … یکی گوید یکی بیند ز بینش
چو من واصل شود این راز گوید … انا الحق با همه کس باز گوید
چو من واصل شود جان بر فشاند … بجان اندر ره جانان نماند
چو من واصل شود اندر عیان او … انا الحق گوید او راز نهان او
چو من واصل شود شبلی در این راه … نه بیند هیچ چیزی جز رخ شاه

چو من واصل شود در جزو کل او … کشد چون من بکلی عین ذل او
هر آنکس کو شود واصل چو من باز … بیابد در درون انجام و آغاز
منم انجام با آغاز دیده … در اینجا روی جانان باز دیده
منم اینجا بدیده اصل فطرت … رسیده در مکان عز و قدرت
منم اینجا یکی دیده درونم … همه ذرات از خود رهنمونم
منم اینجا تمامت عین اشیا … بنوده من شده هرچیز پیدا
منم اینجا حقیقت نور خورشید … که خواهم بود تابان تا بجاوید
منم اینجا حقیقت چون قمر کم … شده خورشید را در عین قلزم
منم اینجا سما و مهر و ستاره … بنوده جمله ذره در نظاره
منم اینجا فلک گردان نموده … همه کوکب در او حیران نموده
منم اینجا نموده آتش سیار … میان عاشقانم سرکش یار
منم اینجا نموده باد کرده … جهان از روح خود آباد کرده
منم اینجا حقیقت آب روشن … نموده صنعها در هفت گلشن
منم اینجا نموده خاک را راز … ابا او راز دایم گفته سرباز
منم اینجا نموده کوه معدن … مرکب کرده را بنموده معدن
منم اینجا حقیقت در و دریا … نموده هر نفس صد شور و غوغا
منم اینجا حقیقت جوهر عشق … تمامت سالکان را رهبر عشق
منم اینجا یکی جوهر پدیدار … همه از من بکل شد ناپدیدار
منم اینجا نهان جوهر که بودم … بهر کسوت که هستم رخ نمودم

حقیقت جوهر دریای عشقم　ز عشق خویش ناپروای عشقم
حقیقت اینچنین دارم ز اسرار　کجا دانی تو ای شبلی نگهدار
تو ای شبلی حقیقت راز داری　ستاده اندر آن دریا پدیداری
کجایی در کجایی من که باشم　اگر از وصل آیی من که باشم
محمد دان که میگوید محمد　درون جان منصورم مؤید
حقیقت من رانی دان از این راز　حقیقت پرده همچون من برانداز
ندانی ور بدانی هم ندانی　که دانای خود و سر نهانی
تو یکی من من تو ام اینجا حقیقت　کنم خود را در اینجا با شریعت
تو کرامات آیی بس پدیدار　ز عشق روییم آیی بر سر دار
ترا گر چه من اینجا باز دیدم　چه از سر کمالت راز دیدم
منم اینجا بعشق خویشتن دید　نهاده سر ز گفت و کیش دیدم
جو در ذاتم یقین توحید پیداست　مرا چندین هزاران شور و غوغاست
از آنجا کامدم اینجا بدیدم　یکی بد در کمال خود رسیدم
یکی دیدم از آنجا تا به اینجا　یکی ام در یکی در جمله یکتا
منم امامتی من عیانست　منم من در منم اینجا بیانست
حقیقت جز که من چیزی دگر نیست　از آن مانده ز انجامت خبر نیست
اگر اینجا بیابی در خبر تو　یکی بینی یکی داری نظر تو
اگر اینجا بیابی اصل جانان　چو من بر دار یابی وصل جانان
اگر اینجا تو اصل کار بینی　یکی اندر یکی دلدار بینی

بجز من

بجز من نیست دانای حقیقت　که دانستم که مردم در طبیعت
چو من واصل شوی در راز گویی　انا الحق همچو من کل باز گویی
من آن اصلم که اصل جمله از ماست　من او بیم شنوای شیخ این سخن راست
منم در نطق جمله گشته گویا　من اندر ذات خود در جمله گویا
نشانم هست بی نام و نشانم　بود صورت در اینجا که نشانم
فنا خواهم شدن از صورت اینجا　منم بنگر ترا مر صورت اینجا
حقیقت وقت کار آید پدیدار　که بر دارت بیاد آید پدیدار
همه یارست اینجا نیست جز دوست　منم اینجمله میدانی که مغز اوست
بجز من نیست چیزی در حقیقت　نمودستم از او راه شریعت
اگر گفتم انا الحق آشکاره　کنم اینجا یکی خود پاره پاره
چو اصلم اینچنین بر خواست کردم　از آن در عشق دارم راست کردم
از آنم دار بجای راستا دست　هر آنکو جان بباز در راست آنست
اگر کردم در اینجا کار خود راست　که دیدم در ازل من کار خود راست
بگو شبلی چو من این پایداری　چرا اینجا تو اندر پای داری
سؤالی کردی و گفتم جوابت　گشادم بر تمامت فتح و بابت
ترا گر فتح اینجا رخ نماید　چو من هر لحظه این پاسخ نماید
انا الحق گوید اینجا گاه جانان　نماید بر تو اینجا راز پنهان
انا الحق باز گوید تو ندانی　که سر گفت اینجا من برانی
دمی و دار اینجا رخ نمودش　از آن دم خود بخود پاسخ نمودش

ازان حالت که آن از جان من خواست / مرا پیدا شد و گفت این سخن راست
نه وقتی لی مع الله را عیان بود / که او پیوسته در کون و مکان بود
مرا او ذات اینجا بود پیدا / درون جان او معبود پیدا
بد اول او با آخر یکی دید / ز ذات خود همه چیزی یکی دید
ز ذات خود بخود اندر نظر کرد / علی را هم ز ذات خود خبر کرد
علی را او کشف بُرد در معانی / محمد گفت دیگر من رآنی
ازان هر دو صاحب راز گشتند / که ایشان هر یکی ممتاز هستند
ازان شه باز دیدند اندر اینجا / که ایشان راز دیدند اندر اینجا
از ایشان من شدم اینجا خبردار / تو نیز اینجا چو ایشان این خبردار
بگو گر میتوانی سرّ من باز / که تا باشی چو من در عشق ممتاز
اگر شهباز عشقی باز جوئی / که وصلش همچو گو باز جوئی
وصال حال را اینجا بجو تو / چو دیدی دید پیدا زان اسرار جو تو
چو بنمودت رخ اینجا شاه جانان / بگوئی راز او در عشق پنهان
اگر دیدی یکی اینجا طبیعت / براندازی در آخر هر طبیعت
طبیعت جیست هان بر روی دارست / انا ما یار ما در پای دارست
انا ما پایداری کرد اینجا / انا ما شد حقیقت فرد اینجا
در اینجا فرد شد اندر سر دار / انا ما شد در اینجا که نمودار
نمودارست اینجا سرّ مطلق / در اینجا میزند با ما انا الحق
انا ما زد انا الحق آشکاره / بخواهد سوخت ما را در نظاره

بخواهد

بخواهد سوخت تا کل راز بیچند / فنا را در بقا ایم باز بیچند
فنا خواهد شدن صورت در اینجا / بخواهد سوخت منصوره در اینجا
در اینجا باز ماند جمله منصور / حقیقت قرص خور نور علی نور
نخواهم ماند اینجا جاودانه / همی خواهم شدن من در میانه
همی خواهم شدن تا من شوم پاک / چه باد و آتش و چه آب چه خاک
فنا گردانم و یابم بقا نیز / وجود خویشتن هم در بقا نیز
چو من باشم نماند هیچ جز من / چنین خواهد بدن اسرار روشن
چو روشن شد مرا خورشید تابان / ازان روشن همیگویم شتابان
حقیقت صورتست اندر نمودار / برون خواهم شدن از پیچ و از جار
برون خواهم شدن تا در درونم / شوم هر ذرّه را رهنمونم
حقیقت رهنمای جمله باشم / یقین صبر و سکون جمله باشم
نمایم هر کسی را راز سر باز / بگویم راز خود با هر کسی باز
حقیقت هر چه من گویم نهان هم / کجا خواهی تو آخر جان جان هم
چو جانان مرا نقدست حاصل / ازانم بر سر این دار واصل
ازانم بر سر این دار جانان / که بر دارم بر خود دار جانان
چه برزین یابم اینجا جان عالم / که دم اینجا زدم از قرب آن دم
دم اینجا کز زدم دمدم ز خود باز / نمودم در حقیقت نیک و بد باز
دو عالم در نخست اینجا دو عالم / فرو پیچم دو عالم را بیک دم
دو عالم را بیکدم در نمود مرگ / در آخر اولم بینم که بود مرگ

در آخر فرد خواهم شد باخبر | دو عالم در یکی بینم بظاهر
دو عالم در درون خویش دیدم | صفات خویش را در خویش دیدم
صفات خود از آن دیدم حقیقت | که ظاهر بودم اینجا که طبیعت
طبیعت ظاهر هر دو جهان بود | درون خویش حقیقت جان جان بود
چو جان جان ز جان آمد به پیدار | انا الحق زد بر آمد بر سر دار
تو اینجا شبلی از جانم تو بشناس | مرا بین راز پنهانم تو بشناس
از آن پیدا چنین پنهان نمودم | که پنهانست پیدا بود بودم
چو پنهانست جان ما ز جانان | از آن صورت نشان دارد ز اعیان
که صورت از صفاتم در مکانست | درون جانم حقیقت لامکانست
مکان صورتم عین صفاتست | ولی جان در حضور نور ذاتست
حضور ذات دارد جان نهانی | یقین صورت حضورش در معانی
کنون هر دو یکی شد تا شدم ذات | انا الحق میزنم بر جمله ذرات
کنون هر دو یکی شد اصل اوّل | یقین صورت بدید از اصل اوّل
مرا وصلت در اینجا گاه مطلق | از آن جانم زند اینجا انا الحق
مرا وصلست اینجا زانکه او کیم | ز نور او دیدست این گفت و گویم
بچشم من نظر کن روی دلدار | یکی را بین تو از هر سوی بیدار
همه دیدار صورتهاست حیران | چو واصل شد یکی دیدست جانان
یکی بیدست جانان در اینجا | یکی پیدا و پنهان در اینجا
چو پیدا و نهان اینجا یکی بود | چو صورتها ز دیدش اندکی بود

بر خویشم ز ذاتم در حقیقت | نهادم اسم او را مر طبیعت
طبیعت نامش اینجا که نهادم | درون او دل آگه نهادم
دل خود را ایمان کر یار خواهی | بجان بنگر اگر دلدار خواهی
ز دل در سوی جان اینجا قدم زن | دل و جان هر دو بر عین عدم زن
عدم را نیستی دان همچو منصور | یکی در نیستی دریاب جان دور
مشو از خود اگر صاحب یقینی | که الا در نیستی کلی به بینی
اگر از نیستی یابی رخ یار | هم از وی باز گویی پاسخ یار
ندانم جز که لا در عشق اینجا | که الا شد دلم بینا در اینجا
همه در لاست پیدا تا بدانی | تو لا شو تا عیان الا ببینی
ز یکتایی خود در لا نهان شو | بر افکن صورت و هر دو جهان شو
دو عالم صورتست اینجا بر انداز | که تا در لا همه بینی یکی باز
حقیقت لاست ای شیخ بنگر | صفات لا بهم بنگر سراسر
اگر تو لا شوی الا بیابی | قدم در لا زنی یکتا بیابی
چرا در خود بماندستی تو مهجور | از آنی از کمال وصل او دور
تو خود بینی چو از نقش زمانه | نیابی هیچ وصل جاودانه
اگر در رهی خود بین و دلدار | که جز او نیست جان بنگر تو دلدار
وصال یار بنما باز بینم پیدان | حقیقت وصل جانانا ز بینم میدان
وصال یار اگر خواهی تو ابر دوست | ترا اینجا بباید سوختن بر پوست
اگر چه پوست اینجا دوست داری | تو بی مغزی عیان بر پوست داری

دمی زین پوست بیرون آی چون من | که مغز جان جان یابی تو روشن
هر آنکو اندرین عالم یقین باز | رخ جانان بیابد شد سرافراز
سرافرازی سر بازی بدیدست | ترا این سر کل بازی بدیدست
اگر جان و سرت اینجا ببازی | چو ما یابی در اینجا سرفرازی
نه جان و تن اگر سی صد هزارست | که اینجا که نه اندر خورد یارست
اگر از عاشقانی بگذر از خود | یکی بین در حقیقت نیک با بد
چه میخواهی چه میجوئی همه اوست | در اینصورت حقیقت دم همه اوست
ز خود اینجا حقیقت صورتی ساخت | ز ذات خود عیانی را بپرداخت
دم خود سوی این صورت دمیدست | صور پیدا و آدم ناپدیدست
اگر آن دم شود از تو پدیدار | دو عالم بر تو گردد ناپدیدار
از آن وصل و از آن اعیان نمائی | تو جانان گردی و بیجان نمائی
تو بیجان گردی و جانان نماند | که داند خویشتن هم خویش داند
در این اسرار هر کس ره نیابد | بیا هم جز دل آگه نیابد
دل آگه بیابد راز اینجا | یکی بیند چو من سرباز اینجا
دل عطارست آگاه حقیقت | که هر دو کرده اندر راه حقیقت
در اینجا وصل کل دیدن نیاباد | نه در صورت اگر چه زو پدیداد
یقین یارست و دایم یار باشد | ز دید خویش برخوردار باشد
هم او داند وصال خویش در خویش | هم او بگشاید اینجا که در خویش
در هم بگشاده جانانم نمودست | رخ اینجا چون نمودم را نمودست

ز وصل یار اینجا بیقرارم | کنون آویخته بر روی دارم
انا الحق میزنم من جاودانه | که بشناسندم این خلق زمانه
انا الحق میزنم بر دار جمله | نمایم جمله را شه باز جمله
انا الحق زن شدم کم گشت یکجا | منم سر دفتر هر شور و غوغا
ز خود بنموده ام تا در جهان من | نمایم فاش بیشک جان جان من
نمودم فاش جانان را بهر کس | مرا این شیوه میزیبد دگر بس
مرا این شیوه زیبد تا بگویم | که در میدان خدمت هیچ گویم
در این میدان زدم گوی حقیقت | منم در عشق دلجوی حقیقت
بجز من کس نداند شیوه دوست | که این شیوه حقیقت شیوه اوست
بجز من کس نگوید سر این راز | که دیدستم یقین انجام آغاز
بجز من کس نگوید انا الحق | که دیدستم حقیقت راز مطلق
بجز من کس نداند دید نقاش | نمودم روی او بی رنگ و باش
منم نقاش در نقش زمانه | منم در جمله پیدا و یگانه
یکی دانم که در جمله نمودم | نظر کن در زمانه بود بودم
هر آنکو اندرین عالم نیابد | دم من در جهان اسرارم نماید
کجا اینجا بکام دل رسد باز | بماند جاودان در شک و در باز
اگر در صورتت آن اصل دیدی | یقین در هر دو عالم وصل دیدی
اگر واصل در اینجا گردی از ذات | تو واصل گردی اندر کل ذرات
ز ذات ار وصل یابی در انا الحق | شوی و باز گوئی سر مطلق

وصال یار اینجا ره بدانی — بنوعی دیگر است از من رهانی
اگر از مصطفی ره برگشاید — ترا این مرد و عالم یک نماید
یکی بینی دوئی بر داری از بر — طلب کن تا بیفتانی از رهبر
بجز احمد مدان مر رهنما را — تو هم رهبر شناس و هم خدا را
بجز احمد مبین گر واصلی تو — وگرنه در زمانه غافلی تو
بجز احمد مبین در هیچ حالی — که تا هر ساعتی یابی کمالی
هر آنکو از محمد وصل دریافت — وجود خویشتن از وصل دریافت

در سؤال دیگر شیخ شبلی از منصور فرماید

محمد دان وصال حق در اینجا — محمد اوست حق مطلق در اینجا
چو شبلی این بیان بشنید از او — تعجب کرد از این گفت نیکو
حقیقت این چنین است اندر اینجا — که راهی چون تو بگشاید در اینجا
در تو در حقیقت باز کردست — دو چشم جانت اینجا باز کردست
در این سر هیچ شک اینجا یکی نیست — که جمله اوست جز دیدار شه نیست
چنین است این و لیکن کس نداند — بجز تو دیگر این سر کس نداند
ترا دادست این سر در ازل یاد — نباید گفت این با هیچ اغیاد
نباید گفت این با هر کس از پوست — که تو مغزی و خلقانند در پوست
تو مغزی و همه چون پوست باشند — کجا مانند تو با پوست باشند
تو اصلی این همه فرعست دانی — برون کونی و عین مکانی
ترا زیبد که دیدی سر رخ شاه — که زین اسرارها هستی تو آگاه

دم میزنم گر میزنم من — تو هم در راهی و بیشک منم زن
مر این زهره کی باشد که با عام — بگویم راز کاین عامند کالانعام
ندا شد و مرا هم چون تو ای حق — بیا و بیز نه پهلوی تو مطلق
حقیقت گر ندانند این خلایق — مرا این گفتن اینجا نیست لایق
گر ابر گویم این راز آشکاره — که یکساعت کنندم پاره پاره
ترا گفتست جانان تا بدانی — ز خود بیشک یقین دانم که دانی
حقیقت گفتن و از حق شنودن — چو تو یاری ترا زیبد نمودن
تو صاحب دولتی در کل عشاق — تویی اندر میان عاشقان طاق
تو صاحب دولت کون و مکانی — که بر گفتی یقین راز نهانی
نهان بد راز تا این دم بعالم — تو کردی فاش نزد خلق این دم
خلایق جملگی در گفتگویند — تمامت سالکان در جستجویند
کمالی میبرند از سالکانت — در این گفتار و این راز نهانت
کمالت هم یقین شد آخر کار — مر ایشان را وصال آمد پدیدار
حقیقت گفتگوی خلق بسیار — در این بازار عشقت شد پدیدار
پدیدارست رویت همچو خورشید — بتو دارند مر ذرات امید
امید جملگی در حضرت تست — وصال سالکان در قربت تست
همه در انتظار وصل بودند — همه در دیدن این اصل بودند
عجب رمزیست این رمز همایون — که رخ بنموده از کاف و از نون
منت میدانم اینجا اول کار — بیا زیرا نگفتم عین گفتار

تو پیش از جملهٔ در جملگی کم | همانا قطرهٔ تو بود قلزم
تو دریایی و ایشان جمله قطره | تو خورشیدی و ایشان جمله ذره
تو بحر جوهر و ایشان صدف وار | تویی جوهر یقین در جمله دیدار
نماند جوهر تو جز تو جانا | که هستی جوهر اندر بود الا
بدانستم ز اول ذات پاکت | ندانستم در آخر زین چه باکت
از این شیوه که بنمودی تو امروز | منم در واصلی یکباره فیروز
تمامت وصل میخواهم ز دیدار | که بنمایی مرا آری بدیدار
وصال امروز از تو یافته ستم | ز جان نزد تو من بشتافته ستم
وصالم آنکه او گشت خبری | مرا نهاده در عشق سبری
منم در بند تو ای ماه دیدار | بجانم وصلت اینجا که خریدار
تو وصل خود نما تا جان فشانم | بجان هستی ترا اینک بستانم
تو وصل خود نمایم سکرمانی | که در غوغای عشق تو جهانی
بهرزه گفتگو این گشت پیدا | منم با وصل تو در شور و غوغا
در این غوغا مرا با تو وصالست | دلم در ذات تو عین جلالست
مرا بر کوی جانا عشق بازی | تو داری عشق عشقت نیست بازی
چه باشد عشق ای منصور جمله | که اینها است از تو نور جمله
تو نور جملهٔ ای ماه تابان | حقیقت در دل و جانی تو جانان
ز سر عشق آگاهم کز این دوست | مرا بیرون کن اینجا گاه از پوست
که عشقت جست اصل عشق گویم | در این احوال صفت عشق گویم

بی

بسی گفتیم اسرار نهانی | تو سر عشق اینجا نیک دانی
حقیقت عشق تو بالای دید است | که سر کل ترا عین الیقین است
ترا عین الیقین از کشف راز است | که آن بر تو ز نور عشق باز است
ترا از خویش شد در باز اینجا | تویی در عشق کل در راز اینجا
مرا از نهان می باید از دل | که تا چون تو درم بگشاید از دل
درم بگشای و ره ده از درونم | که تو هم در گشا و رهنمونم
شدی اینجا یکی در قربت خود | مرا که هم دهی در قوت خود
ببخشم تا بگویم راز اسرار | شوم چون تو دگر از دوست بردار
ببخشم راز تا جانبخشی ای جان | کنم در راه تو امروز قربان
ببخشم راز از عشق الستست | مرا آگاه کن زین سر که هستست
مرا اینجا ببخشی عین دیدار | نمودی این عیانم جمله یکبار
حجابم از میان بردار اینجا | مرا چون خویش کن بردار اینجا
حقیقت سالکان راهت ای دل | بگو امروز اینجا راز مشکل
دلم خون شد بسی در انتظارت | کنون در خاک آمد یادگارت
دلم خون گشت چون رویت بدیدم | هلالی شد ز شمست ناپدیدم
تو خورشیدی و من ذره در این راه | منم بنده تویی بر جان و دل شاه
تو در جانی مرا از جمله دانی | ولی میگویم اینجا تا بدانی
که میدانم ولی چون تو حقیقت | کجا دانم یقین در دید دیدت
سخن میرانم اندر قدر خود باز | منم گنجشک تو باز سرافراز

چو میدانم که میدانی تو رازم ز شیب اندازه سوی فرازم

ز شیب اندازم اکنون سوی بالا که با تو باز گویم عین الا

تو بی اینجا فنا آخر بقا کیم ز عین لای خود اینجا نما کیم

چنان در عشق لایت بماندم که جز تو کس ندیدم تا بماندم

بماندم اینچنین حیران دیدار که گشتم از خودی خویش بیزار

بسی گفتم ولی سودی ندارد که دردم هیچ بهبودی ندارد

چو توفیق تو میخواهم در اینجا که گردانی مرا اینجا مصفا

ز دست خلق ماندم در زحیرم زمانی باش اینجا دستگیرم

تو دستم گیر چون تو دستگیری در این افتاده از پا دستگیری

تو دستم گیر تا من پایدارم بر استاده اندر پای دارم

کجا همچون تو دارم پایداری مرا این بس که جان و دل تو داری

ببخشا این زمان بر جسم و جانم تو میگویی کنون راز نهانم

یقین در نطق من از گفتن دوست دل و جانم در اینجا دیدن دوست

بمقصودی رسیدی اینزمان باز که خود شان بکن راحی ز [باز] این نشان

مکانی صعبناک و پر بلا هست مرا رفتن حقیقت سوی لا هست

در آخر باز گویم شرح این راز که چون خواهم شدن تا حضرت راز

چگونه باز گشتم سوی ذاتش بود در آخر کار از صفاتش

در این اندیشه‌ام ای جان جمله منم در عشق تو حیران جمله

در اینجا دیدمت بازار دنیا حقیقت باز گشتم سوی عقبا

چگونه

چگونست این فنا آنکه بقایم بگوانم سر عشق آن لقایم

لقایم دیده اندر عین صورت مرا باید که دانم این ضرورت

در جواب دادن منصور شیخ شبلی را فرماید قدس سره

جوابش داد آنکه شاه عشاق که پنهان نیست اینجا راه عشاق

همه پیداست راهم تا سوی ذات دمادم میرسانم جمله ذرات

از اول سر عشقت باز گویم پس آنگه از فنایت باز گویم

چو سر عشق میخواهی که دانی ز من بشنو تو ای پیر معانی

بسی با سالکان بودی در این راه بسی ز ایشان تو بشنودی در این راه

بسی گفتی و دیگر باز گفتی ابا ایشان تو از هر راز گفتی

بسی گویند سر عشق اینجا که تا بگشاید آن راز معما

حقیقت عشق را بین برمز ای پیر که اندر عشق نبود هیچ تدبیر

ز عشق اینجا یکی چیز است بنگر همه عشق است اینجا که سراسر

همی رانند کل عشق مجازی از ایشان میرهی در عشقبازی

حقیقت عشق کل عشق من آمد ره تاریک هر کس روشن آمد

ز عشق کل ترا بنمایم اسرار مگر راهی شود اینجا پدیدار

ترا در عشق من اینجا حقیقت بدانی صاحب شرع و طریقت

ترا بخشیده‌ام من سرفرازی بدان عشق مرا اینجا ببازی

طلب از عشق کردی عشق اینست که ما را جان جانان اینجا یقین است

مرا عشقت گشت اینجا کاه بنگر که خواهم باختن از عشق خود سر

مرا عشقست با این جان کوهکر   رهانم من جهان از گفتن بر
مرا عشقست با جانان سر و دل   بجز آن ره مکر کردی تو واصل
منم در عشق خود در دار دنیا   کر دیدستم ز خود دیدار مولی
بسوزانم وجود خود در اینجا   یقین کردم سجود خود در اینجا
حقیقت سر عشقم هست بیاد   بتو میکویم اینجا کاه ای یار
خدایم من در اینجا کاه بنکر   همه ما را غلام و شاه بنکر
خدایم شبلی اندر پاکبازی   تو چون مائی و چون من پاکبازی
خدایم که هستم در عود ا د   ز شوق این یقینم بر سر دار
خدایم منکر اینجا رهنمایم   هر آنکس را که خواهم رهنمایم
خدایم من که اینجا که بدیدم   انا خود گفتم و از خود شنیدم
خدایم در حقیقت پایدارم   تن اینجا داشته در پای دارم
نه من میکویم اینجا راز مطلق   حقست اینجا که میکوید انا الحق
انا الحق میزنم در بود جمله   منم بیشک یقین معبود جمله
انا الحق میزنم در هر زمانی   درون جمله دانم در نهانی
درون جمله اسرار نهانم   یقین من حاجت هر کس بدانم
درون جمله ام در بی نیازی   کنم با جمله اینجا عشقبازی
بصورت میکنم تقریر معنی   که صورت دارم اندر دار دنیی
بمعنی کردم اینجا رازها فاش   همه نقشند و این دیدار نقاش
منم نقاش اینجا نقش بسکنم   چو بستم هم برت خود بشکنم

منم

منم نقاش و اینجا نقش بندم   بهر نقشی که خواهم نقش بندم
ز دید من همه در شور و افغان   منم دانا یقین اندر دل و جان
هر آن چیزی که خواهم میکنم من   همه ذرات را تابان کنم من
بهر کسوت که اینجا رخ نمودم   همه در عشق خود پاسخ نمودم
بیانست و با ایشان بگفتم   در اسرار با ایشان بسفتم
درون جمله کویایم بیا واز   نمودستم همه انجام و آغاز
ز انجام و ز آغازم خبر نه   منم بینا و بی سمع و بصر نه
درون جمله از من رهش آمد   نمود عشقم از این کلشن آمد
مرا این عشق اینجا راز خود باز   نمایم تا بدانم صاحب راز
اکرچه جمله من هستم پدیدار   تمام از من کسی خود نیست اسرار
منم آکاه کاینجا راز کویم   نمود خود بهر آواز کویم
ز هر آواز دیکر کویم اسرار   همیکویم در اینجا که بکفتار
منم با جمله و جمله ندانند   وکر دانند من حیران بمانند
منم رخ سوی من آورده اینجا   بمانند در درون پرده اینجا
درون پرده اینجا پرده بازم   ولی آخر کنم این پرده بازم
چو بکشایم ز رخ این پرده را باز   نمایم جملکی کم کرده را باز
نمایم آنچه اینجا کم نمودم   که تا کلی بیابد بود بودم
دم آخر رسانم جمله در خاک   بجون کردانم اینجا جملکی پاک
بکردانم میان خاک در خون   تمامت آنکه آرم جمله بیرون

چو جان در آخر آید سوی حضرت   رساند مر مرا در سوی قربت
وصال اندر فراق آمد پدیدار   چو گردد او ز صورت ناپدیدار
رسانم سوی ذات اول صفاتم   کنم محو و رسانم سوی ذاتم
چو خواهی گشت سوی حضرتم باز   نظر میکن تو در انجام و آغاز
چو سوی حضرت ما باز گردی   یقین آن لحظه صاحب راز گردی
چنان باید که باشی آشنا قت   نمانا نبود اینجا کز آفت
فراق صورتست از دار دنیا   ولی در آخرت دیدار مولی
در آن لحظه که جان در تن نماند   بجز من هیچ ما و من نماند
نماند ما و من جز من در آفاق   تو باشی چون یکی شبلی بکل طاق
یکی آندم ذاتست تا بدانی   یکی جزوست آدم تا بدانی
ترا پیداست ذات ما بدین حرف   ولی روغن کجا گنجد درین ظرف
یکی ذاتست جمله آشکاره   کجا اینجا تو ذات ما نظاره
یکی ذاتست بیرون از مکانم   ز بالای صفات جاودانم
تمامت انبیا رفتند و دیدند   در اینجا که بکام خود رسیدند
یکی اندر زمان در آشنایی   رسیدند در بقای و در خدایی
یکی اندر زمان در جملگی گم   همه چون قطره ایشانند قلزم
وصالم انبیا دیدند و عشاق   نمایم آنکه وصل ماست مشتاق
بوصل ما هر آنکو دارد امید   مرا دیدار خود بخشیم جاوید
بوصلم هر که اینجا راه یابد   ازین صورت سوی ذاتم شتابد

هرانکو

هر آنکو عاشق ما شد در اینجا   ز ذاتم بود یکتا شد در اینجا
نمایم آخر کارش حقیقت   نمود خود چو رفت از این طبیعت
وصالم دید دیدار جاودانست   مراین اصل کتب شرح و بیانست
ولی میگویم اینجا یکه راز   که پیش از مرگ بنمایم ترا باز
ز پیش از رفتن دنیا مرا بین   نمودم در اینصورت لقا بین
بباقی اندر اینجا من نمایم   ولی عشاق را روشن نمایم
بگفتی عشق چه بود عشق اینست   که میداند هر آنکو پیش بینست
حقیقت عشق پیش از مرگ دریاب   مرا بین و همه کن ترک دریاب
بجز من نیست کس اینجا در وجودت   حجاب این پرده انا اندر نمودت
تو بردار این زمان از جای پرده   بسوز آن پردههای سال خورده
پس پرده جمال ما عیانست   تماشای همه خلق جهانست
پس پرده جمال ماست دیدار   مراد هر پرده بنگر تا بدیدار
پس پرده مرا نور جلالست   زبانها جمله در ما گنگ و لالست
ولیکن آخر کار اندر اینجا   فرو مانند نهاده سر در اینجا
حقیقت عشق ما از ماست آگاه   ببوی ما یقین آورد او راه

مرا عشقست اینجا راز دانم
که میداند همه راز نهانم

یقین اینصورت اینجا عقل پرداخت   ولیکن عشق بنیادش بر انداخت
حقیقت عقل اینجا خانه کرد   دگر مر عشق آن پروانه کرد

یقین چون گنج یابی در خرابه / چه خواهی کرد اینجا کر قرابه
تو اینجا کیمیا جو ار توانی / که باشد کیمیا گنج نهانی
حقیقت کیمیا دیدار جانست / که نور روح ما از عکس آنست
تو اصل کیمیای گنج یاری / که نقد هر چه میخواهی تو داری
تو همچون کیمیایی در دل و جان / بزن بر صورت و سکه بگردان
تو قلب خویشتن باز کن اینجا / حقیقت جسم با جان کن مصفا
حقیقت این بجز آن دیگری نیست / که قلب آن کیمیا کم از زری نیست
حقیقت چون شود نقدت پدیدار / شود قلب تو کلی زر پدیدار
ز بوی عشق جانم مست و شیدا / تنم شد نیست تا کل هست او شد
ز هستی جلال یار پیداست / که اینجا که جمال یار پیداست
نگردد نیست هرگز پایان ما / ولی بنماید این اسرار بر ما
که من بودم درون جان منصور / انا الحق خود زده در جان منصور
شده با کل همه جان جهانم / نمود ارچه این عضو نهانم
نمود است اینجا صورتم خاک / ولیکن من توام در هستی پاک
که باشد جز منی در صورت من / نمود است اینجا صورت من
ضرورت بود اینجا نقش بیچون / نمودن در وصال هفت گردون
چو ما در عشق خود پیدا نمائیم / حقیقت این همه زیبا نمائیم
جمال ماست آدم در نهانی / نمی‌داند این خلق جهانی
چو ما دانند ما دانای حالیم / ز وصل خویشتن عین وصالیم

حقیقت عشق ما ما دیده باشیم / میان لامکان گردیده باشیم
چو عشق ماست پیدا در دل و جان / نمود ارچه ما راست پنهان
کمال عزت ما این چنین است / گهی کفرست و گاهی عین دین است
اگر کفرست دین ماست اینجا / همه عین الیقین ماست اینجا
همه عین الیقین گر باز بینند / تمامی عشق ما را باز بینند
نمایان است گر ذات اسرار / وگر نه صورت این عین پندار
بما گر واصل اینجا باز کردند / ز عشق ما همه باز کردند
بما پیدا شود انجام و آغاز / اگر گردند سوی ذات ما باز
چنین خواهد بدن در آخر کار / که برداریم ما پرده بیکبار
چو ما این پرده برداریم از رخ / دهیم آنرا که میخواهیم پاسخ
نمائیم پاسخ اینجا با همه کس / منم جمله ندانند ذات من کس
حقیقت عشق ما اینست دیدی / نگو با این بیان اینجا رسیدی
چو من در پرده صورت عیانم / یقین عشقست در شرح و بیانم
یکی باشد بیان مختلف راز / ز انجامم یکی بین سوی آغاز
ز عشق خود شدم پیدا در اینجا / ز عشق خود شوم یکتا در اینجا
حقیقت صورت عشقم چنین بود / یقین منصور در ما بیش بین بود
چو اندر خود حقیقت بیش بینیم / انا الحق میزنیم و بیش بینیم
انا الحق میزنیم از سر هستی / نه همچون دیگران در بت پرستی
بت ما صورت و در فنا نیست / دل ما جان شد و اندر بقا نیست

بت ما صورتست و گفتگو بیش | یکی بود و یکی در جستجو بیش
چنین افتاد اندر اصل اول | که اینجا گر شود تا که مبدل
همان کردم طلب در آخر کار | که آیم سوی ایشان من نمودار
چو عشقم بیعدد در پرده آورد | برون در سوی خود کم کرده آورد
نکردم هیچ کم عین العیانست | مرا از آن عیان عین نشانست
اگر خواهم نمود جمله ذرات | کنم من محو و بنمایم همه ذات
ولیکن چون قلم راندم حقیقت | نوشتم خویش و خود خواندم حقیقت
چو نقل خود نمودم هر جهانم | صور افتاد کل را ز نهانم
منم عشق و منم اینجا یکی حق | ترا شیخا بگفتم سر مطلق
از اینمعنی منم اینجا به تحقیق | یقین شبلی چو از وی یافت توفیق
زبانش لال شد اینجا بگفتار | جواهر دید اینجا صاحب اسرار
جواهر را صاحب شرح و بیان دید | زبانش لال شد خود بی زبان دید
یکی شد در وصال جان جان گم | میان قطره اندر بحر قلزم
در اینمعنی عجب افتاد آن پیر | نمیگنجد در این اسرار تدبیر
از اول گرچه بود او صاحب راز | گمانش با یقین آمد باعزاز
چنان منصور با شرح و بیان بود | کز و عشاق در شور و فغان بود
تویی منصور و با تو جمله رازست | که معنی بر عطار بازست
تو منصوری ابر داری نهانی | تو هم شبلی صفت حیران بمانی
همه ذرات اندر گفتگو بید | ابا جان و دل اندر جستجو بیند

نمودستی وصال خویش امروز | ابر چشمت جمال خویش امروز

در کشف اسرار و توحید کل فرماید

بخواهی ریخت خون جمله ذرات | کمال تست کلی سوی آن ذات
چنان در شور و افغانی در اینجا | که صنع خود تو میدانی در اینجا
اگر دانی در اینجا راز خود باز | تو باشی و تویی هم عز و اعزاز
در اشتر نامه گفتم سر منصور | بنوعی دیگرست این گفته مشهور
ولیکن این دگر اسرار حالست | کسی داند که در عین وصالست
وصال اینجاست کان در پرده گفتم | در اسرار اندر پرده سفتم
در اینجا پرده آمد پاره پاره | حقیقت ذات شد بر خود نظاره
در اینجا پرده از رخ بر گرفتم | دگر از عشق پاسخ بر گرفتم
تویی منصور بر دار حقیقت | در اینجا گر نمودار حقیقت
نمودار تو در خود باز مانده | عجایب در گمان راز مانده
گمان از پیش خود اینجای بردار | که منصوری کنون آونگ بردار
عجب آونگی اندر دار صورت | چنین افتاد عشق تو ضرورت
چو نقش اندر نمود صورت افتاد | ولیکن پرده در اینجای بگشاد
کنون چون پرده بگشادست دریاب | ز عشق پرده غیبت خبریاب
خبریاب از نمود عشق اینجا | که خود کردی بخود عشق اینجا
تو عشق خویش کی اینجا شناسی | که دانندی ورا از ناشناسی
در اینمعنی دمادم سیرها کن | پس آنگه صورتت در حق فنا کن

یقین دان از یقین یکلحظه برون — مرو تا دان یابی بیچه و چون
یقین دار از یقین بردار اسرار — که از سر یقین یابی رخ یار
اگر از هستی یاری نموده — مکن باور سخنهای شنوده
تو برهان جو ازو اینجاست پیدا — وگرنه آنچه بنود نیست پیدا
تو اینجا بی خبر دار و خبر نه — شده آونك بردار باشرنه
اگر بکشاد عشقت این معما — برآیی از صفت اینجا مسما
نماند چون شوی از ذات آگات — بیابی رفعت این از عیانت
چو رفعت یافتی اندر مکانت — حقیقت فاش کردان لامکانت
چو عین لامکان آمد پدیدار — شود اینجا مکانت ناپدیدار
یکی بد اولت در بی نشانی — کنون چون با نشانی ره بدانی
چو دیدی بان ذات خود در اینجا — حقیقت عین ذات خود در اینجا
همه ملك و مكان ذاتت اینجا — یقین عین مکان ذاتت اینجا
چو در سر حقیقت راه یابی — در اینجا که جمال شاه یابی
در اینجا وصل ذات ار هی بدانی — هم اینجا وصل ذات ای زندگانی
چو اصل خویش یابی در جهان باز — بیابی وصل خود اندر مکان باز
تو اصلی لیک از ذات حقیقی — در اینصورت تو ذرات حقیقی
در اینصورت بماندستی تو غافل — چرا غافل شدی هان کرد واصل
اگر واصل شوی منصور رازی — یقین دانم که جان و سر ببازی
سر و جان چیست چون اسرار دیدی — تو باشی جملگی گر یار دیدی

بجز

بجز یار آنچه یابی هیچ باشد — همه نقش حقیقت پیچ باشد
یقین دلدار باقی هست فانی — اگر فانی شوی این سر بدانی
بشرع اینصورت اسرار عالم — همه ذاتست بنگر سوی آدم
همه فانی شمر جز دید جانان — طلب میکن همه توحید جانان
چو توحیدت شود در بود جان فاش — تو بشناسی در اینجا بود نقاش
در اینجا چون شناسای خود آیی — بنور عشق بی نیك و بد آیی
چو نیك و بد کنی در پیش جانت — بخود میگو همه راز نهانت
وگر خواهی بگفتن پیش هر کس — بگیرد راه صورت پیش واپس
ترا باید نمودن راز اینجا — که کردی در یقین سر باز اینجا
اگر در عشق کردی جان فشانی — تو با جانان ابد باقی بمانی
تو باشی و حقیقت در حقیقت — نمود ذاتها اندر شریعت
طبیعت بنود آنجا تا تو دریاب — در این سرها که میگویی تو دریاب
چهار ارکان اصل عنصر سوی دنیا — شود فانی و گردی ذات مولی
شود آتش یقین نور عیانی — شود اینجا نشانش بی نشانی
حقیقت باد گردد سوی خود باز — که خواهد بود آخر صاحب راز
حقیقت آب سوی آب گردد — عیان در سوی آن غرقاب گردد
دگر جان اصل یابی خاك در خاك — شود محو و بیابی جملگی پاك
همه اینجای در غرقاب پیداست — در اینصورت وی اندر آب پیداست
چو اینجا عشق نقش خود نمودست — ابا خود جملگی گفت و شنودست

توکر میخواهی اینجا که چنین کن   چو مردان ذات خود را بی‌چنین کن
چنین کن تا بیابی وصل جانان   فنا شو تا بیابی اصل جانان
چه خواهی کرد صورت چون فنا نیست   در آخر مرد را عین لقا نیست
بقا هرگز نیابی سوی صورت   مگر وقتی که این دانی ضرورت
تو خواهی شد فنا در آخر کار   بر انداز هم این صورت بیکبار
چو صورت رفت جانانت بیابی   حقیقت راز پنهانت بیابی
تو باشی لیک بی‌صورت در اینجا   چو او خود کیست مشهورت در اینجا
مرا خود با وصال یار کار است   که دلدارم کنون در عین دار است
وصال یار بر ما گشت اظهار   از آن بر دار عشق افتاد عطار
چنان منصور را ز مرد حقیقت   که از عشقم نمودار حقیقت
چو بر دار است ما را پایداری   از آن در عشق کردم پایداری
مرا چون راز کل با عشق افتاد   از آنم عشق خواهد داد بر باد
که دارد تاب این لقمه که خاید   اگر چون ما خورد تا خود چه آید
بجز این لقمه چون ناز است ثابت   اگر جانت حقیقت مست ثابت
بقدر خود خورا اینجا لقمه باز   چو ما در آخر اینجا باز سرباز
چو جز آن عشق سرباز است اینجا   از آن عطار سرباز است اینجا
اگر جانت شود آگه ز اسرار   تو این خوان را خوری آخر بیکبار
تو هیچ گویی که تو بنویس میخوان   کنون عطار چون خوردی تو آن خوان
که دارد تاب آن لقمه که دارد   که همچون تو حقیقت پای دارد

مرا گر همچو تو آید درین سر   ز سر بیرون رود بر سر نهد سر
چو منصور است سردار حقیقی   درون تو نمودار حقیقی
از او گو راز او بجو آنچه خواهی   چه راز دل چه اسرار الهی
عجایب جوهری منصور آمد   که جانان و حقیقت نور آمد
چو جان ذات در عشق تو مشهود   از آن خواهیم گفتن راز منصور
نظر در جان من اینجا تراهست   از آنم از وصالت اینچنین مست
چنانم مست کردستی که هشیار   نخواهم گشت از این حالت دگر بار
کجا جان مست کی هشیار گردد   که همچون تو حقیقت یار گردد
تویی ای جان و دل اینجا درونم   حقیقت کرده در خود رهنمونم
که داند راز من بی‌شک تو دانی   که تو راز دل و جان جهانی
همه اینجا تویی و هم تو بینم   که با تو من یقین عین الیقینم
یقین من ز دستت اینجا بگفتار   دمادم می‌نمایم سر اسرار
چو در قربت نمایی لطف با من   کنی اسرار با من جمله روشن
مرا قهر تو لطف جاودانست   از آن اسرارها روشن از آنست
مرا کاینجا یقین با دستت این راز   که خواهم گشت از عشق تو سرباز
چو لطف تست یاری ده درین راه   مرا زانم ز عشق دوست آگاه
منم منصور ای دانای اسرار   که خواهم گشت اینجا که خبردار
منم منصور اینجا راز گفته   نهان رفته بهر کس باز گفته
منم منصور ای جان و جهانم   که اسرار تو هم بر تو بخوانم

مست منصورم اندر راه عشاق　　ولیکن مر همی آگاه عشاق
توئی جانان و من هم تو چگویم　　توئی جمله که گفتی با که گویم
نمود عشق میگوئی و میخوان　　که بحثت هم تو دانی سر جانان
ترا از خود همی گوئی درونم　　بجوئی بحث ای دلدار خونم
منم آگاه عشق اما بصورت　　ترا می یابم اینجا که ضرورت
ضرورت نیست لیکن هست اینجا　　وصالت کی دهم از دست اینجا
تو تا در جان شوی اسرار گویان　　کمال عشق خود در شوق جویان
که باشم من تو باشی گاه و بیگاه　　گدایم می نمایم خویش بر شاه
چو تو در جانی و شاه منی تو　　درون خورشید کل و روشنی تو
اگر بخشیم الله رحمت ای جان　　تو هستی هم خویش آگاهت ای جان
تو آگاهی منم من همچو عشاق　　نوائی میدهم بر جمله عشاق
بگویم تا بدانند همه که سر　　کنم اسرارت اینجا جمله ظاهر
بگو عطار این دم جمله کی فاش　　چو دیدی در درون خویش نقاش
بگو عطار هان از جان میندیش　　حجاب خویشتن بردار از پیش
بگو عطار با ما این یکی راز　　توئی با ما در اینجا گشته دمساز
بوصل اکنون چو جانت میفشانی　　بگو اسرار ما کل در معانی
ز ما میگوی چون مائیم منصور　　که تا اینجا نمائیمت همه نور
ز ما میگوی چون مائیم اینجا　　که ما اینجات بنمائیم یکتا
ز ما میگوی و غیر ما مبین تو　　که کل اینست اینجا که یقین تو

چو پیدائیم

چو پیدائیم و پنهانیم بنگر　　درون تو جهان مائیم بنگر
حقیقت نیست جز ما تا بدانی　　یقین از ماست کل روشن نهانی
همه روشن بما اینجاست می بین　　ز دید بود ما پیداست می بین
همه که چیزی حقیقت جمله مائیم　　که ذات تو بهر کسوت نمائیم
نهی اسرار تو در جان عطار　　گرفته جان و دل پنهان عطار
توئی با ما حقیقت با تو باشم　　مرا کن محو تا من هم تو باشم
تو گفتی من شنفتم هم بخوانم　　دمادم سر تو دمدم بخوانم
نهی وصل تو جان و دل ربوده　　که با ما خود بگفته خود شنوده
وصالت آتشی کردست پیدا　　بخواهم سوختن اینجا جمله جانها
بخواهم سوخت هر چیزی که باید　　چو بنود هیچ سوی تو شتابد
عجب از عقل بیرونم بمانده　　عجب در خاک و در خونم بمانده
میان خاک و خونم آشنائیست　　میان خاک و خون عین تماشا
میان خاک و خونم هست آوازت　　بحمدالله کنون در عین آیات
دمادم مینمائیم سر توحید　　دمادم می برون آئیم ز تقلید
دم من در جهان از نیست زنده　　حقیقت این دمم اینجا بینده
دم من اصل کل از آن دم نیست　　حقیقت اصل بودم از دم نیست
کجائی ای نهان عطار اینجا　　یقین شو بر سر اسرار اینجا
ز حلاج این نهان ماندست باقی　　عجایب بین که گردد مست ساقی
تو گر مست لقائی همچو منصور　　مشو هان از وجود خویشتن دور

در این صورت بگو اسرار اینجا / که بر می‌داری از دلدار اینجا
در این صورت دمادم عین جانست / دمادم با تو در شرح و بیانست
چه حاجت را نگفتن هر زمانست / ولیکن راز بهر داستانست
شود پیدا دمادم کشف دلدار / همی‌خوان و همی‌گو بر سر دار
سخن با جانست تا تو هم بدانی / مراد خویشتن حاصل توانی
سخن با جانست اینجا گر به تحقیق / که جان اینجا ز جانان یافت توفیق
سخن اینجا چو با جان اوفتادست / از آن این شور و افغان در نهادست
مرا بحریست اندر شور و افغان / که جمله اوست اندر وصل جانان
دل اینجا تا نیابد راز بیچون / کجا بیرون شود از خاک و از خون
دل اینجا تا نیابد آنچه گم کرد / کجا بیرون شود در عشق کل فرد
دل اینجا دیده را روشنایی / از آن بیناست در ستر خدایی
دل اینجا یافت سالک محرم راز / حقیقت پرده از رخ بر انداز
در اینجا پرده در پیش داری / از آن غم دایما دل ریش داری
در اینجا پرده برداری یقین باز / در اینجا کی بود در پیش بین باز
در اینجا پرده را گر می ندانی / بجز یکی دگر چیزی ندانی
در اینجا وصل او آید پدیدار / بماند اصل و گردد مست و هشیار
ز جانان مست و خود هشیار باشد / ز بود جسم خود بیزار باشد
مرا چون کار با دل اوفتادست / از آنم راز مشکل اوفتادست
دلم چون واصلست از یار اینجا / یقین او بجز یکی دید اینجا

ز جانان

ز جانان دارد و در جان پدیدست / که جان با یار در گفت و شنیدست
چو دل جانست و دل دیدار دانم / حقیقت جان در اینجا یار دانم
دلم جز جان نبیند هیچ غیری / که بی جان کی رسید اینجا بسیری
که چون در جان وصال اینجاست واصل / ز جانانش همه مقصود حاصل
چو جان دارد وصال دوست اینجا / یقین دانم که کلی اوست اینجا
جمال دوست اندر جانست بنگر / حقیقت جان تو جانانست بنگر
چو جان منصور را آمد پدیدار / وی از سر انا الحق گشت بیدار
چو در جانست وی مانند عطار / مبین چیزی حقیقت جز که دیدار
چو در جانست روی مانند حلاج / همه در ذات جان می‌یاب محتاج
چو در جانست اینجا سر جانان / ز جان دریاب راز خویش از جان
ز جان دریاب اندر شو بدیدار / که جان در جان جان شد ناپدیدار
چنان مست جمال جان شدستم / که من از بود خود پنهان شدستم
چنان مست جمال جانم امروز / که هم پیدا و هم پنهانم امروز
چنان مست جمال جانم از شاه / که جانم هست گویی جملگی شاه
چنان مست جمال ذو الجلالم / که می‌گردد زبان از عشق لالم
همی‌خواهم که گویم راز جان باز / مرا می‌گوید ان جانان نباز
که راز ما مکن فاش ار بگویی / در این میدان تنت دانم چو گویی
بخواهم گفت من از جان گذشتم / چه باشد جان از آن آسان گذشتم
ز جان آسان گذشتم همچو حلاج / کنم از بهر تیر عشق آماج

دلم تا جمله مردان باز دانند / نمود عشق از من باز دانند
چو من از جان گذشتم در نهان من / ز جان گفتم یقین از جان جان من
چنین افتاد اینجا گاه اسرار / نمی‌داند کسی این غیر عطار
چنین افتاد عشق آشنایی / مرا با دید ذات خدایی
خدا در ذات خاصت از نهان تو / درون جان نظر کن جان جان تو
خدا باشد اگر دل در یقین باش / تو منصوری و در عین یقین باش
درین عین یقین ای جان تو بشنو / درین گفتارها از جان تو بگرو
تمامت وصل داری در عیانت / همی گویم یقین شرح و بیانت
بیانت از تجلی باز گویم / ز منصورت حقیقت راز گویم
چو شاه دین یقین منصور الله / که در آفاق شد مشهور الله
حقیقت راز بر گفتا ز سر دار / ایا پیر جهان ای شیخ اسرار
چو شبلی آن شنید و گشت خاموش / دل پیر دگر آمد فرا جوش

در سؤال کردن بایزید از منصور از جان و جانان گوید

حقیقت بایزید آن پیر عشاق / که جانش اوست در جان و جهان طاق
زبان بگشاد زیر دار منصور / که بود از جان ارادت دار منصور
بدو گفت ای جهان و جان معنی / که هستی حجتی برهان معنی
تو شاهی بر سر دار حقیقت / ز هر جانب نمودار حقیقت
تو شاهی این همه جا کرده اینجا / فغان دارند ای خورشید اینجا
ز دست تو کنون بر سر زنانند / که تو مرد رهی ایشان زنانند

همه

همه از دست تو دارند فریاد / ز وصل تو همی دارند فریاد
ز عشقت جان جمله سوخت شاها / ترا دیدند اینجا جان پناها
همه درماندگان بودند اینجا / چو نامت جمله بشنودند اینجا
همه دیوانه‌اند امروز میدان / تمامت جانشان در شور میدان
ز عشق روی تو دیوانه هستند / عجب دیوانگان نیم مستند
اگر چه پیر راه رهبرانی / تو سر جمله اینجا نیک دانی

ترا زیبد که گویی سر اسرار
بر آیی از وصال اندر سر دار

ترا زیبد که پیر راه باشی / که امروز از عیان آگاه باشی
انا الحق میزنی بر کل عشاق / که تا سوزان کنی اینجای مشتاق
جهانی خلق دیدار تو دارند / درین بازار آزار تو دارند
تو اینجا میکنی راز عیان فاش / تو داری جان جان اینجا که در باش
تو راز خود چو کردی فاش عالم / تو دانی چون تویی نقاش عالم
بجز تو هیچ نقاش دگر نیست / کسی را از تو اینجا که خبر نیست
کنون با بایزید اینجا غلام است / و را دیدار تو اینجا تمام است
غلامت از دل و جانم حقیقت / یقین دیدار تو دانم شریعت
چنان از شوقت اینجا بی‌نیازم / که میخواهم که با تو عشق بازم
درین معنی خبر دارم در اینجا / که گویی چون تو من بر دارم اینجا
تویی بر دار گویی بایزید است / ز تو پیوسته گویا بایزید است

تویی با من بجان جان در اینجا تویی با ما یقین جانان در اینجا
مرا مقصود اینست ای سرافراز که پرسم از تو اینجا یک سخن باز
مرا مقصود گردان حاصل اینجا که تا گردم ز تو من واصل اینجا
بگو با من حقیقت زود ای دوست برون آور چو شبلی زود از پوست
بگو اینجا یکی ای جان و دلدار که با تو جانم اینجا هست بردار
من و تو هر دو اینجا در یکی گم منم چون قطره و تو عین قلزم
و یا ما قطره ایم و عین دریا وگر در از همیم اینجای پیدا
تو باری دم حقیقت مات یاریم تو برداری و مایت پایداریم
سؤال اینست جانا باز گوییم که تا جان زجهت اینجا راز گوییم
چه باشد جان بگو تا من بدانم که از دل غلغل و سرگردان جهانم
بلای جان کشیدستم در اینجا ز دل غوغا بدیدستم در اینجا
گهی چون قطره ام پیدا نموده گهی چون بحر و غوغا نموده
ز جان اندر بلای دل فتادم چو تو این راز من مشکل فتادم
مرا این راز در جانست منصور نمی یارم در اینجا کرد مشهور
ز دست این عوام الناس اینجا که در شورند و در وسواس اینجا
در این شور و شغب چون راز گویم که سر عشق با تو باز گویم
عوام الناس را با دوست دارند حقیقت جمله مغزی پوست دارند
تو مغزی در میان جان ایشان تویی پیدا و هم پنهان ایشان
حقیقت چون حقیقت واصل آمد ترا این شور عشق از وصل آمد

کجا بتوانم این پاسخ نمودن بجز در حضرتت خاموش بودن
تو میدانی ندانی تا بینی پیست ولی میگویم این مهل من از پیست
جنید راهبر هم پیر معنیست ز تو لم وز نا تر دهی معنیست
ولیکن کی چو من باشند با تو اگرچه جان و تن باشند با تو
همه خلق جهان را راز دارم ولیکن عشق تو شهباز دارم
منم با عشق جانی مانده بر تو کتاب هجر هم بر خوانده بر تو
سؤال من ز دریا بود جانا که عقلم با نشیدا بود جانا
سؤال قطره بد از بان جانم بگو تا کل شود عین روانم
بگو تا کل شود جانم ز اسرار ز بود تو شود اینجا خبردار
اگرچه در خبر هم راه دارد ز تو جانا بتو هم راه دارد
ره او در تو مکشوف و عیانست کنون با تو در این شرح و بیانست
بگو تا جان فشانم در ره تو بکل جان کرده ام زان آگه تو
اگر جانم کنی در عشق آگاه فشانم جان و خون خود در این راه
بده جامی بگو تا با سینه پرست چو دید اینجا یکه او دید دیدست
بده جامی بدین شوریده تو که او اینجاست صاحب دیده تو
بده جامی بدین مسکین درویش که تا مرهم بود او را دل ریش
بده جامی تو از جام هدایت که تو پیداست کل را ز هدایت
بده جامی کنون تا جان فشانیم غباری بر سر میدان فشانیم
بده جامی چو در جام حقیقت هم از آغاز و انجام حقیقت

برِ جانی که وصلت در نمودست — که جانم با تو اینجا بود بودست
اگر واصل کنی جان من امروز — ز بخت من شود دل نیز پیروز
دل و جان نیز مر داغ تو دارند — دو جا گر نزد حکمت پایدارند
چه باشد جان بگو تا سرّ اسرار — کنی با بایزید خود خبردار
مرا چون سرّ جان مشکل فتادست — حقیقت خواستم در دل فتادست
مرا از جان کن اینجا گاه واصل — بکن مقصود این درویش حاصل

در جواب گفتن منصور با بایزید را فرماید

جوابش داد شاه آفرینش — که بگشا این زمانت عین بینش
کنون ای بایزیدا دیده بگشای — که تا واصل شوی از من در اینجای
سؤالم کردی از جان نهانا — بگویم با تو اکنون راز پنهان
حقیقت جان توام رمز نمایم — که بود خود در این صورت نمایم
تویی صورت منم جان تو اینجا — یقین پیدا و پنهان تو اینجا
ز پیدایی در این صورت نظر کن — ز پنهانی تو از جانت خبر کن
خبر کن جان و بنگر در درونت — همی گویم که هستم رهنمونت
قل الروح است امر من نهانی — درا تا سرّم اینجا باز دانی
قل الروح است جان نقشی ندارد — ابا ما جان در اینجا پای دارد
قل الروح است جان با تو سخنگوی — ز هر دیدار در جست و در جوی
قل الروح است جان با تن ضرورت — نموده روی خود در عین صورت
قل الروح است جان آگاه ما هست — فتاده با تو اندر راه ما هست

قل الروح است از ما در عیانت — مرا فرداده ام عین عیانت
قل الروح است از ما بی نشانست — نمود او با ما جاودانست
قل الروح است از ما در بر تو — حقیقت بایزیدا رهبر تو
قل الروح است از دارم خبردار — حجاب صورتت از پیش بردار
تو از ما بی عجب از ما چه چیزست — در این ره دید غیری یک پشیزست
نداند از صورت جانت نشانی — ز من بشنو دگر شرح و بیانی
دلت چون خانهٔ رازست ما را — دو چشم جان تو بازست ما را
چنانی ای بایزید اینجا گرفتار — نماندستی تو اندر پیچ و در جار
تو صورت بینی و گویی که معنی — همی بینی تو در پندار دعوی
مبین اینجا چنین ما را حقیقت — همی گوییم دمادم از شریعت
توای نادیده از من هیچ اسرار — وگرنه همچو من بودی خبردار
توای از من همی نادیده بویی — عجایب کردی اینجا گفت و گویی
ز دریا گر خبر داری در اینجا — تویی دریا و من درّی بدریا
وجودت قطره اندر بحر بودست — در او پیدا عجب درّی نمودست
تو اینجا جوهری از قطرهٔ آب — ولی از در نه یکدم خبریاب
خبردار از عیانی بحر و جوهر — که جانت جوهر است و در تو بنگر
که اینجا قدر آن قطره بدانی — شود پیدا بتو راز نهانی
همیشه قطره استسقاست او را — که بود او هم از دریاست او را
چو قطره عین دریای حقیقت — که این دریا بود دایم رفیقت

تو اول آنچه گفتی با من اینجا / ز بحرش قطرهٔ شد روشن اینجا
مرا تو باز دانستی که چونست / نمودم مر ترا این رهنمونست
منم تو تو منی ای شبلی پاک / اگر بیرون شوی از آب و از خاک
از این آتش که سودای جهانست / یکی لمعه در اینجا کم روانست
اگر آن باد پنداری وجودت / برون آیی بیابی بود بودت
رها کن با بنا این جهارت / که تا بیرون شوی با ما چکارت
از این صورت اگر فانی شوی باز / بیابی در درون ذاتم عیان باز
تو کام جان یقین اینجا نیابی / یقین میدان که جان پیدا نیابی
نیابی جان تو پیدا سوی صورت / که صورت دارد اینجا که کدورت
نیابی جان تو با صورت در اینجا / همی بشنو ز من صورت در اینجا
حقیقت جان ز ذاتم بی‌نشانست / یقین خود را ازین صورت نهانست
چو جان تو ازین صورت جدا نیست / که در ذات حقیقت جان خدایست
کنون ای یار بشنو راز دان تو / ز من این نکته دیگر باز دان تو
ز دل بنگر سوی جانان در اینجا / که او در دل بود پیوسته پیدا
درون دل منور دار دایم / که دل از جان بود پیوسته قایم
چو دل با تو بود هر دو یکی باز / یکی باشد ز ذاتم بیکی باز
نمودار یکم در جان نهانست / کنم بوسه که بی نام و نشانست
چو جان اینجاست از دیدار ما کم / شده در نقطهٔ پرگار ما کم
کجا پیدا نیابی جان در اینجا / که پنهانست در ما جان در اینجا

چو جان

چو جان با ما چه گویی و چه جویی / چو نطق ماست تو اکنون چه گویی
همه پیداست فرش و عرش عالم / که تا پیدا کنم سر دو عالم
همه پیداست اینجا آنچه بینند / کسانی کاندر این عین یقینند
مراد اندر جان اینجا بود راه / نموده تا بود اینجای آگاه
حقیقت صورتت از جانت با قدر / بود جانت مثال ماه با بدر
مثال بدر آمد جان در این راه / که آید بدر اینجا بر سر راه
چو جان اسکندری با نحس مثالست / که بعد پانزده آن را زوالست
چو جان باشد حقیقت بدر این راه / شود بیشک قبول حضرت شاه
قبول حضرت بیچون بیابد / تمامت قبهٔ گردون بیابد
شود سالک منازل در منازل / بقدر خود شود در عشق واصل
ز بعد آن کنار آرد با سراد / شود یک جزو از وی ناپدیداد
چو یک جزو از جمالش محو گردد / بساط عشق دیگر در نوردد
بهر روزی که آید کم شود باز / بآخر تا باخر کم شود باز
چو دور افتد ز جرم آسمانی / شود نزدیک شاه آگهی نهانی
چو همه در جرم گردد ناپدیدار / توانی خود نظر میکن پدیدار
همه خورشید گردد صورت ماه / نماند و ز حقیقت گردد آگاه
چو جانان اینجاست ماه رویم اینجا / دو روزی رخ نموده سویم اینجا
نموده روی با من در صور باز / نخواهد ماند در این رهگذر باز
شوم محو فنا از سر بیچون / دگر خورشید گردم بی چه و چون

چو من خورشید جمله عاشقانم / گهی پیداست جان گاهی نهانم
نهانم از نهان شد زمان مطلق / که پیدا دیدم و گفتم انا الحق
از اول ماه بودم اندر این راه / شدم خورشید اندر هفت خرگاه
بگشتم گرد گرد و نها سراسر / نمودم جرم خود در هفت اختر
سراسر سیر کردم در وصالم / شدم گم عاقبت اندر جلالم
چو با خورشید عزت کل رسیدم / بجز خورشید من چیزی ندیدم
چو ذات ما بنور او فنا شد / حقیقت بود شد عین خدا شد
چنان خورشید اینجا آشکار است / که ذراتش بنور اندر نظاره است
همه ذرات از خورشید پیداست / ز خورشید این تمامت شور و غوغاست
ز نور ذات او روشن شده کل / ز نور ذات او روشن بود کل

یقین ای بایزید این را بدان باز
که میگویم ز سر جان جان باز

یقین خورشید منصور است ذاتت / ترا امروز در عین صفاتت
درون من منور شد حقیقت / نهادم من مصور شد حقیقت
فرستادم ترا در عین مسکین / که چون ماهی شدی و خود پرستی
چنان شرح نمودستم در این راز / نجیابی مر اینجا یکه باز
مگر ما را بچشم ما ببینی / نهانی و عیان پیدا ببینی
منم خورشید و تو ماهی در اینجا / ترا محو آورم آخر در اینجا
چنانم محو گردان در آخر / که خورشیدم ببینی جان بظاهر

چو آخر

چو آخر محو گردانم نهانت / در این پیدا بیابی سر جانت
دم آخر طلب کن سر جانان / که پیدا هست اینجا بی صور جان
حقیقت جان چو محو این جهان شد / نماند جان بکلی جان جان شد
مخفی او منم ای شیخ جانم / در او گم گشت جان او شد جهانم
چو او در ذاتم اینجا زد انا الحق / نباشد جز که او بیرون مطلق
مرا معبود اینجا آشکار است / حقیقت در دل و جانم نظاره است
چو من جزو اندر اینجا باز دارم / نمایم راز کاینجا راز دارم
چو من جزوم در اینجا جمله جزوند / چو من جانم در اینجا جمله عضوند
چو من دیدار بنمایم در اینجا / نظر کن تا همه بنمایم اینجا
چو دیدار من اینجا باز دیدم / جمالم در جمال او بدیدم
جلالم در تو پیدا شد نه بینی / مرا بشناس اگر صاحب یقینی
یقین حیثی آر و بگذار از گمان تو / مرا بین در درون جان نطق تو
عیان اینست که گاهی نمودم / ترا اینجا یکی شاهی نمودم
عیان اینست که اکنون کرد آگاه / بمعنی و بصورت خود تویی شاه
تو شاهی بایزید از قرب اعلی / حقیقت غرقه در نور تجلی
تو شاهی بایزیدا اصل بنگر / مرا بین در درون وصل بنگر
تو شاهی بایزیدا اینجا حقیقت / سپردستی یقین راه شریعت
تو شاهی بایزیدا زستر ما باز / نظر کن این زمان انجام و آغاز
چنین دان بایزیدا اینجا بتحقیق / که بخشیدم ترا اسرار توفیق

ترا توفیق دادم تا بیابی | ترا تحقیق دادم تا بیابی
که من جان توام اینجا یقین دان | چو جانت در درونت بیش بین دان
ترا بخشیده ام جان و جهان من | نمود خود نمودستم نهان من
درون جان ما می بین رخ یار | حقیقت باز میدان پاسخ یار
ترا جانم در اینجا و تن و دل | ترا آخر کنم ای شیخ واصل
کنم واصل ترا چون حقیقت | نمایم مر ترا اسرار دیدت
نه جانا اینجا نظر کن در دل خود | حقیقت عرش بنگر حاصل خود
بجان بنگر که من خورشیدم هم | درون سایه ات جاوید هستم
نباشد جز رخ من هیچ خورشید | که خواهد بود اینجا گاه جاوید
نباشد جز رخ تو جان و دلی | مراد جانم از جان و جوانی
بجانم جاودانی رهبر تو | درون جمله باشم رهبر تو
منم راه و منم رهبر در اینجا | حقیقت زود ره می بر در اینجا
چو ره بردی کنون در جسم و جانت | منم هم آشکار و هم نهانت
نهان و آشکارا ام همیشه | ترا اینجای پنهانم همیشه
نهانی بر هویدا ام درونت | منم در عشق کل صبر و سکونت
درون جان تو جانان هستم | که پیدایی و هم پنهان نه هستم
سلوک اولت در صورت افتاد | از آن در راه ما معذورت افتاد
سلوک آخرت اینجا وصال است | ترا اکنون مهت شد عین سال است
چو سال آمد مبارک دان تو نوروز | که دیدستی حقیقت عید نوروز

بروز

بروز نو کنون چون در رسیدی | بهار و سال نو را باز دیدی
گلت بشکفت نرگس بار آورد | وصالت در درون نو بار آورد
یقین جانان منم امروز پیدا | به بخت و طالعی اینجا هویدا
همه ذرات صورت باز کن دان | ز خورشید رخم تابنده گردان
حقیقت زنده کن ذرات عالم | نگه کن زانکه هستی ذات عالم
تو ذات عالمی اینجا و بشناس | تویی پنهان شده پیدا و بشناس
چو پنهان یافتی پیدا بدانی | چو پیدا یافتی یکتا بمانی
دمی بخشیدمت از خود بیکباد | که تا اینجا شدی از ما پدیداد
دمی بخشیدمت از لامکان من | ز ذات خویشتن اندر جهان من
دمی بخشیدمت تا زنده باشی | ز خورشید رخم تابنده باشی
ترا اینم که داری آن زمان دان | هر آن چیزی که میخواهی بما خوان
ترا اینجا چو دادم آشنایی | حقیقت دادمت هم روشنایی
ز نور ذات خود کرد آشکاره | ترا کردم همی کن از نظاره
نفخت وفیه من روحست جانت | نمودم در این عین عیانت
نفخت وفیه من روحست اسرار | تو کلی ذات مایی دم نگهدار
ز ذات ما یکی لمعه دمیدست | ترا یک سلسله زان در رسیدست
از آن یک لمعه از جمله جهان پر | از آن صد شور و آشوب و فغان پر
منم هر کسوتی را خود خبر داد | نمودارم کنون بنگر بر این داد
همه ماییم جمله دار و چه زنجیر | ولی در عشق کردستیم تاخیر

کر نماییم اینجا راز بیچون … بگوییم انچه هستم بیچه وچون
بگوییم انچه ما را آشکار است … صفات ما بما اکنون نثار است
وصال ما کسی یابد که جان دید … مرا اندر عیان جهان جان دید
وصال او یافت کو از ما فنا شد … ز بود ما یقین آگاه ما شد
وصال او یافت از ما انکه جان دید … مرا اندر عیان جمله جهان دید
وصال او یافت از ما در یقین باز … که ما را دید و از ما شد سرافراز
وصال و دید از ما در دل ریش … که ما را دید اینجا حاصل خویش
وصالم هر که یابد جان فشاند … ز جان و سر ز وصل ما نماند
کنون ای بایزید ار عاشقی تو … فنای عشق ما را لا بقی تو
اگر از عاشقانی جان برافشان … تو جان جان طلب کن بگذر از جان
وصال اینجاست می بینم دو رویی … همی آمد همی سازی و سوزی
وصال ظاهر صورت جو جانست … ترا امروز او عین عیانست
وصال باطنت ماییم بیشک … دم آخر جو بنماییم بیشک
بیانی وصل کل در آخر کار … جو بردارم حقیقت پرده بردار
جو بردار ز رخ پرده حقیقت … بیابی باز نکو کرده حقیقت
جو این پرده حقیقت بر درانم … بیابی اینزمان از بی نشانم
در افشاعت نشان بی نشانی … بیابی آندم عین لا بیانی
جو در عین فنا یابی بقایت … یکی باشد ز دید ما لقایت
بقای آخرین ماییم بنگر … حقیقت در همه جاییم بنگر

همه جانی بما پاینده باشد … یکی داند که از جان زنده باشد
ز حال این حقیقت نیست آگاه … کسی تا همچو ما گردد یقین شاه
من از اول حقیقت زنده بودم … بسوی وصل جانان زنده بودم
شدم از بندگی در قرب شاهی … کنونم اینزمان دید الهی
بصورت بلبلم معنی جانانم … جو میدانی حقیقت زانک خوانم
کنون آنم که جویانند جمله … بر و از عشق گویانند جمله
جو من آنم کنون در وصف ذاتم … کجا گوییم که من عین صفاتم
ز وصف ذات خود هم خویش دانم … حقیقت نکته با تو بخوانم
منم کون و مکان از باز بینی … مرا اینجا حقیقت راز بینی
منم اینجا حقیقت جوهر ذات … فکنده عکس خود در جمله ذرات
منم اینجا نموده نقش آدم … هزاران آدم آرم من دما دم
بما آدم در اینجا گشت پیدا … تو امی بازبین و راه هویدا
تو و او هر دو نور ذات ماپید … حقیقت صفحهٔ آیات ماپید
یکی نور بیم هر دو در هو پیدا … حقیقت دان مرا امروز اینجا
حقیقت بر همه دارم تو بنگر … ز بود تو خبر دارم تو بنگر
منم بردار و اینجا پرده برداد … منم آیینه بیشک تو خبر داد

در نمودار یست توحید بهر نوع فرماید قدس سره

تعالی الله منم منصور حلاج … همه بر رحمت من گشته محتاج
تعالی الله منم خورشید اختر … مرا گویند کل الله واکبر

تعالی الله منم اینجا خداوند　وجود خویش از من جمله پیوند
تعالی الله منم سرّ نهانی　ز من گویند هر شرح معانی
تعالی الله منم هم نفخ وهم ذات　همی آیم درون جمله ذرات
تعالی الله منم اسرار لایی　نموده در نمود خود خدایی
ندانند ذات ما جز ما کسی باز　صفات ماست هم انجام و آغاز
هم انجامم هم آغازم پیامست　الست ربکم ما را تمامست
الست و ربکم گفتم بذرات　دمیدم در تمامت نفخهٔ ذات
الستانند از گفتم ابد را　نمایم چون نمودم نیک و بد را
هر آنکس که خواهم من برانم　هر آنکس را که میخواهم بخوانم
نداند هیچکس چون خوانده ام من　حدیث عشق کلی رانده ام من
خداوندی مرا زیبد که دانم　تمامت در یقین راز نهانم
خداوندی مرا زیبد باسرار　که هستم آفرینش را نگهدار
ز صنعم آفرینش جمله پیداست　ز نور ذاتم اینجا که هویداست
مه و خورشید و چرخم با ستاره　صفاتم جمله ذراتم نظاره
یکی ذاتم منزه در همه من　فکنده در تمامت دمدمه من
بمن آمد تمامت آفرینش　منم در جملگی بصاد بینش
ز کنه ذات من اینجا نشان نیست　بجز جانان جانان زمن نشان نیست
نشان دارم صُوَر گر باز بینند　مرا بینند و از من راز بینند
دوئی بنود مرا کاینجا یکی ام　حقیقت جزو با کل حیتکی ام

صفاتم

صفاتم کس نبیند و کس نه بیند　اگرچه عقل بسیاری نشیند
در اینجا بهر دید من بر هر راه　کجا گردد وی از اسرار آگاه
منم اسرار خود اینجا نموده　همه جانها در او پیدا نموده
منم اسرار خود بنموده اینجا　ابا خود گفته و بشنوده اینجا
منم خورشید در ذرات عالم　دمیده از دم خود در همه دم
زهی فرّ و حضور نور ذاتم　که آدم بود در عین صفاتم
حقیقت آدم آمد ذات ما را　در اینجا علم الاسماست ما را
حقیقت بایزید اینجا خبر دار　تو بردار من و بر من خبر دار
اناالحق میزنم اینجای دیگر　مرا در مسکن و ماوای بنگر
اناالحق میزنم از جان گذشته　بساط جزو و کل را در نوشته
اناالحق میزنم در کاینانم　حقیقت ذاتم و عین صفاتم
اناالحق میزنم از جان گذشته　که گر دیدم حقیقت جان گذشته
اناالحق میزنم بیچون منم هان　که بنمودم حقیقت نص برهان
چو حق در جان من گوید اناالحق　ترا میگویم اینجا راز مطلق
چو در جانت جانان بنگر اکنون　فکنده نور خود بر هفت گردون
درون تو چو جانانت بنگر　وجودت اوست تا شانت بنگر
چه آسان ترا زاین که جمله جانان　تو اوئی او تو باشد نیست پنهان
در آندم روی در یا باز بینی　که پرده از رخ جان باز بینی
چو پرده برگرفت از رخ بیکبار　جمال بی نشان آید پدیدار

جمال بی نشان پنست بنگر … درون جان هویدا است بنگر

از اول تا باخر لا اگر فتست … حقیقت لا همه الا اگر فتست

از اول تا باخر ذات بیچون … نمودی از صفاتش مغز کردون

از اول تا باخر در یکی باز … نظر میکن بیا با انجام و آغاز

از اول تا باخر در یکی بین … همه جانست اینجا چیشکی بین

از اول تا باخر یکدم آمد … کمال این حقیقت آدم آمد

ازان دم یافت آدم آشنایی … در اینجا دید زان دم روشنایی

ازان دم یافت آدم لام اینجا … ازان دم آدم آمد جام اینجا

چو جام معرفت را دید آدم … حقیقت باز دید اینجا ازان دم

حقیقت باز دید آن دم مرا بین … تو چندانی نهان آدم مرا بین

دمادم باز گشتم سوی آن دم … دم من دید در اینجا نام آدم

هزاران طور گشتم در زمانی … بمردم یافتم عین مکانی

از اول تا باخر باز گشتم … در اینجا گاه صاحب راز گشتم

چو دیدم باز آدم در یقین من … شدم در جمله اشیا پیش بین من

چو اینجا پیش بین گشتم باسرار … نستر خود شدم اینجا بدیدار

فراقم در وصال اینجا عیان بود … اگرچه نقشم اندر بی نشان بود

نشان از محو کردم بی نشانی … حقیقت ما نز جانم در نهانی

چو ذات خویشتن کردم تماشا … حقیقت جزو هم و کلی هویدا

ز جزو اینجا یکی اکنون شدم کل … بکردم اختیار خویشتن ذل

جودلم

چو دلم اختیار افتاد اینجا … ازان ایدوست بار افتاد اینجا

هر انکو اختیار آمد در این راه … حقیقت دید یار آمد در این راه

جسد زین تا تراجانان بود دوست … تو بی تو در این ره چیشکی اوست

چو کل کردم در اینجا اختیارم … نه بینم هیچ جز دیدار یارم

همه مائیم اینجا باز دیدم … درونم با برون گفت و شنیدم

تو اکنون قطره شو در دید دریا … تو جزوی کل شو از من با هویدا

تو کل شو با یزید و جزو بگذار … تو جان شو با یزید و عضو بگذار

چو کل کردی چو من میگوی مطلق … درون جان ما با ما انا الحق

انا الحق چون زدی بر راستی تو … همه بازار ما آراستی تو

در این بازار اگر زاری تو ما را … برون خویش باز آری تو ما را

انا الحق گوی و بی جان شو چو ما تو … یکی می بین در این عین فنا تو

فنا باش و بقایی جوی اینجا … همی سر لقا میگوی اینجا

چو شد بر تو حقیقت رازها فاش … تو در نقشی و ما باشیم نقاش

چو نقش خویش اینجا در فکندی … سوی آزاد از این مستمندی

تو حق باشی و من در حق یکی باز … یکی باشیم ما اینجا سرافراز

سرافرازی کن و سر را به بر تو … که هستی جوهر و هم بحر و در تو

چو جانت نیز همان جوهر در این راز … ز من در یاب این عین الیقین باز

چو جانت جوهر است و بحر ماییم … که این جوهر درونت مینماییم

در این بحری تو اکنون باز مانده … چو جوهر در صدف می باز مانده

صدف بشکن اگر جوهر تو خواهی — که تا بینی به هر ره زو یابی و شاهی
چو بشکستی صدف جوهر ببینی — چنین کن هان اگر صاحب یقینی
بسی مردند و این جوهر ندیدند — درون بحر مرده آرمیدند
هر آنکو یافت جوهر همچو ما شد — حقیقت جوهر اسرار لا شد
بصد قرن اینچنین جوهر نیابند — بسی جویند خشک و تر نیابند
نه آنست این بیان که کس بداند — بجز منصور دیگر کس نداند
اگرچه من کنون منصور عشقم — حقیقت غرقه اندر نور عشقم
حقیقت جوهر خود باز دیدم — چو جوهر بود خود را باز دیدم
چو جانت جوهر است اینجا حقیقت — نگر این بحر در غوغا حقیقت
چو جوهر جان بود اینجا بتحقیق — ز جان جان بدیده سر توفیق
رسیده سوی یار و فاش و فاش — ز جسم و جان حقیقت یافت نقاش
حقیقت دید جان دیدار یارست — در اینجا دید جان ما چو یار است
حقیقت دید جان دیدار جانست — در اینجا دید جانان باز دانست
در اینجا یار دید و یار شد او — ز بود خویشتن بیزار شد او
در اینجا یار دید و آشنا شد — عیانی محو کرد و کل خدا شد
خدا شد جان ما منصور اینجا — خدا منصور را معبود اینجا
خدا کرد و خدا شد در آفاق — که تا افتاد همچون بود او طاق
خدا شد این زمان منصور در عشق — درون جزو و کل مشهور در عشق
خدا شد این زمان تا یار دیدست — حقیقت خویش بر خود دار دیدست

خدا شد

خدا شد در خدایی زد انا الحق — ابا ذرات گفت او راز مطلق
خدا شد تا مکان را بی مکان دید — همه جان بود و خود را جان جان دید
خدا شد تا یکی آمد بدیدار — خدایی هست یکی آمد بدیدار
چو در عین خدایی پاک بازیم — حقیقت ما در اینجا پاکبازیم
ز عشق خویشتن خود آفریدیم — جمال خود در آیینه بدیدیم
بعشق خود ز هر آیینه دم دم — نمودم سر خود هر دم به آدم
بعشق خویش اینجا در نمودم — درون جمله خود گفت و شنودم
چو در صنعم کنون پیدا در اینجا — یقین کردم چنین غوغا در اینجا
ز عشقم چنین استاره بینی — همه تا لحظه گر صاحب یقینی
فراقم در وصال آمد بدیدار — وصال عشق اینجا شد خبردار
حقیقت شرح جان گفتم ترا من — که تا شد سر جانت ز اسرار روشن
ندارد نقش جان نقاش بشناس — جمال ماست اینجا فاش بشناس
از آن ظلمت که تن خواندش بگریز — بنور ذات حق خود را درآویز
از این ظلمت که تن خوانی برون آی — همه ذرات ما را رهنمون آی
از این ظلمت اگر آیی برون تو — ابا ما گردی اینجا خاک و خون تو
چو تن دیدی و جان بشناختی باز — تنت در سوی جان انداختی باز
تن اینجا ظلمت است و جانت نور است — نفور است این تن و جان کل حضور است
حضور جان طلب نه ظلمت تن — که جان آمد حقیقت نور روشن
چو نور افروزد اینجا صبحگاهان — نظر می‌کن تو در خورشید تابان

نه چندانی که چون خورشید برآید　　کجا ظلمت در آنجا که نماید
نماند هیچ ظلمت نزد خورشید　　حقیقت محو گردد سایه جاوید
چو خورشید عیان آید پدیدار　　حقیقت سایه گردد ناپدیدار
حقیقت سایهٔ صورت برافتد　　نقاب از روی منصوریت برافتد
تو از جانان بیابی راز منصور　　یکی گردی بکل نور علی نور
اگر این سر بدانی بایزیدی　　از این اسرارها هل من مزیدی
حقیقت در خدایی رهبری تو　　هم از کون و مکانت بگذری تو
سراپایت یکی گردد باسرار　　ترا اسرارها آید پدیدار
سراپایت یکی گردد چو فرموک　　چو مردان ترک گیری پنبه و دوک
سراپایت یکی گردد چو خورشید　　نمانی نور ذات آنجا تو جاوید
سراپایت یکی گردد چو ماهی　　زنی بر هفت گردون پادشاهی
سراپایت یکی گردد ز بیخش　　تو باشی مغز کل آفرینش
سراپایت یکی باشد چو من پاک　　نماند هیچ نار و آب با خاک
سراپایت یکی گردد به رخسار　　بوصل خود بوند ایشان گرفتار
سراپایت یکی باشد نهانی　　تو باشی بود خود اما چو دانی
سراپایت یکی باشد همه لا　　تو لا باشی حقیقت مرد یکتا
چو هر یکی جمال خود ببیری　　چو ما اینجا وصال خود ببیری
چو هر یکی تو باشی خود یکی دان　　تو بود خویش از ما بی‌شکی دان
یکی ذاتست بود ما همه را　　نهاده در درون ما دم همه را

چه شورست این که خود را راست کردم　　بباد عشق خود را راست کردم
چه شورست اینکه در جانها فکندیم　　که در هر قطره طوفانها فکندیم
چه شورست اینکه آن فانیست بنگر　　بجز ما جسم و جانت نیست بنگر
بعشق خویش شور انگیز خود چشم　　حقیقت نیک و بد یکیست بچشم
چو یکسانست چشم نیک و بد　　بر آن چیزی که کردم کرده‌ام خود
گهی جانم گهی جسم و گهی دل　　مرا مقصود هر چیزست حاصل
چو مقصود من اینجا ذات آمد　　یکی دانم که این آیات آمد
بیان این معانی کرد آنگاه　　صفات ذات پاکم قل هو الله
منم در قل هو الله راز دیده　　در اینجا که هو الله باز دیده
منم در قل هو الله راز گفته　　انا الحق در عیانم باز گفته
چو دانم قل هو الله است بنگر　　نمودم من هو الله است بنگر
نمودم از هو الله است پیدا　　عیانم قل هو الله است پیدا
یکی دانست کین راز است بیچون　　که من گفتم ایا تو بیچه و چون
چو جان از نور من در روشنایی　　و را در عاقبت دید خدایی
چو جان از نور من در قربت آمد　　از آن در حضرت و در عزت آمد
گهی گردد فلک که مهر و گه ماه　　گهی باشد زمین که کوه که کاه
گهی نور است و گاهی عین ظلمت　　گهی دوریست گاهی عز و قربت
گهی جان و دل آید که دل و جان　　دل و جان شد یقین امروز جانان
منم جانان ز یقین این چنین رازم　　ز هر نوعی یقینت گفته بازم

منم جانان تو کاینجا بدیدم | ترا اسمای اعظم باز دیدم
منم جانان تو از جان آگاه | بگردستم ز جان و دل مرا خواه
بگفت این سر و تن زد صاحب درد | انا الحق می‌زد اینجا صاحب فرد
دمی زد بعد از آن خاموش گشته | ز عشق ذات خود بیهوش گشته
چنان بیهوشی و با هوش از آن داشت | که هیچش در صور کون و مکان داشت
چنان خواهم که با من راز گویی | سوالم در شریعت باز گویی
به پیش آنچه ندانی تا بگویم | روایت را در اینجا که بجویم
دمی کاینجا یکی از عمر ماندست | بصورت لیک دایم جان عیان هست
سوالی کن ز وحدت گر توانی | تو منگر سوی کثرت گر توانی
همه ذرات خود را دان تو کثرت | ز کثرت در گذر شو سوی وحدت
که در وحدت بیابی آنچه خواهی | ترا بخشد کمال پادشاهی
هر آنکو سوی دنیا باز ماند | ز کثرت او کجا هر راز داند
همه دنیا پر از کثرت نمودم | در این کثرت همه وحدت نمودم
کسانی چند کثرت راز وحدت | یکی دانند در اسرار قربت
ولیکن صاحب شرع اندر اینجا | دوئی گفتست واصل فرع اینجا
حقیقت اصل اینجا بهتر آمد | حقیقت شرع اینجا برتر آمد
از آن گفتم که فرع صورت خود | جو مردان دیده‌ام در راه جان بد
بدان خود دور کردم تا بدانند | کنون در عشق فردم تا بدانند
برونیکم کنون یکسان نشست در عشق | کنون اسرار ما آنجا نشست در عشق

دکری

ز کثرت در گذر وحدت نظر کن | نظر اینجا سوی صاحب خبر کن
همه دنیا بیک جو نزد سیر زد | چه یک جو ز که یک ارزن نیرزد
چو دنیا نزد من چون پرکاهست | مرا دنیا حقیقت عذرخواهست
در این دنیا نمانم تا بدانی | که من بودم همه راز نهانی
در این دنیاست هیچک عاشقان را | که هیچک صورتی پختند آن را
در این دنیاست دیدار خدایی | اگر بنود چو منصور جدایی
در این دنیاست هیچک شور و غوغا | حقیقت گفتن بیهوده بیکجا
بنزد عقل کین دنیا زنی هست | بیک ارزن که دنیا ارزنی هست
تو این دنیا زنی دان ای برادر | یقین چون ارزنی دان ای برادر
همه دنیا کف خاکست بنگر | چه غم چون حضرت پاکست بنگر
حقیقت درگه پروردگارست | مر این دنیا اگرچه رهگذارست
جو مردانه زن قدم در آشنایی | که باشد آشنایی روشنایی
جو گشتی آشنای یار اینجا | تو منگر بر جفای یار اینجا
حقیقت بر وفای او جفا نیست | وفای تو کنون عین لقا نیست
اگر می واصلی خواهی در اینجا | که بگشاید ترا هیچک در اینجا
دمی بی او قدم اینجا مزن تو | وگر بی او زنی باشی چو زن تو
زنی باشد که او خود دم زند باز | کجا گردد جو مردان او سرافراز
سرافرازی عالم مرد دارد | عیان عشق صاحب درد دارد
هر آنکو درد دارد اندر این داد | درونش درد او گیرد بیکباد

جو در رفته را یقین در میان نماید | از او لجان و دل شیدا نماید
ز درد عشق گر جانت خبر یافت | همه در یک حقیقت در نظر یافت
همه مردان ز درد او ست دایم | برون جسته جو مغز از پوست دایم
ز درد اینجا شوند از خویش بیزار | نماند تن بماند جان و دیدار
حقیقت باز بینی درد داری | ترا گویم که جان فرد داری
نکو بشنو تو و با من سخن گوی | که بردم پیشکی اندر سخن گوی

در بیخودی سر توحید و حقیقت کل فرماید قدس سره

حقیقت باز بین آن لحظه بگریست | بر او گفتا جو تو ای جان و دل کیست
بجز تو کیست اینجا تا ببینم | بجز تو کس نه در صاحب یقینم
بجز تو نیست اینجا در خیالم | زهی جان و دلم عین وصالم
بجز تو نیست اینجا رهبر من | تویی چرخ و فلک سازنده من
تو دارم اندر جهان و کس ندارم | بجز تو راه پیش و پس ندارم
کسی که جز تو بینم چشم دوزم | ز سر تا پای در آتش بسوزم
اگر جز تو ببینم اندر این راه | مرا اندازه جانا در بن جاه
بجز تو کس نه بینم من بعالم | تویی در جسم من اینجا دمادم
دمادم راز من گویی بخود باز | منم کنجشک و تو هستی جو شهباز
حقیقت بود من بود تو باشد | بجز تو دیدن من از چه باشد
همه جانا تویی دیگر جه باشد | ز دید ار رفته بود خود فنا شد
خبرت آنکه از خود باز پرداخت | وجود و جان خود بر تو در باخت

خبر آن یافت کاینجا باز دیدت | بدید اینجا رخ شهباز دیدت
همه جویای وصل تو در این راه | همه گویای وصل تو در این راه
همه جون ذره و تو عین خورشید | وصالت را همی جویند جاوید
وصالت را همی جویند جانا | نه با تو باز می گویند جانا
تو خورشیدی همه اعمی بمانده | بصر رفته سوی دیدی بمانده
کجا اعمی به بیند نور خود باز | کران سر میدهد اینجا خبر باز
تو خورشیدی بجز نورم نه بینی | بجز دیدار منصورم نه بینی
تو خورشیدی بگرد جرخ گردان | کواکب در تو محو و مانده حیران
جو خورشید رخت پیداست امروز | از آن این شور و این غوغاست امروز
از آن ذرات اینجا پای کوبانست | که خورشید رخت امروز تابانست
از آن شورست امروز اندر اینجا | که در نه جرخ هم شورست غوغا
فلک از شور عشقت گشته گردان | دلش از شوق تو ماندست بریان
فلک هرگز جنین روزی ندیدست | که مانند تو پیروزی ندیدست
همه مردان اسرار حقیقت | ترا صاحب گرفته در طریقت
شده از جان نکان اینجا نمانند | ابا تو جز بتو جیزی ندانند
کنون استاده نزد صاحب راز | مگر یابند از تو رشته باز
مریدانم همه از جان غلامت | ترا تا پختگان مانده نه خامت
همه خامند نزد پخته عشق | رموزی گویشان از نسخه عشق
رموزی گوید اینجا هر کسی باز | اگر گویی کنون کردند جانباز

تو پیر رشتهٔ اینان ز طلبکار / همی رشته شان آمد پدیدار
چه باشد گر تو این مشتی گدا را / کنی از وصلت اینجا آشنا را
مرا پنهان داده اینجا آشنایی / ز ظلمت ده رهی در روشنایی
مرا یابی که از جانت مریدم / غلام ذات ارچه بایزیدم
مر آن چیزی که گفتی مر مرا باز / بدانستم یقین ای صاحب راز
مرا دیگر سؤالی ماند از تو / که جان و دل یقین شد مست از تو
چنان خواهم که با من راز گویی / سؤالم در شریعت باز گویی
چو من در شرع تو با ساز و سوزم / ز نور شرع اینجا بر فروزم
مرا از تو همه نور و حضورست / مرا از تو کنون عین سرورست
حقیقت از تو دیدم هستی یار / حقیقت آیی اندر من پدیدار
حقیقت نیست جز تو صاحب درد / که میدانی حقیقت شرع از درد
حقیقت نیست جز تو صاحب شرع / که میدانی حقیقت شرع از فرع
در اول چون بگفتی مر مرا باز / ز اصل و فرع اینجا صاحب راز
که جان اصلست و اینجا راه براوست / حقیقت جان ز جانت هست در پوست
ز جان کردم حقیقت سیر در خویش / حقیقت جان بود از جسم در پیش
بنور جان شنیدم هرچه دیدم / من از جان اندر این گفت و شنیدم
یقین جانت دیدارست در اینجا / یکی شد کفر و ایمانت در اینجا
در اینمعنی که گفتی از عیانم / یکی بودست اینجا جمله دانم
مرا این لحظه وصل دلگشاییست / در اینجا سر حقیقت در کشاییست

حقیقت

حقیقت بایزیدا اندر اسرار / ترا دانم ترا بیند همه یار
تویی هم اصل و هم فرعی همیشه / حقیقت در یقین شرعی همیشه
ترا شرعست اصل شادکامی / که میخواهی در اینجا نیکنامی
حقیقت شرح میگوید بگویم / یکی نکته بود در گفت گویم
مرا ده از برای خود حقیقت / جوابی خوب در راه شریعت
گرامی اینجا همچون تو برداد / در اینجا آمد از حضرت نمودار
دگر گویم جوابی بر نیچون / که چون پیداست اینجا هفت گردون
حقیقت آسمان و چرخ و افلاک / ز چه پیداست اندر حقهٔ خاک
در اینمعنی بگو تا چیست خورشید / مرا اینست اینجا گاه امید
چو جانان اینهمه پیدا نمودست / درون اینهمه غوغا نمودست
بگو تا سر رازت باز دانم / نهانی گفته رازت باز دانم

در جواب دادن شیخ منصور سلطان بایزید را گوید

بر منصور گفتای راز دیده / کنون بگشای ای شه باز دیده
ز شرعت این بیان اینجا بگویم / ترا راز نهان اینجا بگویم
حقیقت انبیا انگوست برداد / در اینجا رفت بچشک تا بر یاد
حقیقت بود عیسی سرافراز / که شد بر دار و انگه شد دگر باز
بسوی حضرت بیچون ماهان / نبی اینجا نمودم سر برهان
چو عیسی پایداری کرد با ما / در اینجا گاه آمد فرد با ما
ملامت یافت عیسی از یهودان / کنون شد باز از اینجا چنین نهان

تو میپرسی که بلبودم در اینجا / ابا او زانکه معبودم در اینجا
نمودی من نمودم در درونش / در اینجاگاه کردم رهنمونش
چو عیسی از وصال ما خبر یافت / بنزد خویش دنیا مختصر یافت
چنان بگذشت عیسی روح کل شد / از آن اینجای با ما عین ذل شد
جهان بگذشت تا دیدار آمد / ابا ما همچنین بردار آمد
چو از دارش فرستادیم جبریل / مر او را بود با ما سر انجیل
بسوی حضرت خود راه دادم / مر او را عزّ و قرب جاه دادم
حقیقت چون یقین بشناخت ما را / خود اندر جزو و کل درباخت ما را
کنون عیسی بر چرخست چارم / ز شش جهت تا ببالا هشت طارم
ز شش جهت عین و بالا هشت جنات / مر او را داده ایم از نفخهٔ ذات
تمامت عین جانا نیست اینجا / حقیقت در عیان جانست اینجا
نمانی سر اینمعنی تو بشنو / حقیقت اینست از مولی و خوش شو
یقین عیسیست جان شیخ معظم / سوی دنیا رسید اندر ایندم
تو از عیسی جان اکنون خبر یاب / تو پی در چرخ چارم در نظر یاب
چهارم چرخ سوی شیب و بالا / تو اینجا باز مانده در سوی ما
چو عیسی صاحب اسرار ما شد / حقیقت و لقا اندر دار ما شد
اگرچه بود اینجا پاکباز او / یقین در عشق آمد بی نیاز او
جواهر پاکبازی گشت آگاه / وصال ما در اینجا یافت آن شاه
وصال ما در اینجا یافت تحقیق / ز سوی حضرت ما یافت توفیق

حقیقت

حقیقت بود عیسی صاحب راز / که شد بردار و گفتم با شما باز
چو جان عیسی بکردم در فکند او / گشاده بیشکی از بهر سند او
حقیقت گشت عیسی جوهر پاک / بسوی ذات شد از آب و از خاک
چو در چارم بیک سوزن بایستاد / حقیقت باز ماند از آتش و باد
در این ره گر بمویی باز مانی / حقیقت ره بذات ما ندانی
کنون عیسی حقیقت باز پیوست / که در وی پایداری کل بپیوست
تو عیسی بین نه ای شیخ عالم / نظر کن عیسی روح الله ایندم
تو در چارم بمانی باز مانده / در این ره بین فنا کی باز مانده
ترا تا سوزن عیسی فرو بست / از آن ذات تو با الله نپیوست
اگر چون من برون آیی تو روشن / شنیدی دل در اینمعنی بسوزن
نمانی هیچ جایی در افق باز / شوی از ذات من آنگه سرافراز
در این سوزن بمانده ای شیخ اکنون / کجا بتوان گذشت از هفت گردون
حقیقت من ز عیسی در گذشتم / بساط نیستی اندر نوشتم
در این عالم که عیسی آن پدیدست / در اینجا هفت گردون ناپدیدست
در اینجا نیست هیچ و جملگی هست / ولیکن چون شوی اینجا تو پیوست
در آن عالم قدم زد جان منصور / از آن اندار کل افتاد او دور
قدم زد آنکه ی کون و مکان دید / نمود خود همه پیغمبران دید
در آن حضرت چو دیدم یار اینجا / درون من یکی شد یار اینجا
حقیقت دام گاه لامکان داشت / بمن ما را نمود جان جان داشت

از آن شهباز را پرواز دادم نمودم خود بجانان باز دادم
یکی دیدم در آن حضرت طرایف یقین من بودمش عین حقایق
همه در چنگل شهباز ماندند همه در عشق صاحب راز ماندند
چو از خود مرا شد نقاش اینجا حقیقت من بدم نقاش اینجا
منم نقاش هر ذاتی که پیداست حقیقت عین ذاتی که پیداست
بمن پیداست من نقاش هستم یقین با ذات و با او باش هستم
منم عین جهان دریای دارم نمودارم در اینجا پای دارم
همه در دست من گریان و زارند همه از شوقم اینجا بیقرارند
همه با من سخن گوینده اینجا ز من هم راز من جویند اینجا
نمودم آنچه بنمودم یقینش از اینجا گر ربودم من یقینش
چو از صورت برونش آوریدم شدم من من در او اینجا بدیدم
حقیقت چهره بنمود این راز که ماند اینجا یکی سوزن یقین باز
نمانی با بنی پیدا یک تو بشناس منم عیسی تویی بنیوش خوش باش
اگر مانی یکی سوزن بماند تو باشی کمتر از یک سوزن بمانده
حقیقت وزن صاحب شرع آمد که عین هستی حق جاودانست
حقیقت عین هستی خداوند نگه میکن که تا چند است هرچند
حقیقت آنچه بینی آفرینش همه پیدا نگر در عین بینش
از اول آسمان بنگر تو در خویش حقیقت پرده آورده در پیش
دگر عرش و فلک با مهر و با ماه درون نقش و تو خورشید این راه

تو خورشیدی

تو خورشیدی بجان بنگر حقیقت بما حشمت بود اندر حقیقت
دگر عرشت دلست و دل در اسرار از این معنی بود اینجا خبردار
تویی چرخ فلک گردان نموده ز سر ذات توحیدان نموده
فلک اینجا تویی تا چند گردی فلک شاید که گردی در نوردی
ز عرش دل در اینجا که خبر کن درون خویش روح الله خبر کن
اگر چه عرش دل آمد در این راه حقیقت فرش کل آمد در این راه
اگر از عرش اعظم راز جویی که عیسی از جهان دم باز جویی
چو عیسی در درون عرش پیداست حقیقت عکس او بر فرش پیداست
تو عیسی جوی اینجا باز برگرد که چون عیسی شوی اندر جهان فرد
همه گفتم سخن ای شیخ دانی تویی چرخ و فلک عرش نهانی
درون تست پیدا گرچه ماییم ترا این رازها بودست دایم
در این ره همچو عیسی باش آزاد ز عشق دوست ده جمله تو بر باد
چو عیسی زنده میر ای زنده دل پاک که تا چون خضر مانی در گل و خاک
چو عیسی گر شوی از خویش بیزار بمانی زنده دل در حضرت یار
بنور عشق گر عیسی ببینی ز دید او یقین مولی ببینی
ز عیسی گر خبرداری خبردار ترا چون و چرا یکسر رفت بردار
زهی نادیده بویی از حقیقت چنین خواهی زدن دم از شریعت
سخن میگوییم اینجا در ضرورت کجا ره یابد اینجا عین ذرات
سخن وصلست از منصور بشنو ز ظلمت بگذر و از نور بشنو

سخن اینجا بلند افتاد از اسرار / حقیقت بایزید آمد خبردار
خریدار جواهر بایزید است / که اسرار خدایی ناپدید است
خریدار است اینجا جوهر ذات / برون آرد حقیقت جمله ذرات
جو اینجا بایزیدم باز مانده / عجایبها نده اندر زمانه
سؤالی کرده کانه کردی از من / ترا اسرار کردم جمله روشن
اگر عیسی صفت آیی تو بر دار / کنم بر دارت اینجا آن نمودار
اگر بر دار ما آیی نهانی / ترا بر دار بنمایم عیانی
اگر بر دار آیی از دل پاک / جو عیسی جان شود از جسم تو پاک
جو عیسی جان شوی در عالم کل / تو باشی در یقین روح الله کل
منم امروز اندر پایداری / جو عیسی در نهان در بیقراری
وصال اندر فراقم دست داده / مراد دلدار جام مست داده
جانان ز جام معنی مست گشتم / که در ذات خدا پیوست گشتم
مراد دلدار جامی داد امروز / ز دست خود خوردم آن جام دلفروز
حقیقت انبیا و اولیایم / انا روح الله اینجا آشنایم
خدایی دارم اینجا در یقین من / از آنم در دو عالم بیش بین من
از آنم در حقیقت بیش دایی / که دارم در همه عین خدایی
خدایی یافتم اینجا نهانی / بگو اسرار او تو در معانی
انا الحق یافتم از یار خود باز / منم اینجا حقیقت جان سرافراز
سرافرازم میان عاشقان من / خبر دارم حقیقت واصلان من

ز جانان برخوریدم امروز اینجا / حقیقت رهبریدم امروز اینجا
وصال امروز عین آن اساس دارند / همه که در سوی نور ما شتابند
جو منصورم حقیقت عین رحم / در اینجا جملگی فتح و فتوحم

در اسرار گفتن منصور بر دار فرماید

منم منصور اینجا جان جمله / ز چرخ عرش من تابان جمله
منم منصور کاینجا جان دمیده / درون جملگی من پروریدم
بپرانم همه جان شوق و از راز / دگر بازم کنم مر جمله را باز
ندانند گر که بیچون و چگونم / همه اینجا بدانم رهنمونم
حقیقت لامکان اندر صفاتم / خدایم در حقیقت کل ذاتم
صفات ذاتم آمد قل هو الله / حقیقت بایزیدا گو سوی الله
ز سبحانی حقیقت دم زدستی / مترس از خوف این دم دم زدستی
مترس از مرد راه عاشقانی / همی دم میزنم از سر معانی
یقین منصور دار از بخت خداوند / که با ذاتش اینجا گاه پیوند
کی دیگر تو این اسرار بنمای / همی دم میزن از وصلم بیاسای
خدایم این زمان در عین صورت / شده از من همه عین کدورت
همه اینجا منم از راز آگاه / منم اینجا حقیقت مست الله
چنین دان بایزید امروز اینجا / منم با جان جانان بیرون اینجا
کنون وقت گذشتن آمد ای یار / که ما را محو گردانی بر این دار
کنون وقت گذشتن آمد ای دوست / که بیرون آوری ما را از این پوست

کنون وقت گذشتن آمد اینجا   که کردانی فنا ما را تو شیدا
فنای خویش می‌بینم نهایم   لقایم هست کل عین لقایم
منم منصور و حلاجم کشته جانان   نموده از حقیقت راز با جانان
منم منصور کل از خویش بیزار   نخواهم هیچ چیزی جز رخ یار
منم منصور با جانان سخن گوی   همه با من شده در کل سخن گوی
یقین ای شیخ جمله ذات بینم   بذاتش همه ذرات بینم
فنا خواهد شدن صورت در این راه   که خود جانست حی خود یقین شاه
کنون ای شیخ این اسرار خواندم   ترا درهای معنی بر فشاندم
خلایق جمله حیرانند و گریان   همه وصل من اند اینجای جویان
چو وصلم هر کسم اینجا که خواهد   حقیقت زود در نزد من آید
همه ای دوستان اینجا مر آیید   نمود خویشتن بر ما نمایید
در آیید آنکه از جان خبردار   حقیقت دید دیدار است از یار
کجا پیدا کند دم اینجا ز دستید   جمال ما بیابی هان ز دستید

در سخن گفتن شیخ جنید و شیخ کبیر در کار منصور فرماید

جنید راهبر سلطان عشاق   که آمد در حقیقت بیشکی طاق
بر شیخ کبیر استاده بد او   همه دیده در او بنهاده بد او
چنان در ذوق بود از سر جانان   ولی استاده بد در عشق پنهان
از اول تا بآخر سر دار   جنید پاک بد از وی خبردار
خبر بودش از او در حضرت شاه   ستاده پیش آن خورشید درگاه

یقین

یقین چون شیخ معنی دید اینجا   که کل میگفت از توحید اینجا
بپرسیدش ز سر راز منصور   سوی شیخ کبیر آن شاه مشهور
چنین گفتا که ای شیخ جهان بین   در اینجا است کنون صاحبقران بین
عجب مردی که چون او من ندیدم   چنین مردی و نه از کس شنیدم
عجب از بیم او می نه آشکارا   بگو با من که این سر چیست یارا
چگونه بینی او را بر سر دار   انا الحق میزند هر دم بگفتار
ز زندان تا بر اینجا آوریدم   بسوی دار او را بر کشیدم
قصاص شرع راند پیش حقیقت   که تا یکدم زند اندر شریعت
چنین آویخته اینجای مطلق   دم کل میزند از ما انا الحق
دم کل میزند اینجا چو ما او   حقیقت بس بلند این گفت و این گو
انا الحق میزند اینجا بمعنی   چگونه این زمان تدبیر معنی
حقیقت آنچه گوید آن کنم من   مرا ای شیخ دین برگوی روشن
شریعت غالبست اینجا حقیقت   نگنجد هیچ در عین شریعت
شریعت غالبست ای شاه عشاق   فکنده دمدمه در کل آفاق
ندانم سر این تا چون فتادست   قدم از شرع او بیرون نهادست
برون از شرع میگوید سخن او   بجنبش جان نمودست این سخن او
سخن اینجا بلند آورد دم دم   که من دم دم یقین هستم ز آدم
سخن کاین گفت اینم در ره شرع   حقیقت دانم اینجا آن سخن فرع
حقیقت کافرست این مرد اینجا   که پیدا شد حقیقت شور و غوغا

ذکر کردیم اینجا گاه بردار / مکن باشد نه هستی با خبر دار
دو دستاره اینجا که به بریم / که او خضر ره است و ما جو ره بریم
بباید دستار اینجا ببریدن / نباید این سخن از وی شنیدن
زبانش هم بباید کرد بیرون / که تا خامش شود چون ماند در خون
چه میگویی بگو ای شیخ عالم / بگو تا چون کنیم از شرع این دم

در جواب دادن شیخ کبیر شیخ جنید را قدس الله روحهما گوید

جوابش داد شاه جمله عشاق / که همچون او نه بیند کرد آفاق
وجود او کجا در دهر باشد / که مثل ذات او دیگر نباشد
چو این دیگر نیاید در جهان باز / که این نامحیت در عالم سرافراز
من او را دانم اینجا کس نداند / نمود او بجز من کس نداند
من او را دانم اینجاست بیچون / که بنمود شرح در بیچه و چون
کمال وصل دارد در دل و جان / حقیقت جان و بود دوست و جانان
نمود بود خود را مینماید / در عشاق اینجا میگشاید
در عشاق او خواهد گشودن / وصال عشق او خواهد نمودن
بگفت و هم بگوید او بیان / در آخر او بود در عشق سرباز
ره اینجا جمال دوست پیدا / جنانکه اینجا جلال اوست پیدا
حقیقت آمدست و سر بسر داد / که مستان کند از خواب بیدار
جنیدا رهبر من پیر راهم / معاینه یقین دیدار شاهم
نهانی در همه آفاق مشهور / منم امروز دانم سر منصور

سفرها کرده ام با او بسی من / از او اسرار دیدم جمله روشن
بسی اسرار او دیدستم اینجا / وصال او خبر دیدستم من اینجا
من از وی دیده ام کل پایداری / که او بود است اینجا پایداری
اگر من قصه ها گویم از او باز / سخن بسیار باشد ای سرافراز
حقیقت دان تو منصور واصل / در او مقصودها کلی بحاصل
همه مقصود خود دیدست اینجا / یقین معبود خود دیدست اینجا
همه مقصود او این بود کامروز / کند در یادگار این دل افروز
در این گفتار می بینم کنونش / خدا دانم خدا را رهنمونش
خدا دانم خدا منصور را و را / یقین او نیست می این صورت او را
جنیدا این زمان تو سیر راهی / بمعنی برتر از ماهی و ماهی
منت گفتم رموزی تا بدانی / کنون تو صاحب شرح و بیانی
اگر خواهی قصاص شرع زان تو / که میخواهی چنین شرح بیان تو
مران چیزی که گفتا و را ز خود باز / مرا بنمود او انجام و آغاز
ریاضت یافته این شرع دیده / حقیقت اصل نیز و فرع دیده
وصول شرع دیده در نهانی / ولی میخواهد او صاحبقرانی
چه شبها تا الله این بحر شریعت / بکرده نوش این رمز حقیقت
بچشم خویش دیدم سوی دریا / که یکشب در یقین آن شاه بینا
همی بستان من و او یار بودیم / من و او صاحب اسرار بودیم

در باز گفتن شیخ کبیر با شیخ جنید از سر کار منصور فرماید

حقیقت آن شه اندر کشتی این راز — مرا میگفت نزد انکان باز
من ای شیخا حقیقت من خدایم — یقین کشتی جان را رهنمایم
خدایم من که در کون و مکانم — بدان شیخا که برتر ز اسمانم
خدایم من نشسته سوی کشتی — در این اسرار شیخا چون گذشتی
فلک را با ملک در سوی دریا — من امشب دیده ام در خویش پیدا
همه از من بدیدارند امشب — ز من بی‌شک خریدارند امشب
همه در من من اندر خود نشسته — مهار عشق را بر جمله بسته
برستم اسمانها و زمین است — مرا خورشید در مهر نگین است
مرا پیوسته اینجا آشنا یست — ابا ذراتم اینجا آشنا یست
ببین شیخا درون بحر هستی — مرا اینجا خدایم در بر هستی
حقیقت کافرم هم بت پرستم — حقیقت جوهری در بحر هستم
من اینجا بر سر کشتی اسرار — درون بحر هستم در شهوار
تو دانی شیخ و بنگر در بن بحر — نظر کن در تما بین اندر این قعر
نظر کن در من و بنگر در اینجا — حقیقت درها را جوهر اینجا
همه ذرات از من شد پدیدار — منم در وصل خود خود را خریدار
خدای بحر و بر و جمله کانم — محیط جمله کون و مکانم
چه باشد نزد من دنیا و عقبی — منم اسرار دان بر جمله مولی
درون جمله اینجا راز بینم — کجا در دار خود را باز بینم
کجا بینم حقیقت دار خود باز — که تا بردار خود کردم سر افراز

عجب ماندم در آن شب کو چنین گفت — در اسرار آن شب اینچنین سفت
که بنگر هان چو تو شیخ کبیری — نماند در کف صورت اسیری
مرا هم صورت و ذات معنی — منم پیوسته در آیات معنی
جلالم در جمالم بحر مانده — ببین در بحر خود کشتی برانده
کنون از بحر خواهم رفت بیرون — نمایم راز اینجا بیچه و چون
در این بحر فنا بودم گرفتار — دو روزی با تو در دریای اسرار
کنون شیخا چو وقت رفتن آمد — مرا اسرار با تو گفتن آمد
برون خواهم شدن در اندرونم — تمامت بحر باید از رهنمونم
تو شیخا دل ابا ما راست میدار — که ما را باز بینی بر سر دار
درون روزی که در بغداد آیی — ابا ما یکدمی دلشاد آیی
مر آن روز بینی خوار و خسته — طناب ذلت اندر دست بسته
مر آن روز بایی شاه عالم — مر آن لحظه بیابی گاه عالم
چنین خواهد بدن چون باز بینی — مرا در عشق صاحب راز بینی
تو شیخا این زمان از ما نهانی — که ما دانیم راز و تو ندانی
در این ره گرچه بی‌شک واصلانند — نه هر کس وصل کل اینجا بدانند
هم آنکس وصل یابد همچو من باز — که گردد سوی دریای فنا باز
بدریای فنا خواهم شدن من — بجوهر کل فنا خواهم بدن من
بدریای فنا خواهم شدن کل — که تا یابی چو ما در عین آن ذل
در این دریا کنون رفتیم و گفتیم — حقیقت راز و در راز در سفتیم

یکی زان جمع نادان بود در حال | بنادانی زبان بکشاد در قال

نکوهش کردن جاهل منصور قدس سره را فرماید

که کم گو ای فضول هرزه گو تو | حقیقت این دگر اینجا مگو تو
مگو این کفر ای بی دین کافر | که هم کوری تو اینجا گاه و هم کر
ترا کی زیبد این گفتار و این راز | که کبرا نمی گوید این سخن باز
تو هیچی کمترین کافرانی | که چیزی گفته و می ندانی
کنون باید ترا کشتن در اینجا | نه هم اهیت بر کشتن در اینجا
نباید گفتن این راز گفتن | دگر این کفر اینجا باز گفتن
تو بی اینجا حقیقت هیچ مردار | کجا باشی ز هستی خبردار
دمادم گویی اینجا که خدایم | اگر هستی خدا رازی نمایم
اگر هستی خدا امشب در اینجا | فرو شو یکزمان در سوی دریا
وگرنه تن بزن و خاموش بنشین | تو اکنون از کجا و گفتن این
تمامت انبیا این سر نگفتند | چنین کفر از یقین ظاهر نگفتند
تو میگویی و لیکن سر بی مداری | که هم دیوانه و هم بیقراری
مگر دیوانه امشب حقیقت | که آشفته ست اینجا که طبیعت
اگر دیوانه زنجیر دارم | برای بستن تدبیر دارم
کنم اینجا شفاعت من تو بیدل | که از دیوانگی کردی تو غافل
دگر هرگز نگویی کفر مطلق | که اینجا که خدایم من انا الحق
انا الحق را مگو ای بناه آخر | هو الحق گوی از این کفر بگذر

تو هم

تو مرد نفسی و مرد هوایی | کجا اینجایگه مرد خدایی
تو زخم این خوری آخر حقیقت | که گفتی این سخنهای طبیعت
مگو ای ابله دیوانه این باز | وگرنه لایقی در نفت و در ناد

در جواب شیخ منصور حلاج آن مدعی را فرماید قدس سره

بخندید آن زمان منصور و زین گفت | که نتوانی بکل خورشید بنهفت
منم خورشید و تو ذرات ماهی | کجا در عین این آیات آیی
مرا بین یکه در کشتی و دریا | کنم اسرار خود این لحظه پیدا
مرا بین یکه اکنون اندر این بحر | روم نزد شما اندر بن قعر
ببین بیهوده گفتی اندر اینجا | خجل کردم ترا ای خام شیدا
توانم امشب اینجا گاه جانت | کنم محو و نمایم در نهانت
اگر نه شیخ اینجا گاه بودی | یقین منصور حق با تو نمودی
یقین شیخا که من از واصلانم | نه همچون این خران و جاهلانم
کنون بدرود باش ای شیخ عالم | که تو منصور را دیدی در این دم
مرا وصلیست شیخا باز دانی | ببغداد آنکه آن راز دانی
بچشم خویش بینی شیخ آن دم | که منصور است اینجا با تو همدم
پس آنگه خواست آن شوریده مست | میان خویشتن محکم فرو بست
بشد او تا لب کشتی و گفتا | مرا ای شیخ اعیانست و پیدا
مرا اعیانست پیدا تا بدانی | نمودم اکنون یکتا بمانی
کنون خواهم شدن تا دید جانان | درون قعر با توحید جانان

در این بحر معانی غوطه آرم / نهان خواهم شد اکنون پایدارم
تو شیخ این نکته از ما بشنو اکنون / که تا من باز گوییم هیچ و چون
در آن رمزی که من خواندم ز شیراز / ترا در نزد خود ای صاحب راز
جوابی ده به پختی از دادی / کسی با من زمانی پایداری
کنون ای شیخ این از غافلانند / کجا اسرارها اینجا بمانند
ز هر عزت تو ای سرافراز / بماندم من در این گفتارها باز
ولیکن صبر دارم در حضورم / ز اسم من ببین اسم صبورم
صبوری چند منصور آمد / از آن پیوسته غرق نور آمد
صبورم در همه آفاق گفته / میان سالکانم طاق گفته
صبورم این زمان در کایناتم / بصورت زانکه معنی جمله دانم
کنون دانم که جانانم یار گشته / ز سر عشق برخوردار گشته
کنون دانم که آگاهم ز اسرار / مرا جانیست دایم بر سر دار
کنون یارم که آگاهم ز خورشید / که ذات ماست روشن مانده خلق
کنون چون یار در جانست ما را / چو خورشیدست جانانست ما را
کنون چون یار میگوید مرا راز / یکی معنی بگوییم با تو هان باز
در امشب سرها بگو یقین تو / درون جان و دل شو همچنین تو
در امشب بچند گوییم که بر در یاد / که معلومت کنم در ملک بغداد
حقیقت دار و فرع شرع بگذار / بجز حق اصل و فرع شرع بگذار
چو از صورت گذشتی نیست تاوان / که خورشید یقین بکیت تابان

ریاضتها بسی اینجا کشیدی / چو من هم صحبتی دیگر ندیدی
اما با تو دم زدم کل از شریعت / ز هر رازی نمودم دید برت
کز اینمعنی که میگوییم بسی گنجی / از این نقدی که باید سر بگنجی
تو شیخا کل زمن واصل شده هان / تو خود زینمعنی اینجا که مرنجان
تو اکنون واصل منصور هستی / که همچون دیگران نه بت پرستی
نه همچون دیگران ای شیخ اکبر / تویی هم پیشوای دین و مهتر
تو اکنون پیشوای سالکانی / حقیقت رهنمای سالکانی
وصول واصلانی راز کویی / وطن در مسکن شیراز کویی
کنون عین الیقین داری در اینجا / که بیشک صاحب اسراری در اینجا
کنون دانی که کل منصور باشد / در این گفتارها معذور باشد
چو منصورست در جانت نظر کن / دل و جانت زبهرت با خبر کن
کنون تا این زمان من یار بودم / ترا من صاحب اسرار بودم
ترا معلوم کردم از ریاضت / ببخشیدم ترا عین هدایت
کنون چون از سلوک راه معنی / ترا کردم یقین آگاه معنی
ترا بخشیدم اینجا کل کرامات / رسانیدم ترا سوی کرامات
کرامات و مقاماتت در افزون / کجا بیند بخود چرخ دل افزون
چو تو شاهی که بر چرخ اسرار / که هستی در جهان جانان نمودار
نه چند چشم عالم تا بآخر / چو تو دیگر یقین ای قطب ظاهر
تو قطب عالمی و شاه عشاق / فکنده دمدمه در کل آفاق

تو قطب جملهٔ کون و مکانی — ز کون این لحظه در کون و مکانی
تو میدانی که یار تو که باشد — حقیقت غمگسار تو که باشد
چو بودم غمگسارت تا بکنون — کنون از پرده خواهم رفت بیرون
کنون از پرده خواهم رفت بر در — تو در پرده نشین اکنون و برخور
من از پرده کنون برآرم اینجا — که بیشک صاحبا سر آرم اینجا

مرا این پرده اکنون گشت پاره
چنین تقدیر بُد بر من نظاره

کنون ای شیخ در عین یقین باش — چو مردان مرد معنی پیش بین باش
دمی به یاد ما اینجا مزن تو — حقیقت مرد باش اینجا مزن تو
که ما از اصل فطرت دوستانیم — بصورت هر دو اندر بوستانیم
چو اندر اصل کل هستیم ما ذات — کنون ذاتیم ما در عین ذرات
مرا بنگاه آزما بود دست سگرا — تو میدانی حقیقت شیخ دانا
تو بی اکنون من و من هم تو باشم — بهر جائی که باشی با تو باشم
وفاداری کن آن روزی که دانی — مرا مگذار ضایع تا توانی
قدم رنجه کن اندر سوی بغداد — مرا بنگر تو اندر کوی بغداد
که قرب دوستی صورتا بجنت — وگرنه کل ترا عین الیقین هست
کنون عین الیقین داری مر اینجا — مرا مگذار ضایع شیخ دانا
از آن تکرار میگویم دما دم — که تو داری حقیقت کل در آدم
چگویم وصف تو تو بیش از آنی — که چون مرد حقیقت جان جانی

حقیقت

حقیقت فرع ما آشنای یار — که من خواهم شدن اندر سر دار
تو صورت گوش دار و عین تقوی — که در وی نام قطبی سوی دنی
حقیقت آخرت زان تو باشد — که این منصور قربان تو باشد
منت قربان راهم شیخ بیچون — که میریزم بپای دار تو خون
بریزم خون خود قربان راهت — نبینم هم زجان عذر خواهت
منم اکنون شده در سوی بغداد — کنون بدرود باش و دار در یاد
بگفت این و فرو رفت او بدریا — فتاد اندر میان بحر غوغا

عجب آشوب اندر موجها زد
عجب کشتی ها بر فوجها زد

همه نزدیک من انجا دویدند — حقیقت جملگی عذر آوریدند
که ای شیخ جهان آخر دعائی — که جز تو نیست ما را پیشوائی
چه سر بود اینچنین اسرار امشب — که این خاکست برد بیدار امشب
چنین شوری که اندر بحر افتاد — تو گوئی کشتی اندر قعر افتاد
که آن مستان بزرگ و از کجا بود — ورا این عزم در سوی کجا بود
من این لحظه چو دیدم اینچنان راز — خدا را گفتم ای دانای هر راز
تو از جملگی پیوسته دانی — که از غرقاب ما را وا رهانی
رهانیدن کسی دیگر نداند — کسی دیگر ز ذات تو چه داند
تو بیچونی و میدانی یقین راز — بدان این قوم بند از باز بان
تو ای منصور اکنون یاریی ده — مرا از راز برخورداریی ده

نگفته بودم اینجا این سخن من / که شد آن شب مثال روز روشن
تو گوئی بود آن شب صبحگاهی / که همه عالم پر از نور الهی
چنان این مرد دیدم را زاینجا / دگر امروز دیگر بار اینجا
حقیقت این بزرگ پاکبازست / بمعنی و بصورت بی نیازست
در این معنی که او دیده است گفتم / بچشم سر کنون از وی شنفتم
همانم کاندران دریای اعظم / همی گردم درینجا همان دم
همانم من که در پاکبازی / که دارد قرب ذات بی نیازی

ز کل چیز بند آگاه گشته
سراپایش همه الله گشته

سراپایش همه ذرات باشد / همه سررشته یک ذات باشد
جو می داند زبان جمله این را / زبان اوست در عین الیقین را
یقین صرف دارد در معانی / که بیچون هست در صاحبقرانی
من این دیدم دگر بسیار دیدم / ولیکن دیگری لا را دیدم
جنیدا نیست بیشک غیر لا را / دگر او را در این معنی میان را
که دارد هیچ آرامی در این عام / وصال دوست دارد در سرانجام
سرانجامش چنین حرفست بر داد / ز کون و از مکان خود خبر داد
رسیدست او نهان در اصل جانان / وزان پیدائی آمد راز پنهان
بصورت لیک جانست او در اسرار / جنید راهبر بنگر ابر داد
ببین زانکه رخش چون ماه گشته / ز خورشید است او آگاه گشته

منم برهان تا اویست سر دان / ز اسرار وست او اینجا خبردار
کنون اینجا جنید پاک دین تو / در این رویت جمال او ببین تو
که روی او یقین فتح الهی / مراد در کل کمال پادشاهی

کمال پادشاهی بر جبینش
گواهی میدهد عین الیقینش

گواهی میدهد بر روی دلجان / مر این شک که او رازست و جانان
گواهی میدهد جانم باقرار / که این سر خدایست نمودار
گواهی میدهد جانم ز معنی / که هست این مرد کل پیدا دعوی

در جواب دادن شیخ جنید شیخ کبیر را فرماید قدس الله سرهما

جنید راهبر گفتا ای جهان بین / توئی در عصر ما از اعیان بین
جهان جان و دریای معانی / حقیقت جوهر دریای کانی
تو دانیم انچه ما اینجا ندانیم / نهادی همچو تو پیدا ندانیم
تو هستی قطب عالم اندر آفاق / حقیقت او فتاد ستی تو خود طاق
درین معنی که دیدستی ز منطوق / بیانی کویت پیدا معشوق
کنون در ملک عالم کن نظر باز / مشایخ چند هستند ای سرافراز
حقیقت انبیا بسیار بودند / حقیقت مؤمن و پیدا بودند
همه واصل بدند و کار دیده / در اینجا که جمال یار دیده
همه در وصل خود صورت نگهدار / ز هر دو عوت ایشان نمودار
در اینجا آمدند از کارسازی / خدا بخشیدشان یک سرفرازی

چو ایشان سرفرازان راه بودند — ز هر دعوتی آگاه بودند

نگفته هیچکس اینجا انا الحق — حقیقت جمله حق گفتند مطلق

همی‌دانیم ما اسرار اینجا — که چیزی نیست جز دیدار اینجا

همه دیدار جانانست دانیم — یقین خورشید تابانست دانیم

چو خورشید است و هم نور اینجا — که نور اوست کل مشهور اینجا

محمد آفتاب و ماستاره — بعین علم شرع عالم نظاره

کجا چون او دگر آید حقیقت — که مانندش بود اندر طریقت

چو او سر خیل ما و پادشاهست — که ما اینیم ما او پادشاهست

چو او شاهست اندر لامکانی — ورا بد جمله اسرار و معانی

نگفت این سر و دعوت کرد اینجا — از آنکه بود صاحب درد اینجا

بدعوت یافت اینجا نعمت و ناز — میان انبیا آمد سرافراز

بدعوت شرع کرد اینجای بنیاد — که تا یابد ابر ذرات سیاد

ز هر راحت آفاق آمد — بجستم انبیا او طاق آمد

سعادت مر ورا بخشید بر حق — در اینجا او نگفته بد انا الحق

اگر هست حق در جمله راز است — حقیقت را همه چشم باز است

ز هر اسم معروفست اینجا — که منکر نهی معروفست اینجا

هرآنکو بی‌ادب آید درین راه — سزای او دهد اینجا یکی شاه

ادب دارد نما اینجا ببین — به پیوسته همه با صاحب دین

شریعت بهر این بنهاد احمد — که تا پیدا نماید نیک از بد

چو میدانم

چو میدانم که در شرع جهاندار — حقیقت گفت بد کردیم بر دار

ورا زین راکه تا اهل جهان کل — ورا اینجا بهی بینند در ذل

دگر کس هم نبیند آنچه او گفت — که او بشنید درون خاک خوش خفت

حقیقت آنچنین خواهد بدن راز — که این صورت نخواهد ماند کل باز

از این ارکانها خارج شود او — حقیقت گفت با خود بشنود او

نخواهد ماند صورت پایدارش — نباشد وصل اینجا در کنارش

طبایع محو خواهد شد و هر حکم — نخواهد رفت از وناگاه این دم

نخواهد بود اینجا با ادب او — ز دعوی شرع بر گفتست بد او

در اینجا عاقبت بردار است اینجا — کجا از ما خبردار است اینجا

حقیقت نیز همان چون بی‌نشانست — نه در کونست و نه اندر مکانست

اگر بنماید اینجا قدرتی باز — بدانم من به بینم ای سرافراز

وگرنه سر و پیدار است ای شیخ — دل تو زین خبردار است ای شیخ

که حق دایم بقای جاودانست — زوالش نیز دایم جا ز جانست

زوال صورت آخر سر آید — حقیقت هیچ او اینجا بسر آید

خداوندان ملک ملکش مالک آمد — حقیقت کل شیء هالک آمد

خدا پاک و مبرا از کف خاک — چه نسبت دارد آخر خاک با پاک

خدا پاک و منزه در حقیقت — کجا گنجد در این عین طبیعت

منزه آمد از کردون عالم — ولیکن صنع بنماید دمادم

نشاید این حقیقت هیچ لایی — کجا او را بود دید خدایی

خدا جان داد و دیگر ستاند چو آسان داد هم آسان ستاند
تمامت پادشاهان سپرده او اگر نه اینچنین دانی نه نیکو
تو شیخ از اعتقاد پاک مکذر حقیقت زین بیان امروز برخور
چنانکه ولی مکو این راز هرگز بقول مصطفا دین العجایز
نکه هیجا نگفتش مرد جانان که عالم صورتست و اوست جانان
اگر جانان حقیقت اوست تحقیق که او دارد یقین در شرع توفیق
کسی کو پای بر بالا نهادست ز بالا ناگهی بر پا فتادست
محمد دان و جز ذات محمد مخوان جز ذات و آیات محمد
محمد حق شناس اینجای مطلق مشو ای شیخ عالم زین مغرور
محمد دان یقین ذات خداوند که او آمد حقیقت ذات و پیوند
نهید دعوت کل امم بود بمعنی و بصورت محترم بود
نگفت این راز چون منصور سرباز ازان دانم ورا مز صاحب راز
حقیقت هر که آگاه است از وی بنور شرع چون ماهست از وی
جو او چنک نماید راه جمله حقیقت او بود مرشاه جمله
خدا او را چنین عز و جاه داد ورا تمکین بر هر دو جهان داد
ابا مو گفت جمله لیک معراج نهاده بر سر خود آن شب آن تاج
جو او را برگزید و آشنا کرد میان انبیا او پیشوا کرد
بجز او پیشوا دیگر نه گیرم یقین اینست ای شیخ کبیرم
محمد دانم الله و خدا مرغ محمد را شناسم پیشوا من

مراو

مرا او پیشوا کس نخواهم بجز او هیچ دیگر کس نخواهم
ره حق یافتستم من از او باز حقیقت او بود مرشاه رابان
خبر دارم که ما را شه چه دادست درون جان ما چه سر نهادست
حقیقت گفت گنجش یافتستم بسوی گنج خود بشتافتستم
مرا گنج معانی آشکار است مرا گفتار او ناپایدار است
حقیقت ذات دانم در صفاتم حقیقت شد یقین چون نور ذاتم
اگر از ذات من ذاتم در اینجا سراسر عین ذرّاتم در اینجا
چو او واصل شدستم کارسازم ازان ز گفتن او بی نیازم
ره شرع محمد پیش بردم بحمد الله که همچون بایزیدم
که چون او دیگر گفتار انا الحق زنم ما نندا و هر دم انا الحق
بگفت او چنین مغرور افتاد که از اعیان شرع او دور افتاد
چنان دوماست ایچا عن زجانان که ابر آید بر خورشید تابان
ضیا از نور رفت و در تاریکی افتاد چراغ وصل او شد کشته در باد
از این گفتارها او غمزه آمد ز خورشیدی بسوی ذرّه آمد
کنون شیخ کبیر و قطب اسرار رهم شرعست میدان تو ز گفتار
بدانکه در ره و آشنا نیست همیشه راز دار مصطفا نیست
حقیقت سالها بسر در که او نشستم تا شدم محرم آگه او
جو من آگاه گشتم از شریعت حقیقت بود کل عین طریقت
حقیقت در شریعت دان یقین تو شریعت دان یقین عین الیقین تو

بشرع احمد آور رخت زنهار | که اندر شرع کل یابی تو دلدار
شریعت بود راز جان و از دل | که در شریعت شود دلدار حاصل
شریعت را بود زو نام برتر | بر آنکه آگهی مراد و کام بگیر تو
بهر مضمون است اینجا که بی شرع | سخنهایی که میگوید همه فرع
ز فرع اینجا بشرع افتاد بردار | که تا دلها از این معنی خبردار
هر آنکو پای در بیرون نهادست | قدم در خاک و در خون او نهادست
ادب داری چو مردان باید کرد | شراب وصل آندم باید خورد
ادب پیش آمد اینجا همچو مردان | که دارد دوست اینجا گاه جانان
ادب دادند راه او در اینجا | همه چه بوده اند نیکو در اینجا
اگرچه رازها دان بود شان بیش | نگفتند و برفتند با دل ریش
ادب اینجا که میدار حیا نا | وگر نه جای بی بردار جانا
بحکم شرع آمد بی ادب او | بدارش کردم از بهر سبب او
سبب اینست بشنو شیخ تحقیق | که تا پیدا شود صدیق و زندیق
اگرچه جمله در تحقیق او یکیست | بدی بد دان و نیکی خود نکویست
از آن اصلی و فرعی کرده است دوست | که این مغز است لیکن چیک او پوست
حقیقت اصل شرع احمد آمد | که در اسرار او نیک و بد آمد
وگر کافر بود یا چون مسلمان | نگم دین گفت حق در سر قرآن
کسانی کاندر این معنی ندانند | ز خود تفسیرها بیهوده خوانند
که اینجا جمله یکی گفتست جانان | نگویم من دگر گویند بیانهان

کمال قدرت او بی شمار است | همه چیزها جمله را پروردگار است
ز ذات او همه اینجاست پیدا | چه پیدا و نهان چه زشت و زیبا
همه دانا وستاند ز شرع او | چنین دان تا بود اسرار نیکو
حقیقت دان تو بی حق آرد بنگر | دگر باطل ز قرآن خوان و بنگر
یکی را گفت کافر دیگری دوست | مسلمان خواند و گفت این راه نیکوست
حقیقت فرقها اینجاست بنیاد | بود عاقل از این معنی خبردار
از آن یک شمه گفتم شیخ عالم | نیارم زد بنزدیک تو این دم
که میدانم که تو اسرار شاهی | مرا هم شاهی و هم جان پناهی
که منصور است مردان زدیده | نمودی از حقیقت باز دیده
نمودی سر مردان اینجا نمودند | دری ناگاه بیرون و بیش گشودند
از آن بر قدر خود وصلی ندیدست | ولی در عشق کلی ناپدیدست
بگویم این سخن من نزد هر کس | ترا میگویم این اسرارها بس
سخن از عشق میگویند از عقل | کجا گنجد بنزد عشق از عقل
سخن بی عقل میگوید با اسرار | شنفتم گفتش او بر سر دار
حقیقت گفت اندر سوی زندان | سخنها او بسی از سر قرآن
ولیکن چون نه او در خانه باشد | بنزد هر کسی دیوانه باشد
سراسر گفت او در عشق پیداست | ولیکن این سخن نه گفته ماست
نگویم این سخن ما نزد هر کس | ترا میگویم این اسرارها بس
عوام الناس یکسر همچو دیوند | ابا بانگ و خروش و با غریوند

وصول ما کجا هرکز بباشد   وکر هی ره برد عاجز بماند
ره وصلت نه راه مجازی   نیفتادست این راه مجازی
ره عشقست در وی رازها هست   در آن اندیشهٔ او رازها هست
ببازی راست ناید راز گفتن   بر هر کس انا الحق باز گفتن
اگر این مرد راه این کرده باشد   نه همچون دیگران در پرده باشد
حقیقت در رسید سوی منزل   بود مقصود خود پیوسته حاصل
وصالش جزو و کلی دست داده   بود اینجا نباشد دوست داده
نه از دیوانگی میگوید این راز   که منصور از سر اسرار داد آواز
که ای شیخ کبیر و عالم کل   ترا دانم حقیقت آدم کل
کجائی ای جنید آخر دمی بیش   در آی و بهتر از آنم ببین بیش
سخنها را مکو اینجای بیش آی   چو عین بی نیازانت عین بیش آی
سخن از شرع گفتی این زمانت   ایا شیخ جهان راز نهانت
همی بی جملگی من میستودم   که در عین ازل ذات تو بودم
بخواهم این زمان چون راز دارم   ترا نیز گفتم اکنون باز دارم
توای شیخ جهان و سر آفاق   ز هجر دیدنت بودیم مشتاق
کنونت باز دیدم اندر اینجا   نظر کن باز بیدم اندر اینجا
چو چیزی گفت اینجا من چگویم   بدست قدرتش مانند گویم
رسیدم در وصال ما بمعنی   بسیرت یافته دیدار مولی
حقیقت از دار ماست اینجا   حقیقت آمد اینجا رهبر ما

ولیکن

ولیکن این جنید از ماست بر بود   در اینجا قطب ذات معبود
که میدانند ولیکن می ندانند   کتاب هجر بر تو چون بخوانند
کتاب هجر میخواندست اینان   خبر دارد هم از انجام و آغاز
ولیکن نکته و سر تا رسیدست   اگرچه شیخ و پیر با سینه پیداست
تو گفتی دانه بود و در اینجا   شنفتم قصهٔ آن لیل و دریا
چه باشد آن عجایبهای دیگر   نمودستم ببین در بحر و در بر
دو سال و نیم بود با هم یار بودیم   ز دید خویشتن در اسرار بودیم
نمودم من تو جنید بین کرده باز   دگر جنیدی چنین بشنیدهٔ باز
بچشم خود در آن شب ان دیدی   دگر کل رمزها را باز دیدی

در آنچه آن رفت از دیگر مگو تو
در آنچه کم کنی جستی محقق

سخن از نقد کوی و وصل جانان   در آن جائی که جوئی اصل جانان
تو اینجا مر جنید راهبر کوی   که داری اندر اینجا جسم در کوی
تو کوی عشق سرگردان بدیدی   ولیکن شاه در میدان ندیدی
ندیدی شاه در میدان ستاده   انا الحق چشم در کویش نهاده
تو روی شاه بنگر تا بدانی   وگرنه قصهٔ هرزه چه دانی
تو چندین رازها دیدی ز من باز   بماندستی کنون تا چند زین باز
حقیقت شیخ دین و بی نظیری   تو آن قطبی از آن شیخ کبیری
چو میدانی تو آن رازی که ماراست   در اینجا که نمودستم من آن راست

تو دانی این عجب گویان   سخنها با جنید و شاه و میدان
ز تو پرسید و اول باز گفتی   ابا او از حقیقت راز گفتی
جوابت داد او از شرع و از فرع   مرا دیوانه میدانیم و در صرع
کسی کو من بجستی اندر اسرار   ز ذات من نباشد او خبردار
تمامت انبیا و اولیایم   ستاده در ره عین لقایم
رسیدستم بعین منزل خویش   حجابی رفته اینجا گاه از پیش
حقیقت پرده ام شد پاره پاره   تمامت اهل دل در من نظاره
ز هر جانب دو وصل اینجا جنیدست   ستاده مرغ دام ما و قیدست
نمیگوید اینجا که سخن دان   که هستش صاحب تفسیر و برهان

سخندانان ما اینجا ستاده
دل و جان سوی ما اینجا نهاده

چرا اینجا جنیدان در حقیقت   سخن میرانند از عین طبیعت
نگوید کودکان نیکو نه اسرار   که گفتا و نیز با تو نکته هشیار
چو من اینجا نمودار خدایم   حقیقت انبیا و اولیایم
درون جان من پیدا ستانان   نباشم یکدمی باشم پریشان
بحق گوییم و تا حق جمله گوییم   حقیقت حق بود چون جمله اوییم
خدا با من سخن میگوید اینجا   رضای ذات خود میگوید اینجا
حقیقت مینماید بود بودش   اگرچه جملگی کرده سجودش
حقیقت خود شناسا نیست خود را   بر او اینجاست یکسان نیک و بد را

چو عشق خویشتن آمد در پیش   حقیقت نوش خواهد کرد بر نیش
حقیقت حق ز خود آمد خبر داد   ز عشق خویش این لحظه است بر داد
منزه از وجود و از طبایع   یکی اوست هر صنع و صنایع
خدا بود و بود پیوسته هر جا   کنون در ذات با امروز پیدا
نه دیوانه بود او مر مرا او   کند اینجا بگفتاری جدا او
چو او در جان ما پنهانه باشد   کجا منصور کل دیوانه باشد
بود دیوانه او کاینجا ندانند   نمود عشق ما دیوانه خوانند
جنید اینجا محمد داند و بس   بجز او می نداند نیز هر کس
تمامت کودکان دانند احمد   حقیقت رهنمای نیک با بد
همه ذرات عالم ناسپاسند   محمد را ز جان و دل شناسند
ولی کنه محمد آن بدانند   که با او گوید و با او بخوانند
محمد در درون ماست اینجا   حقیقت رهنمون ماست اینجا
محمد در عیان ماست بینش   از او پیدا خدای آفرینش
محمد میزند در ما انا الحق   همی گوید مدام سر مطلق
محمد رخ نمود اینجای حلاج   نهادم عاقبت بر سر از این تاج
چو من واصل ز ذات مصطفایم   یقین با انبیا و اولیایم
ماهم رهبر و هم رهنمایست   حقیقت در درونم او خدایست
مرا او کرد واصل نزد عشاق   فکندم در جهان در جملگی طاق
ز وصل احمدم سر دار مانده   ز عشق او چنین بر کار مانده

وصال مصطفا در جان منصور | چو خورشیدست کل نور علی نور

وصال مصطفا بخشید جانم | کنون بنمود کل عین عیانم

چو از او واصلم اینجا حقیقت | سپردم جملگی راه شریعت

ره شرعش بجان اینجا سپردم | ازان گوی انا الحق بین که بردم

ازان گوی انا الحق برده‌ام من | که تا چون دیگری نی برده‌ام من

ره او کردم و منزل شد پدیدم | اگر چه هست منزل ناپدیدم

چو او دیدم چه خواهم کرد منزل | چو جانان دیدم چه خواهم کرد با دل

چو او دیدم همه کار دم با جنید است | مرا سیمرغ قدرت جمله صید است

ز حق آمد ز حق آمد همیشه | ز خود دانم همه اسرار و پیشه

ز خود گویم که چون احمد حق آمد | ز شرع من ز آیین مطلق آمد

مرا این راز اینجا در عیانست | از اینم عین یک کل صاحبقرانست

ازان اینجا بگفتا و همچون راز | که دعوت خواست کردن آن سرافراز

چو دعوت مر مرا باید شریعت | ازان مخفی نمود اینجا حقیقت

ز هر دعوت خود او پنهان کرد | حقیقت راه شرع اینجا بیان کرد

بیان شرع کرد و راه بنمود | حقیقت مر علی را شاه بنمود

سخن بشنو ز شیخ کبیر است | محمد در میانه بی نظیر است

همه نکو دار و گر دستی اینجا | حقیقت در پس پرده است اینجا

اگر اینجا جنید پاک دیگرم | بیا بر یک زمان عین الیقینم

نمایم مصطفا او را در اینم | تمامت انبیا با دید آدم

اگر آید

اگر آید دمی او بر سر دار | بدین شکرانه گردانم خبردار

دگر انسست ذاتم در حقیقت | که حق بنمود زو ذاتم حقیقت

مرا او در درون جانست اینجا | نمی‌داند ورا تا با تنست اینجا

که مر انصاف ما اینجا دهد او | بجان خویشتن منت نهد او

که گفتار شه ز نادانی بدان دوست | سخن بی‌مغز اینجا گفت از پوست

در عین الاعیان توحید فرماید قدس سره

تو ای شیخ کبیر و قطب عالم | مرا دانی مرا بینی در آن دم

چنان راهت سپردم تا بمنزل | که ما را دوستا مر وز است حاصل

مرا حاصل وصال جان جانست | چه جای این همه شرح و بیانست

جنید پاک با تو گفتم اسرار | ابا او تو بشرع آمد خبر الحق داد

بفرمایید بحکم شرع جانان | که هر چیزی که باشد بت از آن

مرا امروز آن بنمود اینجا | در من زین قفس بگشود اینجا

حجابم نیست هیچ ای شیخ عالم | بجز صورت در اینجا گاه اینم

حجابم صورتست و آفرینش | و گر نه جملگی ذاتست تو بینش

حجابم صورتست و جان جانست | و لیکن مر مرا در تر جانست

حقیقت دم زدستم از خدائی | نخواهد بود تا او بینم جدائی

مرا او واصل کنم در خویش او را | حجابم بر گرفت از پیش او را

اگر چه سالکست و در وصالست | ولی از دید خود در و بالست

همه شیخ محققان بینم صورت | و گر نه نیست اینجا که کدورت

همه خواهم مر اینصورت باعزاز   که کردید بخشان از پیشان باز
چنان کاول نهادش بی نشان بود   مرا این آرزو اندر جهان بود
که تا منصور آید واصل کل   مرا دیدار باشد حاصل کل
کنون دو دست ما اینجا ببین باز   زبان و پایم اینجا ای سرافراز
اگر با ما یکی ذاتی تو شیخا   بجان تو که با ما کن تو این را
بفرما تا دو دست و پایم اینجا   ببرند باز مانم شیخ دانا
قصاص شرع ران تا یار باشم   ز سر عشق برخوردار باشم
نمیخواهم من این دست و زبانم   کزین دست و زبان عین جهانم
نمیخواهم من این هردو قدم را   قدم میخواهم اما در عدم را
نمیخواهم بجز دیدار جانان   چنین خواهم برون اسرار جانان
نمیخواهم وجود خویشتن من   که بی‌صورت شدم اسرار روشن
در این دنیا ز صورت مبتلاییم   فتاده در کف و چنگ بلاییم
اگرچه خود قلم راندم بتحقیق   مرا از عین آمد عین توفیق
قلم راندیم و آنگه درکشیدیم   قلم بر نقش ذات خود کشیدیم
قلم راندیم ما در اصل اینجا   که بی‌صورت بیابم وصل اینجا
قلم راندیم دیگر می‌چه ماندست   انا الحق میزنم دیگر چه ماندست
مرا جانست و جانان در خیالم   نموده اینزمان عین وصالم
سخن کز وصل گوئی جمله سوزست   بآخر چون سخن از دل فروزست
چو جانان اینچنین مر خویشتن راست   در این بغداد جان ما را بپا راست

سرافرازست و دارد همچو جانم   همی داند یقین راز نهانم
نوای دار اینزمان میدان معذور   که اینجاگاه یار هست منصور
نوای دار از حقیقت پایداری   ابا ما یکنفس دیدار یاری
وصال عاشقان آمد سر دار   که تا مر سالکان دارد خبردار
وصال عاشقان سربازی آمد   که منصور از یقین پردازی آمد
وصال عاشقان در جان فشانی   که عاشق مر از آن راز نهانی
وصال عاشقان خواهی ببر سر   که تا یابی مقام خویش آن سر
همه عشاق حیرانند و منصور   سخن از وصل راند نور علی نور
وصال ما فراق ماست ما را   که وصل کل فنای ماست ما را
وصال ما حقیقت در فنا نیست   وصال اینست و باقی کل فنا نیست
کنون شیخ جهان تا چند گوییم   تو بیهوده چه جویی بیهده جوییم
من این بیهوده میخواهم خدایی   که تا یابم بکل سر خدایی
من این بیهوده چون مردم در اینجا   چنین بهر دل عشق و نمرد اینجا
که باد بیهوده در سوی ما تو   بیابی راه خود در کوی ما تو
اگر در کوی ما خواهی قدم زد   قدم را اندر آن کو در عدم زد
نمود خویشتن بی دست و بی پا   که داری در درون خلوتم جا
زبان بردار اینجا بی زبان شو   چو کردی بی زبان در ما نهان شو
نهان شو تا عیان کردی چو منصور   بمانی جاودان نور علی نور
نهان شو همچو ما در بی نشانی   بگو آخر که قصه چند خوانی

چنین میگویدم دلدار اینجا / خبر کردم ز هر اسرار اینجا
انا الحق میزند منصور بیروش / که منصورم فنا گفتم هم از روش
انا الحق کی زند منصور بی یار / انا الحق حق زند اینجا بگفتار
انا الحق در زبانم دوست گفته / در اسرار اینجا دوست سفته
انا الحق میزند اینجای مطلق / نفس گفتا انا و حقست الحق
چو حق گوید یقین هم حق بداند / نمود خویشتن مطلق بداند
بجز حق می نداند حق توان دید / که چشم جان تواند جان جان دید
خدا خود دید در دیدار منصور / نمود خویشتن را کرد مشهور
خدا دیدم در این آیینه اینجا / انا الحق زد بهر آیینه اینجا
هر آیینه در اینجا جایگه ساخت / که بود ذات خود منصور پرداخت
حقیقت جسم منصور است و جان حق / از آن جانان بهر جان زد انا الحق
چو منصور است حق حق جمله داند / بجز حق الیقین اینجا که داند
اگر جامست خورده تیر اینجا / که چنگ نیست تدبیر اینجا
از آن جامست خورده در ازل او / که هرگز می نبیند می خلل او
از آن جامست خورده بر سر دار / که خود با شد نمود خود نگهدار
از آن جامست خورده در حقیقت / که جز حق می نبیند جز شریعت
از آن تلخی زدم اینجا دم کل / که تا پیدا کنم من آدم کل
همه پیدا که چنگ هست منصور / شرابی خورده است و مست منصور
از آن مستم که روی شاه دیدم / من آنم نزد رویش ماه دیدم

از آن مستم که دادم جام اینجا / نمود آغاز با انجام اینجا
از آن مستم که در عین خرابات / نمیگنجد بهیچ ناموس و طامات
از آن مستم که دایم در وصالم / وصال امروز در عین وبالم
از آن مستم که خواهد بود ما را / یکی ذات عیان معبود ما را
یقین میدان که من امروز مستم / بحمدالله که من بی تن بت پرستم
بت خود می بسوزانم در این نار / که تا بت در فنا گردد خبردار
بت خود گر بسوزم پاک گردد / نمود صانع افلاک گردد
بت خود چون بسوزم اندر اینجا / ببینم خویشتن در جمله پیدا
بت خود چون بسوزم طاق گردد / نمود جمله عشاق گردد
بت خود چون بسوزم جان شود کل / ز بعد جان یقین جانان شود کل
بت خود چون بسوزانم حقیقت / خدا باشد حقیقت در طبیعت
دو روزی سیر با ما کرد اینجا / یقین خواهم بریدن فرد اینجا
بسی دارد بتم اسرار بیچون / بگردانم تنم در خاک و در خون
چو دارد این بت من سرفرازی / طلبکار وصال آمد نه بازی
بت من یافته این جان جانان / حقیقت میکند او خویش پنهان
نه کافر باشد این منصور شیخا / که بت سوز آمدست ای شیخ دانا
حقیقت چون چنین افتادم ای شیخ / ز بود خویشتن آزادم ای شیخ
وفا با لختا بخویش کردیم / حیات خویش را آن چیز کردیم
سخن در صورت و معنیست اینجا / یقین ای شیخ بی دعویست اینجا

بمعنی آمد استم نی بدعوی / که در معنی نگنجد هیچ دعوی
یقین معنی و دعوی بود آن شب / که در دریا نمود آتش تر از تب
دگر دعوی که دیدی بر سر دار / که بنمودم در اینجا اول کار
دگر این نقطه معنی دان نه تقوی / که غیری نیست جز دیدار مولی
چو دعوی باطل آمد اندر این راه / ز معنی باش و از اسرار آگاه
همه مردان ز دعوی باز گشتند / در این اسرار صاحب راز گشتند
حقیقت راز ما معنی است جانی / نمودستیم این راز نهانی
اگر دعوی بدی در ملک بغداد / فنا آوردمی چشمک بیک باد
مرا معنی بد اینجا پای بندست / در این اسرار عشقم او فکندست
مرا معنی بخواهد سوخت در نار / حقیقت خرقه با تسبیح و زنار
مرا معنی بجان جانان رسانید / ز پیدائی سوی پنهان رسانید
مرا معنی در اینجا دیده بانست / تنم را عشق در سوز و گدازست
مرا معنی چنین در دار آویخت / حقیقت عشقم اینجا فتنه انگیخت
همه مردان بلای یار دیدند / همی چندی خود اندر دار دیدند
همه مردان بلاکش در ره افتند / ببوی وصل او در آشنا افتند
همه مردان بریزند خون در خاک / گناهی نیست در دار و چرخ افلاک
همه مردان در اینجا در بلایند / چنین افتاده در دام قضایند
قضا را با بلا دیدند اینجا / بجان و سر بگردیدند اینجا
بدان کز جان خود رستند در این راه / کجا گردد ز عشق دوست آگاه

هر آنکو

هر آنکو لرزد او بر جان خویشش / کجا بنماید او دیدار خویشش
سر و جان در فدای راه دلدار / کنم امروز چشمک بر سر دار
که هشیارست اینجا تا بدانیم / کتاب وصل خود تا او بخوانیم
که هشیارست اینجا در خرابات / که با او راز بنمائیم ز طامات
همه مستند و اندر خواب رفته / عجایب بیخود اندر خواب خفته
همه مستند و هشیاری ندیدم / در این موضع وفاداری ندیدم
همه مستند و اندر حیرت اینجا / ندارندی ز مردی غیرت اینجا
همه مستند و اندر بند باقی / بده جام می اینجا زود ساقی
بده جامی دگر در حلق منصور / که تا از جان شود وز خویشتن دور
بده جامی دگر ما را در این دم / که بر جانم نهد بر ریش مرهم
بده جامی دگر زان راز مطلق / که از مستی زنم دیگر انا الحق
بده جامی دگر زان خرابات / که اینجا در نگنجد عین طامات
بده جامی که این جام است بستان / که بی رویت نخواهم باغ و بستان
بده جامی دگر تا عین زنار / بسوزانم در اینجا کاه و زنار
بده جامی که چون راز گفتنم / انا الحق با همه سر باز گفتنم
بده جامی و بنمایم حقیقت / که تا پنهان شود عین طبیعت
چو جام است خورده ام اینجا دمادم / از آن اینجا زنم از ذات او دم
دم از ذات تو زدم کاینجا تو بودی / حقیقت جمله منصور تو بودی
دم از ذات تو زدم کاینجا نهانی / تو سر جسم و جان و دل بدانی

دم از ذاتت نَدَم در سرّ اسرار   اگر ما را تو سوزانی به سر نار
دم از ذاتش نزنم در عین توحید   نگنجد زدم اینجا گاه تقلید
دم از ذات نزدم چون انبیا من   انا الحق اندر این قرب بلا من
همین گویم یقین و گفت خواهم   همین جوهر حقیقت سفت خواهم
اگر من یادگاری یاد داری   که همچون تو نخواهم یافت یاری

همیشه اندکی جانا نمودت
اگرچه کرده اند اینجا سجودت

سجودت میکنم اندر سر دار   که تا عشاق گردد زان خبردار
سجودت میکنم اینجا به تحقیق   که دارم از تو جان و سر توفیق
سجودت میکنم در پاکبازی   چنان خواهم که بود پاکبازی
سجودت میکنم اندر مکان باز   ببنگر آنکه دیدم جان جان باز
سجودت میکنم مانند مردان   سجود ما یقین بر قبله مردان
سجودت میکنم زیرا که ذاتی   حقیقت هم حیات و هم مماتی
در اینجا سجده خواهم کرد باقی   چه در عین فنا در پرده باقی
دمادم سجده دلدار باید   بکرد خوش که در این دار باید
هر آنکو کرد چون ما سجده بر دار   چو ما دلدار بر او شد پدیدار
نمودارست دلدارم حقیقت   یقین اندر سر دارم حقیقت
نمودارست و میگوید نخود دان   که دیدستم دگر این راز خود باز
دگر باره مرا دارست ذرات   رسیدم در چنین معنی سوی ذات

همه بی ما و با ما ما به بچنند   ایا ما در سوی خلوت نشینند
بخلوت بعد از این ما را ببین باز   همه ما بین تو در عین یقین باز
اگر عین یقین اینجا نباشد   در این ره مرد ره دانا نباشد
دل دانا در این ره یار باید   ره آخر سوی جان دلدار باید
دل دانا کشد اینجا بلا او   که تا آید بکلی جبشوا او
در این ره دل چو خون گردد حقیقت   برون آید بکلی از طبیعت
در این اسرار مردی باید و پاک   که خون گردد حقیقت در دل خاک
چو خون شد دل حقیقت خاک جوید   دگر باره صفات پاک جوید
چو در خون رفت دل مانند منصور   میان خون خود یابد یکی نور
از آن نور حقیقت بی طبیعت   بیابد باز بی نقش طریقت
که از جزو ره اندر سوی کل   بیابد او چو مردان آنکه بی ذل
کشد خواری چو واصل شد در این راه   حقیقت همچو من اندر سر شاه
مرا خواریست در نزدیک بیچون   دلم یکبارگی افتاد در خون
دلم غرقست در خون تا بدانی   چو ما در خون فنا شو تا بدانی
فنا در خون و در بیچون نظر کن   همه ذرات در خود بی خبر کن
بشر بر دار تا یابی بشارت   بشارت باشدت دیدار یارت
چو اول در فنا یابی حقیقت   بشوی خاک و خون گردد طبیعت
از آن خون بعد از آن نور گشت پیدا   حقیقت دید منصور است پیدا
تو بردار آگرچه خود شناسی   وجود خود ز نیک و بد شناسی

تو بر داری دما دم عقل از تو | کند اینجا یکی هم نقل با تو
ازان بر عقل و بر راهی صفاتی | در آن عین صفت کلی تو ذاتی
ازان ذاتی که اصل تو وجودست | که اینجا با عیان دیدار بودست
دمی در پوست می‌آیی عیان تو | دمی با دوست می‌آیی نهان تو
یکی با پوست در کرده عیانت | ابی صورت بود آن جان نهانت
نهان تو بود پیدا درین باب | درین معنی ز پنهانی تو دریاب
هر آنکو شد ز خود پنهان ز جانان | همه جانان بود در عین پنهان
هر آنکو شد ز خود پنهان چو منصور | یکی گردد ز سرتاپای پر نور
چو پنهان نیست او را جمله پیدا | تو در پنهان و پیدا باش یکتا
چو در یکتایی جانان رسیدی | ز پیدایی و از پنهان بدیدی
در آندم چون شوی پنهان در اینجا | همه پیدایی و پنهان در اینجا
سخن بشنو ازای شیخ حقیقت | ولی پنهان منصور از طبیعت
کنون پنهان شد و پیدا به بینش | در آندم شورش و غوغا ببینش
ازان پنهان شدم در یکبارگی | که در پنهانی آمد سرفرازی
ازین پنهانی منصور بنگر | درون جملگی در نور بنگر
سراسر نور منصور است اینجا | که اندر جمله مشهور است اینجا
چو نور مرد در هم نه اینجا پدیدست | ازان پنهانی ام پیدا پدیدست

همه نور محمدست و بنماید
درون جملگی روشن نماید

همه نور منست و من یقین جان | بود در جملگی هم نور جانان
همه نور منست و هیچ نبود | حقیقت نقش اینجا هیچ نبود
چنان نقشی نهادم پیچ بر پیچ | چو بشکستم بدیدم هیچ در هیچ
چنان نقشی نهادم در بر خود | که تا آن نقش آمد رهبر خود
چنان نقشی نهادم خوب و زیبا | که دیدارم درین نقشست پیدا
چنان نقشی نهادم در صفاتم | که تا پیدا بود زو عکس ذاتم
چنان نقشی ز نقش من هویداست | که در کون و مکان آن نقش پیداست
چنان زین نقش مردانه از بچینند | که این نقشم حقیقت باز بینند
چنان زین نقش اینجا در نمودم | که گویی اندر اینجا خود نبودم
طلبکارند نقش جملگی بان | همی گویم ز ذاتم جملگی بان
منم با جمله لیکن می‌ندانند | همه در نقش این می‌بمانند
کجا هر کس بلا و بچینند برها | که یک لحظه به ننشینند با ما
جهانی در غم غمخوار مانده | میان خاک و خون هم خوار مانده
جهانی در غم جانها بداده | جهانی در پی شادی فتاده
جهانی منتظر تا کی نماید | در پرده در اینجا کی گشاید
جهانی منتظر در دید دیدم | فتاده در پی گفت و شنیدم
جهانی منتظر در بیم و امید | شده تابنده بر مانند خورشید
جهانی منتظر اندر دل خاک | که تا کی شان بود آن خاک ناپاک
جهانی منتظر سر رحمت من | که تا کی باز یابند قربت من

جهانی منتظر در عقل و گفتار　　جهانی دیگر اندر کل طلبکار
جهانی دیگر در جستجویند　　همی بینند دیگر باز جویند
جهانی دیگر ندانند سر دار　　همی بینند و زنهار هان خبردار

خبردار از ما ما را بیابید
بکل در سوی ما اینجا شتابید

خبرداران ما یابید رازم　　که در بود شما کل سرفرازم
خبرداری جنیدا گر نبودم　　دمادم کن حقیقت در سجودم
جنیدا روز امروزست پیروز　　مرا در آتش عشقت بکل سوز
جنیدا سر بگفتارم ببر تو　　منت منت نهم منت منه تو
جنیدا هرچه خواهی کن ز خواری　　که ما را نیست هان تنها دخواری
جنیدا حکم شرع ما بران هان　　که حاجت نیست در نص و برهان
جنیدا میزنم دم در حقیقت　　نمودت مینمایم در شریعت
اناالحق میزنم در نزد عشاق　　که من اندر خدایی کل شدم طاق
جنیدا پاک دین پاک رهبر　　چو من کن پاکبازی پاک و رهبر
که چندین سر که گفتم پاکبازم　　از آن در پاکبازی بی نیازم
اگرچه من در اینجا پاکبازم　　حقیقت پاکبازی بی نیازم
هرآنکو پاکباز آمد در این راه　　رسید او پاکبازی تا بر شاه
نشان مرد عاشق پاکبازیست　　که منصوراند اینجاگه نبازیست
نشان عاشقان اینست بنگر　　که اندر دار چندم مرد بی سر

نه سر دارم

نه سر دارم نه پای پای دارم　　بلای قرب خود را پای دارم
حقیقت من سپهر سرور من　　از آن بر مهر و عالم سرور من
شما انجم سرو هم سرور من　　که اصل کل شما را بنگرم من
شما را مینمایم تا بدانید　　که بودم ذات حقت و ندانید
که من بود شما ام در حقیقت　　که بنمودستم این راز شریعت
اگرچه رهبر دینم در اینجا　　کجا بود یقین یابی در اینجا
تو بودم من نه بینی زانکه اینجا　　نه بینی سر بودم جمله در ما
مگر آنگه نمایی این خبر باز　　که هم از ما کنی در ما نظر باز
نظر از ما هم اندر سوی ما کن　　چو ماه سرگشته خود در کوی ما کن
چو در ما باش سرگردان بر ما　　که تا کلی شوی اندر بر ما
تو اینجاگه اگرچه سوی مایی　　ستاده این زمان در کوی مایی
منم با تو تو با من بیقراری　　منم بر دار و تو در پای داری
دلت شیخا در اینجا راز دارست　　زما لیکن عجایب بیقرارست
دلت شیخا در اینجا از نشان　　همی گرد که باشد نزد سرهان
اگر با ما دمی بیدار آید　　چو ما بی سر بزاری دار آید
شود واصل چو ما در لامکانه　　نشان عین گردد بی نشانه
شود واصل چو ما اینجا یقین باز　　چو ما آید یقین در عز و ناز
بر او اینجا نباشد هیچ پوشش　　که این راهست اینجاگاه کوشش
نهان شو باشد اینجاگه نه از دوست　　که معشوقست جانت دید خود اوست

که این سر هیچ ننماید بهر دار — که تا عشاق گردانند خبردار
هر آن عشاق کاینجا آشنا شد — ز لیلی همچو مجنون در بلا شد
هر آن عاشق که اینجا دید دیدار — بجان شد در بر جانان خریدار
هر آن عاشق که چون من عاشق آمد — قبای دار بر روی لایق آمد
بلای قرب مردانراست اینجا — که چون عشاق باشد راست اینجا
قبای قرب از دیدار برخاست — انا از منصور سوی دار برخاست
بلای قرب چون دیدار بنمود — مرا اینجا یکی بر دار بنمود
طریق عشق جانان بی بلا نیست — زمانی بی بلا بودن روا نیست
بلای دوست راه دان در اینجا — یقین عین سعادت دان در اینجا
بلای یار کش همچون صبوران — اگر نزدیک باشی نه ز دوران
توان نزدیکیان بارگاهی — حقیقت انزمان نزدیک شاهی
جنید ای در بلاهیم سرافراز — مرا امروز تن از جان جدا ساز
چو تو نتوانی اینجا که بلائیم — کشیدن کی بیابی این لقا یکم
اگر چه من در اینمعنی حقیقت — کنم با تو در این دعوی حقیقت
بیان گفتم که میدانی تو رازم — کجا یابی در اینمعنی تو بازم
کجا یابی دگربار اینچنین یار — که بر دارت کند اینجا خبردار
خبردارت دمادم میکنم من — ترا اسرار گفتم جمله روشن
اگر چه سالکی هم گرد واصل — که از وصلم کنی مقصود حاصل
اگر از وصل من نابود گردی — ازان نابود کل معبود گردی

اگر از وصل

اگر از وصل من یابی فنا تو — از آن عین فنا گردی بقا تو
اگر وصل من اینجا که بدانی — ترا روشن شود راز نهانی
ز وصلم برخور و هجران رها کن — ببین آنگه روی در درگاه ما کن
ز وصلم برخور اینجا دمبدم تو — یکی بین این وجودت با عدم تو
ز وصلم برخور اینجا در حقیقت — یکی گردانم این کفر طریقت
تو وصلم در حقیقت داری اینجا — ولی از نقش برخورداری اینجا
بهر نوعیت گفتم راز اینجا — مرا بین صاحب هر راز اینجا
منم اصل و منم وصل و منم یار — که اینک با تو میگویم در این دار
مدان هیچ دیگر را مبین تو — حقیقت بینت می بین شیخ دین تو
هر آنکو دید دیداری یقین شد — نمود اولین و آخرین شد

در سؤال کردن شیخ جنید از منصور در حقیقت شرع گوید

بر وانکه جنید پاک دین گفت — کهای ذات تو با عین الیقین جفت
دمی بگذار تا ما هم بگوئیم — دوای درد خود از تو بجوئیم
دمی بگذار هستی زانکه دلدار — تو میدانیم از اینمعنی خبردار
دمی هم گوش ما ها سوی ما کن — ببین آنگه هر چه خواهی بیش و کن
تو امروزی حقیقت رخ نموده — ابا ما دمبدم پاسخ نموده
کمان برداشته عین الیقینی — میان جملگی تو بیش بینی
از آن در بیش بینی پادشاهی — که هم در عشق ذاتی و الهی
تویی اصل و منت هم اصل دانم — حقیقت بود تو از وصل دانم

بدین معنی ترا دانم دل و جان   ترا دیده بود خود اکنون مر جان
چو دیدم توام معبود مایی   درین دنیا زبان و سود مایی
زیان و سود ما اندر بر تست   حقیقت ذات تو هم در خور تست
کجا ما در خود ذات تو باشیم   بخاصه چونکه ذرات تو باشیم
تو در ذاتی و ما در عین افعال   که در افعال کی باشد یقین حال
حقیقت ذات تو در جمله پیداست   نمودت در همه چیزی هویداست
یقین دانم که موجودی نه باطل   که از تو می‌شود مقصود حاصل
حقت دانم که بر حقی تو بیچون   که کل میگویی از حق بیچه و چون
حقت دانم که بیچونی و مطلق   دم کل میزنی اندر انا الحق
حقت دانم که دیدار الهی   حقیقت صاحب اسرار الهی
حقت دانم که گفتی راز سرباز   حقیقت با جنید خود سرافراز
تو حقی و یقین اینجا حقی تو   بمعنی سر ذات مطلقی تو
کنون ای سرور سلطان اسرار   جوابی ده مرا هان بر سر دار

بگوییم هان جواب از روی معنی
کنون چون حاضری در کوی دنیی

بر تو جمله یکتا نیست دانم   مرا گویی که تا ذاتت بدانم
تویی در جمله پیدای حقیقت   تویی بر جمله دانای حقیقت
تویی در گفت گوی جملگی دید   حقیقت در مکان عین توحید
تو هم جانی نموده ساکن دل   در آب و در این نار و در این گل

در اینصورت نمودی روی ما را   حقیقت نیز از هر سوی ما را
یکی ذات با تو هرچه هستست   دل و جانم ز دیدار تو مستست
ندانم هیچ بیرونی تو اینجا   فتاده جمله در کوی تو اینجا
تو خود آورده این جا نمودست   تو خود دانی حقیقت بود بودست
تو اینجا دیده دیدار جانان   در این دیدار خود اسرار جانان
ببینی حقیقت کس نداند   بجز تو دید خود هیچ کس نداند
تو پنهانی تو پیدایی درین راز   کجا یابد بجز تو سر تو باز

تو دانای زمین آسمانی
تو مانی ذات و اینجا گر نمانی

ز دانایی خود بینا یقینست   که نور نور بودت پیش پیشست
طلبکارت بره تا دیده مست من   مرا سر یقین از تست روشن
ز نور است روشن همچو خورشید   بتو دارم حقیقت جمله امید
ره از نور روشنست و چون تو نوری   درون جملگی دایم حضوری
حضور از تست و آسایش حقیقت   کنی مان پاک از زنگ طبیعت
چنان اینجا حضوری در درونم   که هستی دایم اینجا رهنمونم
اگرچه رهنمون و آشنایی   ز عشق خویش در عین بلایی
یقین دانم که عشقت هست اینجا   نمودت نیز هم پاکست اینجا
ز هر عاشقان اینجا تو شاهی   که آگهشان کنی راز الهی
در این ره نیز ما ان عاشقانیم   ز اسرار تو هم یکذره دانیم

بقدر خویش ای دانای اکبر — ترا دانیم ای دانای سرور
چنین خوشتر آزاد کن تو — ازین معنی مرا دلشاد کن تو
بگو با من که اینجا چون یقین راز — همه یکیست در انجام و آغاز
همه از اصل ذات اینجا پدیدار — یقین هم زشت و هم زیبا پدیدار
همه دیدار ذات و غیر نبود — همه دیدار تو در سیر بنود
توئی جمله عیان و هم نهانی — توئی فی الجمله راز کل تو دانی
چرا هر یک نمودستی دگرسان — حقیقت نادر این دیدار انسان
سخن ز انسانست نی حیوان در این ره — بگو با من که زین سر کردم آگاه
یکی را انبیا و رهنمودی — مرا اینان ز دل آگه نمودی
اگر کافر وگر دین دار اینجا — مرا بر گوی این اسرار اینجا
یکی را بت پرست خویش کردی — یکی را مؤمن و درویش کردی
دگر خونی و دزد و زشت کردار — بر آری همچو خویشش بر سردار
یکی را معتکف در کعبه داری — مرا ره دادم بده پاسخ کناری
یکی دیوانه داری دائما تو — نه بیند در جنون او جز ترا تو
یکی را ره دهی در وصل اینجا — نمائی هم ره او را اصل اینجا
چو جمله خود توئی بر نیک و بد چیست — چو تو عشقی حقیقت جز تو خود کیست
عجب ماندستم ای جان من در این سر — که از هر گونه گردستی تو ظاهر
عجب ماندستم اینجا در حقیقت — که چیست این مختلف در دید صورت
عجایب مختلف افتاد احوال — که می بینم همه در قیل و در قال

بسی کردم

بسی کردم ز تو در تو دمادم — حقیقت سرها با تو درین دم
بهر نقشی که آمد در برم باز — ترا دیدم حقیقت ای سرافراز
بگو تا سر این معنی چگونه است — که آن یک رهروا این ره نکوست
که دانم ذات تا از سر بگویم — نمود باطن و ظاهر بگویم
ز ظاهر گویم اینجا چون تو دانی — که هیچ یک معنی بی چون تو دانی
ز ظاهر گویم اینجا در حقیقت — که در ظاهر بود حکم شریعت
بسی خون خورده ام شاها تو دانی — تو میگوئی مرا هان لن ترانی
بسی خون خورده ام اندر ره تو — اگر کلی شوم من آگه تو
بسی خون خورده ام در پاکبازی — سؤالت کرده ام از سرفرازی
نداری از جنید پاکباز ست — کرم کن باز گوی اینجای راز ست
حقیقت سر بیازم در ره تو — اگر کلی شوم من آگه تو
چه باشد چون تو میدانی بگویم — بزن شاها تو این چوگان چو گویم
جنید سر چه گوئی بیش دارد — که از تو عقل پیش اندیش دارد
اگر چه عشق تو دارد کمالی — ز تو عقل از وصال تو مثالی
درین قال تو اینجا عقل شادست — که با گفتن درین سر فتادست
از آن اینجا نمی بیند یکی او — که دارد چون تو اینجا گر شکی او
نه شک دارد اگر چه در حقیقت — ولی در کفر و بدبخت چشم زیست
ره شرع تو بسپردست عقلم — ز تو عقل دایم نزد فعلم
ز قرآن گوی تا گویی زنم من — ز قرآن سر این روشن کنم من

ز قرآنت اسرارم در اینجا | ز قرآن من خبر دارم در اینجا
مرا یعنی ز قرآنم بگو تو | دوای دردم از قرآن بجو تو
ز قرآن گوی تا تحقیق یابم | بنور شاه و کل توفیق یابم
ز قرآنم بگوی و جان ستانم | که باقی تو بمانی من فنا شم
تو باقی باش و هم ساقی مرا دوست | که قرآن در حقیقت مغز هر پوست
تویی منصور دانسته و دانی | مرا زین گفتن اینجا که رهانی
مرا مقصود ازین گفتار آنست | بدانم مختلفها کز چه سانست
مرا مقصود ازین گفتار آن بود | که تو گفتی منم در اصل معبود
تو معبودی یقین در آفرینش | تمامت داده‌ای در عین بینش
بگو اسرارم و برقع بر انداز | جنیدت را از آن یعنی سرافراز
بگو اسرارم اکنون دوست اینجا | که تا بیرون شوم از پوست اینجا
بگو اسرارم ای پاکیزه گوهر | مرا گوهر نمای بحر اکبر

بگو اسرارم ای سلطان حقیقت
که تا بشناسم این برهان حقیقت

جنید اسرار می‌جوید در امروز | تویی هم تو بتو میگو بیا امروز
چه فرقست از میان ما حقیقت | که ماندستم ازو شیدا حقیقت
من این دانم ولیکن می‌ندانم | ولیکن درس در پیش تو خوانم
تو استاد تمامت کاملانی | که درس عشق نیکوتر تو دانی
تو استادی و ما هستیم مزدور | یقین نزدیک بی از خدمت دور

تو استادی و ده تلقین بیادم | بر انگرده ز عشق خود بیادم
تو استادی کنونم نکته گوی | که سرگردانم ای استاد چون گوی
تو استادی و ما را رهنمونی | که رفتی هم درون و هم برونی
درون آگاهی و بیرون حقیقت | یکی دیدست در دیدار دیدست
بگو اکنون مرا این راز مطلق | اگر برهاستی گوئی انا الحق

در جواب دادن منصور شیخ جنید را قدس الله روحهما گوید

بده منصور گفتا ای راز دیده | تویی اسرار معنی باز دیده
سوالی میکنی کان خود تو دانی | حقیقت نیز نیک و بد تو دانی
سوالی میکنی از نیک و بد باز | ز خوب و زشت اینجا ای سرافراز
سوالی از یکی بودست چندین | بگویم با تو از راز نخستین
نخستین راز گویم تا بدانی | ترا اسرار باز گویم تا بدانی
ز یکتا ز بهودی اصل بنیاد | حقیقت جملگی میدان تو بنیاد
بچشم خورد منگر سوی کس تو | چو طاووسی بهی بین در مگس تو
همه نیکو نگر چه خوب و چه زشت | که بود تخم جمله در یکی کشت
حقیقت هر چه بینی نیک بین باش | حقیقت اندر این عین الیقین باش
همه از کارگاه ماست پیدا | دو تویی اندر این یکتاست پیدا
حقیقت اصل جوهر باز دان تو | ز جوهر انگهی این راز دان تو
تو اینجا که ندیدی اصل جوهر | بگویم با تو هم در شرح رهبر
ز قرآنت بگویم با تو سر باز | نقاب انگه انا یعنی برانداز

چو ذات پاکم اینجا قل هو الله / عیان شد جوهر نقش هو الله
ز اصل آفرینش می نمودم / به معنی ذات مخفی جمله بودم
بدم من ذات اول اندر اینجا / نمودی کردم ای رهبر در اینجا
نمودی کردم از اعیان ذاتم / یکی جوهر نمودم در صفاتم
یکی جوهر نمودم از حقایق / که کس اینجا بداند زانکه لایق
نباشد هر کسی این راز دیدن / مر این جوهر در اینجا باز دیدن
عجایب جوهری از خود نمودم / در اینجا نقش نیک و بد نمودم
عجایب جوهری اندر عیان ناب / درونش پر ز خورشید جهانتاب
عجایب جوهری بی ابتدایی / نه دیدارش نه نیز شان انتهایی
همه خورشید بینی در درونش / حقیقت عقل کلی رهنمونش
همه اسرار من اینجا عیان بود / نشانی مر مرا در بی نشان بود
نشانی آمدم در بی نشانی / عیانی آمدم اندر نهانی
نشانی بود آن از عکس ذاتم / جمالی آمد از دید صفاتم
چو دیدم من جمال خود در اینجا / فکندم من جلال خود در اینجا
جمال خود جلال خویش کردم / نمود خویشتن در پیش کردم
نظر کردم در اینجا من به اعیان / جلالم کرد اینجا نور تابان
نتفت هیچ نور جلالم / همه شد محو در طور جلالم
جمالم با جلال اینجا نهان شد / دگر این هفت چرخ اینجا عیان شد
نتابد نور دودی سبز برخاست / حقیقت نور بگرفت از چپ و راست

ز دود

ز دود جوهر اینجا هفت پرگار / عیان شد بعد از این در عین دیدار
مه و خورشید کردم آشکاره / در اینجا گاه از هر نظاره
ز عکس ذاتم اینجا نور بنگر / به هر جانب جهانی جوهر بنگر
ز کف گوهر اینجا که زمین بین / عیان کردستم از بهر مکین بین
مکینم دایما عین مکانست / در اینم مسکن مرا از نهانست
چو کردم از یکی جوهر پدیدار / منم در جمله اینجا ناپدیدار
همه از خویشتن کردیم پیدا / منم اینجا حقیقت خوب و زیبا
صفاتم چرخ دان در هفت اعلی / نظر میکن در این طور تجلی
در اینجا چون عدد در کار آمد / مرا در جملگی دیدار آمد
به هر نقشی که کردم آشکاره / در اینجا باز بین دیدار باره
تو هر نقشی که بینی اصل بیخش / در اینجا کن نمود وصل بیخش
تو هر نقشی که اینجا گاه بینی / چنان باید که در وی شاه بینی
تو هر نقشی که بینی هست نقاش / چه در نیکی و بهبود و زندوا و باش
جهان جوهر چنین افعال کردم / نمود ماه و روز و سال کردم
از آنت مختلف میگویم این راز / که از هر جانبی بینی رخم باز
منم خورشید اندر وی چنان دان / بآخر ذات را عین عیان دان
بعقل این کارخانه کرده ام راست / حقیقت هفت پرده کرده ام راست
در این پرده اگر چه هفت پرده است / درون پرده عقلم ره نبرده است
درون پرده ارواحم ببین باز / یکی اندر یکی انجام و آغاز

برجائی نمودی آفرینم — در اینجا از وجود خود بدیدم
جو عین لا بدم در لام اینجا — از آن بنموده ام اینجمله پیدا
همه از من پدید آمد زتوحید — حقیقت دار جنید اندر این دید
نظرها کن علی سوی اسفل — یکی می بین تو پنهان از دید اول
یکایک را نظر میکن حقیقت — توئی هم نقطه پرکار حقیقت
تو اینجا نقطه اندر بی نشانی — بصورت لیک معنی با نشانی
نشانی یاباز اصل جواهر — که اندر بی نشان باشی تو ظاهر
همان اصل اندر اینجا که طلب کن — همان وصل اندر اینجا که طلب کن
از آن مجموعیت بنمر از اینجا — همان میگوییمت سر باز اینجا
اگر ره میبری در هست پرکار — مبین نهان اندر اینجا جز که دیدار
تو خود پرکاری اندر اصل فطرت — بگوییم تا بدانی اصل فطرت
تو از اصلی زجوهر بی نشان ذات — نگه کن در مکین و در مکان ذات
همه ذات من آمد در حقیقت — دگر می باز گوییم از شریعت
در اینجا یت که دنیا نام دارد — که عاشق دید از او ناکام دارد
تمامت عاشقان مجهول کردم — تمامت عارفان معزول کردم
همه دیوانگانم در سلاسل — شده اندر جنون مقصود حاصل
ز اصلم دید دیدار دیدند — مرا از خویش برخوردار دیدند
همه دیده یکسر پاک بازند — از آن از هر دو عالم بی نیازند
همه کبر انم جو سر باست — چنین حکمت فتاد از عشق لا بت

یهودان در کنشت خویش جویند — مسلمانان ره کعبه بپویند
همه با من من اندر جمله باشم — که اسرار جهان بر جمله پاشم
همه نزدیک من یکیست اینجا — نمودارم ز هست و نیست اینجا
مثالم آنکه اینجا بهشت الست — نخواهد بود خورشیدم زوالست
جو دیدی اصل لا اینها را لا — ز لا جوی دایم ذات اعلا
بصورت لیک معنی ذات بنگر — تو نحن اقرب از آیات بنگر
حقیقت ذات با جانان من دارد — که رنگی اندر اینجا که ندارد
اگر نکته ای تا ای شیخ عالم — ولی بنگر که بنمایم دمادم
ابا تقدیر حق تدبیر چه بود — در اینجا که جوان و پیر چه بود
جوان و پیر در بند بلا بیند — در اینجا جمله در عین قضا بیند
قلم رانده است اینجا بر همه بار — فکنده در حقیقت دمدمه بار
همه در اصل یکی بنگر و باش — جو در یکی شدی بینی تو نقاش
یقین نقاش میداند ترا راز — نماید از خود اینجا یکه بان
هر آنچه از نیک پیدا و نهانست — بر نقاش کل عین العیانست
جو نقاشست از کلی خبردار — اگر خواهد بر آرد جمله بردار
جو شاه هستی و چنین اندر حقیقت — همه نیکو کند اندر شریعت
کند هر حکم کو خواهد در اینجا — ز حکمش ذره کی کاهد اینجا
حقیقت جمله گفتارش نمودست — تمامت آفرینش در سجودست
سجودش میکند خورشید و افلاک — دمادم گرد طوف کرده خاک

همه ذرات عالم در بجوشند / همه حیران و سرگردان بودند
در اینجا هرچه می‌بینی جز از خویش / دمی بگشای و بنگر کفر و دین خویش
به هر ملت که بینی گفت و گویست / ولیکن احمد اینجا برده گویست
خلاصه در شریعت راه دیدم / در اینجا من بذات کل رسیدم
شریعت نور راه مصطفایست / که اندر شرع کل نور خدایست
شریعت میدهد فتوی که منصور / حقیقت نور شد نور علی نور
در اینجا مستکر یار است ما را / از آن در دین دیدار است ما را
چو قرب یار ما را دید آمد / از آنم جزو و کل توحید آمد
ولیکن ای جنید از عین اعیان / نظر میکن تو اندر عین قرآن
همه پوسته می‌بین هرچه بینی / برآن پوسته می‌بین هرچه بینی
همه پوسته هست اما نهانی / از این پوستها گر باز دانی
که پوست است در اینجا شکسته / شود از یکدگر بندت گسسته
تو آندم زنده باشی گر بدانی / ببین ار زنده باشی گر بدانی
چو بود صورت تو جمله خاکست / نظر میکن که چه دیدار پاکست
در این صورت همه منصور پیداست / عجایب صورتش مشهور پیداست
چو منصور است چیزی نیست جز وی / که بگرفتست کل لحم و رگ و پی
چه داند هر که او این راز داند / بر اینمعنی حقیقت هرزه خواند
تو ای منصور عشق خویشتن ناس / ترا اینجاست اعیان عشق بشناس
تو را منصور بردار و خبر نه / وی اندر تو خبر دار و خبر نه

تو باشی از وصال او خبردار / خبر یابی ازین زمان اندر سر دار
فدا کن هم سر و هم پای اینجا / بگوی و عبدانا این منتهای اینجا
انا الحق گرچه هستی سر مطلق / دمی با شرع آی و گو انا الحق
اگر گوئی انا الحق باز رستی / هم از انجام و هم آغاز رستی
ترا اینست این سر آنکه کادار / نگهداری تو این سر بر سر دار
طوافی کن چو مردان در حقیقت / منه پای برون تو از شریعت
چو این اسرار اندر جمله پیداست / به غفلت آفتاب اینجا هویداست
کنون اسرار فاش افتاد اینجا / که بردار فاش افتاد اینجا
هم از گفتار جانانست منصور / که اینجا گفته تا نفخهٔ صور
اگر منصور اینجا دید جانان / حقیقت هر کسی را نیست پنهان
خبر دارید لیکن بیخبرمان / از اینجا میدهد حلاج خبر باز
که چیزی نیست جز دیدار منصور / نمی‌باید کسی اسرار منصور
جنید پاک دین در صبغة الله / دم کلی زدی عین هو الله
ترا شد منکشف اسرار بیچون / نکو بنگر بسی هفت گردون
چو داری دید دیدار بی خویش / نگه کن سر دید آفرینش
نمی‌بینی و چه اینجای ماند / بجز یکی یکی آن را نداند
خدا بینان در اینجا سرفرازند / گهی بخشند سر که جان ببازند
هر آنکو سر در این سر باخت تحقیق / در اینجا کاو دان کو یافت توفیق
یکی بین انچه بینی چون ندانی / در این گفتار چون بیچون ندانی

ترا چون این نظر آمد پدیدار   چو کردی محو یار آمد پدیدار
بگویم با تو چون من هر زمان راز   دراندازد در آنجا هر برقعت باز
کند در جان شیخ آن جهت بنگر   شریعت نکته اصلست بنگر
شریعت نکته اصلست اینجا   حقیقت جملگی وصلست اینجا
دمی ای شیخ بیرون شو تو از خویش   کنون کن هم ز ننگ و نام دل ریش
چو رندان مردیی کن در خرابات   زمانی بانگ میزن در مناجات
نه مرد خرقه ام نه مرد زنار   که هم مسجد وطن گاهم بخمار
ز نام و ننگ اینجاگه گذر کن   دل خود را انا اینمعنی خبر کن
بپاکوشی نباید این سخن راست   بدان شیخا که اینمعنی شما راست
بنالوسی نباید راست این کار   بسر گردان بباید شد چو پرگار
بنالوسی کجا کامی بری تو   چو خود در باختی نامی بری تو
هر آنکو خویشتن در باخت در عشق   حقیقت بیش سر افراخت در عشق
هر آنکو جان فدای روی او کرد   نماند تا ابد در جزو و کل فرد
حقیقت هرکه اینجا یار دیدست   حقیقت دین و دیدار دیدست
چو هر باشد یقین در جزو و در کل   حقیقت باشد او را عز با ذل
چنین تا چند گویی راه کن راه   که خود کردی تو از هر کار آگاه
جنیدا عاشق دیدار ما باش   دمی استاده زیر دار ما باش
جنیدا واقفت کردم ز اسرار   ترا کردم خبر از آن نمودار
جنیدا چون تویی از جوهر کل   در اینجا هبر آنی رهبر کل

جنیدا

جنیدا این زمان بنگر مرا تو   کنون خواهیم که ببری سر مرا تو
قصاص شرع را بر من براتی   چو دادستم ترا چندین معانی
بر آن اینجا قصاص شرع جانان   که هر کز می نماند عشق پنهان
از آن تا حقیقت عشق آید   وجود ما در اینجا می برآید
از آن در عشق اینجا پیشوایم   نماید انا الحق رهنمایم
دمادم سر به پیچون بیچه و چون   بخواهد رفت منصور را خون
باستادی کنون ای شیخ اعظم   چنان خواهم که اینساعت در اینم
بری دوست و پایم این زمان تو   همی گویم بر خلق جهان تو
تمامت کاملان کاردیده   که اینساند چنینک بار دیده
در اینجا ایستاده جسم بر من   کنم اسرار اینجا بر تو روشن
مترس از جمله تا اینجا چگویند   چو من گفتم بگو از من چه جویند
همه فتوی دهید اینجا بیکبار   که تا پیدا کنم اندر سر دار
قلم رفتست و دیگر می نگردد   حقیقت جسم اینجا در نوردد
قلم رفتست اکنون هان بران تو   ز من بشنو تو ای صاحب قران تو
جوابنده از وجود آگاه هستم   بکشتن این زمان ناشاه هستم
چه باشد گر نماند نام منصور   که کشتن بود اینجا کام منصور
جو اصلم این ندانند اصل فطرت   چنین راندم ز ذات خویش قسمت
انا اینمعنی مید بیش این زمان تو   مترس این لحظه از خلق جهان تو

در تحسین شیخ جنید مر منصور را در اسرار گفتن فرماید

جنید راهبر چون زان شنید   تبسم کرد و گفت آن صاحب دید
ترا زیبد که این گویی چنین است   چنین خواهد بدن عین الیقین است
ولیکن این زمان معنی تو داری   ازان این نفس کل دعوی تو داری
یقین شیخ معظم این نهادت   دو چشم اندر سوی حضرت نهادت
حقیقت انجه او داند تو دانی   که او را یار غاری و تو دانی
که او اینجا چراست و هر چه چیز است   که در آفاق همچون جان عزیز است
عزیز است این زمان در آفرینش   ز نور روشن شده اسرار بینش
من اینجا گر چه شیخ و پیشوایم   تو سلطانی و من همچون گدایم
گدایم من تو سلطان کباری   تو تاج سلطنت بر فرق داری
تو تاج سلطنت داری ابر سر   حقیقت میدهی هم تاج و افسر
نداند هیچکس قدر حیاتت   مگر آنکس که او بشناخت ذاتت
هر آنکو ذات خود بشناخت اینجا   ز شادی جان و دل در باخت اینجا
عجایب جوهری تو باز دیدم   هم از تو جان و دل هم راز دیدم
سرافرازی و سر بازی در این راه   که از راز خودی ای شیخ آگاه
تو آگاه خودی در آفرینش   ز نور روشن شده اسرار بینش

ندیده چشم عالم چون تو شاهی
نخواهم یافت چون تو جان پناهی

تو شاه آفرینش آمدی کل   جدا افکنده خود را تو در ذل
نه این ذلت دیگر بر چه خواهی   همه اینجا بکن چون پادشاهی

حقیقت جملگی را قهر کردان   برافکن از میان چرخ گردان
بلا تا چند اینجا میکشی تو   کهی اندر خوشی کر ناخوشی تو
چو بود تو یکی بودست اول   همیکن بوده اینجا معطل
برون انداز خود را از سر دار   که تا چیزی نباشد لیس فی الدار
چو میدانم که کلی جوهری تو   حقیقت نور ذات سروری تو
تو اصلی این همه فرع تو آمد   مصاحب بین از شرع تو آمد
ازان اینجا کمال خویش بر داد   نمود هستی تو از هر نمودا د
ازل را با ابد پیوند داری   جدا خود را تو اندر بند داری
چو خواهی رفت عالم را بسوزان   که هست تخت و تاج نیک روزان
چو خواهی رفت از این صورت تو بیرون   بگردان جمله را در خاک و در خون
چو خواهی رفت چیزی یاد بگذار   بجز ذات خود ای دانای اسرار
بشرع اقوال پاکت یافتستم   نمود خود ز پاکت یافتستم
من اندر اصل جوهر از تو بودم   بجز ذات تو در کلی ستودم
تماشا کردم من سری که گفتی   تو خود گفتی و هم از خود شنفتی
بهی بردم سوی اسرار ذاتت   بماندستم کنون اندر صفاتت
چو ذاتت در صفاتت هست موجود   همه ذات تو است و نیست جز بود
جنید اذات تست اینجا حقیقت   ولیکن از صفات اینجا بدیدت
جنید اذات تست و خود ندانی   که میدانی چو اندر جان نهانی
جنید امروز هیچ چیزی نداند   بجز تو در همه حیران بماند

چو پیدانم که چیزی می‌ندانم   صفات جدا اینجا گاه خوانم
صفاتت کی جنید اینجا بیابد   چو توکی صبری اینجا که بیابد
چو تو مرغی که سیمرغ مکانی   نموده روی خود در لامکانی
که دانی تا تو چه دانی در اینجا   که بگشادی صفات خود در اینجا
وصالت نه ازین کارست اینجا   که در فقری همیشه بود تنها
چو اصل جوهرت اینجا نمودست   همه ذرات بینند ره بجودست
اگر شیخم تو شیخی داریم دوست   دگر مغزم تو اینجا کرده پوست
ز شیخی این زمان من فارغم باز   بجز تو نقش خود می‌بینم اغیار
ز شیخی فارغم وز نیک و ناموس   حقیقت جملگی میدارم افسوس
ز شیخی فارغم از نام و از ننگ   شکستم شیشه تزویر بر سنگ
ز شیخی فارغم هم از مریدان   نبینم هیچ جز تو جان جانان
ز شیخی فارغم از عین فتوی   ترا میدانم ای دنیا و عقبی

ز شیخی جانم آمد بر زبانم
بطاقت آمد از این کار جانم

کنون بودم درین سر عزیز یار   ازین سر یار جان من برون آر
تو گفتی انچه اینجا گفتنی بود   در اسرار همه چه سفتنی بود
همه فعلند و تو عین صفاتی   صفاتند این همه تو بود ذاتی
من اینها را ندانم چون تو دیگر   کجا باشد صدف مانند گوهر
صدف را گرچه گوهر بار باشد   کجا همچون در اسرار باشد

در این

درین دریا که اینجا جوهرست   حقیقت عقل اینجا رهبرست
اگرچه عاشقی معشوقه کردی   بعشق خود کنی این ره نوردی
دگر می بشکنی اینجا بجودت   که تا پیدا نماید بود بودت
چو بود تو یقین هم پایدارست   جنید عاشق اندر پای دارست
ز چندین راز کاینجا گفته باز   در اسرارها هم سفته باز
توقع دارم از شیرین زبانت   که برگوید بمن شرح و بیانت
بیانت دمبدم ذات خود آمد   ازانت سخن و آیات خود آمد
تو شه دیگر مراد و دیگر بینی   رها امروز معذوری گزینی
همه معذور ما هستیم ای سرافراز   تو از هر چه می‌آیی سرانداز
چرا دست و زبانت دور داری   ازین گفتن مرا معذور داری
چرا خود را نسوزانی بآتش   چرا بیرون شوی از پنج و از شش
درین ترکیب رخسارت بدیدست   درین صورت ترا گفت و شنیدست
همه معنی از این صورت عیانست   وز این صورت همه شرح بیانست
در این صورت تو می‌بینی آفاق   وز این صورت همه شهوت و عشاق
از این صورت ترا بر دار بینند   حقیقت نقطه پرگار بینند
چو ما زین صورت اینجا آشناییم   نمود تو در این صورت نماییم
چرا می محو خواهی کرد صورت   چه افتادست برگویی ضرورت
چو در اصل تو صورت هست یکتا   وجود جمله اندر لا و الّا
تو دانی از تو ظاهر هست دانم   وزان سر نکته دیگر برانم

من این فتوی بخواهم داد اینجا / که تا بر هر زبان با دست و با پا
اگر سر میرود ما را حقیقت / نخواهم ترک کردن دید دیدت
مرا این سرفرازی از سر تست / مرا بر سر حقیقت افسر تست
مرا بر دست دستان تو باشد / بخاصه چون قدم زان تو باشد
حقیقت خود بسوزانم درین راه / کجا هرگز توانم سوختن ای شاه
ترا اینجا اگر جمله بسوزم / از آن پیکر وجودت بر فروزم
حقیقت اینچنین است ای یگانه / مرا زهره نباشد در زمانه
که کاری اینچنین آرم پدیدار / تو دانی هرچه میخواهی پدیدار
تو اینجا کم بود و جودی ه / کنی هر چیز اینجا که بودی
ولیکن راز بینا رست دانم / ترا زین کار برپا رست دانم
حقیقت شیخ دین شیخ کبیر است / که در معنی و صورت بی نظیر است
ببینم تا چه میگوید درین راز / پس آنگه آن همیکن ای سرافراز

در سخن گفتن منصور با شیخ کبیر و اسرار پرسیدن فرماید

زبان بگشاد منصور حقیقت / جوابی داد کای پیر شریعت
تویی شیخ کبیر عالم خاک / که خدمتکار دستت این چرخ افلاک
تو ای شیخ جهان در پایداری / ستاده تن زده در پایداری
تو ای شیخ این زمان خاموش مانی / زمانی در مکان بیهوش مانی
نه این باشد وفا و مهربانی / که اسراری نگویی چون بدانی
تو میدانی مرا اسرار اینجا / تو کردستی مرا برپا اینجا

تو میدانی

تو میدانی مرا اسرار تحقیق / که در گفتن مرا دست توفیق
تو میدانی که گفتستم ترا راز / دگر گفتم جنید اینجا یکی باز
نمیدانند اینان گرچه دانند / که ایشان مردن از جان کی توانند
مرا نه پیر نه خود مردن درین راه / که هستم از حیات خویش آگاه
مرا زیبد که جان بازم بر دوست / که من زاد و عالم آنیم بس دوست
جوابشان همه زمان در هر چه هستند / حقیقت در خرابات شکستند
منم اسرار اینها را نمودار / همیگویم حقیقت بر سر دار
بیازی بخت اینجا مردن از خویش / مرا زیبد که جانان دیدم از پیش
ولی دانم که ایشان ناتمام اند / درین سودای ما ناپخته خام اند
نه شرعم گرچه کرده ایشان / ولیکن مانده اندر پرده ایشان
اگر این پرده از هم بر دراستند / مرا اینجا ببینند و بدانستند
اگرچه پخته رازی در اینجا / تو گاهی زیر رازی در اینجا
تو دانی راز من در پرده راز / که اینجا دیده انجام و آغاز
منزه ذاتم اینجا از همه چیز / مبرا ام در اینجا ایمنم نیز
تو بی اسرار و من اسرار دانم / تو بر کاری و من بیکار دانم
ترا دیدم که گونه سلطان معنی / که برگویم ترا برهان معنی
که اینجا محو کن اسرار عالم / برانداز این زمان این پرده در دم
توانم کردن این اما حقیقت / در انجمن نیست ما را صد طریقت
کسی ای شیخ دین ما را بنشناخت / بگو تو لاجرم بود مرد درین باخت

من اینجا همی تو دیدار کردم / ز عشق خویشتن بردار کردم
که هر ذره‌ای که هست اینجا مرا باد / که نقش خود هم اینجا یک داد
مرا آن آفرینش هم این بود / مرا آن سر یقین عین الیقین بود
کنون خواهی بخواهم بردگر کس / مرا زیبد در اینجا گفتن و بس
مرا اینجا بباید خویشتن سوخت / حقیقت هم دل و هم جان و تن سوخت
نسوزانم کسی را خود بسوزم / جهان را شمع وحدت برفروزم
نخواهم کشت کس را خود کشم من / شراب صرف وحدت درکشم من
ازان خمخانه خود مستم شرابی / که دنیا مینماید چون سرابی
ازان خمخانه کردم جرعه‌ای نوش / که دنیا را کنم جمله فراموش
ازان خمخانه شیخا نوش کن جام / چو دیدستی یقین آغاز و انجام

ازان خمخانه من امروز مستم
بت خود را بیکباره شکستم

از اول بت پرستیدم در اینجا / ندیدم هیچ ازین بت دیدم اینجا
جمالت بت پرست خویش آخر / مرا او کرد مست خویش آخر
بدیدم درکشیدم گرد مستم / حقیقت نیست کرد و کرد هستم
کنون مست جلال جاودانم / عجب مست جمال بی نشانم
چنان مستم که جانم بیش محو است / مرا دیدار او در دید صحو است
مرا این مهلکه تا اینجا بیفکنت / که آخر می نجاتم بیش بنکت
هلاک عاشقان دیدار یار است / ازان منصور اینجا بیقرار است

بیخواهم

بخواهم فرار خود بیکبار / که بردارم ز جان خود دگر بار
مرا بار نیست صورت در میانه / که دایم مینمایم جاودانه
نخواهم جاودانه ماند صورت / مرا هم سوختن آمد ضرورت
کنون ای شیخ جهان لامکان تو / گذشتی از زمین و از زمان تو
اگرچه نیز شبلی پیر راهست / در اول دیده‌اش و عذر خواهست
مرا گفت آشکارا این عیان او / حقیقت هست در دل بی نشان او
رسیدست او اگرچه نارسیدست / ندیده او و چشمک نابدیدست
هرانکو ناپدید آمد در اینجا / در آخر او پدید آمد در اینجا
هرانکو ناپدید یار گردد / ز بود جسم و جان بیزار گردد
در آخر جان جان آید پدیدار / چو گردد جسم و جانش ناپدیدار
جمال یار اینجا بی نشانست / بجز منصور او را کس ندانست
ندیدم هیچکس اینجای دیدار / منم هم عشق خود از خود خریدار
تو ای شیخ زمین و آسمان تو / گذشتستی هم از کون و مکان تو
بفرمایم که تا دست و زبانم / ببرند و ببین شرع و بیانم
قدم فرمای تا اینجا جدایم / کشند و بنگری صنع خدایم
اگر ما بین نه این خواهند کردن / در اینجا جملگی خواهند مردن
فلک را در هلاکت اینجا زنم من / حقیقت دون گردان بشکنم من
چنان رانده‌ستم اینجا که قلم باز / که جسم اندازم از سوی عدم باز
عدم خواهم که دنیا دیده‌ام من / که دنیا گنده پیری دیده‌ام من

درین از رزنی کجا من شرح فردوس   کنم آدم کنون من فرع فردوس
نخواهم ذم دنیا کردن اینجا   که دنیا از من آمد خوب زیبا
هر آنچه از کارگاه ماست امروز   حقیقت در بر چرخ دل افروز
همه نیکست از ما در شریعت   بری میدان گرفتار طبیعت
همه مردان ره گفتند این باز   چه بر زین یافتند عین یقین باز
همه مردان ره دیدند خواری   ز دستانش بکوده پای داری
مرا دنیا بر دین برگ کاهست   که برتر زین مرا خود پایگاهست
چو صورت عین دنیا بود اینجا   یقین جان دید مولی بود اینجا
نه دنیا و نه مولی در بر من   مرا معنیست از اسرار روشن
بجز ذاتم همه اینجا بپاییست   که ذاتم عین دیدار خداییست
بر عاشق همه دنیا سرابست   بر عاقل همه دنیا خرابست

تو ای شیخ کبیر جمله مردان
مرا زین نقشها آزاد گردان

چو دنیا بجز مومن آمد اینجا   که در این جای ایمن آمد اینجا
حقیقت جایگاه دیو کردم   که من زین معنی اینجاگاه فردم
یکی باشم دویی تا من ندانم   دویی را از یکی اینجا جهانم
کنون صورت نمیخواهم ز دنیا   نخواهم ظلمت از نور تجلی
مرا بس انده اینجاگاه دیوان   که کردستم عجایب در غریوان
همه مقصودم اینجا هست گفتن   ز اینصورت بکل آزاد گفتن

سخن

سخن از شرع گفتم در حقیقت   تو میدانی یقین پیر طریقت

جنیدم راهبر سلطان دین است
بجان پاک او صد آفرین است

ولیکن باید که بهتر زین بدانند   مرا در گفتن خود راز دانند
گذشتم این زمان از جسم و از جان   عیان دیدم مرا جز دید جانان
همه گفتار ما از بهر اینست   همه کردار ما از بهر اینست
چه بر زین چونکه جانان رخ نمودست   مرا امروز صد پاسخ نمودست
چرا میگویی این منصور امروز   ترا با خود کنم مشهور امروز
ترا باید نمودن راز من باز   بیار این سر که تا گردم سرافراز
سرافرازی ترا خواهد بدن بس   نخواهد بود همچون تو دگر کس

در اسرار گفتن منصور با شیخ کبیر در اعیان بهر نوع فرماید

بگو شیخ کبیر کار دین را   که تقوی داری ای پیر گزین را
بتقوی راه کن در سوی ما تو   مبین در هیچ بد در کوی ما تو
بتقوی باش دایم عین مولی   نظر میکن تو اندر سوی مولی
ترا بگزیده ام از بی نیازی   که کار آخرت اینجا بسازی
هر آنکو کار ما امروز سازد   حقیقت ذات ما او را نوازد
بسازی کار خود امروز اینجا   که از نیکی شوی پیروز اینجا
بجز نیکی مکن در دهر غمخوار   که دنیا بد سگالست ای وفادار
وفاداری تو ای شیخ یگانه   مرا کن دستگیری در زمانه

تو میدانم که هم شیخ کبیری | مرا کن آنکه اینجا دست گیری
وصال شیخ اگر نه دست گیرد | مرا اینجا یکی که دست گیرد
بحق آنکه یار انیم اینجاه | حقیقت بیوفا یا نیم اینجا
تو با من من با تو در میانه | نموده روی در دید زمانه
زمانه یکدگر در صورت نماند | ولیکن ذات منصورت نماند
تو با منصور اینجا آشنائی | که قطب کبیری و خدائی
تو ای قطب و منم خورشید عالم | تو چون شیری و من جاوید عالم
تو ای قطب ملایک در زمین تو | که خورشیدی مکان هم مکین تو
نداند قدر تو جز ذات منصور | فدای تست مر ذرات منصور
بخواهم رفت دیگر باز آمد | دمادم صاحب این راز آمد
بخواهم رفت از این صورت برون | بهم ذرات کلی رهنمون من
چه هستم رهنمون جمله ذرات | از آنم نحن واقرب عین آیات
جهان آفتاب هر جهانست | همه ذراتم اینجا که نهانست
چو کل شیء در جمعم نمودست | همه ذراتم اینجا در سجودست
ملک گر بنده در آن مسکن خویش | حجاب جملگی رفته ز پیش
حجاب از پیش اینجا برگرفتم | نمود ذات را رهبر گرفتم
مرا علم حقایق نور ذاتست | میان شرع اینجا نور ذاتست
همه گویا بمن در اصل بنگر | بیان شرع من در وصل بنگر
چه بر از وصل ما شیخا درونت | نظر میکن که هستم رهنمونت

چه بر

چه بر از وصل شیخا در دل و جان | نظر میکن که هستم راز پنهان
حقیقت راز میگویم ترا باز | وصال ما نگر اینجا سرافراز
خدائی کن که تو شیخ کبیری | که امروز حقیقت دستگیری
خدائی کن تو اندر بندگی دوست | دمی منگر ز معنی در سوی پوست
خدائی کن ایا شیخ وفادار | در اینجا خویشتن را بای مپندار
تو از شیر از امروزت که آورد | ترا اینجای از هر چیز آورد
بیان آورده ام امروز اینجا | که تا گردانمت پیروز اینجا
تو ای پیروز در کون و مکانت | حقیقت دیده ام راز نهانت
کسی باید که تقریرم بیان کرد | در اینجا سر تفسیرم بیان کرد
حقیقت کل الله امر بپیداد | در اینجا گاه هیچک بر سر دار
حقیقت قل هو الله است بودم | از آن اینجا کنی دایم سجودت
سجود خود کنم در عشق دایم | که ذاتم هست در اسرار قایم
منم در شوق دایم قایم الذات | که یکی قل هو الله ام ز آیات
نه من آنکس نه کس از من بزادست | یقین ذات من اینجا داد دادست

در سر صفات بعیان عین الیقین فرماید قدس سره

تعالی خالق الخلق قدیمم | که بسم الله الرحمن الرحیمم
مرا اینجا نباشد خویش و پیوند | حقیقت نی زن و نه یار و فرزند
نمانم هیچکس را من بتحقیق | دهم هر کس که خواهم عین توفیق
صفاتم بین منزه از همه کس | مرا بنگر تو هم از پیش و از پس

ندانم وصف من کردن بجز من | نه اسرارم حقیقت هست روشن
منم منصور شاه آفرینش | حقیقت عذرخواه آفرینش
بیان میگویم این اسرار سرباز | که خواهم باختن اینک نیک و بد باز
وصالم آفرینش پایدارست | دلم با جان در اینجا بردبارست
نزای خود دهم اینجای تا خود | برم کیانت اینجا نیک باید
کنون شیخا منم سلطان عالم | یقین هم جان و هم جانان عالم
منم جان در تن هر کس حقیقت | نباشد جز من اینجا کس حقیقت
منم جان در تن این جمله اینجا | همه نادان و من در خویش دانا
منم جان در تن و نور دو دیده | کسی وصلم در اینجا کل ندیده
که یابد وصل من کر جان شود باز | حقیقت بود ما باشد یقین باز
تو شیخا اینچنین دان ست توحید | که در توحید موجودست تقلید
شنیدستی قیامت را که گویند | قیامت روز امروزست و جویند
قیامت روز امروزست اینجا | از آنم بخت پیروزست اینجا
قیامت روز امروزست بنگر | همه ذرات من نزدیک آور
قیامت خویشتن دادست کل باز | اگرچه ماندم اندر عین ذل باز
قیامت دیده امروز می بین | ز من بشنو حقیقت صاحب دین
مبین منصور جز دیدار بیچون | که بنمودست دانا بیچه و چون
ابی مثلست در آفاق میدان | فتاده اندر این سر طاق میدان
ندارد مثل در آفاق منصور | که خیک او فتاده طاق منصور

در این سر

در این سرطاق روی او بدیدست | ابا تو نیز همان گفت و شنیدست
مرای شیخ دان دادار اینجا | که میگویم ترا دیدار اینجا
جهان میبین تو شادان از رخ یار | حقیقت گوش کن این تا سخن یار
بود منصور ذات لایزالی | در اینجا منزل تجلی جلالی
ورا دید که اینجا مینماید | در وصلت در اینجا میگشاید
در وصلت گشادم می نه بینی | ترا من داد دادم می نه بینی
بخوان اندر کمالی شیخ اینجا | نمیدانی یقین گفتار ما را
گمان بگذار و بنگر دیده دیدم | که گویم در حقیقت دیده دیدم
گمان بردار و ما را پیش وا بین | چو منصور اندر اینجا که خدا بین
منم الله و جز من نیست ای خلق | وجود ذات من بگزینت ای خلق
خلایق این زمان ما را پرستند | در اینجا هر که استادست هستند
خدای خویشتن منصور باشد | درونش این همه پر نور باشد
خدای جمله منصورست حلاج | نهاده بر سر شیخ جهان تاج
خدای جملگی منصور و شیخست | ولیکن در میان منصور شیخست
کجا دانند این سر می ندانند | همه منصور را بینند و خوانند
همه منصور دانند از حقیقت | پرستندش همه اندر شریعت
بجز منصور اینجا نیست الله | کز آن اسرار هست آگاه
خبر تا نمیدهی زاسرار اینجا | نمودارست و دیدار اینجا
نمودارست رویش باز بینند | ببینستی اگر صاحب یقینند

خدا منصور و منصور است خالق   وصال است اینجا ای خلایق
خلایق جمله در گفتار ماندند   همه در پرده پندار ماندند
همه در پرده اندر مانده کل یابان   در اینجا گاه اندر عین ذل یابان
منم در پردهٔ جانها حقیقت   بپیدا آمدم جانها حقیقت
تعالی الله چه شور است این چه فغان   که تا افکنده‌ام اندر دل و جان
خلایق من خدایم تا ببینید   نمودم مینمایم تا ببینید
خلایق من خدایم در نمودار   ز عشق خویش امروزم خبردار
خلایق من خدایم چند گویم   همه خواهند تا پیوند جویم
منم پیوندتان اکنون خلایق   منم جان می‌نمانند این خلایق
صفات ذات من در جمله پیداست   درون جملگی بی‌هم هویداست
دگر با شیخ گفت ای پیر رهبر   زمانی باش ما را باش غمخوار
زمانی شیخ ما را باوفا باش   تو بر ما این زمان خود نیکخوا باش
بفرما این زمان کین جا چه پیداست   که سیمرغست و اندر خویش صید است
بمی گفتم نخواهم برد فرمان   مرا امروز ای شیخ جهانبان
ز هر گونه مرا میگو بیشانه   همیشه وز دلش بر من سرافراز
نمیدانم مرا معذور دارم   نمیخواهم که دیدار دور دارم
اگر او عاشق کل پاکباز است   حقیقت بیشکی در پای دار است
بفرمایید مرا اینجا قصاص او   که عام الناس را باشد مناص او
فتادستند دانایان راهند   چو امروزی که در دیدار شاهند

نمیدانند

نمیدانند شاه خود یقین باز   بماندستم درون جان و تن باز
مرا دانند صورت را ز دانند   از این فکرت از ایشان باز مانند
چنان در فکر مانندستند اینجا   فتاده در خروش و بانگ غوغا
نخواهم کرد اکنون یاد کارم   برای ای شیخ جان بر روی دارم
خلایق را ببر بر عالمان باز   یقین از ما گمان از جاهلان باز
که منصور است اکنون راز گفته   حقیقت سر جانان باز گفته
چنان بنموده است امروز و پنهان   که خواهد کشت اندر عشق جانان
نخواهد باخت جان بر روی جانان   فکنده دمدمه در کوی جانان
نخواهد باخت جان و سر حقیقت   ندارد هیچ او سر بر حقیقت
چنین میگوید اینجا پیر حلاج   که امروزم کنید از عشق آماج
چو آییم این زمان اندر دل و جان   حقیقت میزنم من دم ز جانان
اگر از عاشقان راه مایید   همی امروز کل آگاه مایید
نخواهم جان و تن فی عز و فی ذل   نخواهم این زمان انداختن کل
دل و جان چون حجاب راه ما بود   کنون هم جان و دل آگاه ما بود
چو دل آگاه شد هم جان آگاه   شوید آگاه از ما خلق گمراه
کنون سر باز گفته در قصاصم   نظر میکن تو در عین خلاصم
بگو ای شیخ اکنون چون کبیر است   در اینجا کرده‌ام من بی‌نظیر است
نظیرت نیست اندر روی آفاق   مرا بی قطب در روی جهان طاق
نظیرت نیست اندر جمله عالم   که هستی مقصد و مقصود عالم

در راز گفتن شیخ کبیر با شیخ جنید از هواداری شیخ منصور فرمایند قدس الله روحهما

چو شیخ این راز بشنید از خدا باز | جنید پیر را گفت ای سرافراز
چنین افتاد اینجا هر چه بینی | شنیدی جمله و صاحب یقینی
عجب حالیست در عین زمانه | که این شهباز ما آمد بهانه
نه آن مرغست این کز دانه گردد | همیخواهد که دامش در نوردد
ندیدم مثل این و کس نه بیند | بجز عین زمانه کس نه بیند
وصالش اندر اینجا دست دادست | ازان در گفتن اینجا گاه شادست
وصالش از تجلی جلالست | فراقش در میان دید وصالست
چنان مستغرق اسرار آمد | که بیخود جملگی بر دار آمد
سراپایش همه دیدار دارد | چنین شرح و بیان گفتار دارد
تو دیدی هم صفای عین گفتار | که میگوید حقیقت او ز دلدار
همه گفتار او از جان جانست | در این سر شرح حیات جاودانست
همه گفتار او اندید دیدست | ایا جانان در این گفت و شنیدست
همه گفتار او از هر مرکست | که این شاه جهان خود کرده ترکست
همه گفتار او در گشتن آمد | از آنش در جهان برگشتن آمد
ز صورت لیک جان جان جانست | حقیقت ذات او کل جاودانست
ز عهد آدم ای شیخا تو دیدی | چنین شخصی بگو از که شنیدی
چنین شخصی کجا آوازه دارد | که جان عاشقان او تازه دارد

حقیقت

حقیقت فتنه روی زمینست | که از عشاق این کس چنین است
ندیدم فتنه چون او بعالم | که میگوید یقین این سر دمادم
دمادم راز میگوید عیان باز | که خواهم گشتن اندر عین سرباز
تو چون دیدی مر او را باز گو تو | به پیش من حقیقت راز گو تو

در جواب دادن شیخ جنید مر شیخ کبیر را در هواداری منصور فرمایند قدس الله روحه

جنیدش گفت ای خورشید آفاق | حقیقت هست این جان جهان طاق
چنین گفتار او اندر سر دار | که می بینم ورا از کل خبردار
خبر دارد ز اسرار حقیقت | دم خود میزند او بی طبیعت
دم از حق میزند چون یار دیدست | ز جانان معنی جبار دیدست
دم حق میزند در راز مطلق | دمادم گوید اینجا که انا الحق
دم حق میزند امروز با ما | یقین ما نیز گفتیم زیبا
بشکل و صورت اینجا آدمی است | نهادش جملگی بر مردمی است
ولی در باطنش سر الهست | ورا اینجا کمال پادشاهست
چو عین ظاهر او آشکارست | نمود باطنش هم سر یارست
حقیقت خرده گیرانند اینجا | که راز او نمیدانند اینجا
نمیدانند نادانان حقایق | همیگیرند بر سلطان دقایق
ببین تا دشمن چند اینجاست | جهانی پر خروش و بانگ و غوغاست
نه بیند هیچ اینجا دشمن و دوست | حقیقت مغز بین و از برون پوست

نباشد پوست هرگز در نهانی — بدان گفتم که تا مغزت بدانی
حقیقت مغز اینجا کار دارد — که این دیدار مغز یار دارد
چنان در مغز جان بیهوش بنشست — حقیقت این زمان خاموش بنشست
همی‌دانند که من اکنون چه گویم — در این گفتن کنون این سر چه جویم
ولیکن باز با او یار باشیم — ز سرّ شیخ بر خوردار باشیم
چه باید کرد این سر ظاهر آید — بمعنی صورت او نزد اغیا د
جهانی پر عزیو گفتگو بست — هزاران سر در این معنی چو گوست
عوام الناس فتوی آوریدند — فغان یکباره اینجا برکشیدند
هزار و چار صد فتوی ده باز — مر او گفتند اینجا کاه کل باز
سه روز است تا که فتوی تمامست — مراد اندر شما این قیامت
تمامت سالکان صورت اینجا — همی‌گویند کین منصور اینجا
بباید کشتنش اینجا بزاری — که تا بینیم او را پایداری
بباید سوخت آنگه بعد کشتن — که تا باشد مر او را بازگشتن
بذات خود نگوید این دگربار — زهر اینجا کند سنت بر دار
من از فتوی ایشان کار کردم — من این صادقان این بر دار کردم
تو دیدی حال زندان و شنیدی — بنور سر او اینجا رسیدی
من از فتوی چنین کردم اباو — که تا گوینده شود این گفت با گو
نمی‌بینی خروش عام اینجا — چه می‌گویند جمع خام اینجا
نمی‌بینی خروش عام انعام — که می‌گویند اینجا خاص و هم عام

بباید کشتن اینجا بر سر دار — خلایق از وهبر نمودار
کنون چون واقفی و راز دانی — بگو چیزی که تا او میتوانی
مرا بیم عوام الناس باشد — از آن در صورتم وسواس باشد
که ایشان جاهل راهند اینجا — از این معنی نه آگاهند اینجا
که آن بر دست اینجا صاحب دار — نمود عشق و آمد بر سر دار
حقیقت بود و دید اسرار دارد — نمودش این چنین بر دار دارد
دم حق یافتست و سر مطلق — از آن دم میزند اینجا انا الحق
انا الحق گفت او از روز اول — عوام خر شدند اینجا معطل
انا الحق گفته و ایشان شنیدند — حقیقت گفته اینجا سر بریدند
عوام از وی کجا یابند اسرار — کنون ما بیم ز اسرارش خبردار
بخواهم گشت من او را بزاری — ترا باید نمودن پایداری
تو دانی من ندانم سر این مرد — که تا او بوده تو صاحب درد
تو او را صاحب دردی در اینجا — که تو ماندی و فردی در اینجا
تو او را اندران راز دانی — ببین سر از وی که تا تو باز دانی
هر اینجا آرزوی ست آن کن — مراد او و تقوای شیخ جهان کن
مراد او بکن امروز اتمام — که خواهی برد در روی جهان نام
بکن اتمام کارش تا چه دانی — حقیقت در یقین بسیار دانی
در این معنی که او گوید تمامست — حقیقت نام او عبدالسلامست
حقیقت روز اول چون بدیدش — زبانی نزد او خوش آرمیدش

چو گفتارش بدید اینجا با سرار | که میزد او انا الحق بر سر دار
به پرسیدم ز پیر خویشتن راز | مرا زین سر خبرها داد او باز
که هان بشنو جنید و باش خاموش | تو هم چون دیگران کم گوی خاموش
شنیدستم مراو را نام اینجا | که خواهد خوردن او کل جام اینجا
حقیقت راز دارد در زمانه | میان عاشقان باشد یگانه
نباشد مثل این کس شیخ دیگر | بیازمای جنید او را تو منکر

در اسرار گفتن عبد السلام در حضور شیخ منصور فرماید

سؤالی کرد از عبد السلامم | کنا یعنی جوابی ده تمامم
چه خواهد کرد این در ملک بغداد | که افتادست این مرد بودش آباد
مرا بر گو تو حال این یگانه | چه خواهد کرد در عین زمانه
انا الحق میزند مانند ما او | چه نامستانه اینجا آشنا رو
ولیکن ما نهانی راز گفتیم | نه با هر کس معانی باز گفتیم
همه در گفتگوی ما شده باز | چه باید کرد اینجا گو مرا باز
نه حرف عام این مرد خاص است | که میگوید کجا او زین خلاص است
کشد او را بزاری اندر اینجا | کند او را عجب خواری در اینجا
هزاران خواری آمد پیشتر او | نگردد چنین از گفت و از گو
انا الحق میزند مانند موسی | بسوی طور در دیدار مولی
انا الحق میزند مانند فرعون | خدائی میکند با فرّ و با عون
انا الحق میزند مانند عشاق | خروشی میکند در سوی آفاق

ندارد

ندارد عقل افتادست بیرون | بریزندش خلایق جملگی خون
ندارد عقل از آن نادان راهست | فتاده این زمان در عین جاهست
ز دانائی نگوید هیچکس این | نمی بیند کسی این کفر را دین
حقیقت کفر کی در دین بگنجد | مر این عاقل بیک موئی نسنجد
سخن از کفر میراند نه از دین | ندارد گفتن او هیچ تمکین
حقیقت این نهانش با زبانه | کند اینجا یکی دیگر چه چانه

در اسرار گفتن عبد السلام با جنید از حقیقت منصور

در عبد السلام آنگه چنین گفت | که این بینم عین الیقین گفت
که چشم من در این اسرار افتاد | شدم من از وجود خویش آزاد
چو دیدم روی او دیدم حقیقت | نمود سرّ بیچون در شریعت
سراپایش نظر کردم خدا دید | ابا ذات حقیقت آشنا دید
جلال اندر جمالش هست پیدا | در اینجا کرد رازم آشکارا
سخن کین مرد میگوید نهانست | که این بیجان اندر جان جهانست
سخن کین مرد گفت اینجا یقین باز | میان عاشقان آمد سرافراز
سخن کین مرد گفت از بود بودست | که ذات جسم و جان در کل نمودست
سخن کین مرد میگوید خدا دید | همه ذرات اینجا رهنما دید
هر آنکو ره برد او را بداند | چو داند اندر او حیران بماند
من این دلدار پیدانم که چونست | که از عقل خلایق او برونست
تو اکنون ای جنید ار بازدانی | سزد گر پیر خود این راز دانی

سخن از عقل میگویی دگر باز   کجا عقل این تواند گفت سر باز
سخن از عشق میگوید عیانی   به هر کس هست این راز نهانی
سخن از عشق میگوید در اینجا   تو میدانی چه میجوید در اینجا
فراقی در وصالی باز دیدست   وصال آنگاه کلی باز دیدست
وصالش در فراق آمد پدیدار   نمی‌بینی همی جز دید دیدار
مرا بود این زمان پاید رهبر   تو نیز از گفت او در عشق رهبر
حقیقت این زمانش گیر بزندان   دل او را در اینجا کن بسوزان
مرنجان خویشتن گر بود او نی   که تا او این زمان در گفت و گویی
تو اویی او تو اویی می‌بدانی   که من با او عیانم در نهانی
منم با او و او با من حقیقت   نمودش یافتم اندر شریعت
منم با او و او با من یقین جنگت   که او در من حقیقت راز بیجنت
زهی من در این بغداد آمد   که کل از جسم و جان آزاد آمد
از آن خورشید رهبر بود بر ذات   نهاده روی سوی جمله ذرات
همه ذرات گرد اوست اینجا   که می‌بینند با او دوست اینجا
حقیقت دوست با او در نهانند   انا الحق گوی با او در نهان دنند
چو حق او راست بی‌مطلق چه گوید   بجز حق در درون او که گوید
خدا با اوست اینجا راز گفته   ابا ما و تو اینجا باز گفته
خدا با اوست میگوید که ماییم   انا الحق تا سراسر مینماییم
خدا با اوست از هر بود دار   بخواهد کردنش اینجای بردار

بخواهد

بخواهد سوختن در آخر کار   شود در آخر کار او خبردار
اگرچه هر خبر دارد حقیقت   خبر کل یابد او اندر حقیقت
بآخر هم بسوزانند او [illegible]   چنین باشد مر او را آگهی کو را
ولیکن چون کند اینجای بر دار   حقیقت گوید این سر صاحب اسرار
که من هستم خدا هیچیک بدانید   حقیقت حق منم یک یک بدانید
انا الله اندر اینجا گر زبانش   برون آید اینجا اژدهانش
ببرندش دگر دست و دگر پا   انا الحق چون بگوید جای برجای
بسوزانید آخر ظاهر یار   شود در آتش انگه ناپدیدار
بگوید آن زمان خاکستر او   انا الحق همچنان در گفت و در گو
ببین راز است و راز اندر اینجا   همی تا زود بگشایی در اینجا
جنید او را تو اکنون دان ز من دوست   حقیقت حق نگر او را که حق اوست
درون او نظر کن راز مطلق   حقست اینجا و میگوید انا الحق

انا الحق میزند در دید یار است
مرا او ذات جانان آشکار است

جنیدا این نکو دار و مگو راز   تو این اسرار جز با صاحب راز
چو این مردست از مردان دیندار   میان عاشقان صاحب اسرار
بخواهد یافتن او سرفرازی   حقیقت دان تو او را بی مجازی
بپرسیدم دگر از پیر خود من   ترا این خبر گر کرد ست روشن
بگو تا هم چو من این راز دانند   حقیقت سر کلی باز دانند

تو این از خویش میگویی مرا باز   ولیک از دیگری جنبنده راز

بگو این مرد را تا من بدانم   که من بر تو حقیقت مهربانم

جوابم داد کای شیخ سرافراز   مرا در خضر گفتست این سخن باز

شبی در خلوت اسرار بودم   دمی دم دیده دیدار بودم

چنانم وجد بد با حضرت ذات   که گویی جان شدم در جمله ذرات

دل و جانم چنان در آشنایی   در آن شب یافت اسرار خدایی

فرو رفتم درون خود حقیقت   برستم من ز رنگ و بو حقیقت

حقیقت وقت من خوش بود در آن دم   نمودم را نهانان دیده دمدم

دمادم رخ نمودم سر اسرار   شدم از دیدن دم تا به دیدار

چو در عین عیان من راز دیدم   وصال یار آن شب باز دیدم

عیانم منکشف شد اندر اینجا   خدا را یافتم من در همه جا

درونم با برون حق یافتم من   حقیقت سر مطلق یافتم من

نبودم من همه کلی خدا بود   که ما را اندر آن دیدار بنمود

دمی خوش در آن حالت فتادم   زمانی بر زمین من رخ نهادم

چو با خویش آمدم اینجا یقین من   بدیدم در زمان خورشید روشن

یکی پیری بدیدم ماه رفتار   که شد در خلوت من او پدیدار

چنان پیری که نورش بود در روی   ابا من بود اینجا روی بر روی

چو آن حالت بدیدم من در آن شب   که پیری آنچنان آمد در آن شب

چو با خویش آمدم کردم سلامی   بر من کرده پیر دین قیامی

دمی

دمی خاموش بودم بعد از آن پیر   مرا گفتا در این حالت چه تدبیر

دمی خوش دست دادت در زمانه   طلب کردی وصال جاودانه

طلب کردی نداندت یقین دوست   کجا یابی از این عین الیقین دوست

تر آندم دل و جان محو باشد   که مکرت را بجز صحو باشد

اگر از جان در این ره بگذری تو   جمال یار اینجا بنگری تو

جمال یار بیچونی و با تست   کجا یابی چنان کاری چنین سست

زمانی یار وصال او ننمودت   خیالی از وصال اینجا نمودت

خیالی دیدی و حیران شدی تو   چنین در عشق سرگردان شدی تو

وصال یار تا بی منتهادی   کجا اینجا توانی پایداری

نمودت همچو منصور حقیقی   که یار در کرد با او خود رفیقی

تو این دم حالت خوش دست دادت   ولی کلی ندیدی نور ذات

دل از جان دور کن تا یار یابی   درون جان بکل دلدار یابی

دل از جان دور کن ای عارف یار   جوابی ده مرا اکنون دگر بار

در پرسیدن از حقیقت منصور فرماید قدس سره

بدو گفتم که ای پیر سرافراز   جوابی ده مرا اکنون دگر باز

تو سلطانی و با من باز گویی   نمودی هم از این سر باز گویی

بقدر خود مرا بنمود رازم   دگر آورد سوی خویش بازم

در آن ستر لقای پیر عالم   نمودم اندر اینجا طاعت بسی کم

تو اصلی لیک من اصلی ندارم   از آن اینجا یکی وصلی ندارم

که تاب طاقت عشقم نماندست — دلم حیران و سرگردان بماندست
در این حیرت دمادم راز جویم — چو پیره کم کنم هم باز جویم
دمادم حیرتم سلطان پدیدست — همی بینم که جانان ناپدیدست
بپیداست لیکن من ندانم — چو تو امشب یقین روشن بدانم
ترا زین پیک پیدا آمدستی — عجب در عشق زیبا آمدستی
در این شب چون نمودستی بگو رخ — که اینجا میدهی در عشق پاسخ
در این شب در درون خلوت ما — فزودستی تو اندر قربت ما
بگو تا از کجا اینجا رسیدی — که اندر چشم من جانان بدیدی
منم امشب ترا دیده در این روز — ببخت و طالع مسعود و پیروز
عجایب قصه امشب بدیدست — که جانم محو جانانم بدیدست
توای دلدار آخر از کجایی — در اینجا کن بگو هر جایی
حقیقت آشنایی راز دانم — بگو تا دیدی دیدت باز دانم
بگو تا کیست منصور سرافراز — که گفتی این زمان اینجا مرا باز
تو آخر کیستی منصور هم کیست — در این روی تو آخر نقش هم چیست
مرا کم میکنی یارا در اینجا — که امشب آمدی در عشق پیدا

در جواب دادن شیخ جنید رحمة الله علیه السلام را فرماید

جوابم داد و گفتا عبد الله — کنون از راز جانان کرد آگاه
تو هستی بنده و من راز دانم — تو هستی سالک و من در عیانم
بدان کامشب شدم اینجا نمودار — ز جانی دیده و بیخود ابا یار

منم خضر

منم خضر نبی علم هدایت — که دادستم خدا عین سعادت
چنان حق داد ما را علم بیچون — که بنمایم دمادم سر بیچون
همه عجب جهان در قدرت او — مرا دادست و بخشیده است کل دو
گهی در بر و گاهی در بحارم — گهی در عین خشکی پایدارم
حقیقت من گذارم در در آفاق — بروی خشک و تر اندر جهان طاق
فتادستم که بیچون انبیایم — هدایت یافتم من از خدایم
عنایت کرد ما را در ازل یاد — که هر جایی که خواهم من بهر باد
شوم بیچون نماند سر من کس — حقیقت جنت ما را در جهان بر
حقیقت صحبت من کس نیابد — بجز عاشق در اینجا بر نیابد
کنون کردم در این خلوت گذاره — ترا دیدم شدم عین نظاره
دمی خوش یافتی و نوش کردی — دگر اندم یکی هوش کردی
در آندم یکی آدم نگنجد — وجود عالم و آدم نگنجد
همه مردم در اینجا راز بینند — ای خود راز جانان باز بینند
دم مردان ترا دیدم در اینجا — از آن دیدم ترا لیکن بدیدم اینجا
دمی داری و در دم پایداری — ولی در آخرین پایی نداری
ولیکن چون دم منصور نبود — چو او اندر جهان مشهور نبود
چو او هرگز کجا آید بآفاق — ندیدم چون دم او در جهان طاق
دلی دارد که آن دل کس ندارد — یقین در سر جانان پای دارد
دمی دارد که حق از آن دم بدیدست — ابا او گفته و از وی شنیدست

دم او چون که دم ها بیکس هم / فرو برد است چون از عهد آدم
انا الحق میزند اینجا عیان او / همی گوید انا الحق در جهان او
که من اینجا یقین بود خدایم / نمودم انبیا و اولیا بیم
یکی چون من که خضر مرد حقیقت / سپرده راه بحر کل طریقت
چو دیدم او به پیر سیدم ز حق باز / مرا داد آنکه او خود زود آوان
که بانان ز حق حق بر همی تو / بجز من در جهان حق می مجو تو
تو ای خضر جهان کردانجویی / ز من ذات خدا می بانجویی
یکی چون من که موسی صاحب راز / نیا رستا و نمود اینجام ا باز
نمودی گرچه بد همراه من او / بنود از ستر کل آگاه من او
اگرچه بود هم صحبت مرا یاد / نیامد ستر او جز من بپیداد
نمودم را نه موسی می بدانست / مرا این اسرارها از جهانست
حقیقت صحبتا و در نوشتم / بیکره از وجود او گذشتم
رها کردم حقیقت صحبت او / که بیش از پیش بودش قربت او
یکی علم لدنی بود او را / در این عالم یقین معبود او را
چو او در سر ما اسرار بین شد / همو از صحبتم صاحب یقین شد
حقیقت با چنین فرق شجاعت / که بخشیدستم از حق این بضاعت
ندیدم در جهانی مثل منصور / نمی بیند کسی تا نفخهٔ صور

در پرسیدن عبد الله از جنید سر منصور را
قدس الله روحه کویکره

برو گفتم که او اینم کجا نیست / تو میدانی که اینم در چه جاییست
اگر دانی بگوییم تا بدانم / که بهر چیست این راز نهانم
ز پیغامبر یقین هیچ تن نباشد / جو او اینجا یکی رهبر نباشد
تو دیدی انبیا و پیشوایی / حقیقت این زمان عین خدایی
بگو اسرار او تا من بدانم / در این ستر نهان روشن بدانم
مرا گفتا ندانی باش خاموش / سخن میران تو از عقل و هم از هوش
کجا بینی و که بینی ندانی / چو بینی قول من بیشک بدانی
تو او را دید خواهی جاودانه / از او بگذر هم از خویش درمیانه
تو او را بینی اندر شهر بغداد / که خواهد داد من عشاق را داد
تو او را چون به بینی یار کردی / انانیت بکل هشیار کردی
بدان او را چه میگوید انا الحق / که او دارد حقیقت ستر مطلق
نمودی باز بین از واصل راه / که او دیدست بیشک در مکان شاه
همه عشاق عالم شاه شان او / حقیقت سالک آگاه شان او
اگر آگاه دانی از زمان تو / یقین منصور بین جان جان تو
چو منصور است جان جان و تن بین / حقیقت این زمان دید خدا بین
خدا منصور را داد است هستی / که همچون دیگران نی بت پرستی
نیامد تا حقیقت یار شد او / ز دید عشق برخوردار شد او
چو ستر عشق در منصور آمد / از آن در آخر او مشهور آمد
چنان اینم دمی دارد در آفاق / که جز او نیست اندر جزو و کل طاق

چنانش وصل اینجا دست دادست   که هم با دانش و با دین و دادست
همه علمی مر او را هست عیان   نمی‌بیند حقیقت جز که جانان
همه جانان همی بیند جز آن نی   همه یار است و او اندر میان نی
همه یار است اینجا در حقیقت   سپرده او یقین راه شریعت
همه یار است ره ببریده اینجا   نه همچون دیگران در پرده اینجا
همه یار است و کل دلدار دارد   ز وصل حق دلی هشیار دارد
چنان در سر قربت کامرانست   که اینجا گر بکلی جان ز جانست
چنان در سر قربت پایدار است   که گویی دائما در پای دار است
حقیقت ذات حق در اوست موجود   میان عاشقان کل اوست موجود
یقین منصور حق در کاینات اوست   نمود واصلان و سر ذات اوست
همه ذات اندر آفرینش   برو روشن تمامت چشم بینش
تمامت سالکان را پیشوا یک   همه که ذرات عالم رهنما یک
که باشد همچو او دیگر نباشد   جز او هم از وهم رهبر نباشد
سوی منزل رهی بسیار دیده   حقیقت غصه بسیار دیده
ریاضت می‌کشد هر دم بدم او   طلب کل می‌کند میل عدم او
ازل تا با ابد کردست پیوند   در آن جا گر گشاده بند از بند
همه بینش بصیرت باز گشته   میان عارفان شهباز گشته
شه کونین عالم مصطفا یست   که بر کل امم او پیشوا یست
بر آن قدری که اینجا یافت احمد   که بر در عشق منصور مؤید

ازان

ازان منصور مؤید بود در دان   که اسرار یقینم گفته سر باز
نگفت او سر و با کس داشت پنهان   که بد بیچون حقیقت جان جانان
چو جانان بود او در کل عشاق   نگفت و شد درون جزو و کل طاق
ازان طاق دو ابرو بیش دوتا بود   که اندر سر آن کل خدا بود
خدا بود و نگفتا نعره بسیار   ازان کل گشت اندر قربت یار
خدا بود و بگفت اینجا انا الحق   ازان شد رهبر ذرات مطلق
خدا بود و خدا آن سرور دین   ازان آمد حقیقت رهبر دین
خدا بود و بقای جاودان یافت   یقین خود بهر کون و مکان یافت
ازان او را حقیقت کل معانی   که زد دم از یقین در من رآنی
حقیقت خضر شد اینجا که آمد   که او بر کل عالم سرور آمد
حیات جاودان بخشید او را   مر آب حیات آن شاه بینا
حیات جاودان زو یافتستم   ازان در قرب او بشتافتستم
چو دیدم اوست بیچون شاه عالم   هم او دانم یقین آگاه عالم
چو آگاهی از او دارد دل و جان   شدم بر در که او بیچون دربان
یقین منصور باز نوی هست واصل   مر او را جان جان از عشق حاصل
ازان منصور راز خود بگوید   دوای عاشقان اینجا بجوید
از او منصور گوید سر اسرار   نماید اندر او دیدار دلدار
از او منصور اینجا در یقین گشت   خدا گشته بکلی پیش بین گشت
از او منصور دم زد آخر کار   کنون خواهد شد او تا بر سر دار

کنون منصور دریای یقین چنگ   نمودش جملگی عین الیقین چنگ
در آن دریا من او را دوش دیدم   ز عشق او را بکل بیهوش دیدم
چنان بیهوش گشت و مست جانان   حقیقت نیست بود و هست جانان
چنان مستغرق دریای لا بود   که گویی در جهان عین فنا بود
عیانش منکشف دلدار گشته   ولیکن از خویشتن بیزار گشته
چو او را دیدم اینجا ساکن یار   حقیقت برده ره در مسکن یار
دمی در بود او کردم قراری   بایستادم در آنجا بر کناری
چو دیدم شاه دیدم بر رخ خاک   دعا دم گفت از جان پاسخ پاک
نجنبید از گفت آن شب سر توحید   که تا عیان بودش آن جا که تقلید
همه توحید چون گفت اینجا   بسی دریای معنی سفت اینجا
آخر تهنیت بسیار کرد او   چرا کاینجا بداند عشق فرد او
بسی تکبیرت دم دم شاه عشاق   صدا از دانکه در کل آفاق
میان بحر آوازی بر آورد   ز هر جانب صدا آغازی بر آورد
انا الحق میزد اندر روی دریا   تمامت ماهیان از سوی دریا
انا الحق نیز با وی هم بگفتند   صدفها در معنی هم بسفتند
دمی خوش من که خضرم اندر اینجا   از آن بگشاد کل بر من در اینجا
در بگشاد آنم در نمود او   ز هر سو باز دیدم من رخ یار
مرا علم لدنی بود اول   بکل اسرار او آمد معطل
معطل شد همه علمم یقین بار   مرا بنمود اینجا آن سرافراز

زناگه

زناگه روی در سوی من آورد   که ای خضر از چه هستی صاحب درد
بسی گشتی تو اندر گرد آفاق   بسی دیدی عجایبها تو ای طاق
یکی میجوی در کار زنده تو   حیاتی یافتی و زنده‌ای تو
بآبی گشته قانع در اینجا   کجا آخر توانی خورد دریا
اگر دریا فرو نوشی تمامی   دگر کی پخته گردی تو زخامی
تو اینجا که حیات خویش هستی   حیات جاودان مسکین بجستی
حیات جاودان اینجا طلب کن   حقیقت جان جان اینجا طلب کن
در این ظلمات اینجا که خوش آمد   مقامت عین آب آتش آمد
در این آتش که مغرور گشتی   نخورده آبی از وی دور گشتی
از آن دوری که اندر نزد عشاق   قبولی کرده خود را با فراق
نظر کن تا ترا بخشم حقیقت   اگر بپرده راه شریعت
اگر ره کرده در سوی منزل   رسیدستی بکوش اینجا تو از دل
و گر داری خبر از جان جانان   نظر کن بحر کل در عشق اعیان
تو خضری کنون بدان اسرار منصور   که هستی بر یقین در دار منصور
ترا کار است دایم در سر بحر   کجا دانی شدن تو اندر این قعر
اگر ره برده اندر سر آب   درون رو در میان بحر غرقاب
اگر فرداشدت باشد کناری   سوی بغداد ما راهست یاری
در آن خلوت چو بینی روی آن باز   سلام ما رسان او را سرافراز
بگو اینک رسیدم هست نزدیک   که تا روشن کنم این راه تاریک

بگو اسرار او با ما در اینجا — که میگوید ترا منصور دانا
در این اسرار اگر باشی خبردار — ز تو هستیم میدان پر هشیار
در این سر فنا بنگر بقایم — بگردان صورت اینجا جا بجایم
چنان باش اندر اینجا لا ابالا — که باشد در یکی عین تو لا
خدابین باش نه خود بین مطلق — اگر از کل زنی دم از انا الحق
خدابین باش و طاعت دمبدم کن — وجود بود خود کلی عدم کن
عدم کن بود خود تا باز بینی — در اینجا بود آن دل باز بینی
بیکباره یکی شو در حقیقت — وصال یار می بین در شریعت
چنان خود باز کن کانجام از تو — همیگویم چو هستی پیشوا تو
بجز حق را مبین حق شو انگه — حقیقت ذرهٔ مطلق شو انگه
وصال یار میخواهی چو ما باش — بکل یکبارگی عین بقا باش
چو تو اینی بذات او رسیدن — ترا باید جمال ما بدیدن
کنون خواهیم آمد سوی بغداد — که خواهیم از عیان ما داد خود داد
یکی دیدیم خواهیم آمدن باز — که بنماییم اینجا عز و اعزاز
تو فتوی ده چو بینی یار مطلق — که تا از جان زنیم اینجا انا الحق
همه خصمان ما خشنود گردان — وجود ما بکلی بوده گردان
بده فتوی عوام الناس ای یار — که باید کرد منصور بر دار
مرا بر دار کن تا سر نمایم — ترا اسرار کل ظاهر نمایم
مرا بر دار کن پیش گفتم — ترا این در معنی کل بسفتم

کنون

کنون ای خضر ما را باز بین تو — ز باغ عشق برخوردار بین تو
چنان گردد یکی در دهر فانی — که باشد باز در عین عیانی
منم امروز کل دلدار کشته — بخاک و خون بزیر دار کشته
نداند قصهٔ من جز خداوند — که او دارد ابا او خویش و پیوند
مرا پیوند اکنون کرد کار است — مرا با عشق و حب یار کار است
همیگویم انا الحق در جهان من — دمی گویم انا الحق باز جان من
دم خود را حقیقت یار بینم — دمی من لیس فی الدار بینم
شب وصلست امشب خضر دیگر — در امشب از عیان ما تو برخور
شب وصلست و روز وصل دیگر — حقیقت روز وصلم میرود سر
شب وصلست و روز اصل بینی — تو در بغداد ما را وصل بینی
شب وصلست و جانان است پیدا — مرا خورشید تابان است شیدا
شب وصلست ما را روز آمد — در اینجا یار جان فروز آمد
شب وصلست خضرا راه کن تو — مر آن دلدار را آگاه کن تو

همی گوییم ما جمله خداییم
نه چون نادانیان بیوفاییم

خدا با ماست با تو گفت اسرار — به بینی بعد از آنش بر سر دار
تو بر دارش تماشا کرد آخر — جمله رازش شود در عشق ظاهر
که دارد در عیان صاحبقرانی — تو بر دارش نظر کن تا بدانی
ز دید احمد مختار دارد — سراپایش حقیقت یار دارد

کنون خضر از محمد گشت واصل | کز و مقصود کل بینی بجا حاصل
ز احمد بر خور و از من عیان شو | ز احمد راز دان و در نهان شو
چو من از سر او گشتم فنا کل | حقیقت گشته‌ام عین خدا کل
سراپایم محمد شد حقیقت | چو بسپردم ره راه شریعت
حقیقت مصطفا عین خدا بود | از آن منصور شد در عشق معبود
بگفت این و بشد در قعر دریا | فتاد اندر میان بحر غوغا
دمادم موج میزد بحر الحق | در اینجا شورش او بد انا الحق
انا الحق در درون بحر دیدم | نظر کردم ورا در قعر دیدم
درون بحر دید دید منصور | که داند باز این توحید منصور
عجب ماندم در این سر شد در اینجا | چو دیدم در درون قعر او را
مرا گفتا برو چون می‌نیایی | که هر دو داند یقین عین خدایی
خدا داند نداند هیچکس راز | برو اکنون سوی دلدار ما باز
من اکنون آمدم هم باز گفتم | ترا عبد السلام این راز گفتم
چنین خواهد بدن اسرار منصور | مرا از گفتن این دار معذور
بجز جانان نخواهد بود اینجا | که او خواهد بدن معبود اینجا
همیشه بود و باشد جاودانه | نماید سرها اندر زمانه
همه اسرار او پنهان نباشد | بجز با عاشقان در جان نباشد
اگر جزوی تو می‌بینی در اینجا | کجا بگشاید بدت کلی در اینجا
اگر اینجا گشاید در بتحقیق | بود بیشک بنزد عشق توفیق

ترا توفیق

ترا توفیق اینجا بابدت یافت | در اینجا راز یکتا بابدت یافت
کنون ای شیخ اینجا که سخندان | که منصور است اینجا جان جانان
چو از عبد السلام اسرار دیدم | کنون منصور را بر دار دیدم
هم او اسرار دان لامکانست | که امروز اندر این روی جهانست
نداند جز من او را هیچ دریاب | همی منصور بحر هست دریاب
خدا با اوست دید یار دارد | در اینجا هیچکی دلدار دارد
تو باقی خاکئی ای شیخ اعظم | چه فرمایی چنین دادار اینم
هر آنچیزی که فرمایی در اینجا | حقیقت آن کنیم ای پیر دانا

در نمودار شیخ کبیر با منصور و سؤال کردن فکرها بکرد قدس الله روحه

نظر کرد آنگهی در سوی منصور | پس آنگه گفت با او شیخ پر نور
که ای سلطان همه دانیم رازت | در اینجا گاه گام بی نیازت
حقیقت بیش از این ما ندانیم | که از سر حقیقت ناتوانیم
تو میدانی مرا اسرار ما را | ریاضت یافتم در بقا را
فنا کردان مرا مانند خود هان | که دل بگرفتم از اسرار برهان
یکی حرفست اینجا آن تو داری | حقیقت هیچکی جانان تو داری
تو داری دید جانان اندر این راه | تو هم هستی ز دید خویش آگاه
ترا اینجا بقا بخشیده‌ام من | ترا این رازها بخشیده‌ام من
تو میدانی سر و اسرار ما را | ریاضت یافتم در بقا را

ز دست خویشتن اندر بلاییم … که من پیر ضعیف و مبتلاییم
تو می‌دانی وصول من در اینجا … حقیقت بین تو جان من در اینجا
که چون تو می‌بدانی من چگوییم … دوای درد تو اینجا بجوییم

در سخن گفتن شیخ کبیر با منصور از نمودار قصاص فرماید قدس الله روحه

بدو گفتا که ای شیخ جهان بین … نظر بگشای های جان جان بین
بفرما این زمان تا حق بر این داد … نمایم تا بیابی بر سر دار
تو باری از ما دانی حقیقت … یکی دانی تو در نقش طبیعت
تو جانانی ولیکن جان مایی … ابا ما نی و کل عین خدایی
سؤالت اینجا در قصاصم … قصاصم آن بود کلی خلاصم
خلاصم ده از این زندان صورت … که تا در جزو و کل باشم ضرورت
بکن دست و پایم را تو بر دار … زبانم کن تو بیرون بر سر دار
بحکم شرع هم آنگه کل بسوزان … در آتش تا کنم از دل فروزان
بسوزانم در آتش پای تا سر … نهم بشنو چو هستی شاه و سرور
هر آنکو جان ببازد شیخ بنیاد … میان اهل دل خواند ز اغیاد
هر آنکو نزد جانان جان نبازد … میان اهل دل با جان نبازد
بنان ما بیجا نهانیانست … نمودن ما حقیقت جان گدازست
بیجز دیدار ما از جمعانی … درون جانت بنهادم نهانی
چو من خواهم شدن زانکه داد … کتاباشی ز دانها خبر داد

کنونم از تن

کنون ای شیخ این اعلام مسکین … بصورتها از این شو بند و تمکین
مراد این همه در کشتن ماست … مراد ما هم از بهر کشتن ماست
مراد ما یقین در کشتن آمد … مرا در سوی او برگشتن آمد
در این صورت گرفتارند جمله … چو من اینجای بردارند جمله
نمی‌دانند کاینجا سر فنا نیست … ز بعد آن فنا در ما بقا نیست
فنا خواهند شد اینجا تمامت … دگر ما را است آن روز قیامت
اگر نه عشق باشد باز ما را … کجا یابد خلاصی هر یقین جان
تمامت راه ما دارند در پیش … چه سلطان و چه دربان و چه درویش
همه در راه ما عین فنااند … کسانی کاندر این دار بقااند
کنون ما را فنای خویش آمد … در اینجا که بقای خویش آمد
خدا دیدیم اینجا در دل و جان … ابا ما گفت هر دم راز پنهان
ابا ما گفت راز و گفت دیگر … ترا افکند باید اندر این سر
اگر داری سر ما سرفشان تو … بجان و سر یقین اینجا همان تو
انا الحق زد خود و خود عشق باز د … یقین ذات خود را سرفراز د
انا الحق زد خود و بشنید خود باز … ندید ذات خود او نیک و بد باز
چنان خود دید اینجا در زمانه … که جز او می‌ندیدش جاودانه
چنان خود دید اندر ملک بغداد … که خواهد کرد اینجا جمله آزاد
چنان خود دید اینجا بر سر دار … که جز او نیست چیزی نیز بنیاد
خدا با ما و اینجا در بقاییم … کنون با او حقیقت در لقاییم

خدا با ما و در هر جا که بینی / خدا می بین اگر صاحب یقینی
مبین جز حق که حق گفتیم مطلق / از آن اینجا زنم هر دم انا الحق
در این ره حق شدیم از وصل اینم / از آن گفتیم تا جان برفشانیم
چو شه اینجاست با ما در میان باز / حقیقت صورتم انجام و آغاز
چو شه با ماست ما بردار کرده / بخواهم سوخت جان بی ره بپیش
درین پرده ما پیر درغا مر / که تا بد همچو ما در عشق تمام
مرا انعام جانان بس بود یاد / که با ما عشق بازد بر سر داد
مرا بردار کرده جان جانانم / هر لحظه کند خود را عیانم
درون تن همی صد راز دیگر / یکی می بینمش اینجا منور
درون جمله در گفتار مانده / درو حیران دلم بردار مانده
انا او هر زمان در عین گفتار / همی گوید بیا اینجا بر سر دار
هر آن چیزی که دیدم جمله او بد / از آن بود وجودم جمله او شد
همه بود وجودم یار بگرفت / دل و جانم همه دلدار بگرفت
زناگه او شدم زو باز گفتم / وز او اینجا زهر سر راز گفتم
بر آنکه جان عیانی یار خود دید / کنونش بر سر این دار خود دید
در امروزش عیانی می بینم اینجا / ابا خلق جهان می بینم اینجا
بسی شیخا نمودم یار اینجا / نمود خویشتن هر بار اینجا
ولی این یار جوهر آشکار است / صدف در پیش چشمم پاره پاره است
صدف بشکستم اندر عین دریا / فکندستم درون بحر غوغا

در این بحرم عجایب راز بگشاد / دمادم سر جوهر باز بگشاد
بسی در بحر صورت باز دیدم / باخر جوهر کل باز دیدم
مرا مقصود جوهر بود اینجا / که تا گویم یقین بنمود اینجا
مرا دان جوهر دریای اسرار / که در بغداد گشتم در بن دار
منم آن جوهری کز هر دو عالم / حقیقت صورتم مشتق برآمد
تو جوهر دان مرا شیخا در اینجا / که بنمودم حقیقت جوهر اینجا
نمودم جوهر خود در میان من / نمود خویشتن در لامکان من
مکانم اندر اینجا آشکار است / نمود ما کنون دیدار یار است
نمایم راز کردستم کنی باز / بدست تو دهم یار سرافراز
قدم بر بعد از آن در آتش انداز / بسوزان تا بیابی سر من باز
ز بعد سوختن اسرار یابی / درون جان و دل دیدار یابی
ز بعد سوختن بنمایمت راز / انا الحق گویمت بی جسم و جان باز
چو صورت می نباشد در میانه / انا الحق گویم اینجا جاودانه
هر آن رازی که میگویم بگفتار / ابی صورت عیان آیم بدیدار
کمانت گر نماید این بیانی / وگر اندر گمانی این بیانی
ابی صورت مرا زیبد انا الحق / که در خاکستر گوید انا الحق
منم منصور از لا دید الا / چو پنهانی شوم بینم سراپا
به پنهانی نگر تا راز گویم / وگرنه جمله معنی باز گویم
هر آن عاشق که چون منصور فنا شد / نهانش با عیان کلی خدا شد

خدائی را تو از منصور دریاب — خدائی را ازو در بود دریاب
گشاده این در هم اکنون در اینجا — درون رو تا بیابی شیخ ما را
من این گنج نهان می بخشم ای شیخ — نه همچون دیگران در نقشم ای شیخ
همه گنجست اینجا که نهاده — بآخر این در گنجم گشاده
طلسم گنج صورت دان و بشکن — که تا برخیزدت ای یار با من
اگر گنج بقا خواهی بره جان — که چون جان رفت کلی ماند جانان
ترا گنجیست اینجا آشکاره — طلسمت کن در اینجا پاره پاره
صدف بشکن در عین دریا — فکندم در میان بحر غوغا
نیابی گنج معنی رایگان تو — اگر اینجا نیابی جان جان تو
چه خواهی کرد صورت دشمنست — که جان بیدار گنج روشنست
اگر صورت نباشد جان ببینی — ای جان بیشکی جانان ببینی
همه گفتار ما از بهر اینست — که بی صورت همه عین الیقینست
چو شد محو فنا انجسم و الجان — ای صورت نماید روی جانان
حقیقت هر که اینجا جا بیابد — نمود جان جان پیدا بیابد
حقیقت حیرت آید آخر کار — مراد او اندر اینجا که بدیدار
بسی حیرت خوری سالک بآخر — که اینجا می نه بینی یار ظاهر
بگو تا چند خواهی راه کردن — نخواهی خویشتن را شاه کردن
دل و جان تا از این آگاه کن تو — وجود خویشتن را شاه کن تو
وصال یار پیدا و تو آگاه — نه کاندر درون تست آن شاه

زهی

زهی نادان که در حبسی بمانده — ازان اینجا تو بی اسمی بمانده
ترا هر لحظه منصور حقیقت — همی گوید رها کن این طبیعت
درون تست پیدا و نهانی — تو او را دانیا چون بی نشانی
دمادم راز می گویم ترا باز — و لیکن کی تو گردی صاحب راز
دلی باید که کلی جان شود او — که کلی می زخود پنهان شود او
چو دل پنهان شود صورت نماند — یقین جز عشق منصورت نماند
چو جان جانان شود آنگه بدانی — که وصل دوست یابی در نهانی
چو جانان جان شود در آخر کار — تو هم منصور بینی بر سر دار
حدیث تو یقین واصل نیست — هر آنکو شیخ گردد واصل آنست
اگر با تو بود هیچی درین سر — نگردد هرگزت دلدار ظاهر
تو هی در مانده بیرون و ندانی — که کلی یار جانستان نهانی
ببین او را که منصور است دیدت — حقیقت جمله کی نور است دیدت
ز رود ست و دو پایت یار اینجا — ببرد ناگهی بردار اینجا
ز ذاتت محو خواهد کرد جانان — ببرد ناگهی بردار جانان
بخواهد سوخت در آخر وجودت — که تا آنگه نماید بود بودت
اگر گوئی و گرنه این نه بینی — چنین میدان اگر صاحب یقینی
اگر اینجا سلوکت وصل گردد — سراپای تو کلی اصل گردد
تو ای سالک مرو در خواب اینجا — تو وصل یار در یاب اینجا
چنین تا چند در تقلید باشی — دمی زن کاندر او توحید باشی

دم توحید اینجا گاه زن تو		نه مردی لاف ازین دیگر مزن تو
ترا چون زهرهٔ مردان نباشد		طلسمی دائمت کان جان نباشد
طلسمی لیک جانت در طلسمست		ازان دیدار اعیان تو اسمست
سوی گنج حقیقت راه داری		بحمد الله دلی آگاه داری
بدان اسرار ما و گنج سبحان		که آن ذات آن پر گنج سبحان
اگرچه گنج می بینی ز صورت		تو با منصور منصور است صورت
تو با منصور و منصور است با تو		نظر میکن که مشهور است با تو
تو با منصور و منصور است با جان		دمادم روی خود بنمایدت جان
چو بشناسی گر آن تا وان بود این		ترا تا وان یقین در جان بود این
دریغا چون ندانی چون کنم من		ازان هر لحظه جان بیرون کنم من

شیخ فرید الدین عطار در بیخودی خود و اسرار شیخ منصور قدس الله سره و روحهما فرماید

چو جانانست با عطار اینجا		نموده مر ورا دیدار اینجا
حقیقت گنج دل دیدست عطار		بر افکن جان و دل دیدست عطار
نه عطارست جانانست بنگر		کمال ذات و برهانست بنگر
که داند سر تو جز واصل راه		که او باشد حقیقت دید الله
که داند سر تو جز مرد واصل		که او در کل عیان باشد بحاصل
ازان کاسرار گفتی جان نماندت		یقین جز دید جانان نماندت
کسی داند چه میگویی در اینجا		که افکندی هستی اینجا شور و غوغا

سخن

سخن اصلست صاحب وصل باید		که او داند که اینجا کیست شاید
در آن حضرت یقین داری چو عطار		ازان پیوسته در کاری چو عطار
کسی این شیوه معنی گفته اینجا		مر این جوهر یقینی سفته اینجا
تو صفتی جوهر بود حقیقت		تو دیدی روی معبود حقیقت
تمامت در گمان تو در یقینی		ازان معبود در عین الیقینی
ترا زیبد که منصوری در اسرار		ز هر سالکان ای پیر هشیار
دل تو گنج ذات کبریا یست		حقیقت جان تو کل خدا یست
کلی حق شدی اندر زمانه		ترا پیدا وصال جاودانه
بجز منصور کین جا گفت این راز		دگر اینجا تو گفتستی همان باز
همان منصور اینجا گاه با تست		چه غم داری کنون چون شاه با تست
چو منصورست با تو گفت با گوی		که بر هستی حقیقت اندر او گوی
بکام تست میدان حقیقت		بزن گویی ز چوگان طریقت
یقین او باش در کل بی گمانی		همی یابان تو درهای معانی
درون بحر کل غواص گشتی		میان عام و خاص الخاص گشتی
در این بحر معانی جوهر راز		تو آوردی برون آن گوهر باز
چو گوهر در پیوستی تو بیرون		مقابل کرده با در مکنون
چو جان در تست جانانست جوهر		ازان پیوسته تا با تست جوهر
چو مغز جوهر اندر مغز داری		ازان معنی که گر با نغز داری
کنون شو بر سر اسرار جانان		بگو دیگر تو از عین عیان بان

عیان بین باش نه جان بین نه تن　　که منصورست اسرار تو روشن

عیان بین باش نه خودبین در این راه　　که خودبین را یقین ره اند همین شاه

تو خود در خود ببین اینجا حقیقت　　که خواهی کرد محو اینجا طبیعت

خدابین جملگی جانان شناسد　　وگرنه خلق جهان کی می‌هراسد

چو سالک وصل دید و در عیان شد　　حقیقت جملهٔ خلق جهان شد

یکی بین همه از خویش اینجا　　حجاب اینجا یکی در پیش اینجا

بکل بردار جانان محو شود کل　　کشد مانند مردان رنج با ذل

ولیکن رنج او با گنج باشد　　یقین درمان او با رنج باشد

چو درمانست اینجا رنج مردان　　بکش رنجی ز بهر گنج مردان

برنج این سر توانی کرد حاصل　　چو درمان یافتی گشتی تو واصل

ترا در دست از آن درمانت پیدا　　که جانم رفته جانانست پیدا

اگر جانان ببینم ذکر من　　از آنم صاحب درد و خبر من

ز درد است آنکه اینجا زنم ناز　　از آنم در حقیقت صاحب راز

ندارد درد من درمان دریغا　　ندارد راه من پایان دریغا

چنین افتاد این سر عین صورت　　بخواهد دید وصل اینجا ضرورت

همه درد دلم صورت بداند　　کسی دیگر بجز صورت نداند

همه که درد است در صورت حقیقت　　که بیچاره است کل عین طبیعت

طبیعت بود اول آخر کار　　حقیقت شد دلا اینجا پدیدار

حقیقت بود از خود بیخبر شد　　یقین اینجا یکی دیدار جان شد

چو جان

چو جان شد جسم دمدم باز آمد　　دگر در کسوت نقش کاز آمد

حقیقت بود از خود بیخبر شد　　یقین اینجا یکی دیدار جان شد

دمادم جان شود اینجا طبیعت　　طلبکردست اینجا در حقیقت

ولیکن گرچه بردارد طبیعت　　در اینجا هم خبر دارد طبیعت

خبر دارد که جانانست با او　　ولیکن در پرده پنهانست با او

دمادم عشقبازی می‌کند یار　　ابا او تا شود از وی خبردار

اگر یکدم ابی دلدار باشد　　کجا از ذات برخوردار باشد

ورا دلدار می‌گوید دمادم　　که باید شد ره بیرون زانیم

بخواهم کشتنت اینجا بزاری　　ابا ما کن در اینجا پایداری

بخواهم کشتنت مانند حلاج　　نهم بر فرقت اینجا همچو او تاج

بخواهم کشتنت اینجا حقیقت　　که با ما کردی از عین طبیعت

بخواهم کشتنت اینجا یقین دان　　تو ما را از نمودت بیش بین دان

بخواهم کشتنت در خون و در خاک　　کز آلایش کنم اینجات پاک

بخواهم کشتنت عطار آخر　　فرو گیرم ترا از دار آخر

بخواهم کشتنت تا راز یابی

مرا ناگاه کلی باز یابی

چو من بر کفت جانان سر نهادم　　از آن اینجا در معنی گشادم

منم امروز اندر دار معنی　　خدا را یافته در دار دنیی

نبینم هیچ جز دیدار جانان　　نگویم هیچ جز اسرار جانان

بجز جانان ندیدم اندر اینجا　　مرا بگشاد او کلی در اینجا

همه جانان شدم چون او بدیدم　　از او میگویم و از او شنیدم

تو هم جانان منصوری در این راه　　همیگویم که تا گردی تو آگاه

خبر داری و لیکن می ندانی　　که اندر بود خود جان و جهانی

تو جانانی و لیکن بر سر دار

همی خواهم که تا گردی خبردار

تو جانانی که این توفیق یابی　　که اینجا عالم تحقیق یابی

ترا انگه نماید روی جانان　　که یکی بینی از هر روی جانان

یکی بین باش و در یکی نظر کن　　ز یک بینی وجودت را خبر کن

یکی بین باش و از ثانی گذر کن　　همه ذرات عالم را خبر کن

بجز یکی مبین در پرده اینجا　　بجو آخر همی گم کرده اینجا

رها جنست مر راه دگر نیست　　در اینجا گر نمود خود خبر نیست

ترا ای جان من مانند عطار

که تا جز یک نه بینی غیر دلدار

اگر واصل چو من گردی در اینجا　　ترا اسرار گردد روشن اینجا

اگر واصل شوی در جسم و جانت　　یکی بینی تمامت جان جانت

وصالت اندر اینجا رخ نماید　　بر غیری این چنین پاسخ نماید

همه با تست و تو اندر یکی هان　　همه با تست اینجا نص و برهان

تو ای عطار اکنون چند گوئی　　تو منصوری و دیگر می چه جوئی

اگر خود

اگر در خود ببینی اوست با خود　　که میگوید ترا اسرار احد

مرو بیرون تو از منصور گویانی　　که او آمد ترا سررشته دان

کنون اندر پی منصور است گفتار　　که تا دیگر چگوید بر سر دار

در ختم کتاب فرماید قدس الله روحه

مرا گفتا که ای سلطان معنی　　حقیقت نکته در برهان معنی

که من یکی خدایم در جهان بین　　تو او هم هم یقین گنج عیان بین

طلسمت بشکن از گنجت خبر دار　　ترا میگویم اگر هستی خبردار

نماند هیچ گنجت آشکار است　　ترا منصور جان دیدار یار است

ترا منصور گنجست از حقیقت

مر او را بین که هستا مر و زدیدت

قصاص شرع چون میر انمای گنج　　شود کل آشکارا بی غم و رنج

بیا گفتیم اینجا شیخ از دید　　ببین خواهیم گفتن هم ز توحید

تو فتوی ده ز گفتار من اینجا　　که تا می بشنوی اسرار من اینجا

ز گفتار من اینجا ده تو فتوی

مکن سستی در این ارکان تقوی

که مر منصور را در باید اینجا　　بکشتن تا چه بنماید در اینجا

ز قول من بگو این کشتنی است

میان خاک و خون آغشتنی است

بباید کشتن مر منصور را زار　　بباید سوختن او را بر سر دار

بباید کشتن او اینجا بزاری | بباید کردنش هر لحظه خواری
که سر کل بگفت اینجا حقیقت
نهانی کرد سر یکتا حقیقت
کجا دلدار کرد اینجا یکی فاش | بباید کشتنش هر روز او بپاش
حذر گیرند مردم زین حکایت
که جانان کرد اینکس را شکایت
بباید گفت اینکس گفت زنهار | وگرنه ما کشیمش اندر این دار
چنانکه او گفت دیگر هیچ نماند | وگرنه او روان بر فشاند
بر شان خلق را نیز گفت شیخا
که جان تو چنین در سفت شیخا
شریعت گفتم این یک نکته خوب | که تا طالب بیابد زود مطلوب
ترا اسرار با جانست امروز
نه با صورت پرستانست امروز
سخن در شرع میگویم کنون باز | حقیقت گویدت اینجای چون باز
بگو اکنون ز فتوی شریعت
که اینکس کشتنی آمد حقیقت
تم
تمام شد بتوفیق الله تعالی کتاب هیلاج نامه معرفت
حقایق و اسرار شیخ فرید الدین محمد العطار قدس سره

الله رحمه بخط الفقیر الحقیر المحتاج الی رحمة الله الغنی
سلطان ابن بابا رضی در روز
دوشنبه بیست و نهم شهر ربیع الاول
فی شهور سنة ٩٠١
احدی و تسعین بعد
الف من الهجرة النبویة
المصطفویه اللهم
اغفر للمؤمنین
والمؤمنات
م

کلمتی زاد

کردیده‌ام چو زلف سراپا شکن شکن | تا بوسه چینم از رخ جانان چمن چمن
هر که خیال زلف پریشان او کنم | از دیده‌ام بنفشه بجوشد چمن چمن
من خود برم چو حسرت لعل تو ناکهان | از تربتم عقیق بروید یمن یمن
یک تار کوتهست از آن کیسوی دراز | پیموده‌ایم عمر ابد را رسن رسن
تا دود سینه حسرت از پا فتاده‌ایم | ساقی پیاله چون دهی اول بمن بمن
اسد سحر زخانه برون آفتاب من | روشن ز تاب می شده کل کل تن من
کفتا نکات حسن ندانم کرا دهی
من مستحقم ای شه خوبان بمن بمن

اهوی آتشین پیر چو چهار پر چو بر
اهوی آتشین پیر در بر چون در افتیم
کافور تاب کرده بامانت بر بر

غم بیم کرد و کسه قائم تیغ نازنت سنک
وهم ایمن نذر که پر خون اوله داماندهٔ سنک

قیامت آن زمان باشد که یار از یار دور افتد
بنالد بلبل مسکین چو از گلزار دور افتد

بیت کرده در عالی فانیده قال کیم
کوکدن برم اندی کله یار و ریکه عیسی
اندر ره اهل صفا روی مکره دان ای دل
هر که دور است از این در بخدا از نیست
کفر ایمان قبله یکدیگرند
هر کجا کفر نیست ایمان نیست

هندی بطعنه گفت که یاران خدا دو تاست
لعنت بر آنکس که کوید خدا یکیست

غم بیم کردو که قائم تیغ نازنت سنک
وهم اندر نذر که پر خون اوله داماندهٔ سنک

محی الدین عالی همی از کمال او کمل کمل
از کمال او او او محی الدین عالی

نکاهی جان نثار شد کهی حیرت عاشق
ز روی کمال نور در دل کلاه او بی تیغ خوردیم

از غم نشین بار نامست
در مه غریب نام و مکی حرمت

نوری ببحر عاشق زهره زیر باطل
عیار خط کمر آرد بیار خاک راز

کاکل زتار لاتفتی دربند انکرد
زلف ز افتادگی هیچ عیاری

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت

باشدا ندر شهریاری برقرار و برد وام

سال و فرخ فال و خرم مال و وافر حال خوش

اصل و ثابت نسل و باقی تخت عالی بخت دام

شبکون دقی بر رخ آن ماه بدیدم

مقصود دل المنة لله بدیدم

گویند که در سال نهانست شب قدر

من آن شب فرخنده بیک ماه بدیدم

یکحرف تو حل صباح امرا بود

یکحرف تو هشت خلد زمانه جود

حرف بمعنی جمل و لی و دو شود

وآن جاد جهاد در کف عالم جود

ای مسلمانان بسجد میشود ایمان درست

من ز ایمان برگذشتم سوی مسجد میروم

بر اسیران نظری نیست ترا

بر غریبان گذری نیست ترا

قول دشمن مشنود در حق من

که ز من دوستری نیست ترا

بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب بلبل نامه معدن اسرار شیخ عطار قدس سره

بتوفیق خدای صانع پاک | که دانش می‌نهد در مرکز خاک
ز بلبل نامه بیتی چند گویم | چو آب معرفت آمد بجویم
قلم بر گیر و راز دل عیان کن | سر نامه بنام غیب‌دان کن
خداوندی که جز وی کس نشاید | که تا بر بندگان روزی فزاید
قلم بشکست سر از درد هجران | بمی بارید خون بر شکل قطران
چو بر کافور مشکین آب داده | بزنجیرش سراسر تاب داده
قلم غواص دریای معانی | سخنها خیزد همه چون زر کانی
زهی در دمندان غمگساری | بماند تا قیامت یادگاری
بود روح روان اهل دانش | ز افهام و ز روی عقل و نکاتش

در رفتن مرغان بحضرت سلیمان و شکایت کردن از بلبل فرماید

شنیدستم

شنیدستم که در دور سلیمان | که بد دیو و پری او را بفرمان
نشسته بود روزی بر سر تخت | سعادت یاور و اقبال با بخت
شدند مرغان بدرگاه سلیمان | بر آوردند از بلبل بسی افغان
بنالیدند چون نی می‌زدند چنگ | گهی بر سر گهی بر سینهٔ تنگ
چو بگشادند آن منقار آفاک | بسی بر خاک مالیدند پر و بال
هر آن رازی که بر دل می‌نهفتند | سلیمان را یکایک باز گفتند
ز بلبل جمله میکردند شکایت | همی‌گفتند هر دم صد حکایت
خطیب مرغها مرغ هزارست | نهاده منبرش بر شاخسارست
لبی زشت روئی پرفغانست | ولیکن مرغکی شیرین زبانست
نمی‌خندد دمی شیرین نفس را | نمی‌دارد بچیزی هیچکس را
همیشه که جامهٔ پر رنگ پوشد | ز باده زرق و مستی می‌فروشد
بصد دستان ز هر دستی برآید | چو هنگام گل رنگین درآید
چو دیگی بر سر آتش بجوشد | نمی‌خسبد همه شب در خروشست
ننوشیده شراب آب انگور | همی‌نالد بزاری همچو طنبور
زهی می زند از قلتبان جوش | که خام آواز دارد پخته خاموش
قدش پست و بانگش بر بلندست | ندانند کس که او را حیله چندست
ندارد صبر و باشد بیقرار او | کند از شوق خود را آشکار او
خداوندا از او این داد بستان | بکن خالی ز بانگش باغ و بستان
وگرنه اختیار از دست مستان | برد ما را خلاص از دست مستان

در فرستادن حضرت سلیمان باز را باحضار بلبل و مراعات او از تشویش فرماید قدس سره

ز مرغان چون سلیمان قصه بشنید — بتندی بنالید بجوشید
گهی از خشم آتش را بر افروخت — گهی بر آب آتش را فرو سوخت
بهانه باز را فرمود هان زود — برو چون آتش و باز آی چون دود
ببین تا خود چه مرغست اینکه مرغان — ز دست او همی دارند افغان
ز دانش بهره دارد یا ندارد — چو شیران زهره دارد یا ندارد
چرا دارد ببین نفرت ز کثرت — که داد او را بگو منشور وحدت
نمیگردد دمی خالی ز غوغا — نمیجنبد که مرد خدمت ما
چرا از خدمت ما مستمند گشت — وز این دوری کزین دردمندست
مگر دیوانه و مست و بیخود — که دایم غافلست از نیک و از بد
بتن زار و نزارش می نماید — بهر گلزار زارش می نماید
ز استغنای او بسیار گفتند — همه مرغان ز عشقش در شگفتند
چو بنشیند بکشتن بی مکن تجسم — مبادا کو بمیرد از توهم
مگو بختش بنه انگشت بر لب — نگه میدارش از منقار و مخلب

در رفتن باز بطلب بلبل و دعوت کردن او را به حضرت سلیمان فرماید قدس سره

روان شد باز تند و تیز منقار — بجون بلبل زار کم آزار

بزهر آلوده کرده تیغ چنگال — بهیبت باز گسترده پر و بال
بساط خدمت سلطان ببوسید — ز سر تا پای خود جوشن بپوشید
چنان مستغرق فرمان شه بود — که جای پا سرش بر خاک ره بود
نشان بنده مقبل همانست — که پیش از کار کردن کار دانست
ز هر کاری که فرمودند بهتر — بجان کوشند اندر کار مهتر
برازد هر که داند حق شناسی — از و هرگز نیاید ناسپاسی
برازد هر که او عقل و ادب داشت — مدام اندر وفا شوق و طلب داشت
برازد هر که با مهتر ستیزد — چنان افتد که هرگز بر نخیزد
پی فرمان گرفت آمد به بستان — چو مستان بود بلبل در گلستان
هوا چون نافهٔ مشکین معطر — چمن چون عالم علوی منور
میان خود بعیش گل بر بسته — چو بلبل را بر و تقوی شکسته
صفای گلستان از بیوفایی — نوای بلبلان از بینوایی
بگوشش ناله بلبل خوش آمد — بچشمش رنگ و بوی گل خوش آمد
بچرخ آورد یکدم باز را عشق — بجان آنگفتگو هم باز را عشق
چو باز آمد بخود از بیخودی باز — بچون بلبلان در کار شد باز

در گفتار بلبل با گل و غنیمت دانستن وصال محبوب فکر فرماید قدس سره

بگل بلبل همیگفت ای دل افروز — چراغ مهربانی را بر افروز
بیا کامشب شب ناز و نیازست — چو زلف ماه رویان شب درازست

غنیمت دان شبی با یار تا روز — همه گفتن ببی اسرار تا روز
دو یار مهربان چون دانگوی گر — حکایتهای رفته باز گوی گر
بهشت جاودان جز آن نفس نیست — ولیکن را بدان دم دسترس نیست

در حکایت بلبل با گل و عتاب باغبان با گل و عذر خواستن گل فرماید تعلق بستن

شبی در وقت لب و دندان اغیان — بدندان میگزیدم من لب یار
درآمد باغبان با گل همی گفت — بگو تا خود که بود امشب ترا جفت
نقاب از روی خوبت کرد در پوست — لب لعلت بدندان که گزیدست
دم باد صبا خوردی شکفتی — بدست هر کس و ناکس نیفتی
لبانم نیمشب تا روز ترک کرد — نسیم آمد دهانم پر ز زر کرد
دهانم خون بلبل میمکیدست — ازان خون قطره بر لب چکیدست
مکن عهد وفاداری فراموش — بیا چون جان شبی بنم در آغوش
ترا چون من هزاران سبزه باشد — که سر در پای تو افکنده باشد
مرا چون تو بعالم هیچکس نیست — شکیبم از وصالت یکنفس نیست
ترا بهتر ز من عاشق هزارست — مرا بی روی خوبت کار زارست
لبانم خشک و چشم اشکباران — زمین خشک را حاجت بباران
همی ترسم از این دوران گردون — که دون را نیک سازد نیک را دون
بیک گردش که گردون نگردد — نظام کار نیک و بد نگردد
ترا در کوره آتش بسوزند — مرا آتش بدل اندر فروزند

ترا باد صبا پژمرده دارد — مرا هجران تو افسرده دارد
مبادا آن روز ما را روشنایی — شب وصل ترا روز جدایی
مبادا بی وصالت روز ما خوش — که از هجران تو باشم در آتش
مبادا بی وصالت زندگانی — که تو هستی مراد جاودانی
درین اندیشه بودند تا سحرگاه — نبودند از قضای رفته آگاه
سیاه روز روشن چون برآمد — قضا از ترک هجران بر در آمد

در نصیحت کردن باز بلبل را در آمدن سلیمان فرماید

به بلبل باز گفتا ای خفته برخیز — بیا خود را بپالان من درآویز
چو موری کعبه را خواهی که بینی — فراز شهپر بازان نشینی
سلیمانت همی خواند بداود — چه داری حجت قاطع بیاور
چه خواهی گفت با او من چه گویم — که میکردم بعالم فارغ از غم
برنگ و بوی گل مغرور گشتی — ز نزد حضرت شه دور گشتی
مجلس بی بقا دل خوش چه باشی — ز امر سرکشان غافل چه باشی
چو دل بندی درین سپنج فانی — شوی محروم و در خدمت نیایی
مگردان سر ز درگاه خداوند — که سرگردان بمانی پای در بند
اگر خواهی که گردی در جهان مرد — بگرد دولت صاحبدلان گرد
که از صاحبدلان یابی عطایی — نیابی هیچ از اینها بی وفایی
سخن از اهل عقل و فهم بنیوش — اگر داری خبر از دانش و هوش

حکایت

گدایی مفلس و سرگشته حیران / پی روزی گرفته آمد شروان
بنزد خانهٔ دستور کشور / وثاقی مختصر بگرفت بی در
همی مالید سالی چشم عور / تن خود را بدان دیوار دستور
ز نزدیکان یکی میر پدار دور / بعالم فاش گشت این راز مستور
وزیر شهر شروان مرورا گفت / چه مقصودست ترا بر خوان ما خفت
جوابش داد و گفت ای چشمهٔ نور / زهی شاه تو بادا چشم بد دور
یکی دلخسته ام ای صدر عالم / نمیدانند کسی اسرار حالم
چو فرزندت اندر خانهٔ تست / دل من صید دام و دانهٔ تست
همی مالم تن خود را بدیوار / مگر روزی دهی بر خوان خود بار
خوش آمد این سخن در گوش جانش / ز زر پر کرد دامان و دهانش
مقرب گشت حضرت را چنانش / که حکمش بر همه شروان روان شد
اگر خواهد کسی تا میر گردد / بگرد پادشاه و میر گردد

در جواب دادن بلبل باز را و استغنا نمودن او فرماید

جوابش داد هشیار سخن گوی / مگو ما را از آن معنی از آن روی
بر ما را سر و سودای کس نیست / ز عشقم یک نفس پروای کس نیست
تو هرگز بر کسی عاشق نبودی / هنوز آتش نه‌ای تا سنکی دود
تو تا در بیخودی بیخود نمانی / تو قدر عاشقان هرگز ندانی
شراب عاشقی اگر کنی نوش / کجا دارد هوای دانش و هوش
مرا معذور دار ای خداوند / که عاشق نشنود از عاقلان پند

مقام

مقام عاشقان بالای علمست / طریق عاشقی در علم و حلمست
مقام عاشقان بالای عقلست / طریق عاقلی در عشق جهلست
سلیمانرا بگو ای نور یزدان / عنان حکم خود از ما بگردان
ترا بر ما از آن دست ستم نیست / که بر دیوانه و عاشق قلم نیست

در درشتی نمودن باز بلبل را و خواندن سلیمان فرماید

بلبل گفت بشنو تا چه گویم / حدیث خوش گذشته باز جویم
جوانان گر ببوسند دست پیران / بپیری پای بوسندش امیران
چو می نامد بصد لطف و بصد ناز / چو نزدیکان باز تندی کرد آغاز
بزد چنگال او را در هوا برد / بچنگالش دو سه نوبت بیفشرد
چو بلبل دید کار از دست رفته / ز پای افتاده یاران از دست رفته

در عجز آوردن بلبل به پیش باز و دستوری که مدح سلیمان
گوید فرماید قدس سره

برو گفت ای تو هم نیش و تو هم نوش / بمن رسوای عالم پرده در پوش
چو کردی لطف و بنمودی مدارا / چو مردان رحم کن بهر خدا را
چو کردی رحم و بنمودی بزرگی / چو شیر از لطف کن بگذار گرگی
مرا بگذار تا از بهر سلیمان / بیارم تحفهٔ مدح از دل و جان
که شرط مرد دانا اینچنین است / بهر کاری که باشد پیش بین است
خردمندان چو آیند نزد شاهان / بنظم آرند دعای صبحگاهان
بر آنکس که تهی دستی نماید / بهیچنه کار او هیچی نماید

سه چیز آمد وسیلت نزد شاهان / هنر یا مال یا مرد سخندان
من از مال و هنر چیزی ندارم / ولیکن گنج سخن دارم بیارم
به بلبل گفت هان می‌ساز و میرو / نه هر چیزی که داری کهنه و نو
چو ما بشکستگان زیر جداییم / اگرچه خسته بال و بسته پاییم
بیا تا پای بگشاییم صد ره / بفرق سر بپیماییم این ره
زمین بوسیم در نزد جهاندار / دعای دولتش گوییم هر بار

در پیغام فرستادن بلبل بدست باد صبا و اشتیاق نمودن او فرماید قدس سره

چو بیرون شد بر بالای کهسار / نسیم صبحدم آمد بگلزار
بدامانش بزد بلبل بدستان / ز هر دلستان این بر بجستان
نسیم صبحدم را گفت برخیز / برو در دامن معشوقم آویز
بگویش من ترا آرام جو تنگ / مرا بی تو جگر یک قطره خون رنگ
جانم در فراقت ای دل آرام / نه صبرم ماند و نی هوش و نی آرام
دلم مشتاق تست ای جان شیرین / چو میل خاطر خسرو بشیرین
اگر یابم که در رویت ببینم / بخلوت یکزمان پیشت نشینم
غم گیتی بیکسو بر نگیرم / نباشم مرده زان پس گر بمیرم
بچشم کس کسی رویت مبیناد / غم کس سر کویت مبیناد
اگر عمرم بود زین پس بمانم / وگرنه جان بعشقت برفشانم

در فغان کردن گل در هجر بلبل و شکایت از روزگار

فرماید قدس سره

نسیم صبحدم آمد بگلشن / بجنبش گلشن آمد همچو گلخن
گل از بلبل بکلی دست شسته / دریده پیرهن در خون نشسته
هزاران خار در پا دست در گل / فراق بلبلش بنشسته در دل
چو سرو اندر چمن افتان و خیزان / بزاری زار میگفت ای عزیزان
بهم خوش بود ما را در گلستان / حسد بردند بر ما جمله مرغان
حسودان را بجز کوری مبادا / میان همدمان دوری مبادا
همچنین کار باشد چرخ گردان / که دوری افکند از دوستداران

در آوردن باز بلبل را بحضرت سلیمان و مدح خواندن او فرماید قدس سره

چو باز آمد بدرگاه سلیمان / صف اندر صف کشیده جمله مرغان
سر خود بر زمین بنهاد بلبل / کمر بسته زبان بگشاد بلبل
سپاس پادشه گفت و ثنا کرد / سلیمان را بسی مدح و دعا کرد
تو آن شاهی که مار و مور و انسان / دد و دام و پری داری بفرمان
ترا زیبد بعالم پادشاهی / که زیر حکم داری مرغ و ماهی
نباشد بهتر از تو شهریاری / کریمی تخت بخشی شهریاری
رسول پادشاه بیزوالی / همت برتر از نقص و کمالی
ز کویت تا گلی خار دور بکند / چو فراشان صبا خاشاک روبد
ترا کام و مرادت حاصل آمد / دلت از نور ذات کامل آمد

تو ای مطلوب هرجا طالبی هست   دلت از سر معنی کشته سرمست
از آن از خدمت دوری گزیدم   که خود را محرم این در ندیدم
اگر عمر دهد یزدان از این بیش   فدای خدمتت صد جان از این بیش

در منع کردن سلیمان بلبل را از خوردن شراب فرماید

سلیمان گفت ای مرغ سخندان   چرا می میخوری مانند رندان
گهی سرمست و که هشیار باشی   نگاهی خفته که بیدار باشی
بماتم جمله مرغان بر سر خاک   نشسته کرده رخها سوی افلاک
همه در ماتم و اندوه و دردند   ز هر چه دون بود آزاد و فردند
تو همچنانی بهر دم نوعروسی   نمیدانم که گبری یا مجوسی
شرابی خور که بدمستی ندارد   نشاطش روی در پستی ندارد
شرابی خور که جانت شاد باشد   ز مخموری دلت آزاد باشد
شرابی را که بدمستی صفا نیست   حرامش دان اگر آب حیاتست
حرام از بهر آن کردند می را   که با اوباش همچون دند و کبرا
نشاط میخواری هم سر نیرزد   عروسی یکشبه ماتم نیرزد
مکن مستی میان جمع اوباش   که مستی میکند اسرارها فاش
مخور چیزی که عقلت را کند کم   وز آن هر لحظه باشی در توهم
مخور چیزی که در اندوه مانی   بود آنت بلای جاودانی

در حکایت هاروت و ماروت و حسد ایشان بر آدمیان و شراب خوردن و عاشق شدن بزهره و آموختن

اسم

اسم او را فرماید قدرستن

شنیدی قصهٔ هاروت و ماروت   که بودند خادم درگاه لاهوت
از اول بر فلک بودند فرشته   شدند آخر چو دیو از غم سرشته
ز حرص و آز و شهوت دور بودند   ز هستی بیخبر مسرور بودند
چو آدم را بعالم میفرستاد   بجان هر دوشان آتش در افتاد
بدرگاه خدا رفتند و گفتند   بران رازی که در دلها نهفتند
از آن کز کرده بودند این حکایت   که بر ماهست اولیتر ولایت
فساد و خون کنند اولاد آدم   پر از آشوب دارند هر دو عالم
چو خود را بهتر از آدم ببینند   از آن پس روی بهبودی نبینند
خداوند جهان فرمانشان داد   بدار الملک دنیاشان فرستاد
چو روی زهره و زهرا ببینند   رقم را بر صلاح خود کشیدند
بر و عاشق شدند از خود برفتند   نه روز آرامشان نه شب بخفتند
در آمد زهره گوش هر دو بگرفت   بگوش هر دوشان آهسته میگفت
شما اگر عزم میل ما است   بجز فرمان من بردن حرامست
لباس عاصیان بر خود بپوشید   فساد و خون کنید و می بنوشید
مرا گر زانکه میخواهید همسر   در آموزید ما را اسم اعظم
فساد و خون نکردند می نخوردند   چو می خوردند فساد و خون بکردند
بزهره اسم اعظم را بدادند   چو رفت ایشان بچاه غم فتادند
چو زهره اسم اعظم را بیاموخت   بر آتش یکسر مویش نسوخت

بخواندند آن اسم را بر آسمان شد　　مهش دربان و مهرش پاسبان شد

فرو مالند ایشان بر سر خاک　　بکام دشمنان سرمست و بیباک

ز مستی بیخود و چون هشیار گشتند　　ز عمر خویشتن بیزار گشتند

قضا چون اقتضای نیک و بد کرد　　نداند هیچکس تدبیر خود کرد

بر آورند آه آتش اندود　　چو کار افتاد دامش کی کند سود

ستادند پای با جان عذرخواهان　　گناه از بنده عفو از پادشاهان

خجل از کردهٔ خود شرمساریم　　که روی عذرخواهی هم نداریم

عذاب ما همین جا ده که اینجا　　نه دی باشد نه امروز و نه فردا

عذاب این جهان دوران سر آرد　　عذاب آن جهان پایان ندارد

ببابل سرنگون در چاه آسند　　کنند از خود پریشان هرچه خواهند

٢ تو هاروت خودی در چاه هستی　　همیشه از شراب حرص مستی

تو اول برتر از افلاک بودی　　نکردی خاک تیره پاک بودی

سرای خاکدانت آرزو کرد　　بغیرش از نعیم جانت را فرو کرد

ز اصل خویشتن بیره ستو　　تو اینجا از اینجا دیده تو

مثالی خوش بگویم با تو بشنو　　اگر تو بشنوی بر من بیک جو

نکرد تو عالم نور دیده　　که دیده کی بود همچون شنیده

جهان چاهست و آبش مال دنیا　　مثال زهر چون آمال دنیا

تو بیجا چون نادان جا باز کردی　　شوی کبک دری تا باز کردی

اگر ملکت بود با حشمت و جاه　　همیشه سرنگون باشی در این چاه

بجان

بجان تشنه لب هم تو بر سر آب　　ز حسرت تشنه آب و آب نایاب

بمانی دایما چون بیژن اندر　　ز دنیا دور و دل دایم پر آزد

بمانی تو دایما در محنت و غم　　نیابی همدمی در عالم هیچ محرم

بمانی دایما مجروح و دلتنگ　　ز درد و سوز و ناله مانده چون چنگ

در جواب دادن بلبل مر سلیمان کما ینبغی الله مستی ما از انجا
معنیست نه از می صورتست فرماید قدس سره

جوابش داد بلبل کای پیمبر　　شراب ما نه از خم و ساغر

مرا مستی از آن صهبای معنیست　　که جامش را شراب از آب طوبیست

دلم پروای آن پروانه دارد　　که شمعش سوزد و پروا ندارد

کسی کو عاشق و بیدار باشد　　همیشه در سحر بیدار باشد

چو ساقی دل ز می بیتاب دارد　　کجا پروای خورد و خواب دارد

تنم زار و تن زار است ای سلیمان　　بگفتا فزون ترم از جمله مرغان

بدام عشق جانان مبتلا یکم　　اسیر دام هجران و بلا یکم

ز درد ما اگر پرسیست بویی　　که باشد دایما در جستجویی

از آن میها که من خوردم سحرگاه　　ز دست ساقیان مجلس شاه

اگر یک قطره در حلق تو ریزند　　ز تو عقل و خرد بیرون گریزند

در تمثیل آوردن بلبل منصور را و انا الحق گفتن او و در حال
استغراق قدس سره فرماید

از آن یکجرعه می دادند منصور　　انا الحق گفت و عالم کرد پر شور

چو جام محنتش بر کف نهادند بخونش مفتیان فتوی بدادند
دو صد کس آنکه فتوی داده بودند در آندم از حیات افتاده بودند
بپای دارش بر آوردند سرمست نهاده بود سر مردانه بر دست
بگرد دار میگردید و میگفت مرا غیرت گرفت اغیار نگرفت
بکوی دوست میرفتم سحرگاه بدیدم سایه افتاده بر راه
مرا آن یک نظر از خویشتن برد ملامت بر سر راه من آورد
نظر بر روی نامحرم بکردم ز دست غیرت حق نیش خوردم
چرا عاشق چنین حیران نگردد که جز گرد در جانان نگردد
کسی کآفتاب از در درآید وجود ذره کی در چشمش آید
بدارش بر کشیدند سنگساران همی کردند هر سو سنگ باران
ز هر سو سنگ و بر سنگ غم نمیخورد سر موئی انا الحق کم نمیکرد
باواز آمدند با او بیکبار در و دیوار و چوب و رشته و دار
طناب عمر او آنکه گسستند باب و آتش عشقش بشستند
انانیت بذات خود فنا بود انانیت نبود آنجا خدا بود
برآمد موجی از دریا بصحرا صدف بشکست و گوهر شد هویدا
انای تنگنا بر داشت حلاج چو پر شد بر سر آمد شد بتاراج
سبوی آب در دریاچه سنجد ولی در کوزهٔ کوچک نگنجد
نبات کوه پیش از قوت شاد ز هر باد صبا آید بفریاد
هزاران جام ازان می باز خوردند ولی افشای سر حق نکردند

همانم

همانم کرد بلبل عهد در دم شنو ختم نهم می والله اعلم
ولی از عشق گل دارم خروشی در آید در دلم هر لحظه جوشی
چو گل بربست رخت از باغ و بستان مرا دم بسته شد چون زیر دستان

در ملامت کردن سلیمان مرغانرا و ستایش بلبل بر جمله مرغان گوید

سلیمان چون ز بلبل قصه بشنید بسی اندر فراق گل بنالید
پس آنگه گفت مرغان هوا را که غیبت بود از بلبل شما را
هر آنکس کو رود تنها بقاضی ز قاضی آخر گشته راضی
سخن گفتن برابر اتفاق است بغیبت ماجرا گفتن نفاق است
حدیث ماجرا چون هست معقول بگو با هر که باشد هست مقبول
چو بلبل حاضر آمد وقت غیبت نمیجنبید اکنون یک ز هیبت
بغیبت بوده هر یک از شما شیر بخون بلبلان آلوده شمشیر
مثالش با شما مشتی پیاده مثال گربهٔ مشت و باده

حکایت

شبی موشی طلب میکرد روزی چو موران با نهاد از بهر روزی
بگرد خانهٔ خمار گردید ز بهر گندم و گندم نمیدید
شراب ناب دید استاده در خم بخورد آن باده را از حرص گندم
دو سه باده بخورد و مست شد گفت ندارم من بروی در جهان جفت
چو من دیگر کجا باشد عسکری بود عالم به پیش من چو گردی

اگر عالم همه گردد زره پوش / بنزد من کند مردی فراموش
بگیرم جمله عالم را بشمشیر / ببندم پای شیران را بزنجیر
همه عالم بزیر حکم آرم / ز کس من یکسر مو غم ندارم
نباشد هیچ شاهی همسر من / ندارد کوه پای لشکر من
همه شیران ز چنگ من زبونند / ز من پیوسته اندر غرق خونند
پلنگان جمله از من ترسناکند / به پیش پای من با تر خاکند
از این پس گربه گر کین کم باشد / که موشانرا به پنجه سر خراشد
بفرمایم بموشان وقت غیرت / که آویزند هر موش بر دار عبرت
قضا را گربه می آمد ز نخچیر / بچون موش میغرید چون شیر
بهار دستان همیزد موش سرمست / درآمد گربه و بر موش زد دست
بدستانش دو سه نوبت بیفشرد / تو گویی موش مرده گشت یا مرد
همی مالید گربه موش را گوش / همی بوسید دست گربه را موش
بزیر پای وی کامش نرم میکرد / همی افزود او را محنت و درد
ز حسرت دستها بر سر همیگفت / ز دیده اشک می بارید و میگفت
خدا را ای شه شیران عالم / ستم بر من مکن بنگر بحالم
اگر من نیستم آخر تو هستی / مکن بر نیستی چندین تو هستی
اگر خونم بریزی میتوانی / که پای مرد شیران جهانی
بگفتی تا نخاییدم من اینجا / نگویم من دگر هرگز چنینها
بگفتی جمله رندان در خرابات / همیگویند بیهوده خرافات

بگفتی هر چه گفتم عذر خواهم / اگر بیراه رفتم هم براهم
از این پس بنده کوی تو باشم / اگر باشم دعای گوی تو باشم
چو کار از دست رفت و مرد شد مست / نگیرد هر چه گوید مرد سر دست
نباشد در حسابی هر چه گوید / مراد خاطر خود هرزه جوید
کنونم عفو کن از روی یاری / که ما را از ترحم غمگساری
جوابی داد گربه موش را گفت / تو هر روی نجیبت در دزدی ترا جفت

در ندامت خوردن موش از افعال خود و راضی شدن بقضا فرماید

مگو بیهوده ها ای موش خاموش / چو افتادی به آتش هم همی جوش
خلاف شرع و دین کردی شدی مست / اگر خونت بریزم جای آن هست
مرا استاد پندی داد نیکو / کزان پند آمدم پیوسته مسرو
مرا گفتا تو پیروزی که ببری سر / اگر فیلی و خصم از پشه کمتر
مشو ایمن که گر کم بیش گردد / ز پیشش او ترا دل ریش گردد
مشو از مکر او ایمن که ناگاه / در اندازد ترا از مکر در چاه
نکردم پند استادان فراموش / مر آن پندست چون حلقه در گوش
ببر از من امید رستگاری / بجز مردن دگر کاری نداری
نخواهی رستگار آمد ز دستم / که بسیاری کمین تو نشستم

درآمدن مرغان بدیوان و دست دادن ایشان بلبل را و خاموش شدن و گفتن سلیمان بلبل را که حجت قاطع بیاورد از جهت مرغان فرمایید

بدیوان آمدند مرغان چو دیوان / همی کردند ایشان شور و افغان
چو بلبل را بدیدند لال گشتند / در آن حالت همه از حال گشتند
سلیمان گفت بلبل را کجائی / چرا در معرض مرغان نیائی
چرا خاموش گشتی ای سخندان / ز لعل خود برافشان در و مرجان
زبان بگشای و شرح حال بر گوی / سراسر قصهٔ احوال بر گوی
چو مرغان آمدند اکنون بیاور / چه داری حجت قاطع بیاور

در جواب دادن بلبل سلیمان را که هر مرغ لایق توحید نیست گوید قفس ستم

جوابش داد و گفت ای چشمهٔ نور / ز رخسار تو بادا چشم بد دور
چگویم با که گویم این حقیقت / زبان وهم کی دارد طریقت
که باشند این دو سه پژمرده دلها / بمانده پای در آب و گلها
دمی از دام و دانه ناپریده / شراب وصل دلبر ناچشیده
چو سنگ افسرده اندر بی‌نیازی / سپر برده بدعوی خود بیازی
ندانم من بجز از حال ایشان / از آن بگزیده‌ام از قال ایشان
ز مرغان من برای آن نپریدم / که کس را مشتری خود ندیدم
اگر آهی برآیم از دل تنگ / بسوزد بر فلک مریخ و خرچنگ
بگرید زهره حالی زهرهٔ خویش / عطارد خاک سازد چهرهٔ خویش
بچاه افتد مه و گردد چو ماهی / روانش طی کند منشور شاهی
باقبال تو ای دارای عالم / که بادا بر مرادت کار عالم

بگویم

بگویم حال مرغان ستمکار / بگویم تا چه دارد هر کسی بار
سراسر قصه‌هاشان باز گویم / وزان بی دانش و اعزاز جویم

در آمدن سیمرغ بحضرت سلیمان و عذر از حال خود گفتن به بلبل فرماید

تو سیمرغی و یک مرغت هنر نیست / چو مرغان اندر این راهت گذر نیست
تو تا کی در درون خانه گردی / بمیدان آی اگر مرد نبردی
بدریای عدم رفتی چو ماهی / بصحرای وجود آ گر تو شاهی
بجام شوق با مشتاق می باش / حریف مجلس عشاق می باش
چو بازان مردهٔ بی‌پر آیی / اگر خلوت‌نشین بی ره بیائی
اگر خلوت‌نشین رسالکی تو / چرا در بند دنیا هالکی تو
برون آوازه داری چون بتیر / درونت چون برون و بلکه بتیر
بجز نامی نداری در جهان فاش / همان شکلی که صورت کرد نقاش
تو در عالم بسی آوازه داری / ولی مرغی حزین و سوگواری
اگر هستی بیا در نیستی رو / غم نادیدنت بر ما بیک جو
چو نامت برنهادم شاه مرغان / ببر خار ستم از راه مرغان
اگر بر لشکری لشکرکشی کن / وگرنه خاک شو یا آتشی کن
اگر داری مقام پیشوایی / چرا در معرض مرغان نیائی
وگر از خود بکس پروا نداری / چراغ چون شمع صد پروانه داری
تو گر در جمع با ما جمع گردی / تو باشی شمع و او را شمع کردی

میان خلق باش و با خدا باش چو جان با تن نشین و زتن جدا باش
چو در کثرت شوی وحدت طلب کن نظر در جسم و جان بو العجب کن
به تنهائی کجا خواهی رسیدن بیاری می‌توان منزل بریدن
به تنهائی کسی داند نشستن که نفس خود تواند پاک شستن
به تنهائی کسی باشد طلبکار که نبود او به بند خود گرفتار
وگرنه پایمال دیو گردی میان مردمان کالیو گردی
وگرنه پایمال نفس مانی معذب در بلای جاودانی
نه چندانم من از راه مجالش بیادی برده بر خالی خیالش
بدست دیو در ماند گرفتار حقیقت راه بچند راه هنجار

حکایت

شنیدستم من از پیر خردمند جوانی در مغاک کوه الوند
چو مرد حیدری گشته نمدپوش گرفته گوشهٔ بی‌توشه و توش
چو سیمرغ از پس کوه قناعت قرین وحدت و دور از جماعت
ز ناپاکی خود دل پاک شسته ز خود برخاسته در خود نشسته
ولیکن خدمت پیران نکرده ز استاد خرد سیلی نخورده
بخود میرفت راه بی‌نهایت نباشد پادشاهی بی ولایت
نبرد شرعا ز شیر روز نانی همیکردی بنانی زندگانی
بخواهم گفت رمزهای مرجان برو زین جنتی مادام مرجان
عنایت کرد با من لطف یزدان حوالت کرد خدمت را برضوان

همی آرد بمن حلوا و نانم رضوان ز مطبخ دار الجنانم
جوابش پیر بین تا خود چه گفتت مگر دیوش بدام خود گرفتت
به پیری وقت گفتن این حکایت که دایم در شکست و در شکایت
بیی ابلیس با او کرد تلبیس بکار آمد کنون تلبیس ابلیس
اشارت کرد مرد نیک را پیر برو آنجا نشستا پای و کبیر
بگوئی با همه وی از همه فرد سلامت میکنند پیر ای جوانمرد
بیی کشتی تو کشتی بهشتی رفیقانرا ز یاد خود بهشتی
خداوندت بی‌برگ و نوا داد نصیبت بره زان بخت خداداد
بجا دم داد یکتا نان و حلوا درون حلوا و بیرون نیز بلوا
چو مرد آورد بخشش مرد ره بین نجاست بود حلوا نانش سرگین
هر آنکس کو ندارد پیر و رهبر بود همراه شیطانش بهر در
اگر خواهی که باشد سیر کردی مگرد آستان پیر گردی
جوانی کو ببوسد پای پیران به پیری دست بوسندش امیران
بخود ره رفتن نادیده جهلست بره رفتن براه رفته سهلست
درخت بیخ میوه بر نیاید بود رعنا و لیکن خوردن نشاید
درخت باغبان پرورده را بین که شکل خوب دارد بار شیرین
تنت قافست و جانت هست سیمرغ نه سیمرغی تو مانا چی بیی مرغ
حجاب کوه قافت آرزو و بس چه صنعت میکنی پاک نیم مو بس
بجز نامی نه جان نشنیده تو وجود و جان بخود تن دیده تو

همه عالم پر از آثار جانت / ولی جان از همه عالم نهانت

تو سیمرغی ولیکن در حجابی / تو خورشیدی ولیکن در نقابی

ز کوه قاف جسمانی کناره کن / بدار الملک روحانی سفر کن

تو مرغ آشیان آسمانی / چو بازان تا نه دور از آشیانی

چو زاغان بر سر مردار مردی / نه صافی گشته خورسندی به دردی

چو بازان باز کن یکدم پر و بال / برون پر زین قفس زین دام آمال

چو بازان ترک دام و دانه کردی / قرین دست و هم شاهان کردی

به پری بر فلک زین دوده خاک / همسر گردی تو با مرغان افلاک

و گر نه همچنان بی بال و بی پر / چو مرغ خانگی گردی به هر در

گهی در آب گردی همچو ماهی / گهی چون آب باشی در تباهی

حکایت

شنیدستم که در عهد گذشته / امیری بود والی عهد گشته

پسی نیک و بد عالم ندیده / نه هر دانا دلی پندی شنیده

پدر را گفت تا گردی تو پیروز / اگر دانا دلی پندی در آموز

خردمندان ز هشیاران دهند پند / نگردی بی خرد مند از خردمند

مشو عاق و ببر فرمان پدر را / پدر هرگز نخواهد بد پسر را

پسر کو ناخلف باشد پسر نیست / پدر گویم بد آموزد پسر نیست

بقاء نسل اگر زن بخواهی / نگهدار دختر از هر تباهی

بقول مصطفی دین در امان گیر / که کاری کس نیاید بی کمان تیر

پسر گفتا ای پدر پندت شنیدست / کنم من بعد توبه رونق صبر کن

زنان دامن و شیطان دام ایشان / مرا در دام شیطانی میندازن

تو ایمن باش و با من دل نگهدار / که من هرگز نبندم دل درین کار

چو شهوت را خرد بنده نگردد / دلم هرگز پراکنده نگردد

مرا پا بر سر خاری در آمد / از این مشکل ترم کاری در آمد

پدر میگویدم زن خواه و دل گفت / مشو جفت بلا با زن مشو جفت

عجب ماندم که با فرمان برم من / پدر را یا به ترک سر کنم من

باقل سعی کن در خیر کاری / که آفتهاست در تاخیر کاری

شنیا قل میان شوهر و زن / نهاد افسار بر روی شهوت تن

اگر عاقل بود زن را چو استر / بزن محکم بکن افسار بر سر

و گر ابله بود زن را چو خر شد / با تن تیر بلا را چون سپر شد

در نصیحت کردن بلبل باز را که از اسرار ما غافلی مرغا یکی

بیا ای باز تند تیز پرواز / مشو غره بجاه و قوت و ناز

همی نازی که بر دست شهانی / تو رسم و عادت شاهان ندانی

نشانت بر سر دست بعمدا / ببندانند چون خاکت بصحرا

اگر نفست نگردی خویش بینی / و گر چشمت نگردی چشم بینی

چرا چشم کجت بر دوختندی / چرا خون خوردت آموختندی

چرا در بانتم خرما نده بستو / چرا سر را چو خاکی خوانده بستو

بجستن پای تو چشمت گشادند / کلاه غفلتت بر سر نهادند

فرو ماندی چو کوران در غم خویش — نمی‌بینی فضای عالم خویش
تو خواهی تا کنی سیر و پرواز — ولی بند روانت میکشد باز
تو تا در بند کی بی جان نباشی — قبول حضرت سلطان نباشی
ترا گر دیده سر باز بودی — کجا با این روان غم خوار بودی
تو آن بازی که صیادان عالم — بتو دلشاد باشند و تو در غم
ترا از آشیان عالم جان — بیاوردند بر دست شاهان
تو بر دست هوای خود نشستی — ببند حرص جان خود ببستی
چو کوران بر سر ره می نشینی — دو دیده باز کن تا ره ببینی
کلاهت بینوا زان سر جان — ز بهر ذوق تن جان را مرنجان
به پیوند هوای حرص مسکن — به پر بر آشیان خود که رستی
ز هر نیشی تو ای صیاد خونریز — مکن تندی ز خون ریزی بپرهیز
ازین پس هیچ کس مازار و خوش باش — غم دنیا مخور دین دار و خوش باش
بناحق خون چندین صید کردی — تو روزی عاقبت هم صید گردی
بخند ایش از جفای چرخ گردون — که تو روزی شوی هم خوار و محزون
اگر مرد رهی موری میازار — که موری اندرین ره نیست بیکار
اگر دیوانه چون دیو خناس — سر چنگال داری همچو الماس
تو تا با ما کنی دعوی عبث گردی — مگر سر پنجه مردان نخوردی
تو در مردی نداری پای بر جای — چنان بهتر که داری پای بر جای
اگر مردی نه دشمن دل مکن تنگ — مدارا کردن اولیتر غم جنگ

دگر

وگر خواهی که در عالم چو چاکر — نهد خلق جهان بر پای تو سر
کلاه سروری از سر بینداز — سر خود در ره کمتر بینداز
به آب حلم بنشان آتش خشم — منه تیر جفا بر ترکش خشم

در نصیحت کردن بلبل طوطی را و فرمایش رفتن

بطوطی گفت ای مرغ جگر خوار — تو هرگز بوده چون من جگر خوار
فصاحت میفروشی و بلاغت — ملاحت باید انگه بی فصاحت
چو استاد سخن بگشاد چشمت — بروی آینه افتاد چشمت
تو در آینه روی خویش دیدی — تو پنداری سخن از خود شنیدی
تو در آینه دیدی روی خود را — نداری دیده عقل و خرد را
دریغا بر سر با طالع بماندی — ز استاد سخن غافل بماندی
منه این آینه زین پیش در پیش — رخ استاد را ز آینه خویش
تو این آینه را گر باز دانی — بروی آینه کی باز مانی
اگر آینه آتش به بچینی — هم آیین خود آینه نه بچینی ۲
طلبکن خویش از آینه بیرون — قفس بشکن به پر بر اوج گردون
مشو مغرور این نقش مزوّد — مکن خود را بنادانی مسخر
بپوش کسوت زیبایی خود — که زیبایی چو تو هستند بیحد
بنادانی چو خود را وا نمودی — گرفتار قفس زین شیوه بودی
اگر علم همه عالم بخوانی — چو بی عشقی ازو حرفی ندانی
بخود رفتن ره نادیده جهل است — بره رفتن سر راه رفته سهل است

حکایت

شنیدستم من از پیر فتوت — بمکتب خانهٔ شهر مروت
زبان حال مرغی گوی قال — بیاموزد نبی از عقل فعال
مثالی خوش ترا خواهم نمودن — که صد دولت ترا خواهد گشودن
بفرما تا بیارند مرد استاد — یکی آیینه سازند پولاد
ز هندستان بیارند طوطیان را — پی آن شکر بینند آشیان را
بگیرد آیینه طوطی بیاورد — بخلوتخانهٔ شاه جهان برد
پس آیینه شد پیر کلیمی — چو موسی کرد با طوطی کلیمی
کلام پرورش دل کش ببین طوطی — که طوطی میکند تلقین طوطی
ببین تصنیف شد طوطی بخندان — ملک زینسان کند تلقین انسان
ز سیمرغ و ز بلبل و ز چکاوک — همین یک مرغ دارد طبع زیرک
ز جنس آدمی پیغمبران کن — که استعداد آن دارد روانش
همی آید ملک تا حد انسان — نشیند از پس آیینهٔ جان
بیاموزد نبی را علم اسرار — نبی آن علم را آرد بگفتار

المقاله

تو طوطی قفس را تا نمیری — نخواهی رستن از بند اسیری
ترا چون در صف صورت کشیدند — تو افتادی بدام ایشان پریدند
بمیر از لذت و ترک شکر کن — چو سیمرغ از همه عالم گذر کن
اگر ترک از شکر گیری تو چون باز — بهندستان روحانی رهی باز

دگر

وگر نه بر سر باطل بمانی — چو کودک بی عصا در کاروانی
همی غلطی چو مرغ سر بریده — بدست خویشتن شهپر بریده

در مجادلهٔ بلبل با طاوس و تسلیم شدن او در پیش بلبل گوید

بیا ای مرغ رنگین جامه بی بو — سر ترکان نداری پای هندو
تن پوشیده داری جان عریان — لبی پر خنده داری چشم گریان
ز روی آیینه بزدوده زنگ — لباس آیینه کردی بصد رنگ
اگر زر میکند آهن زراندود — نخواهد آهن از آهن بدر بود
برو پر چون شود چون ماه نو زشت — بزیب مشت کی گردد سرانگشت
چرا این رنگ بی بو میفروشی — چرا پای خود از مردم بپوشی
سراسر خویشتن را مینمایی — ولیکن کم بقا و بیوفایی
به از ناموس باشد نام ناموس — به از طاوس باشد پای طاوس
ببین خود را و از هستی برون آی — بکوی نیستی بخرام بی پای
اگر پای سیاحت یاد بودی — بخلوتگه کی دل تو شاد بودی
چو بلبل جامهٔ رنگین بینداز — کله داری مرقع پوش چون باز
مشو مغرور این رنگ مزوّر — ز رنگت ماند ونه بال ونه پر
چو عزت میرسد از غربت آن — که پرت می زنند بهر امیران
همه رنگی ز ما بویی نداری — همه رنگی بوی ولی بویی نداری

در نصیحت کردن بلبل طاوس را بقطع کردن رخت گوید

بر طاوس شهوت را ببر سر — که بوی آرزویت میکند سر

ز رنگین جامهٔ شهوت بپرهیز   ز بند آرزوی خویش برخیز

چو رنگ شهوت بیرنگ گردد   همه عالم بچشمت تنگ گردد

درون خانهٔ جانت سیاه کن   چه سود ار بر سرت زرین کلاهست

برنگ و زینت دنیا چو طاوس   مپوشی راسیاهی بر ابناموس

مکن شادی اگر کارت برآید   که روز نیک و بد روزی سرآید

نمانده شادی و غم جاودانی   به نیک و بد سر آید زندگانی

در مجادله کردن بلبل با موشخوار گوید قدس سره

بیا ای مرغ نابالغ کجایی   ز عمر نازنین غافل چرایی

دریغا برگ عمرت رفت بر باد   دمی ناکرده خود از جهان شاد

اگر بودی بسرت چو دانش   اگر بالت پری یعنی که بینش

بپریدی تا درخت جاودانی   نکردی تا ابد اینجا بمانی

ز شوق آشیان ای مرغ افلاک   شدی افتان و خیزان بر سر خاک

مکن سستی که دوران سخت تنگست   ز پیران کار طفلان ناپسندست

بزرگی تو ولی مردار خواری   کم آزاری ولی مردار خواری

مشام آگنده از گند مردار   چو زاغ و سگ شوی بر گند مردار

مکن با زاغ و با سگ همنشینی   چو خواهی کاتش سیمرغ بینی

تو هشیاری ولی چون باز دانی   توان مردار خوردن بازمانی

بمرداری فرو آورده سر   چرا ناری ز دانش بر سر افسر

چرا عاشق نباشی تا بباشی   برون از راه نادان و نتنباشی

تومستی

تو مستی باش تا هشیار گردی   ز غم خویشتن بیزار گردی

در نصیحت پذیرفتن موشخوار گوید قدس سره

ز من بپذیر فراگیر ای خردمند   عنان خشم را بر پای نه بند

کلاه فاقه را بر فرق سر نه   بدان حرصی که باشد کمتر شره

ز قهر شر دیده پر فتنه بردوز   چو بازافش تو بیخوابی درآموز

مسلط کن بر او صیاد خود را   بجای نان مده پالوده خود را

کرا او راخوار کردی همچو یوسف   عزیز مصر کردی همچو یوسف

ببینده بنده خیر و سعادت   بیاد عالم الغیب الشهادت

مشعبد وار زیر حقه دارد   بچندانه مهره کانرا کس شمارد

بهر بازی که وقتش اقتضا کرد   ببرد مهرهٔ عمر زن و مرد

همی گردد بپای گردش او   دو جا گرده رهش رومی و هندو

زمین هم سفلیان را آسمان تنگ   سرای علویان آستان سنگ

بگوش هوش بشنو این سخن را   فدای این سخن کن جان و تن را

چو فرصت هست کاری پیشتر بود   پشیمانی گر آید کی کند سود

چراغ دل ز شمع جان برافروز   اصول علم استادان درآموز

بجان گر خدمت استاد کردی   ز خدمت برخوری استاد گردی

کل اندیشهٔ تو آن سپارد   معما گفتن تو جان سپارد

در آمدن هدهد و نصیحت کردن بلبل را گوید

بیا ای هدهد صاحب هدایت   بگو تا خود چه خواهی از ولایت

قبا پوشی ولی ترکی نداری | که دل داری ولی برگی نداری
ز تن پیرهن کن وکن خاک بر سر | قبای بی بقا تاج مزوّر
کسی باشد سزای تاجداری | که باشد در تبارش شهریاری
کسی باشد سزای قرب شاهی | که باشد لایق فرّ الهی
مرا نام ملکی کو تاجدارست | بلند پیش از برای تاجدارست
مرقع پوشی و تاج مرصع | مناسب نیست تاج و مرقع
طریق تاجداری عدل و دادست | ترا حاصل بدستان هر دو بادست
ترا چون بر سر کوهست خورشید | چه میداری ترا از فتنه امید
به پیران بر درختی زندگانی | وگرنه بی هنر اینجا بمانی
ترا همت بقدر هستی خویش | مرا همت بقدر از آسمان بیش
برداری فرود آورده سر | چرا نه بی ز دانش بر سر افسر
من آن مرغم که می نالم بگلزار | تو آن مرغی که میخواری سر خار
تو کردی بیوفایی با سلیمان | مخلص هستم دعاگو از دل و جان
مکن تشنیع ای مرغ سالف | خلاف امر باشد بی مخالف
تو تا در مهد بی جان نکردی | قبول حضرت سلطان نکردی
ترا اندوه دمی می نماید | مرا بوسته در کها میکشاید
نشینی بر سر با سر کشیده | سر و پایت برون سر بریده
سزاواری که دندان خدایات | ببرند وار خون تو ساز طلسمات
ملوک ملک عالم چون سکندر | ز هر داد دارد تاج بر سر

بزیر سر

بزیر سر بنه این تاج بیداد | که بی دادی همه سر تاج بر باد

در جواب دادن هدهد بلبل را و اجازت دادن او را برفتن

به بلبل گفت هدهد کای پریشان | چرا کردی تو بیدادی بر ایشان
مکن بیداد بر دین داده بر باد | که بیعلمی همه مرجمله را باد
درون خسته دل مخراش و مخروش | چو دیگی پخته شو تا کی زنی جوش
چو عشق دلبران گنج روانست | چنان بهتر که اندر دل نهانست
برو در عاشقی میسوز و میساز | مکن راز دل خود پیش کس باز
ز بیر جان خود برخیز و بنشین | مکن زین بیش حکایتهای چندین
حکایت کهنه شد از بسکه گفتند | درون فرسوده شد از بسکه سفتند
سخن نونو چو گل باید شکفتن | نه چون بلبل حکایت باز گفتن
حدیث عشق اگرچه هست شیرین | ولی مردم ز سرها گشته رهبین
برو زینجا سر افسون که دارد | ز علم خود بیا هرچون که دارد
بقدر خود بگو تا خود چه داری | هنرداری و یا مرد سواری
چرا بیهوده گفتن پیشه کردی | بچون مردان بخود اندیشه کردی
چو کار روز کار هر کار زار است | مرا امروز با تو کار زار است
حدیثم داستان دوستانست | خطابم با خطیب بوستانست
به پیش در کشم تا خود چگویید | چگوید جز که قوت میبوید
مکن فریاد و خاموشی گزین تو | ببین در روی خود عین الیقین تو
چو بگشایم بیک نکته دهانرا | ببندم نطق مرغ بوستانرا

سؤالت اول از توحید پرسم — دویم ایمان سیم تجرید پرسم
مرا با تو سخن اول ز ذاتست — بآخر ماجرا از هر صفاتست
بیا بشنو ز اول با نکو تا — جدا یزدان ندارد مثل و همتا
بآخر بلبل عاشق زبون شد — ز هر گل او بیکره سرنگون شد
سری بنهاد پیش هدهد آنگاه — خطا کردم مگیرا استغفرالله
مرا دل ریش بود از درد هجران — از ان تندی نمودم با عزیزان
سری بنهاد در پیش پیمبر — که اجازت تا روم در پیش دلبر
فزون زین طاقت هجران ندارم — چنان مستم که گویی جان ندارم
مخواه از عاشق دیوانه خدمت — که او خود سوخت از درد محبت
سلیمانش اجازت داد و فرمود — گزین پس حال تو معلوم ما بود
بمرغان گفت با عشقش کنا رسید — چو تاب قوت نطقش نما رسید
برون شد بلبل از پیش سلیمان — پی معشوقه خود تا گلستان
وصال او و سخن چون شد میسر — سخن نتوان نوشتن زین فزونتر
ایا عطار جان عاشقانی — تو آگاه از عطای غیب دانی
خداوندا تویی معبود دیان — سمیعی و بصیری فرد و رحمان
ببخشایی گناه جمله عالم — وزان پس این ضعیف خسته را هم

در ختم کتاب گوید قدس الله روحه العزیز

بسی گفتم بشرح از جان حکایت — حکایت را رسانیدم بغایت
بشرح جان اگر ادراک داری — قدم بر فرق هفت افلاک داری

دگر نه

دگر نه با تو گفتم شرح اسرار — بود چون پیش چشم بوی گلزار
چه سود آید از این آیینه داری — که پیش چشم کور آیینه داری
تو زنهاری و مرغان خشم و شهوت — بپایت بر نهاده سر بغفلت
ز بی دست عقلت پای بگشای — بفرق سر بهی بی سر بپیمای

در مناجات گوید قدس سره

خداوندا تویی دانای عالم — ز عالم برتری و ز جان آدم
تویی اول بدایت را بدایت — تویی آخر نهایت را نهایت
تو آن پروردگار و کردگاری — که بی جبر و قلم صورت نگاری
بدست خود گل آدم سرشتی — ز هر در سرگذشت ما نوشتی
بکیوان برکشی آنرا که خواهی — به خذلان درکشی آنرا که خواهی
گناهم گر نه ماهی تا بماهست — ولیکن رحمتت بیش از گناهست
ببخشی جرم عطار ای خداوند — ندارد جان او در غفلت و بند
حکیمی و علیمی و قدیمی — غفوری و شکوری و حلیمی

بیامرزی برحمت خلق عالم
که حق و غافر الذنبی و حاکم

تمام شد کتاب بلبل نامه شیخ فرید الدین عطار قدس الله سره
در روز شنبه پنجم ماه ربیع الثانی من شهور سنه احدی ٩٠١
و تسعین بعد الف علی ید الفقیر المحتاج الی رحمة الملک المنان ابن بابا رضی
بابا سلطان عفی الله عنهما

م

بسم الله الرحمن الرحیم

رموز العاشقین

قال النبی صلعم من مات عاشقا فقد مات شهیدا

حمد الله رب العالمین
کردم آغاز رموز العاشقین

در حدیث آمد ز روی بیان آن شهید
هر که عاشق گشت و مرد او شهید

گوهر جان عاشق که با صدق و صفا
ابتدا العشق و عشاق از کجا

عمر عاشق و صدق و صفا به
عمر عشاق و فقر فنا به

اولین چیزی که بود آن عشق بود
عشق آدم جوهر بود و صد آن بود

عشق را از دل بجو از جان طلب
عشق را از سینهٔ خاصان طلب

عشق نور دو روح عقل عظمت
اسم اعظم روح را در رحمت

عشق را از سینهٔ دل کن بجو
عشق جو در کعبهٔ دل هم بجو

عشق جو در کعبه در دل هم بجو
عشق را جو در دل عارف بجو

خاتم پیغمبران محبوب حق
مصطفی آن طالب و مطلوب حق

آن حبیب حق رسول المرسلین
آن رسول رحمة للعالمین

عشق جوی و عشق جوی و عشق جو
گر سخن گویی هم از عشق گوی

عشق از نور وجود مطلق است
عشق دریا عقل در وی زورق است

شرح توحید است عشق مرد راه
بی شجر می در الفقر اشتباه

عشق جو در نور رحمن شرفست
در حقیقت نور رحمن بی جهت

منکر او شرح توحید از کجا
از کجا عشق و تقلید از کجا

نور مطلق عقل را هم عشق نیست
نور عاشق هر صفا و صدق نیست

منکرا بودم در افتادم کجا
هم در دست عشق افتادم کجا

آدم و حوا ابتدای عشق بود
عشق یوسف از زلیخا صد بود

گر نه دنیا بشد بحق فنا بود
هر که شد دیوانه آن اندیشه کار

گر حدیث یوسف و لیلا عاشق
لیلی با معشوق و عاشق بود

باز بینی هم بار دی بیکم
در حقیقت هم مجازی بیکم

هر کس بی عشق کی بعظیم عشق
عشق معنی بی نیاز تعلیم عشق

عشق از انسان حقیقت با عجاب
در حقیقت با عجاب
شد مجازی عشق محمود و ایاز

لوح عقل از ابجد افتاد رنوی
تو ز ابجد بگذر و هم تو ز نحوی

شرط خود این همه باشد جوهر است
هم طریقت را شریعت همرا است

چون حقیقت طی بکرد دل عجبا
پس سخن کوتاه شد عمرت دراز

صحت اندر عشق بی علت بود
زانکه علت تابع صحت بود

این مجازی با حقیقت همره است
[illegible] هر کجا باشد درست

عشق الکن جوهر [illegible]
هر کرا او عاشق [illegible]

تشنه از عشق مجازی [illegible]
اینچنین را هیچ در دل کو مکن

دانشم [illegible]
[illegible]

عشق هر طالب که طالب شود
آن زمان مطلوب هم طالب شود

عقل با عجز [illegible] عشق [illegible]
عقل با صورت [illegible] عشق [illegible]

اول از معشوق پیدا گشت عشق
پس [illegible]

عقل را با عشق اکر [illegible]
عشق را با عقل هم [illegible]

هر کجا عشق [illegible] صدق و صفا بود
هر کجا حسن [illegible] عشق آنجا بود

[illegible] دل [illegible]
آن یکی [illegible] دل [illegible]

تا رضا و صدق نبود عشق هیچ
صدق اگر باشد نباشد عشق هیچ

دل بجان بخشد بجانان زنده است
جان بجانان زنده و پاینده است

عشق را در هر محل خاصیتیست
زین سبب در عشق آیاتیست

بود چشمش جادوی سحر آفرین
آفرین باد آفرین باد آفرین

موسی و طور و تجلی عشق بود
والله عیسی مسیحی عشق بود

روز اول [illegible] بود و دل [illegible]
آخر [illegible] کرد و صد جان [illegible]

عشق بی رنگست همچون آفتاب
باده بی رنگی بود مانند آب

زان [illegible]
[illegible]

بود چشم مست عقل [illegible]
کرده عشق و عقل [illegible]

[illegible]
[illegible]

تا سواد نور چشم او [illegible]
چشم نرگس کشت از حسرت سفید

[illegible]
[illegible]

چونکه روی [illegible]
لاله را داغ [illegible]

کر صفا کردی وفا کردی دلم
جان اگر کردی صفا کردی [illegible]

[illegible]
ماه [illegible]

جان و دل [illegible]
[illegible]

کر شعاع روی ماه تابان شدی
ماه تو چون ذره سرگردان شدی

چشم مستش را چو مهمان کردمی
دل کباب و سینه بریان کردمی

این که گفتم بود در عشق مجاز — خواهم از عشق حقیقی گفت باز
این نه افسون است نه افسانه — عقل شد در عشق چون دیوانه

عقل با جان عشق چون دیوانه
عقل اندر عشق چون دردانه
[illegible]

عشق گنج و عقل چون ویرانه
عشق چون شمع و عقل چون بیگانه
[illegible]

عشق باشد همچو طفل در شکم
عشق صد پیکان زند از دیده خویش
[illegible]

عشق کامل در عطا او چون هما
عشق کامل در کرم او لاجفا
[illegible]

عشق همچون بحر و عقل همچو دُر
عشق بحر و عقل همچون قطره
[illegible]

عقل او آیینه معنی نماست — عقل اگر تنها ز حق قابل نیست
عشق خود آیینه گیتی نماست — عشق خود سیمرغ قاف وحدت است

عشق از آن رو داد خود را کنج نام — تا بسازد در دل ویران مقام
عالم وحدت نشان عشق دان — خطبه وحدت بنام عشق خوان

جلوه‌ها هم بود از اشیا در ازل
نام آدم بود خود در ازل
نور ز عاشق نشان داری به نام
تو چه دانی عشق چه عاشق کدام

در ازل عالم همه یکرنگ بود
لعل گوهر بود در کوه سنگ بود
عشق پنهان بود معشوق آشکار
عاشق و معشوق با هم آشکار

اینکه گوهر را ندانست کوهسار
همچو صد هم سینه بیگانه
خواست تا اظهار سازد عشق عشق
تا شود در روشنی این کنج عشق

زانکه یکرنگی همه رنگی بود
آن زمان در دل یکرنگی بود
عشق را بر عین آدم جلوه داد
حسن خود را نام او جلوه داد

تا نوازد وحدت نیکی گفتم با سخن
این سخن را همچو دُر در گوش کن
قلب عاشق عرش رحمان الله است
اینچنین دل بهتر از جان الله است

در حقیقت قلب هم عرش عشق
عشق ... صدف عشق

آخر وحدت همی وحدت نوش بیش — دور افتادیم از مقصود باز
نیش غم چون شهد نوشین — ما دگر گوییم از وصل نیاز

کنت کنزا هست اشاره با وجود | عارف احببت ان اعرف شنود
چیست مخفیا کر غیر حق نبود | پس انا الحق را از آن هم بشنود

چون در آنحضرت نباشد غیر حد | یعنی که او آفرینش عشق بود
لیک پیدا از غیر حق ملحق بود | عشق بود و عشق بود و عشق بود

عشق حق را حب ذاتی ان اعرف شناس | در صحیفه قدسی آمد از خدا
حب حق عشقست از روی قیاس | دوست دارم هم که بشناسد مرا

معنی حب یعنی دوستی | از من همه دوست دارم دوست را
صورتش عشقست و معنی دوستی | مغز بخواهم نخواهم پوست را

عشق یعنی دوستی با کمال | تن فنا البعث اشد و رجان
موجب او دوستی حسن و جمال | کر تو خواهی مغز بشکن استخوان

عشق از فرط محبت کفته اند | هر کرا مرجع و شیدا ارم من کرده ام
در این معنی چه در ارباب سفته اند | عاشقا از تن همی بدادم من کرده ام

حب مفرط را بحسب حق کاملست
در این معنی حق انشا ملت

در خور حق چون نشاید کفت حد | دوست دارم دوست دارم دوستی را
چون نباشد حد نحد چون بکذرد | جان بدادم دوست دارم دوستی را

جملکم

میکشم عاشق بیشم میدهم | عقل را کر کشف کردد سر روح
سود می بخشم چو جانم میدهم | باز افتد در توحید مفتاح فتوح

میشوم خود خونبهای عاشقان | کی شود مفتوح روح و صحبتش
میکشم خود را فدای عاشقان | از قل الروح من امر ربی بتش

باز اکر کشتم شوم عاشق پدید | در نفخت فیه من امر ربی بکو
یا قتیل العاشقین روحی فداک | سر روحی فهم کن بعد از آن بکو

عشق را با کفر و ایمان کار نیست | پس نفخت فیه من امر دوست نیز
عشق را با خرد و دل بعد از آن کار نیست | عقل و نفست را از آن بیکو نیز

عشق را با وصل و هجران کار نیست | با زمین و هم چنین با زیر میکنم
عشق را با ابر و باران کار نیست | یا همه اکنون بیاد افتاده ام
| پرده از رخسار نهان بکشاده ام

عشق از اسرار حقانی بود | برده از توحید را رخساره
عشق از روحانی و جسمانی بود | هر که او زین وصف ناکرده اند جدا

خوش منزه باشد از عیب و شهود | کفتم این را از اهل حقیقت عشق راز
خوش مقدس از عدم هم از وجود | باز کوییم قصه عشق مجاز

از حقیقت گر کسی آگاه نیست — زلف او زنجیر و دل دیوانه
در طریقت هم ز ره در راه نیست — روی او چون شمع و دل پروانه

طفل را دادی که بازی بس بود — شد دل و جان زلف و زنجیر تمام
طفل را عشق مجازی بس بود — جان و دل از زلف و زنجیر تمام

دلربا با طفل را نقش و نگار — ابرو و تیغ از جان شده تا
نقش ما شد زلف و خال آن نگار — از رخ شمع کشته دل را از دلدار

خال و زلف عشق سامان و دل است — عشق را از یاب ... از راه فقر
زلف بند آن عاشق را لم دست — این چنین غلبه ... از راه فقر

آه از آن چشم و دو زلف سیاه — عشق بی نقص و خود بار بی ...
میکند دل را تباه اندر راه — فقر بی نقص و خود ... بی ...

بر کسی از آن چشم مست فقر شد — فقر فخر ما ز شاه انبیا
مردم و هم در بلندی عشق فقر شد — فقر فخر کار انبیا و اولیا

پیش زلف آن رخ چون شمعی بر فروخت — فقر سر غیب مطلق آمده است
در شب تیره دل عاشق بسوخت — در حقیقت فقر از خود آمده است

فقر از ملک سلیمان برتر است — تا ز دل بر باد آن لب خون شده
فقر هم از کفر و ایمان برتر است — جان ز تن در جستنش بیرون شده

کفر ما شد گر بگوید لا اله — چون دهانش گر نشد دل در طلب
نیست جز الا الله ... — آن دهان آورده جانها از لب

کفر و ایمان شد ... — عشق در توحید ... وحدت
کفر و ایمان فقر از ... — سر وصل و غیر وصل و فرقت

این سخن آن ... گفت — چونکه در وصل ...
... قطب العارفین عطار — کفر و ایمان ... در وصل ...

گر الیس ... آورد — سر وصل هم ... گفته اند
نیست کفر ... ایمان آورد — هم در یکتای معنی سفته اند

از سر زلفش دل افتاده ... — عشق در بحر محبت غرق شد
ابرو و تیغ ... — عشق در دریای وصل غرق شد

از لب جان بخش گر خنده کند — عشق از بی باک ... گفته اند
عاشقان را در دمی زنده کند — گرچه در عشق مجازی گفته اند

بازوصف عشقبازی بشنوید
عشقبازی نیست بازی بشنوید

شرط دیگر در محبت وحدت است
وحدت اندر عشق قطع شرکت است

عشق مجازی عاشقانا نابجاست
عشق‌ها آنست ایشان بازیجاست

بانکه کردن نحو فقر از نحو اینحرف ان
بیش اندر نحو فقر بیش بیش از نحو ان

زانکه گفتم حقیقت نامجاز
عاشقانند رهرو لم‌یزل کارساز

خوش درآ ای وده اوقات بیان کن
خوش درآ ای وده برقت بیان کن

بایکی عشق مجازی عبادت
شادی و غمی کار غفلت

حرفهای زندقاز ادیقون
رنک المعلوم حق تنها خوش کعبه

باتو گویم چیست شرط عاشقی
ترک کردن از مجاز و فاسقی

حرف ترتیبا النجو جان زن
بی‌رقیم برطارم افلاک زن

عشق خود صدقست وانهم طاعت است
راست گیو صدق بیعت راستیست

بانکی دللدانسیان ان و انشنا
حرف حرف صبری کی حق کوی بان

راستکاری عشق کار عاشق‌زاند
راستی از دوستداری عاشق‌زاند

شرط دیگر چیست عاشق را طلب
در طلب کردن بها سا روز و شب

رنك الفقر سواد الوجه گوی
بیان ان الفقر فخری خوش بگوی

وجه دل را از سواد فقر شوی
بگذر از فقر ای فخر و فخرجوی

عشقبازی محنت و درد و غم است
محنت و درد از خواطر دم است

رفت از دست عنان اختیار
دل زپا افتاده هم زین هم کنار

آوریم تسلیم ار کعنار را
هست قلب کعبه از عین عطار را

منکه باوصف دعوی فقر آنجا
فقر فخری که اندر اسرار خفا

باقلم از قصر وعیت خاص
هم ندیم از غصه حظ حلاص

بازگویم قصه عشق مجاز
عشق خود کار دلست بی‌ساز و دراز

فیلسوفان از عشق هست و فخر رد
درد را اجزاد و عمر ردلیب

شرط اول در محبت صبر است
بردل از محبت برادر صبر است

گفتگوی فرد را از دیو بیدار را
ذره در دیو لعطار را

عاشقان از ترس محبت نشنوید
در محبت ترس و حیات نشنوید

شرط دیگر چیست عاشق را بجا
کریم از عشق و عاشق را بجا

ایها العشاق عاشق مست باد
چشم شوخ دلبران عین باد

در جفای یار اگر کردی فنا
در بقای سرمدی یابی بقا

امداد حق را حشا بی تعزیت
گفته بودم در حدیث قدسیت

صبر و تسلیم و رضا از ایمان بود
جای صابر روضه رضوان بود

فاشتغال التعزیتم میدهم
کشته خود را دیتم میدهم

هست صابر همنشین ذو الجلال
گر چه با حق همنشین شد در مجال

کار عاشق نیست جز غم خوردنی
رسم معشوق است خود عاشق کشی

صبر عاشق نیست جز رنج و تعب
در طلب کی صبر جز صبری طلب

این گر معنی چو گفتیم پیش از این
لاجرم اینجا بگفتیم بیش از این

از طلب مطلوب طالب حاصلست
در طلب چون ناامید و واصلست

شرط دیگر عاشقان را صابریست
در بلا صابر نبود نیکو زیست

از طلب هر کو شناسا رد در نسب
خود نشود دستی حدیث من طلب

صبر را معنی چه باشد بی غرض
تا ز درد ننالی بی عوض

باز من هیچ اینجا افتاده‌ام
رفته از دست و زپا افتاده‌ام

گفته‌اند الصبر مفتاح الفرج
در شریعت کی روا باشد حرج

هر کجا مطلوب طالب از کجا
از کجا مغلوب و غالب از کجا

گاه بر من عقل غالب میشود
گه هم عشقم مصاحب میشود

باز گویم قصه‌های عاشقی
هم بصدق دل شنو گر صادقی

عقل اگر غالب شود فرزانه‌ام
عشق اگر غالب شود دیوانه‌ام

شرط دیگر در محبت غیرتست
غیرت این عاشقی از غیرتست

عقل در علم زمانه یابد همی
عشق در ایمانم از رد کاری

آتش غیرت بسوزد غیر را
کعبه را هم زند ز هم دیر را

هر کجا عقل از کجا عشق از کجا
عشق کو صدق و وفا از کجا صدق از کجا

کذب را کرده بکو ار الصدق نام
فسق را کرده بنا یاران عشق نام

باز کذب و صدق و لاف غالب
عقل اندر دو کت او طالب

باز گفتم مبتلا جو نیک نام
ترک ننگ و نام کردم والسلام